ون نازنین او ماتن نازنین از تخت جسته بر زمین آمده و کنیزی بر قالیچه نشست جوان آهی سرد از جگر کشیده و اشک حسرت از دیده

بیارید و مضامین این چند شعر که لایق حال او بود آواب عجز و زاری بر روی خود گشوده تا کجا ای صنم غنچه دهان

خون کنی در دل ما تاب و توان ؛ تا بکی تاب بیارد دل زار ؛ دیده تا چند شود آب بهار ؛ در دلم تاب نمانده است

دیگر ؛ دیده را آب نمانده است دگر ؛ رحم کن رحم بحال زارم ؛ بر دل خون شده افگارم ؛ ای که زلف تو کمند دل ماست

عاشق از دست تو زنجیر بپاست ؛ تا دلم بسته گیسوی تو شد ؛ تن زار تو از سوی تو شد ؛ هر سحر در هوای تو خورشید

میرسم با دل بر از امید ؛ باز از وصل چو تو مهر شوم ؛ چون شفق خون شوم و شام گلرو شوم ؛ بعد از آن با دل زارم

مبتلا شد با چنین حال فگارم مپسند ؛ نظر لطف بحالم بنما ؛ در اقبال بروی بگشا ؛ ازین مقوله سخنان بسیار

میگفت و زاری زیاده میبرد بعد از آن جام گیری از آن شراب با خود آورده بود پر کرده پیش آن صنم زیبا برد

وگفت سه ای آنکه کرده محروم از خشم مشک خود ؛ این جام را بگیر ز دستم بدست خود ؛ لیکن آن رعنا

جام را نگرفت و در جواب سخنان او گفت ای شاهزاده زنگبار سه گفتم هزار ره که مرا با تو کار نیست ؛ عیش

دنیا خواهم از روزگار نیست ؛ آن جوان گفت ای ملکه خوبان وای شاه محبوبان با من بگو که کدام غم است

که تو بسبب آن چنین کس و چنان میگویی و از هجر من عاشق و فادار بیگانگی میجویی گفت یکبار گفتم که پیش تو گفتن فایده

ندارد و بغیر از خدای عالم از دیگری چاره این درد نیاید آن جوان گفت مگر کسی عاشقی گفت بلی و لیکن

عشق روحانی نه نفسانی بعد ازین مهر سکوت چنان برلب زد که بعد ازین تا شام هرچند آن نوجوان سخن گفت جواب مدهر

و آخر مایوس و مهجور آن بیچاره محزون و مردود از آن خانه بیرون رفته جام و شیشه را بر زمین زده بشکست و گریان

و نالان بمنزل خود رفت ملکه نیز بقصر خود آمد و از راز یا نه پرسید که اکنون احوال ایشان را پیش من

بیان کن که فی الواقع خالی از غرابتی نیست این قدر دریافته ام که این نازنین اینکسی از خویشان ما نبود مادر

کجا بدر یا برادر که با او محبت مفرط داشته است جدا شده است که از گفتگوی او چنان معلوم شد راز یا نه عجم گفت

ای ملکه خوانین سلطنت نژاد من از احوال این نازنین هرگز واقف نیستم انقدر هم امروز بسبب شما شنیدم والا

با او چکار بود اما این جوان [illegible] پادشاه زنگبار است شاهزاده او هم نوجوان نام دارد بسیار صاحب خلق و جود

و با مروت است شجاع و دل و جوان و بی مثل است و در زنگیان صاحب جمال نیز هست که نام و در این ولایت بحسن

او مثل کمتر شد این صنم زیبا را از تاجری بدست آورده عاشق بیقرار او شده چنانکه در مدت او قات او بعد از آمدن

این نازنین بسیر میرود که هر روز با امید وصال او می آید و شام مایوس بر میگردد ؛ این مقدمه از ست ما بهمین طریق

جوابست ملکه عالم پرسید که هرگاه بقول تو در مدین اینها مدیدن زن نامحرم کافر میشود چنانکه ملک نیز بهمین سبب

حبا سالها ما را ندیده و لغضل او صورت ما در شما از چشم نامحرم محفوظ ماند پس این نوجوان یعنی او هم چه دست آورده

دارم غمی که تا بدلم هست جا بگیر

[illegible] هم [illegible] کسی [illegible] آید [illegible]

و دایه جواب اعلال میداند که هر روز پیش او می رود و او را می بیند راز یانه گفت بلی درین مقدمه او شنود و کلهم حرمت
کلی اینکه آن شخص کتخدا نباشد و با کسی از زنان آمیزش او واقع نشده باشد اگر کسی چنین باشد او را دیدن زن
نامحرم جایز است اما شب در روز تا حال بیرون جایز نیست چنانکه آدم که خادم است و تا حال با زنی هم نیامیخته است
روز میرود و شب نمی ماند و چون در ملک نکرو این شرط یافته نمی شود که او کتخدا و صاحب چند فرزند است این حکم
بر وی صحت جریان ندارد که با زن نامحرم راز مدد نشسته و هم آنکه سن او از شصت متجاوز نباشد تا سی سال نیز می تواند
بر آن نامحرم نگاه کرد و در ملک زنگبار این شرط نیز یافته نمی شود ملکه فرمود معلوم شد لیکن او هم بسیار احمق
معلوم می شود چرا که تا سه ماه پیش این زن رفته مساحت کرد و فایده ندید باز آن آهن سرد را میکوبد و خاک
در دیده امید کان تمناک میرود بیاید و از آن بیچاره بر دارد و همت بر تحصیل محبوبه دیگر بکار دگیا برای مواصلت
او فکر دیگر کند راز یانه گفت او را منجمی امیدوار کرده است و بار ها احکام او صحت آمده میگوید هر چند آن نازنین
بالفعل ابا و امتناع می ورزد اما آخر عقد او را در قسمت تو نوشته اند موقوف بر وقت است چون وقت رسد
ناچار شده در پهلوی تو بنشیند و چون منجم تعین وقت نکرده هر روز امیدوار می آید و نا امید بر میگردد و
ملکه پرسید که چرا از آن منجم سال و ماه معین نمیکند این مساحت را موقوف بوقت گذارد و ازین مخمصه خود را
برهاند گفت درین ایام آن منجم بسفری رفته است باین سبب بر حالت خود قایم است دیگر آنکه عاشق بیقرار است
او را تاب کجاست که صبر کند ملکه پیاده صاحبقران نگریست و گفت ای راز یانه راست میگوید عشق ازین بسیار کرده
و کند ... دل بسی افگار کرده است و کند ... اکنون که ما بکار خود حیرانم که دل کار من خسته جگر دل افگار که هرگز از منزل
دلدار کام نیستم یکجا انجا ندا اگر نه بشارت بزرگان دین و منجمان راست که باعث حیات من می باشد تا حال از
هجوم افواج حزن اندوه قالب تهی کرده بودم ... کس نیست که با فلک بگوید ... در پهلوی این ستیزه جو دیده کامی
بنرخمیده قد ظالم از وضع تو کس نگشته عالم ... این عشق که داده باین زار گردش جگر کباب افگار ... در دست
تو این جفا چرا آمد ... در خاطرت این دعا چه آمد ... این درد که با دلش تو داری ... وین غم که بخاطرش نهادی ... در بحر
اگر ما بستندی ... بر کوه اگر گذاشتندی ... از کوه بجا نشان نماندی ... در بحر بحر دخان نماندی ... با عشق جگار دختران را
مشت ضعفای ناتوان را ... انگاه چه با تیغ ازین ... ملکیت همین و ناله میکرد ... ای کاش که مادر من نزادی ... در
زاد اصل بیاد مرد ادی ... اما راوی گوید که چون روشن شد قصه ام از شمع جمال ملکه نسوان عالم با آن نازنین مه جبین
رسید که چنین دختری عالیجناب که ماه جمالش بخته بر فرق افتاب زند درین ایام وارد این ممالک شده به حرم ملک
نکرو رسیده و نکرو بر تصویر او عاشق گردیده راز یانه را برین کار باز داشته که او را برای ملک راضی سازد و آن
نازنین را اشتیاق ملازمت ملکه عالی منزلت پیدا شد روز دیگر با دم نوجوان گفت که مرا اجازت دهد تا رفته آن

نازنین

نازنین تو آنچه را بچشم دیدم با لطف برضای آن راضی شده گفت صد هزار شکر من امروز میکنم مردم شکر که با من از راه الطاف گفته
سخن هائی که خوبان من از خدای میخواستم که درین حرم سرا هرجا که دولت بخواهد بروی با مادر و خواهرت و غیره با هر که
خواسته باشی ملاقات کن و دل خود را پیوسته خوش دار و بر من مهربان شو او گفت بهمه حال اکنون بملاقات او میروم
القصه رخصت یافته در قصری که ملکه بود آمد چون نظر روشن گوهرش بر چهره چون آفتاب آن نور البصر افتاد در حسن
و جمال او حیران ماند و با وجود آنکه خود نیز شاهزاده بود و رفعت شان و علو مکان ملکه نوعی در دلش جا گیر شد
که بی اختیار مانند فرمان حضرت شعار از در بر رسم سلام پرداخت و نزدیک آمده بلاگردان شد ملکه نیز
با او التفات و مهربانی فرموده نزدیک خود نشانید لمحه هر دو ساکت نشسته بودند آخر آن نازنین بسخن آمد گفت ای
ملکه عالی قدر بحق آن خدای که حسن ترا از حسن شاهزاده من افزون احوال را پیش من بیان کن کیستی و از کجائی که بسیار
بشان و شوکت و قدر و رفعت مینمائی ملکه فرمود ای نازنین مروت قرین اول تو درین خانه وارد شده و من بعد
ازین باید اول از احوال خود ما را مطلع سازی تا من نیز بگفتن احوال خویش تو مضایقه نکنم آن نازنین گفت ای ملکه
خوبان عالم هر چند که درین سه چهار ماه احوال خود بسبیل راستی پیش کسی نگفته ام اما پیش شما مست میدارم
ای عالی قدر بدانکه در ممالک مغرب پادشاهی است فلک رفعت بهرام صلابت مشتری سعادت خورشید
حشم انجم خدم که مثل او پادشاهی از معاصران آن نخواهد بود سیف الدوله بهرام شاه لقب و نام او بود و در عمر هفتاد سالگی
بفضل الهی که حکیمی را بر و مهربان کرده طلسمی برای او ساخته بود دو فرزند از و متولد شد توامان متفاوت چهار ساعت
بزرگ را خورشید تاج بخش و کوچک را بدر منیر نام کردند در حسن و جمال بی تکلف آفتاب و ماه بودند شاهزاده
بدر منیر در سن ده سالگی ناگاه یک از شکارگاه غایب شد چنانکه اصلاً خبری از آثار او پدید نگشت بر مادر و پدر در فراق
آن پسر گذشت آنچه گذشت چه حاجت به بیان دارد اما فرزند بزرگ شاهزاده خورشید تاج بخش که بشبیه
خورشید باوج رفعت و قدر و جلال و مروت و جرات و فضل و کمال شده بود و تا چهارده سال محفل افروز شبستان
والدین و غیره هواخواهان خود بود ما درین ~~[illegible]~~ آن شاهزاده را شیر داده بود ای ملکه عالم
چون آن شاهزاده اعظم بعمر چهارده سالگی رسید با وجود حسن و جمال عدیم المثال و وفور فضل و کمال در فنون جرات
و شجاعت کاری چند از و بظهور پیوست که اگر رستم و اسفندیار زنده می بودند نعل مرکبش را حلقه گوش اطاعت
می نمودند و رهان سن طلسم ذو القرنین را شکسته شمشیر صاعقه سکندری بدست آورد الحاصل آنچه ایزد تعالی او را درین
سن قلیل عطا فرموده سلاطین دیگر را در دو صد و سه صد سالگی هم میسر نگشته باشد ثانی سکندر رومی توان
گفت حکما و منجمین نظر بطالع و اعمالش صاحب قران اعظم مهر بخش لقب داده اند سلاطین اکناف و اطراف هدایا مبارکباد
چنانکه فرزندان هر ساله و هر سال برای شاه مغرب می فرستادند منتظران و انتظارها پیما بر گرفته بودند لیکن فلک کجرفتار
بمقتضای روش ناهنجار خود آن شاهزاده عالی مقدار را بحال خود نگذاشت و یک خوابی که خدا خواند اصل داشت تا بحضر

خیال بود تمام قوت و شوکت او را درهم شکسته بحالی رسانده که لعیب و نمیتش هم مباد الکفاه تمام قصه صاحب
قران را از ابتدای تولد تا آوان جدا شدن از والدین خود همه را بتفصیل در خدمت ملکه بیان نمود ملکه غنچه دهان مانند
گل سراپا گوش شده آن داستان را می شنید و اشک از چشم جویبار بر گل عارض میریخت اگرچه از زبان
نا منذا فدلسی قصه آن شهریار را شنیده بود ولیکن این نازنین که سمینه بانو نام داشت چون بیشتر آن شهریار
عالمگیر بود مفصل را شروع نمود دیگر اینکه ذکر محبوب هر قدر نزد یک محب مکرر شود باعث زیادتی فرح و انبساط خاطر
او میگردد چنانکه شاعر عرب درین باب گوید اعد ذکر نعمان لنا ان ذکره هو المسک ما کررته یتضوع
حاصل ترجمه اینست که گرچه تکرار صدره داستان زلف یار شد بوی خوش هر بار همچون مشک افزون تر شود
حاصل کلام باین سبب ملکه آن حقیقت می شنید و زار زار میگریست اما چون سمینه بانو قصه صاحبقران را تمام کرد
حسرت زیاده بر گریه ملکه او را دست داد از آن بادشاه خوبان عالم پرسید که من بقربانت باعث گریه جنابعالی
برین قصه همین حسبة لله بود یا مطلبی هم درین ضمن است ملکه گفت ای سمینه اول قصه خود را تمام کن که دختر کیستی و مادرت
چه نام داشت و باعث سرگردانی تو چه بود بچه تقریب درین دیار وارد شده گلسینه سمن بر بعرض ملکه رسانید که ای
بقربان تو خوبان جهان ای وای ملک گردان تو مه طلعتان ای عالم از شمع جمالت روشن است ای سرو قدت
زینت این گلشن است ای مثل تو در حسن معدوم از جهان ای عزیز شاهنشاه من صاحبقران ای تو با و مانند ماه او
ادهم بتوش مهر و مشتری یارب روز بروز ای تا ماه و خورشید شرمنده شوند ای در طریق بندگی بنده شوند ای روی او
چون مهر و چون مه روی تست ای پهلویش زیبنده از پهلوی تست ای بی تکلف چون دو در نا هوار هر دو ستند
از محیط روزگار ای انتظامی این دو گوهر باهم شد سبب مقصود روان تو گیتم ای القصه چون گلسینه بانو بزبانی
فصاحت بیانی که داشت مضامین این اشعار را ادا کرد ملکه در دل گلگل بشکفت و زیر لب آمین گفت اما در ظاهر
با چشم سراپا حیا و لب پر تبسم زیر فرمود ای سمینه عجب چرب زبانی چرا نام کرده تعریف و دعای منظور تست یا تعریف
و دعای شاهزاده خود گلسینه سمن بر برخاسته تصدق شد و گفت قربانت شوم هر دو کاملا بفرمود عجب صحبتیست از طرف
خود یا هر که میخواهی نصب یا مقرر میکنی منصب این وکالت بتو که مفوض نمود گلسینه گفت بگواهی دل صد پاره خود میگویند
که خدای من بمن این وکالت ارزانی داشته است قسم بکسی که جان ما در قبضه تصرف اوست که اگر در دیوان
او انصاف است باید که چنین کند و البته که چنین خواهد بود ملکه دو بار تبسم نموده خاموش گردیده و بجان ساعت
یاد صاحبقران چندان گریست که دریا از آب برده سو چون گریه او تسکین یافت از گلسینه احوال پرسید بعرض
رسانید که ای ملکه عالیقدر بر رای عالی متعالی پوشیده نماند که در بحر اعظم که او قیانوس نام دارد موضعی ست که شعبه
از آن باندلس روان میشود که تا الحال بحر اندلس نام یافته جزیره دران موضع ست که آن را جزیره طاریق میگویند
چنانکه پدرم نیز مخاطب بطاریق مغربی بود صاحب هزار سوار بود و دیگر اسباب حشمت بسیار داشت و مادرم دختر شاه

اندلس

اندلس بود چون پدرش قضا کرد برادرش زرتاج در اندلس پادشاه شد مادرم پیش برادرش بود روزی
که ملکه شاهزاده خورشید تاج خویش و برادرش طلسم حکیم ستقلینوس که بوی قران النیرین مخصوص میمون کار ساخته
بود چنانکه عرض کردم در حرم ملکه ماه سیما بنت سلطان روم منعقد گشت پادشاه کل مغرب جشن فرمود و در آن
جشن جمیع سلاطین اطراف را که همه باج گذار او بودند احضار فرمود چنانکه شاه اندلس و پدرم ملک فاریق نیز
از جمله حاضران بودند اما ملک فاریق بتقریبی که خبر ندارم از سابق عاشق خواهر زرتاج اندلسی بود اما دستش نظر به بعضی جهات
بدامنش نمیرسید در عین جشن جامی بدست خود پر کرده پیش پادشاه برد که جام مرا دست پادشاه که در کمال خوشوقتی
بود از مراد ملک فاریق سؤال کرد ملک مذکور در گوش پادشاه اظهار ما فی الضمیر نمود عرض کرد که امروز که ایزد سبحانه
پادشاه را در عمر هفتاد سالگی بمراد خود که عبارت از بشارت فرزند است رسانید دست من هم متصدق آن شاهزاده که منتظر
در ساعت سعد متولد خواهد شد بمراد خود برسم پادشاه ملتمس ملک فاریق را بعز اجابت مقرون گردانیده باز زرتاج اندلسی
این حاجت بنوعی تقریر کرد که او راضی شد و از اتفاقات حسنه حرم ملک اندلس نیز همراه بود همان روز و همان شب
عقد مالکه سیمتن خواهر زرتاج اندلس را با پدرم بستند شادی در شادی و جشن در جشن شد چنانکه بعد یکبار از تولد شاهزاده
خورشید و شاهزاده بهروز نیز من متولد شدم برای شاهزاده بهروز خواهر شاهزاده اکلیل الملک مقرر شد و برای ارضاع صاحبقران
اعظم شاهزاده خورشید قرعه بنام مادرم افتاد در سواد اعظم بود در این بین مالکه سیمتن به برادرم شاهزاده کلمریخ
حامله شد و او نیز متولد گشت بعد از آن پدرم از پادشاه رخصت حاصل کرده بملک خود رفت لیکن مادرم بجدائی شاهزاده خورشید
راضی نشد پدرم گفت زنان در عالم کم نیستند ترا مطلق العنان کردم پدرم دست از من بردار که من از این شاهزاده جدا نشوم
پدرم نیز از ترس پادشاه دم نزد و برگشت بعد از چهارده سال این ساعت بخیر درآمد که صاحبقران اعظم
بخواب دید نگاری خدا کند که تو باشی شده ز باغ حسن بهاری خدا کند که تو باشی شده شکر صنمی مهوشی نگار لطیفی بخوابش
آمده یاری خدا کند که تو باشی به حیات بخش بلعل و بغمزه قاتل مردم شده بچشم خماری خدا کند که تو باشی چو آفتاب جهانتاب
شمع محفل عالم شده چو ماه داشت عذاری خدا کند که تو باشی به حکومت که چه شد حال شه ز دیدن رویش شده همین بس است که یاری
خدا کند که تو باشی شه ای ملکه آفاق چون طاقت شاهزاده خورشید در فراق او طاق شد و بسبب عدم علم بنام و نشان او
دست طلب بهیچگونه بدامنش نرسید یکه و تنها عازم سفر گشت تا خود بنفس نفیس در تلاش مساعی جمیله مبذول دارد
حکیمی که مربی او بود نیز با این امر چنانکه گفتم راضی بود با وزیرزاده خود شاهزاده مشتری و استادزاده خود شاهزاده فرخ زاد و
و شاهزاده اکلیل الملک بر کشتی نشسته از نظر ناپدید شد احوال دوستان و دولت خواهانش در فراق او بجائی رسید
که روزی هزار مرتبه مرگ از خدا می‌خواستند احوال من بکلی از همه زیاده از همه کس در زیادتی حزن و ملال شده بود
تضرع بسیار من و مادرش کردیم که همراه ببرد و راضی نشد بعد از رفتن او سواد اعظم دار الملک مغرب بر ما تنگتر از گور

سالی که نود و نه سال و دیگر بعد از
تولد شاهزاده بهرام

جهیز وان کرده بد پدرم نیز ما را طلب داشت مادرم با من و برادرم کلسرغ و کشتی نشسته روانه شد روز چهارم باد مخالف

وزیدن چنانکه کشتی ما را بکوهی رسانید و چنان زد که در هم شکست هر یک تخته پاره از هم جدا افتادیم من از کسی خبر دار

نشدم اما تخته من روز دیگر بجائی از سوداگران رسید که در کشتی می رفتند سرداران ایشان مرا برگرفت و تیمار احوالم نموده تا بحال

آمدم اما سختی ایشان به سر رسید مرا از گرسنه کاری بود تا با من ملک اولاد شاه بدست ادیم فروخت چون عزتی در قسمت من

بود او هم بر من عاشق شد و نفراست دریافت که من شاهزاده ام دیگر حق تعالی روز بروز او را مغلوب عشق من گردانید

امروز شش ماه و چند روز می شود که درین حرم سرا و ادم واحوالی که بر من میگذرد ملکه واقف ست اکنون امیدوارم که ملکه عالی

جناب نیز این کنیز را از احوال خود مستفید گرداند ملکه گفت ای سمنبر امشب مهمان ما باش تا با هم صحبت بدارم احوال

نیز در ضمن آن گفته خواهد شد سمنبر گفت منت میدارم بر آن ساعت رقعه بادیم نوجوان نوشت که امشب پیش

آن ملکه تو آمده مهمانم ترا اطلاع دادم چون رقعه بادیم رسید سه بوسید بر وی مالید و گفت شکر شد اطلاع شده با

جهت شد که آن نیز مطلع از رقعه شده نوشته است نامه بخط شعاع شد کنون حاجت من ز دوران روا ست شد ان رقعه کشاده

عراضه دیگر نوشت که حکم الملکه خوبان مرسر و جان ادیم فرمان روا ست و تمام تصور حرم تعلق باو دارد حاجت برسیدن

بود که ما را اینکه لطف و کرم بر بنده خود نموده بود با صره او را بخط خود سمت تضاعف داد و یاد بخشیده باشد رقعه ادیم را ملکه

نیز دید و گفت ای سمنبر این زنگی در نوع خود بجمیع وجوه ممتاز ست و بوی صدق عشق از او ضامنش می آید سمنبر از حیا

سر پائین انداخت گفت هر چه میخواهد مرا باو کاری نیست نقل کردن ملکه احوال خود را بسمنبر بطریق حکایت و آخر

معلوم کردن سمنبر اینکه ملکه صاحب قران را در خواب دیده و شیفته او را نخست دولت جدا افتاد [illegible] بحوادث

ظلمی که بر ما گذشته و شورت کردن و بر آمدن از دست [illegible] اما راویان فصاحت شعار و ناقلان بلاغت آثار

چنین آورده اند که چون ملکه از احوال سمنبر واقف شد دانست که او هم سیمبر محبوب او و مادر کشش مرضعه مطلوب اوست

امید وار حصول مقصود خود شد و ملاقات تا بیک و سمنبر از آثار و علامات آن دانست ملکه چون سمنبر مهمان خود

کرد بعد از اکل و شرب بصحبت انس مشغول شد راز مایه نیز از حاشیه نشینان مجلس بود و سمنبر بار دیگر زبان [illegible]

مطلوب کشود و ملکه فرمود ای سمنبر احوال من قابلیت آن ندارد که ترا شنیدن آن گوارد و سرد هم و امشب دماغ این غم ندارم

که بگفتن احوال خود صرف اوقات نمایم لیکن داستانی که با بستان شاهزاده داشت و در همین ایام بوقوع آمده مرا بخاطر

ست می خواهم آنرا بگویم سمنبر بر پای خاسته اول تصدق شد بعد از آن بمضمون انتقال زبان بگشود ای رویت

فروزان آفتابی :: بوی زلفت سراپا مشکتابی :: حدیثت سربسر قند ست و شکر :: بود هر حرف تو مانند گوهر :: بهر حرفی

که بگشای دهان را :: نمائی گر نثار جان جهان را :: ما ملت خویش کردی خرم :: کنیزان ترا کمتر کنیزم :: ملکه از بسیار پاس

آداب داشتن سمنبر در شگفت ماند که آیا سمنبر جز باشد موجب اینهمه مهربانی [illegible] جهت مرا به تصور کرده بجا

رگ عکس گرم گشت از بران بیتاب

سمیم

مقلب الاحوال پیش نشستم گلشینه گفت ای ملکه حق تعالی ترا این شخصیت داده که من چه هرگاه از خواتین عرش مجلس ترا
تمام میدیدم چنین سلوک مرعی داری و گمان من اینست که شاهزاده البته ترا بخواب دیده و نیز تو او را این گمان نزدیک من بدرجه
یقین پیوسته ست چه این حالی که معاملی کامل الشعور بود و صافی که از محبوب خود نقل میکرد همه در تو یافته میشود ملکه از این
سخن در ظاهر تبسم کرده و در دل گفت خدا چنین کند و مرا بوصال او برساند القصه ملکه بسخن در آمد و گفت که بارک الله
پادشاهی ست که حکم او از گرفته تا بلخ و بخارا جاریست و در مراتب حشمت و شوکت او از آن که محاسب وهم از تعداد زیاده است
تواند آورد ... لیکن او نیز باشد پادشاه ما بیقرار بود و حکیمی در آنملک وارد شده بود از آن علم که از روی قرآن استعداد
میگفتند برای او ساخت ایزد منان آن پادشاه را دختری کرامت کرد که مردم او را در حسن و جمال عدیم المثال روزگار
میدانستند بر من نیز انعقاد معلوم شد که این ما بیت تمام این بود ... حق تعالی داشت که تا بی سخن آن دختر چون بسن
سیزده رسید شاهزاده را در خواب دیده عاشق بیقرار گردید و اضطراب او در عشق آن شاهزاده عالی جناب بجایی
رسید که سلطنت آن عظمت پدرش تیره و تار در نظرش در آمد ناچار شده با یک چهار دو گلگر از شوهر جدا شده با
دار و خانه او شده بود و از وطن برآمد چه محنت ها که در راه نکشید و چه تاخت تا که ندید القصه ملکه زهره جبین خطائی تمام
احوال خود را با نظر پیش گلشینه همه نقل نمود و بجایی رسانید که اکنون در دست زنگیان گرفتار است و درین ضمن آن صحبت
که او را در معبد نصارای بحران با ملکه ناهید اندیشی رو داده بود نیز نقل نمود گلشینه در یافت که ملکه احوال خود را با نظر
نقل کرده برخاسته بار دیگر تصدق و بلا گردان شده گفت ای ملکه عالم لیقدر آن تصویر حالا با جناب عالی ست که دست
مبارک خود کشیده اند ملکه گفت هر دو تصویر در پیش خود نگاه داشته ام یعنی تصویر که ناهید کشیده بود نیز با من
گلشینه گفت که تفضل فرموده آن تصویر را بکنیز نمایند تا معلوم کنم و با من زیادتی یقین شود ملکه اول تصویر که ناهید
کشیده بود برآورده بدست گلشینه داد آن نازنین مه جبین را چون نظر بران صفحه حریر افتاد و ریا دم نظر شناخته
خود را شناخت و آهی کشیده از هوش رفت ملکه نیز درین کار حیرانی او کرده راز بانه کلابه زده الغا از هوش آورده
چون بهوش آمده غار بهار بهاری گریستند راز یانه ... عرض کرد که ای ملکه اکنون بر من یقین شد که مقتضای
التقلب ... الی القلب شاهزاده خورشید نیز ماه جمال ترا در خواب دیده است و اصلا ... و تنگی درین نیست حضرت عالی
شاهزاده را بمطلب برساند و من بچشم خود ببینم که در پهلوی یکدیگر نشسته با هم صحبت میدارید انگاه رو با سامان کرده دست
مدعا برداشت و مضمون این دو بیت بر زبان جاری ساخت بیت یا رب این سعد حسن اوج را شاه از وصال
یکدیگر خوشدل نما تا هر دو بنشینند در پهلوی هم شاد بنگرند از شادکامی روی هم بعد از آن ملکه تصویری که بدست مانی
نقش خود کشیده بود برآورده بدست گلشینه داد گلشینه نظر تامل در آن آمده گفت ای ملکه باعتبار مشابهت
اگرچه هر دو تصویر صحیح است اما در استادی هر دو زمین تا آسمان تفاوت ست و فی الواقع چنین بود گلشینه دیگر

تصدق ملکه شد که ناموس و عاشق صادق شاهزاده منی ملکه نیز این مرتبه او را در بغل گرفته چشم او را بوسه داد که کمال
شاهزاده خورشید را دیده است القصه دو سه روز باهم همین کیفیت صحبت میداشتند و دل خود بذکر شاهزاده
خرم مینمودند آخر هر سه باهم مصلحت کردند که از قید زنگیان چگونه خلاص باید شد محسینه گفت ای ملکه می ترسم
که ملک زنگبار از غلبه هوای نفسانی آخر گفته پادری بکنار بگذارد یا او را برشوت راضی ساخته دست تعدی که بدامان
پاک تو دراز کند انوقت مرا و شما را بغیر از قتل چاره دیگر نماند و لیکن تا این غصه چنانکه ابو فروع نیامده بهر قسم باشد
خود را ازین مهلکه نجات و هم راز یانه گفت ای فرزند محسینه آفرین بر مشورت که بسیار خوب و بده مال کار همین
بنظر می آید ملکه گریست و گفت ای همنشینان درین صورت برای خدا اگر توانید تدبیری برانگیزید راز یانه ساعتی
تفکر کرده گفت قسم به این ائین خود که اصلاً فکری درین باب بخاطرم نمیرسد لیکن محسینه فکری کرده گفت ای ملکه
یک تدبیر بخاطر رسیده است بشرطیکه او هم را اگر بگوییم که برای خاطر من ترک سلطنت و پدر و مادر خود کن و مرا از ینجا بدر بر
قبول میکند و من این مشورت را با او پخته کرده بعالیخدمت معروض خواهم داشت لیکن مصلحت [illegible] میدهد
که من او هم را قبول کنم ملکه فرمودند نیست هر کس مصلحت خویش نکو میداند انقدر هست که او هم درین نوع صاحب جمال
و صاحب کمال الفت معهذا تو میگویی که بوی صدق از عشق او می آید اما درین مقدمه خاطر من درمیان نباشد که من کار تا خود را
بخدای عیسی ابن مریم سپرده ام محسینه گفت ای ملکه عالم این چه سخن است که میفرمائی سر و جانم با ناموس در راه شما و شاهزاده
نثار است ملکه بشوخی گفت که البته در دل تو نیز ترحمی بر احوال او هم رسیده است محسینه گفت چنین باشد القصه از خدمت ملکه مرخص
شده بمنزل خود آمد خبر با او هم رسید شیشه و جام بدستور در دست گرفته بامید تمام رو بمنزل دلدار نهاد تا داخل
خانه محسینه شد بجا آورده قدم پیش گذاشت ملکه محسینه سبز امروز تبسم را راه بلب شکر ریز داده گفت ای شاهزاده زنگبار این
استهزا بگذار من بیچاره در بدر آواره این لیاقت ندارم که با من این سلوک کنی امثال بیچارگان با تو این سلوک کنند
لیکن مرا معاف خواهی داشت که از کمال ملال و سراسیمگی که از وجوه متعدده بخاطرم راه یافته است بادای خدمت ملوک را
بایه بجا آوردن نپرداختم لیکن صد هزار آفرین بر نجابت و حسن محبت تو که بخاطرت گران نگذشت او هم نوجوان چون این سخنان
محبت آمیز او را از دلبر عشوه انگیز خود شنید نزدیک بود که چو شوخی طاقت کند بر جست و تصدق محسینه شد لیکن از کمال
ادبیت و محبت جرأت آن نیافت که دستی بدامن نازنین او رساند تا بمبالغه و مسئلت ان چه رساند صندلی مرصع در پهلوی
تخت محسینه گذاشته بودند بخلاف ایام دیگر اشاره کرد تا شاهزاده بران نشست چه روزهای دیگر ملکه از آمدن او اظهار
بیزاری کرده از تخت فرود آمده در گوشه از زمین می نشست چنانکه سابق اشارتی بران رفت او هم که امروز این الطاف
و مهربانی که از یار جانی خود ملاحظه نمود هر ساعت میگفت یا عیسی ابن مریم تصدقت بروم که برمن تفضل فرمودی و دلبر مرا
برمن مهربان نمودی بعد از لمحه جام را بدست خود پر کرده پیش ملکه برد ملکه نخندید و گفت تا اینجا مصاحبت معنی ندارد و این

قبول کنم ملکه گفت یعنی
محبت یعنی ... عاشق صادق
... ام

جام را

جانم را فروختی چه آنکه من هم خواهم خود را اول دو کلمه با تو بگویم بشنو اگر آن را در لوح خاطر ثبت نمودی سودای من و تو راست
می آمد و الا سر تو اگر خون بریزی از تیغ من شد برسند دست تو با من بود او هم سر فرود آورد و اشک غلتانی از دیده
فرو ریخت و گفت سه حکم چو نعمت روان بر سر عاشق شد فرمان بر امر تو تنها بلکه قدر هم شاهی ملکه خوبان عالم و ای بانوی
کشته دل و جان او هم بخدای که بغیر عیسی ابن مریم بیستی ندارد که هر چه بگوئی بجا آرم و یکسر مو از گفته تو تجاوز ننمایم اگر بفرمائی
سر خود بدست خود بریده در دامنت اندازم و از این کشته شدن را سرمایه دولت خود دانم سه خوش آنکه یار کند
قصد قتل عاشق زار که همین آب حیات است آب خنجر یار شد ملکه شینه چون بوی صدق از کلام او هم شنید گفت برسه شرط
سودای من و تو راست می آید اول اینکه دست از دین خود برداشته حضرت عیسی علیه السلام را بنده و پیغمبر خدای تعالی
بدانی و اینکه بگوئی بغیر پدر چگونه در وجود آید حضرت آدم که بغیر پدر و مادر هر دو در وجود آمد پس ملکه خدای لاشریک له
از پدر و مادر منزه است آدم هم لحظه فکر کرد و گفت قبول کردم و دین ترا برگزیدم بعد از این عقیده من موافق عقاید تو خواهد بود و لعنت
کردم [illegible] بر تمامی کافران این دین همین اگر همه پدر و مادر من با پادری باشد چه خورشید صدق مقالت در دلم پرتو افکند
قطع نظر از خاطر عاطرت که حقیقت این دین نیز بر من ظاهر شد ملکه شینه نور ایمان از ناصیه او هویدا دید خوشوقت شد بعد از آن
گفت شرط دویم اینکه برای خاطر من ترک منصب شاهزادگی نموده این ملک را خیرباد بگوئی و توکل بر خدا کرده مرا بهر قسم
که توانی برداشته سر بصحرا گذاری اگر طالع تو قبول نماید سلطنت تو جای نخواهد رفت او هم گفت بخدا که این را نیز
بطوع و رغبت قبول کردم چه من یکدم صحبت ترا بر سلطنت هفت کشور ترجیح میدهم لیکن سبب این حرکت ندانم اگر بخاطرت
برسد تفصیل فرموده مرا مطلع سازی که فرمان تراست شینه گفت ای شاهزاده زنگبار بدانکه این نازنین که تازه وارد
شده و دهبرت و هم از عشق کاذب او میمیرند ناموس صاحبقران اعظم شاهزاده خورشید تاج بخش ابن سیف الدوله
مغربیست اتفاقا بطریق اجمال قصه عاشقی صاحب قران و ملکه زهره جبین را نقل کرد چنانکه او هم بکبریت و نبالید و گفت
ای ملکه شینه بالعزة الله اگر پدرم بعد از این نام آن ملکه خوبان که خواهر مهربانی من است ببرد سر از تن او جدا سازم شینه
گفت من این فتنه و فساد را دوست نمیدارم همین قدر از تو توقع دارم که مرا و ملکه را بار از یانه بهر قسم که دانی و توانی
ازین ملک بیرون ببری تا و بکر طالع آزمائی کنیم و این را بدانکه اکنون مطالب و مقاصد من همین است که این هر دو خورشید
سپهر قدر و رفعت بوصال یکدیگر رسند او هم گفت خدا بزودی مطلب ترا بر آورد شینه گفت و بر این بر آمدن نظر
بر نقصانی هم نخواهی کرد که اگر ملکه را برداشته بسوی اعظم مغرب روی و این نازنین را بشاهزاده بسپاری
سلطنت ملکی از ممالک خود بتو میدهد او هم گفت در این چه شکست لیکن مرا بجز اطاعت تو منظور دیگر نیست هر چه فرمودی
کردم [illegible] این [illegible] را بر کرسی نشانده شما را برداشته [illegible] خدا چه خواهد افواج پدرم البته
تعاقب خواهند کرد و خدا بزرگست که از شر ایشان نیز ما را نجات دهد شرط سوم بفرما که آن چیست گفت اینکه تا ماندهی

همین

چنین روی مقصود جواد نه بجای تو اعزاز جویدن من کاری و کار با من نباشد گفت این را نیز بجان و دل قبول کردم ملکه بعد ازین

بر دو در خدمت ملکه بنده که مرا مرخص کن و بگو که سبب حقیقت ملکه خواهر انجا نه این کمینه ست لیکن سبب قدر و مرتبه من غلام

این جوانم چه محبوبه من ملازم زاده محبوب ملکه ست وای کمینه تا من این کار سازی درست نکنم هرگز در منزل خود مساعد

و در پیش ملکه باش که من باشد رضا و راضیم ملکه کمینه خوشوقت شده او هم را دعا کرد و نگاهی محبت آمیز در کار او کرد و لطف

تمام و حسن لا کلام او را مرخص گردانید و خود بخدمت ملکه پیوست ماجرای که در میان او و داه هم گذشته بود در پیش

ملکه تقریر نمود ملکه فرمود که قسم بدین جن که او هم کنیز ... عاشق صادق ست کمینه گفت اگرچه صورت ندارد ... سیرت

دارد ملکه گفت صورت هم بد ندارد در زنگیان و حبشیان صاحب جمال ست القصه کمینه بدل و جان او هم را قبول کرد

و منتظر وقت نشست اما شاهزاده داه هم نوجوان درین کار شد که چگونه خود را ازین ملک با این نازنینان بدر برد راوی گوید

که روزی که او هم متولد شد شیر مادر خود نخورد زنی از امرای ملک تکرور زنبران روز زائیده بود او را در حرم بردند او هم شیر او را

خورد و پرورش را ... شیر مانده خوک که در خانه ایشان بود تسکین داد تا آن پسر چون کلان شد

منت
از قسم خوک دندان نام او کرده اند که دندان او مانند دندان خوک بود از قسم شاهزاده که در ضبط ... برادر او بود محبت تمام و

و در تیراندازی عدیم المثال بود شاهزاده او هم چون او را محب صادق خود میدانست ما فی الضمیر خود را با او در میان نهاد

و تفصیل این اجمال آنکه روزی از قسم شاهزاده خود را بسیار ملول و محزون یافت احوال پرسید که ای شاهزاده دو سه

روز ست که متفکر می بینم سبب چه غم داری که جهت غم مباد چه کم داری که جهت کم مباد شاه او هم احوال خود را بی اندیشه

که با خود مصمم کرده بود پیش او باز گفت از قسم اول گفت که ای شاهزاده برای خاطر زنی که اسیر تست ترک تاج و تخت

و پدر و مادر نمودن از آئین خرد دور ست آن نازنین در اختیار تست بزور کام خود را از و لبتان ور نه تو بال

حرم و دیار پدری را از احوال تو آگاهی شود او هم گفت ای بدبخت بیدین این چه نصیحت ست که من میکنی قطع نظر از نیک از

دین و ملت بیرون روم چگونه اول و بدکرد به محبوبه خود این جفا آرد وادار م لعنت بر این کاری که بزور از و لبتانم حالانکه

عاشق صادق را مقدور نیست که سخن سخت بر روی معشوق تواند گفت تا بکار دیگر چه رسد ما بغیر از رضا جوئی چاره دیگر

منیت الکار مضمون این قطعه استاد را بگوش از قسم رسانید مصرع مرغ چمن با گل نوخاسته گفت ناز کم کن که

درین باغ بسی چون تو شکفت گل بخندید که از راست نرنجیم ولی هیچ عاشق سخن تلخ بمعشوق نگفت از قسم چون

عشق شاهزاده خود را باین مرتبه دید ورق برگردانید و گفت ای شاهزاده هرچه بخاطر مبارک رسیده بسیار خوب ست

که آن روز مباد که من بی شاد و در عالم ... باشم من رفیق شما ام و راز داری از من نخواهی یافت شاهزاده خرم شده

و بروبهر بانی فرمود اما بر سید که چه تدبیر ازین ملک برآئیم از قسم فکری کرده گفت ای شاهزاده بعد از ده روز عید زیارت

کلیسا میرسد بادشاه و تمام امرا و اهل شهر جمع می شوند و شب بیداری و عیش مشغول می باشند همان شب پنج سوار را

تا آنچه

تا آنچه متعلق الیه باشد گفته گوش از ادهم در نصف شب که مردم مستمع سخنان پادری باشند با استه برخیزم و بد
روم بهم شاهزاده ادهم این مشورت را پسندید القصه چون این مصلحت پخته شد ادهم نقشه نگشته بسته رفت او را طالب گشت نگشته
از پیش ملکه برخاسته قرار داد هم رفت ادهم انچه با خود مقرر کرده بود نزد گشته نقریر نمود گشته رای از قسم را پسندید
نزد ملکه آمده حقیقت عزم کلیسا کرده و فرسنگ بیرون شهر بود شده خیمه خرگاه در حوالی آن زده اند اما شاه
آنجه اورا نیز همراه می بریم گفت بسیار خوب و مناسب است باز ادهم گفت که این نازنین بابت شما نازنین من اخلاص
زیاد در این ایام بهم رسانده اگر حکم شود او نیز همراه رود که احتمال کلی دارد که بیمن زیارت کلیسا او هم رام شود و نازنین
من که با من رام شده است میخواهم او را نیز برای بادشاه رام کند تا هر دو بکام دل برسیم ملکه از این سخن خوشوقت شده پسر را در
بغل گرفته بوسه بر پیشانی زد و گفت یقین که این دولتخواهی باشند الحمد که من اگرچه یک پسر بیش ندارم اما چشم و چراغ
روزگار است القصه شاهزاده ادهم بن ملک نکودر ملکه را با گشته همه از باره برداشته از شهر برآمد هر سه زن لباس
مردانه در بر داشته و نقاب بر چهره افکنده سلاحی که موافق روز هر یک بود بسته از شهر برآمدند زنان زنگیان که حالی از
کس نداشتند همین قسم رفته بودند تفاوتی که در میان زنان عمده و غیر عمده بود این بود که اینها در محافه و بر اسبان
سوار بودند و غیره جا و بعضی پیاده هم داشتند و ملیک قلم می آمدند تا بمعبد بزرگ نصارا رسیدند چون ایشان یک روز پیشتر
رفته بودند در خیمه ها بسر بردند ادهم هرگز قصد دیدن جمال ملکه نکرد روز دیگر هر سه نازنین بر مرکبان سوار شده به سیر آمدند
راز باره چون سابق نیز رسیده بود از همه جا اطلاع داشت ملکه را جا بجا می برد و سیر میفرمود ملکه عجایبی که آنجا بود از زنگیان دید
که در کلیسا خیمه زده فرود آمده بودند و خیمه ملک نکودر بر بلندی ایستاده کرده بودند القصه ملکه و گشته بازار های
لشکر زنگیان را همه جا سیر کنان می آمد تا بعمارت معبد رسید قصر بلندی بسیار وسیع دید که از امنیت ساخته
بودند و گنبد مرتفع با همه مرصع در میان داشت ملکه پیاده اندرون آمد و صورت حضرت عیسی و مریم علیهما السلام را
زیارت نموده مراد خود از قاضی الحاجات طلب نمود و مکان بمکان سیر میکرد تا بجایی رسید که قریب دو صد کرسی
بخشی دو نیم تخته مرصع گذاشته بودند و در پهلوی تخت نیز کرسی مرصع بود که پادری از روم با یاران جلوس می نمودند اما
آنوقت در خلوت بعبادت اشتغال داشت القصه بعد از زوال ملکه مراجعت فرموده داخل خیمه شد حاضری
نوش جان فرموده عبادتی که بدین حق عیسی تعلیم گرفته بود بتقدیم رسانید چون شب بر سر دست آمد ادهم نوجوان
با از قسم خوک و دندان و هر سه نازنین سوار شده داخل معبد شده و اسب خود را بجلدی و خاصه را در پیش خیمه نبار نمودن
باز داشت و خود داخل مجلس شد پادری آمده بران کرسی بلند نشست منبر چنین تقسیم نموده آغاز گفتن وعظ نمود
سخنان مسیح علیه السلام را با اقوال حواریان نقل نمود و ملک نکودر و غیره سراپا گوش شده می شنیدند اما چون
نصف شب شد مجلس گرم گشت بعضی گریه میکردند و بعضی مدهوش بودند در آن وقت فرصت یافت شاهزاده ادهم

آمده و ملکه پایان کرده حیف از یار ...
کند اگر ... از ... ...
القصه الغرض ... گرفته کلیسا ...
بر شب متوجه

... پدر ... گفت ... محبوب ...
زیارت کلیسا ...

افتاد و سبک برخاست ملکه و گلسینه و نازیانه نیز برخاستند و از مجلس بیرون آمدند تا بجائی رسیدند اما شاهزاده بی کس
را سپاهان خبر نداده سوار شده راه بیابان و کوهستان پیش گرفتند گریختن شاهزاده او هم نوجوان با ملکه و ران
و گلسینه سمنبر و نازیانه و اقسم خوک دندان و طمع نمودن اقسم در یکی از آن دو مه‌طلعتان و خشم گرفتن
او هم بر او و مجروح ساختن اقسم او هم را و دو غاری انداختن و با نازنینان از آنجا گریختن و واقعاتی که در اثنای راه بملکه
رو داد اما راویان سخن گستر و ناقلان این حدیث جان پرور چنین آورده‌اند که چون شاهزاده رنگبار او هم بن ملک نکودر
فیل سوار بطریقیکه مذکور شد با الصبح خود و اقسم خوک دندان ملکه آفاق زهره جبین ختائی را با گلسینه و نازیانه برداشته از
کابل متوجه قرار شد تمام آنشب و آنروز دیگر طی مسافت مینمود چون مرکبان ایشان بسیار چالاک و تمنی بودند در
عرصه این هشت ساعت قریب بیست و پنج فرسخ طی کرده بودند خاطر شاهزاده از تعاقب افواج جمع شد که مبلغی راه آمده بود نه از بسیاری بدل هشت
تعب نشستن حالی آنها نازنینان نمانده بود علی الخصوص نازیانه که زن پیر بود نزدیک بود هلاک شود در دامنه کوهی بر لب چشمه
فرود آمدند دو روزه آذوقه همراه و مرکب بالای سراسپی بود چو پاسبان داده و خود ما کاهی تناول نمودند گلسینه ملکه را
گرفته در بستر فرود آمد با این نوع شب را بسر بردند روز دیگر باز سوار شده تا شام قریب بیست فرسخ قطع مسافت نمودند
باز در دامنه کوهی بر لب چشمه فرود آمدند صبح روز دیگر مرکبان ایشان بسیار مانده شدند و نازیانه بیچاره نیز نفس میشمرد
او هم ناچار شده آن روز مقام کرد تا اینکه قریب بظهر نازیانه عالم فانی را بدرود کرد و ملکه و گلسینه گریستند او هم نیز بیدماغ
شد القصه او را بعلت عیسوی دفن نمودند لیکن اقسم از روز تجربه ملکه و گلسینه هر دو را دیده با خود گفت عجب از او هم که این
پادشاه خوبان را گذاشته بر آن نازنین عشق می ورزد اکنون او را ازین حقیقت مطلع سازم بگویم که آن نازنین عالیقدر را تو
بگیر و یا بیت خود را که در حسن از او کمتر نیست بمن واگذار القصه آخر روز بود که ملکه با گلسینه جدا در زیر درختی قرار گرفته با بخت خود
در عتاب و خطاب بود و میگفت بیت تا کجا ای فلک کجرفتار × داریم در تب هجر دلدار که ازین تب جگر من بگداخت ×
لشکر غم بحصار دل تاخت × تا غم عشق بدل گشت درون × خواب از دیدهٔ من رفت برون × غم دل رهبر نو نیش آمد ×
در رهم عقدهٔ بی بیش آمد × این زمان نیز ندانم چه شود × چون جگر خسته باتم چه شود × این را میگفت و می گریست
چندانکه جویها از گریه او روان شد و مضمون این خواجه حافظ علیه الرحمه بر حال او موقوع پیوست بیت جویها بسته ام از دیده بدامان
که مگر × بکنارم بنشانند سهی بالائی × اما شاهزاده او هم چون بمقام خود نشسته آهوی را که آن روز بدست خود شکار کرده بود
کباب ساخته بگلسینه و ملکه نیز داده و آغاز خوردن نمود در آن وقت اقسم قابو یافته گفت ای شاهزاده او هم آن نازنین نازک بسیار
خوبصورت است و دیده باشد آن نازنین تو بهتر است او هم گفت شنیده ام که بسیار صاحب حسن است لیکن مرا با او چکار که او را ببینم
یا میل دیدار او نمایم اقسم گفت ای شاهزاده باید یک نظر حسن او را ببینی تا قدرت الهی مشاهده نمائی شاهزاده او هم گفت ای
اقسم اگر فی المثل او حور جنان یا شاه پری زادان یا بعینه مانند آفتاب تابان باشد که مرا با او کاری نیست صد هزار شکر که ماه

بوده وکار

بوده دیگار تنهایم که چون قدوم بهشت لزوم او محبوبه من بر من مهربان شده مرا مهمان مطلوب خود کار بست سـ
بست ایمن و دو بینی زهوس ... فساد عشق کی باشد بلی شنا ارتسم گفت مراد ازین عرض غرضی ست که با ین تماشا
بار بار ... عرض میکنم ادهم گفت باری بگو که منظور تو چیست گفت امروز نقلیات بقرب هر دو نازنین در نظر من جلوه
کرده که محبوبه سامی و در حسن و جمال کنیزکیزان نازنین و یکرنگی خود با ین سبب عرض میکنم که شاهزاده حکم بعشق خود نماید تا
ان ان نازنین نقل مکان کرده بان منزل دیگر که صد هزار مرتبه ازان خوبتر و بهتر ست نزول فرمایند تا بنده خدای
دیگر هم بی نصیب نماند شاهزاده ادهم گفت یعنی چه گفت یعنی اینکه غلام نیز ترک دولت و امارت خود کرده همراه
شهریار رفاقت نموده ام اخر من هم حقی دارم امیدوارم که ازین نازنینان هر کدام را که شاهزاده نخواهد بمن واگذارد
ادهم ازین در غضب رفت و گفت ای حرامزاده ولد الزنا چگونه حق رفاقت در گردن من داری و الا گردنت
میزدم ای ملعون دون وای بدبخت زبون تو از برای من رفاقت نکرده بلکه از برای همین نازنینان ای مادر
بخطا ازین هر دو یکی محبوبه من ست که قبله و کعبه تست و دویمین ناموس شاهزاده محبوبه من ست که حکم اقازاده
من نیز دارد چه نسبتی که او را با آن شاهزاده ست با من نیز هست درینصورت تو چه کمیجوز که این آرزوی نامعقول
در دل میکنی بعد ازین اگر ازین مقوله سخنی از تو بشنوم با ادای خارجی نسبت بنازنین منسوبم بحال سگانت میکشم
ارتسم از غصه دندان بر جگر افشرد و کینه آن شاهزاده را در دل گرفت اما بظاهر در اعتذار و چاپلوسی زده
عذر تقصیر خواست شاهزاده گفت ای ارتسم در سفر هزار چیز رو میدهد بعوض این ترا انشاء الله با دختر پادشاهی
کلیگ آلیم که تا الحال وارث سلطنت او باشی ارتسم پای ادهم نوجوان را بوسه داد اما روز دیگر چون سوار شدند
و در بیابان در آمدند و تمام روز قطع مسافت نمودند و بجای منزل گزیدند ارتسم در قابو بود چون بهشت سحر
داور دادگر بمقتضای قضا و قدر اوقتی از دست ارتسم در نشست ادهم بود اتفاق چنان شد که بعد از فرود آمدن هر دو
تیر و کمان بدست گرفته برای صید برآمدند و هر دو عورت را شاهزاده بر درختی سوار گردانید تا از ضرر شیر اگر باشد در امان
باشند و گفت ما هم از شما دور نمیرویم آهوی ماهی چون نیم اگر پیدا شد شکار کرده می آریم القصه چون قریب دو سه
تیر راه رفتند شاهزاده ادهم را حاجت بول شد بر لب غاری نشست ارتسم خوک دندان قابو یافته از عقب
در آمد و ضرب شش هفت زخم کاری و خنجر کاری بر پشت و پهلو و سر شاهزاده بیچاره زده و در غارش انداخت
لیکن چون حیات آن بیچاره باقی بود زخمی بر مقتلش نیامد و در غاری که افتاده چندان عمقی نداشت و سبزه بالیده
دران بقدر سه چهار گز بود بدین سبب محفوظ ماند اما از بسیار رفتن خون از هوش بیگانه گشت روز دیگر بعد از
رفتن ارتسم و نازنینان که عنقریب معروض میشود جمعی از مردم شاه زنگبار که بتردد تلاش شاهزاده ادهم هر طرف
رفته بودند درین مقام رسیدند غار را خون آلود یافتند با هم گفتند درینجا فتنه واقع شده باید غار درآییم

و معلوم کنیم چیست القصه بعضی از آنها بآنجا رفتند دیدند جوانی که سر از رشک حسن بهزاد از پای درافتاده و کلها از جوی

و جراحات بر سر و سینه غلطیده چون نیک نظر کردند شاهزاده خود او هم. نوجوان را یافتند که بان حالت افتاده و

از جان ایشان برآمد صیلی از چوب بسته او را دران گذاشته بالا کشیدند سردار این نوع سرمال زنگی نام داشت

چون او هم را باین حال دید زار زار بگریست و اول بسبب غش مرده او را تصور کردند اما بعضی از آنها وقوفی از طبابت هم داشتند

دست به نبض او گذاشته از متحرک یافتند سرمال خوشوقت شد و شکر الهی بجا آورده بآنجا خیمه زده جراح را طلب

داشتند و زخم او را بخیه زدند مرهم بر زخم او ریختند روز سوم بهوش آمد و چشم گشود شاد و زنگیان شد

سرمال سرور با شاهزاده گذاشت و تصدق بسیار داد و خود نیز تصدق شده احوال پرسید شاهزاده فرمود بهمه حال

هر چه گذشت اگر توانی یا از قسم حرام زاده را تلاش کرده بیاور که آن هر دو نازنین را بر دو دست سرمال گفت ای

شاهزاده بروز سوم ما بتو رسیدیم و چند روز دیگر در تدارک تو بسر باید گذشت تا بفضل الهی امید زندگانی جان

بخش تو هم رسید و بعد چند روز خدا داند آن حرام زاده آن ضعفا را کجا برده و چه کرده باشد اکنون باید بدار الملک

رفته احوال را بپادشاه بگویم تا احکام باطراف و جوانب ممالک خود و دیگران نوشته از هر جا باشند او را بهم رسانند

او هم گفت اگر تلاش ما بهتر نباید چنین کنم و درین بود تا که ناگاه شاه زنگبار برای سرمال رسید که نور چشم ما بسر قسم

باشد بمن برسانید و الا مملکت خراب خواهم شد و نامه شفقت آمیز بشاهزاده سیر نیز نوشت او هم لاعلاج شده و رفتن راضی گشته

اما تا سه روز دیگر صحرا بصحرا تلاش کرد تا اثری از آن ارقم نیافتند القصه او هم همراه سرمال متوجه خدمت

پدر شد پدرش چهار فرسخ باستقبال بر آمد و در اثنای ملاقات سر را در بغل گرفته بیهوش گردید و گفت

ای فرزند ارجمند و آرام خاطر مستمند چه بخاطر مبارک رسید که تخت زنگبار را بدشمنان خواستی بخشید

[illegible] برای خدا سبب مهاجرت خود را بگو او هم ناچار شد و تمام احوال را بخدمت پدر باز گفت ملک گرد

گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم ای فرزند بخدای عیسی بن مریم قسم که اگر من ازین ماجرا مطلع می شدم

هرگز نمیگذاشتم که کار بانجا رسد دست از نازنین خود برداشته تلاش مطلوب اجرا بیش نها و همت می ساختم و

نازنین ترا که با تو بشرط مذکور رام شده بود بعزت نگاه میداشتم و هر چه او میگفت برای خاطر تو قبول می کردم بهمه

حال الحمد لله و المنة که ترا سلامت دیدم مطلوب ما بود که بار سیده شاهزاده او هم گفت ای پادشاه زندگانی بی مطلوبه

بکار من نیاید اگر حیات مرا میخواهی ارقم را با آن نازنین از هر جا که باشد تلاش کرده پیدا کن و الا در فراق محبوبه با خود هم

مرده یا جلای وطن اختیار خواهم کرد ملک گفت یاد کرد که سالها من طاقت خود ایشان را تلاش کرده پیدا کنم و بهمان ساعت

منشیان طلب داشته جابجا احکام نوشت و منهیان نیز باطراف و جوانب فرستاد چون داستان او هم تا اینجا مقام

تحریر یافت تا که عالم اراقم رجوع کنم اما در محلی که ارقم حرام زاده شاهزاده خود او هم نوجوان را مجروح و محروم جدا شده

بمجلس

بجلدی تمام خود را بملکه و گلسینه رسانید و ایشان را با تمام ادهم طلب داشته بر مرکبان سوار کرد و ملکه گفت ای گلسینه چه معنی دارد
که این زنگی بچه بر اسب شاهزاده خود سوار شده است گلسینه گفت ای ملکه اضطرابی بخاطر من هم راه یافته است خوب هر چه
هست معلوم خواهد شد القصه چون قدری راه رفتند گلسینه پرسید که ای ارقم شاهزاده ادهم مقرر کرده بود که شب را
درین مقام بسر برد آیا ماجرا چه واقع شد که با این شتاب ما را طلب داشت و تو بر اسب او چگونه سوار شدی که با اسب او
در میان قوم شما نسبت گفت ای ملکه ما هر دو بشکار مشغول بودیم که شخصی از دور پیدا شد شاهزاده او را پیش
طلبید پرسید از کجا می آیی گفت از فلان رباط شاهزاده پرسید ازین جا چه قدر مسافت دارد گفت آنقدر که اگر حالا بروید
تا وقت مغرب می رسید شاه زاده چون تازه سفر کرده بود از طی صحاری و مواد [illegible] بتنگ آمده داشت باقی آبادی چندان
داشت که [illegible] تمام آن بر اسپ من که نزدیک او استاده بود سوار شده بآن رباط [illegible] رفت مرا فرمود
که تو آن ملکه را با محبوبه من سوار کرده بیار من بموجب حکم شما را نزد او می برم اینها خاموش ماندند القصه بجلدی تمام قطع
مسافت می نمودند تا تمام شد شبهای ماه بود قمر طلوع نمود ارقم از پیش و اینها از عقب میراندند آخر گلسینه
با ملکه گفت ای قبله امیدواران این کنیز بوی صدق از گفتار این نابکار نشنید ملکه فرمود ای گلسینه درین هیچ
شکی نیست خدا داند حرامزاده بر سر آن شاهزاده چه آورده است و با ما این دروغ گفته لیکن بغیر از صبر چاره نیست خوب
سه شب حامله است تا چه زاید ببینیم سحر چه رنگ نماید گلسینه با او هم کرده آه سرد از جگر کشید ملکه او را تسلی
داد القصه تمام شب راه رفتند وقت صبح بدامنه کوهی رسیدند ارقم گرسنه شد که اینها از همه جا تمام شده بودند
و آتش جوع در معده آن حرامزاده چنان مشتعل شد که بی تاب شد ساخت عشق و عاشقی از ان فاسق یک
جلدی بیرون رفت گفت ای گلسینه شما بالای همین چشمه بنشینید که من گوزنی یا آهو یا نیلگاوی شکار کرده بیارم
این را گفته بدر رفت وقت رفتن گلسینه پرسید که ای ارقم راستی با من بگو که ادهم را چکردی ارقم بخندید
و گفت ای گلسینه هر کس قسمتی دارد و بان عشق که ادهم از تو داشت ترک سلطنت کرده جلای وطن نمود و قسمت
او این بود که شیری او را از هم درید ای گلسینه تفصیل اینکه ما هر دو بیک طرف بشکار چو می مشغول بودیم ناگاه بیشه
حیث [illegible] ادهم را بدرید و بر داشته بمقام خود برد حوزه باشد و قسمت چنین بود که شما هر دو را صاحبی کنم حالا نشینید
تا از برای شما غذایی تحصیل کنم و غنیمت بدانید که مثل من کسی عاشق شما است حسن من از ادهم بهتر است بلکه اگر خوب
بخاطر است که در طفلی مادرم میگفت پسر من در حسن و جمال از تمام شاهزادها بهتر است و میدانم که او دروغ نمیگفت
سعادت شما است که محبوبه من باشید تا بادی که میرسم بر خاطر شما [illegible] شوم و شما را بچشم نگاه میدارم گلسینه
از غایت حیرت تو عصه ندانست چه کند لیکن در اصل چون ظریف الطبع بود دران حالت هم گفت فی الواقع مادرت راست
میگفت بهر جهت [illegible] دروغ که این [illegible] که تو داری کدام شاهزاده دارد ارقم بخندید و دانست که [illegible]

میگوید القصه انها را گذاشته بقدر سه فرسخ فلاسفش نگار رفت و آخر فلکاو را بجسته برگشته بینداخت و از شدت
جوع القصه صبر نیافت که خود را بملک رساند بلکه در میان صحرا بر کنار چشمه نشست و گوشت او را بریده همه کرد و آتش افروخته
روغن کرده کباب خام و پخته تیار ساخته زهر مار کرد و آبی بالای آن خورده کسل راه و بجوانی او را هم یافت همانجا سر بزیر
سر گذاشته زمانی دراز بخوابید وقت شام چون بیدار شده بمقامی که ملکه را گذاشته رفته بود آمده ایشان را نیافت
سراسیمه خلاصش در آمد تا سه شبانروزی از آنها را نشان پدید نگشت بار در شب سیر کرده هر جا دیده ندید آخر بجان رسید
شب را بسر برده روز دیگر باز روان شده در فراق دختر و پدر و کاری که با دم کرده بود بگریست با خود گفت این مهمی که من داشتم
خوب بود از این دین بیزار شدم اکنون دین دیگر اختیار خواهم کرد که از شومی آن بر من این فتنه ها رسیده در وطن هم نمیتوانم رفت که پادشاه
برای بسر مرا زنده نگذارد والقصه بیک طرفی روان شد بعد از چند روز بابادانی رسید مردم آن اباد بت پرست بودند و بتخانه بیرون
اباد داشتند ارقم در آن بتخانه در آمد مردم بسیار برای زیارت بتخانه آمده بودند در میان آنها دختری صاحب جمال بود ارقم
بدو عاشق شد بر جست و او را در بغل گرفت مردم هجوم کرده او را گرفته کتک معقولی زدند گفت بر این دختر عاشق شده ام او را
و هیبد مردم آن اباد دشمنی داشتند با هم گفتند این نوخاسته ما درست خواهیم منتظر می آید او را برای دفع دشمن نگهداریم گفتند
باین شرط دختر را بتو میدهیم که دفع فلان دشمن ما کنی و پیش بت سجده فرود آری ارقم قبول کرده همان ساعت بت را سجده نمود و پیشکش
و طعامش داده بعزت نگاهش داشتند پدر دختر که ارتموق نام داشت او را بخانه خود برد سردار اباد هم همان کس
بود اما ارقم هر ساعت بیتابی میکرد که مرا بزودی کدخدا کنید آخر با شما هستم هر گاه دشمن بیاید من با او جنگ کرده او را هلاک
سازم ارتموق گفت این نمیشود تا آن دشمن هلاک نشود نام دختر میبرکه موسم کدخدائی دختر هنوز نرسیده خود رسیده ارقم
آن وقت خاموش ماند اما عنقریب صحت کار آن دختر را تمام کرد و دختر فرموسیاوز ارتموق در یافت هجوم کرده دو باره او را کتکی
[illegible] زد صبح پیش بوق نواز آمدند که مسکن آن القوم بود حقیقت را گفتند رسیده دختر مرد یا زنده است
گفتند زنده است گفت اگر میمرد ما نیز او را میکشتیم اکنون که او زنده است این را بسزا اینکه صندوق او را کشود و بست
باید در صندوق کرده بدریا انداخت و پیشش روزه او را شیر مراد بابید داد چنان کردند ارقم نور بخت را بدریا انداختند
در در صندوق را بقیر گرفتند قضا آن صندوق را بجائی از ممالک حبشه رسانید که پادشاه آن ملک زنی بود که حبش
خاتون او را میگفتند و هیچ او نیز کنیزکها بودند یکی از خواص حبش خاتون بکنار دریا منزلی داشت و آن وقت چشم او
بجانب دریا بود صندوق را دید ملاحان را فرستاده او را نزد خود طلبید چون بر کشود نوخاسته از میان آن بر آمد آن
خواص که زنگینه نام داشت بر ارقم عاشق شد همان ساعت با هم مرکب چو شب شد روز دیگر زنگینه ارقم را گفت پیش
پادشاه مرحوم تو در این منزل باش پس فردا می آیم ارقم گفت با من بگو که این چه ملک است و ملکه کیست که تو خدمت او میکنی گفت
این آخرین ممالک حبش است پادشاهی داشت که او را شیر یلسواو نام داشت بود چون از عالم رفت غیر از دختری

که او را

کاوور نام داده وارث گذاشت ارکان دولت اقرار دادند حبش خاتون خطاب داده بر تخت نشانیدند
حبش خاتون خود بسیار صاحب جمال است و ساده نیز جدا که کنیزان خود را فنون سپاهی گری آموخت و اکثر از زنان
و دختران شهر نیز داخل فوج او شده اکنون دوازده هزار دختر سپاهی دارد و بهمان فوج خود علم کشورستانی
برافراخت بعضی از جزایر او جبر تسخیر درآورده و مردان ملک خود را با مر متصدی گری بازداشت وزیری از جانب پدر خود
دارد ابوالدخان نام بسیار دانا است هرگاه حبش بکشورستانی برمی‌آید او را بنیابت خود در شهر میگذارد القصه
از شنیدن این حقیقت راستی و امروز خاموش ماند و آن خواص که زنکینه باشد در حرم حبش خاتون مواجب [illegible]
و تا فرصت روز سوم بازآمد و چون باره دیگر عزم رفتن نمود ارقم گفت من ترا هرگز نگذارم که بروی اگر خاطر مرا میخواهی
یک بات از حسن حبش جدا مشو زنکینه گفت دیوانه شده این چگونه صورت می‌بندد که من حسن آقای خود گذارم چگونه در شهر
او توانم بود ارقم گفت من این را نمی‌فهمم با حسن حبش با دام مراد به کوتاهی سخن چون زنکینه معلوم کرد که منظور ارقم
آنست که در حرم با او برود عاشق بود قبول کرد و لباس زنان در روی پوشانید و ریش بردت که آن حرام زاده
هرگز نداشت با خود سوار کرده در قصر حبش خاتون برد و عطای خلعت او را نواخت روز دیگر حبش خاتون سوار شده
و دختران و زنان را همراه گرفته لعاب انداخت از شهر برآمد اول بشکار پرداخت بعد از آن بچوگان و نیزه بازی مشغول
شد کنیزان و غیره زنان و دختران که همراه او بودند بلعب استقبال نمودند هر کس نیزه و شمشیر خوب می‌انداخت
و چوگان را خوب می‌باخت حبش خاتون با او انعامی موافق مرتبه مرحمت میفرمود ارقم حرام زاده در فنون سپاهگری
سرآمد امثال خود بود و اسپ خود را با اسپ زنکینه بدل کرده چندان لعب‌های لاعبی الظهور آورد که مرتبه تحسین زیاده از حبش
خاتون گردید و او را مقرب خود گردانید زنکینه گفت بعد ازین خواهرت حبش باشد که از وضع او مارا بسیار
خوش آمد زنکینه بخود در ماند و جز قبول آن امر چاره دیگر نیافت لیکن در خلوت اکثر اوقات با ارقم میگفت که خبردار
مبادا خود را ظاهر کنی که مرا و خود را بکشتن خواهی داد ارقم بمرتبه مصاحب حبش خاتون شد که در خلا و ملا یکدم از او
جدا نبود و با خود میگفت آفرین بت پرستی بکار من آمد که با چنین محبوبه هم صحبت شده ام ای بت بزرگ کی باشد که
حبش خاتون را در آغوش کشم القصه چون حبش خاتون از جنس آن حرام زاده بود او را از تمام نازنینان عالم
بهتر میدانست و بر همگی زهره جبین ترجیح در دل خود میداد شبی حبش خاتون بر بستر استراحت بخواب
رفته بود ارقم گفت مرگذشته با انسانه‌گو ارقم پر بود چی که میدانست ارقم را نیز حکم شده بود که همان جا بخوابد با این سبب
او نیز در پای تخت رفت او بار انداخت خود بیدار بود و آخر شب برخاسته دید که کنیزان و باشندگان همه بخواب رفته اند
و نیز خواب از حبش خاتون بلند است و شمع روشن بود ارقم تا ساعتی نظاره جمال حبش خاتون میکرد و آخر
تاب نیاورده بی اختیار شده خود را آهسته با او رسانید آغاز لبهای شگفته‌اش نمود و بر آن هم اکتفا نکرده دست به سینه برد

جامه او را از کرده در آن وقت حبشی خاتون از خواب جست فریاد زد کنیزان همه رسیدند و ارقم را دست بسته گرفته
بکشتند آری حرام زاده بدبخت تو کیستی که خود را بشکل زنان اینجا رسانیدی حبشی خاتون گفت اگر راست گفتی ممکن
ست که ترا بعذاب آسان بکشم والا بنوعی بکشم که مرغان هوا و ماهیان دریا از تو در عذاب باشند ارقم گفت
هرچه کرد قسمت من کرد و بخت بد هم لکا من نبات حبشی خاتون گفت ای حرام زاده سوال از آسمان و جواب از ریسمان
من چه می پرسم و تو چه می گویی بگو بدبخت چه دخل داری که این مادر قحبه را نیز زنند القصه تا نیمه آن شب بر وجوب کاری
کرده چنانکه پوست و پهلوی او درهم شکست وقت صبح زنگینه را طلب داشته گفت ای قحبه تا کی از این جا او بود که با وی نعمت
خود صرف کردی حرام زاده نامحرمی را آورده ملبس بلباس زنان داخل حرم کردی و او با جنس پیش آمد زنگینه از خجالت سر در
پیش انداخت حبشی خاتون تیر و کمان طلب داشته زنگینه را از ضرب سهام غربال ساخت چون از قتل او فارغ شد
باز از ارقم پرسید که راست بگو تو کیستی ارقم بعد از راستی گویی چاره ندید احوال خود را از ابتدا تا انتها بیان کرد حبشی خاتون
گفت آری حرام زاده بسزای عملی که با شاهزاده خود کردی رسیدی ترا اکنون به بدترین اقسام عذاب خواهم کشت بعد از آن
او را در قید کرده نقاب انداخته بیرون آمد و دیوان کرده وزیر را طلب داشته احوال شب را پیش او گفت و ارقم را نیز طلبیده و از
وزیر پرسید که او را بکدام عذاب باید کشت وزیر نگاهی بار ارقم کرد آن حرام زاده هنوز در لباس زنان بود بعد از آن وزیر در
گوش حبشی خاتون گفت که جوان خوش صورتی می نماید اگر بهمین لباس مخالطه ملکه باشد تر و تازه نمایان از وی ظهور می آید ولی
آلت تناسل او هست اگر مرد بجهنم و اگر زنده ماند کار ما از او خواهیم گرفت حبشی خاتون این مشورت را پسندید و گفت بدر تا اکثر
او شکلی هست که در حضور من نیزه بازی و تیغ بازی و چوگان بازی چنان کرد که گوی از مردان برده اگر این فی الحقیقه عورت می بود آهسته
آهسته او را بمرتبه سپهسالاری رسانیدم وزیر گفت چون آلات تناسل نداشته باشد حکم عورت بهم رساند و من مرهمی و روغنی
دارم که او را اکثر [illegible] چهار [illegible] کند و بعد از آن چون روغن بر روی او مالند چهره او تمام موی بزنان باشد و درشتی چهره
مردان در چهره او ظاهر نشود حبشی خاتون از این سخنان خرم شد و او را حواله وزیر نمود که هرچه گفته بعمل آرد وزیر او را برداشته
بخانه برد و در شراب بیهوشی داد و آلت او را با خصیتین از بیخ برید بعد از آن بمعالجه مشغول شد و پیوسته او را بیهوش
میداشت تا شش روز درد را احساس نکند و آخر صحت یافت وزیر او را بنظر حبشی خاتون گذرانید آن عورت باز
او را حواله وزیر نمود و گفت پیش خود نگاهدار هر گاه از تو طلب کنم بیاوری اما ارقم بدبخت سرگشته خود که میکرد و از کمال
ناشایسته خود را پیوسته ملامت و نفرین می نمود و بر بخت برگشته لعنت میکرد و نزد او نمی شود و هیچ شغل نمود چاره
میپرسید که اگر چه بسوی عمل خود خواجه سرا شدم باز هم اگر صاحب [illegible] مرا بوصال حبشی خاتون رساند که بمعانقه و مساحقه
و تقبیل از وی بهره مند باشم [illegible] القصه این بدبخت تا اکنون نظر بند و حبشی را گذاشته با احوال خیر حال ملکه
با قدر و جلال سر حلقه آشفتگان محبت قرین ملک ختا و ختن [illegible] و در سیاق الیشان بگوید

نقلست

معقد سخن بر وزم راویان این کتب معانی فال مال این مقال این سخنان ابتدا باین سررشته بیان فرموده اند که چون ملکه و گلشینه را از غم
بلای جستجو کاست شغور از شدت جوع سستی کار رفت آهو از مقابل ایشان بگذشت و چون بر سر بزرگ آهو در حصه کمان بتو
خود مودای گلشینه اگر این آهو را زدم بقتال نکنم تکبیر کرم و مباح نمی که مراد خاطر خزین خواهم رسید و اگر نه مایوس می شوم گلشینه
گفت ملکه این چه سخن است از تیر امکان خطاست اما بعد از تقدیر الهی استثناست بعنایت تفضل ایزد امیدوار باید بود و چون
سخن ملکه تیر بجانب آهو انداخت و بهره و سینه او را بهم بدوخت گلشینه دوید او را طلبت و بسوی تکبیر رسانید
و تصدق ملکه شد و گفت الحمد لله که این مرادم حاصل شد ایزد تعالی بخواست که ترا مایوس و ملول کرد القصه کباب تیار کرده
خوردند و چون بحال آمدند گلشینه گفت ای ملکه اکنون وقت است که توکل بر خدا سوار شده ازین جا بدر زنیم و از عقب آن قوم
لعین که آفت تقویت خود را بر باد دهیم ملکه برین سخن همداستان شد همان وقت سوار شده مخالف طرفی که آن قوم رفته
بود روان شدند و دو سه فرسنگ که طی کردند کوهی با صفای نمودار شد ملکه گفت ای گلشینه اگر راه باشد بالای این کوه برآییم
و شب را درین کوه حامی بسر بریم که اگر آن قوم از عقب ما بیایند ما را نیابند گلشینه گفت خوب است القصه با این اراده بجانب
کوه تاختند و دیدند بسیار بلند بود و نسیمی که از بالای کوه بشام جان میرسید روح تازه می بخشید لیکن راه صعود معلوم نشد
بارها گردیدند که مرحی پیدا گشت یا نه چهار ساعت درین کار مشغول بودند ملکه گفت ای گلشینه قباحت شد که ما درچنین
راه بر سر این کوه اوقات را ضایع ساختیم و اکنون میترسم از آنکه آن حرام نمکان از عقب بیایند کاشکی عوض طواف
این کوه در طی مسافت صرف اوقات می نمودیم گلشینه گفت ای ملکه چند قدمی دیگر رویم ملکه راهی پیدا شود القصه قریب
نیم کروه [illegible] در آن دره درآمدند راهی باریکی یافتند که آنان توان بر کوه برآمد لیکن در عرض یک اسپ بیش نبود
متوجه بالا شدند نظر فرا انگیزان را خالی از منفعتی هم نبود القصه بساعت تمام بالا میرفتند و ملکه از کمال خستگی عقب داشته
خود پیش میرفت تا اگر آفتی در راه باشد اول با او رسد هر چند آن پادشاه خوبان مجوز این معنی نبود لیکن او مساعت چنین کرده
بود و چون شدت منفعت بدان ماه رو میداد ملکه بزبان حافظ شیراز با جذب سوز و گداز باین مقال مترنم میگشت — بیت
صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را که سر بکوه و بیابان تو داده ای ما را وگاهی باین مضمون که مولف از زبان او گفته رطب اللسان
میگردید — بیت براه عشق چه بند منفعت ما را فلک جدا و چه فستر زلیخا را بکی دربنت ملاکه بکوه سرگردان عجب نشیب و فراز آمد
قسمت ما را [illegible] درین رسم افتاده که می برد هجران سنبل سمن سا را القصه بهزار محنت و مشقت قریب
شام بالای کوه رسیدند و دو سنگ مانند دروازه هر دو طرف بودند و در میان راهی بود و لیکن چون داخل کوه شدند
فرحتی از دیدن نسیم هلال ایشان را یافت و چون قدری راه در آن کوه رفتند شب شد در زیر درختی بالای چشمه فرود آمدند
گوشت آهو که همراه داشتند بریان ساختند اسپان ایشان در سبزه چریدند ما ره خواب کردند ما رد بیدار بودند تا صبح شد
بعد فراغ از عبادت الهی سوار شدند و براه افتادند همه جای کوه پر از سبزه و گل بود و مقامات دلکشا بسیار داشت

اکثر درختان کنار دران کوه بودند و کنارها را گیزه واسف چنانکه ملکه و گلشینه از آن کنارها و نیم جمع نمودند و لذت می
یافتند جابجا سیر کنان می گشتند هر جا که ایشان را بسیار خوش می آید قدری می نشستند و باز سوار شده براه می
افتادند ملکه گفت ای گلشینه باز باید راهی پیدا کرد از طرفی فرود آئیم و بصحرا افتیم گلشینه گفت مسلم لیکن این کجا می
دانیم که کجا میرویم و منزل مقصود ما کدام مقام است ملکه از این سخن لالای گلشینه بگریست و گفت سر رشته در گم افکنده
دوست شمی برو هر جا که خاطر خواه اوست ای گلشینه مدانکه یکسال و چند ماه می شود که از ملک ختا بر آمده تا برکنار رسیده ام
تا الحال بلا بهشت معروست و هرگز ندانسته ام که کجا میروم و دوران قطع مسافت اصلا اختیار من بدست من نبود تا بدستور
حالا هم نمیدانم که منزل مقصود من کجاست و آیا این مصیبت نامه پایانی هم دارد یا نه درین اثنا عبور ایشان بمقامی که چمنی پر از
گل بود و گلها در کمال خوش رنگی و لطافت بود و در اطراف چمن سبزه نازک رسته و در نهایت نزاکت ملکه ساعتی دران سبزه
و گل نظر کرده باز مرکب خود را بتاخت و بران گل و سبزه غلطیده ناله آغاز کرد و چنانکه ناله بلبلان فروخت اند و زبان
حالش این مضمون را ادا میکرد ... شود از شورش هم نگاه بر هم عندلیبان را شد رسد کرد و رهنمای من زباغ حسن او
بدبوی ... گلشینه نیز در گریه با او موافقت مینمود آخر گفت ای ملکه خوبان عالم این چه حالت است که از تو مشاهده میکنیم می ترسم
که نیست همه و غموم ملاک شوی درین گل و سبزه چه دیدی که خود را باین حالت رساندی ملکه گفت ای گلشینه بخدا قسم
که اندکی از رنگ دلدار خود درین گل می یابم و خط که از وقت که من دیدم بداشت لیکن میدانم که این سبزه را سنبل مناسبتی
بخط جانان خواهد بود ... کی برگل بغلطیم گله بروی کیا افتم ... باوان لب و عارض به گلشن زبا افتم القصه ماه دوران
مکان از این مقوله میگفت باز برخاست و تا شام راه رفت و چون اخر شد شب را باز بمقامی که از انجا ... روز سیوم
که براه افتادند ملکه گفت ای گلشینه عجب کوهی و بیابانیست که ما دران افتاده ایم دو روز سیوم است که راه میرویم آخر نمی شود گلشینه
گفت ممکن است که چند کوه باهم اتصال یافته باشند و متصل که یک کوه بزرگ باشد ملکه گفت بهر حال بر مقام ولکشی
است و طرفه جاهای روح افزا دارد اما روز سیوم ایشان بجایی رسیدند که دو کوه بار مقابل یکدیگر بود درمیان راه امادران
راه یک چیزی افتاده دیدند و گلها سرخ و سبز بران می نمودند والقصه خوش نما بنظر می آمد که حساب نداشت و نزدیک
القصه بود که تمام آن درجه کوه را پر ساخته بود و از راه دور که لا اقل نیم فرسخ نمودار بود و پیش آن میدانی بود و درختی
یا چیزی حایل نبود ملکه بهمان جانب روان شد و چون آن شی بنظر ایشان در آمد گلشینه گفت ای ملکه این که بنظر می آید
آیا چه باشد که از این قدر راه رنگ او شفاف و براق مینماید ملکه گفت من از تو درین مقدمه حیرانترم و چون نزدیک
رسیدند گلزاری دیدند که در عرض زیاده از دو گز نباشد اما در طول از هر دو جانب انتها نداشت و آن چیز شفاف
براق از اطراف آن گلزار بود و چون ایشان بکنار آن چمن طولانی رسیدند چمن را پر از گلهای مختلف الالوان یافتند
و هر رنگی گلی که دران گلزار بود موافق آن خط و خال و حرم الشی آشنا بود و آن شی خوش نما تر از گلهای هفت هزار

حیران

حیران و دلخون مرکبان کشیده تا دیری تماشای آن بکردند ملکه گفت ای گشسبند درین مدت که من مسافرم و ملک و ملک
گشته ام که فرسخ این بوالعجب ندیده ام که در شکل کتابها نیامده بود عجب تر شکل دیگر بود دیدن ازین چمن شکاف از دو جو شمشما
تر نظر می آید و بزرگ القدر است که قریب صد گز راه را سد و ساعت ارتفاع آن هم از بیست گز کم نباشد و حقیقت
آن اصلاً معلوم نیست بیایید نزدیک برویم تا حقیقت معلوم شود گشسبند گفت ای ملکه درین جبال که از طرق و شوارع
دور مانده طلسمات و آفات بسیاری باشد خدا داند کدام آفت و چه بلا باشد هرگز نزدیک نباید رفت و حالانکه
شکاف کوه قریب است که از آن طرف چمن مذکور بود در ده گز عرض چمن و ایشان هر دو این طرف چمن ایستاده می دیدند
آخر ملکه گفت ای گشسبند البته که جان همه کس را عزیز است ترا به سر شاهزاده قسم که تو برو و متعرض احوال من مشو که اگر بلای
باشد بجان من خواهد خورد ایستاده باش احوال مرا ببین اگر تلف شدم تو خود سر خود برو و اگر [illegible] من مبادا
و بالکل من از زندگانی خود سیر شده ام که این اراده میکنم و تا این اسرار را معلوم نکنم ازین جا نمی روم که موجب ملال
خاطر پریشان من شده است گشسبند که این سخن بشنید و گفت قربانت شوم هزار جان گشسبند قربان تو باد سه
کی آید تو و صد مانند گشسبند یک موی تو از سر تا پا هی جهان را از جمالت روشنائی جمالت در پناه پارسائی
ای ملکه خوبان این کنیز را بخاطر ملکه می گفت و الا مرا از زندگی بی شما چه کار است من بیش از غم القصه هر دو
برابر هم مرکبان ما در آن چمن طولانی راندند و هنوز قریب ده گز از آن چمن باقی بود که مرکبان ایشان [illegible] ترسیدند
ایستادند هر دو روبرو نگاه کردند دیدند که از میان آن توده منقش پیدا شد که سه چشم و تاجی بر سر داشت
خروس داشت و دو چشم مانند نقاره های کوچک و چشم میانی مانند نقاره بزرگ بود و بدن مار داشت که حلقه
زده سر خود را در بغل خود پوشیده بود که چنین می نمود اما چون چشم ملکه و گشسبند بر چشم میانی آن اژدهای عجیب
افتاد بی اختیار از مرکبان جدا شده در آن مرغزار افتادند و از هوش بیگانه گشتند مرکبان ایشان راه صحرا پیش
گرفتند و در آن بیهوشی آوازی بگوش ملکه رسید که ای ضعیفه بخت برگشته ترا چه برین داشت که بدین کوه بیکس
رسیدی و صبوری و درین مقام خطرناک این بلا اول بپای تا پای وادی بگذر این عجایب المخلوقات در ساعت
ترا هم کند متعارف اینجا حال آوازی دیگر از دست راست بگوش ملکه رسید که کسی با کسی میگوید [illegible]
او را [illegible] مکن که از بس پریشان حال و شکسته بال مورد ترحم از درگاه الهی شده او را دخول در غار مقدس یافته
بگذار برود و در سایه سدره فیض عبادت الهی بجا آورد و مقصود خود را از جناب معبود حقیقی طلب دارد [illegible] استماع این
آواز ملکه بهوش آمد گشسبند را نیز بهوش آورد گشسبند گفت ای ملکه عجب مقام مصیبت انجام رسیدیم که آسمان ها
بهر جا شدند ما این بلا گرفتار گشتیم چنانکه احوال ما در این مقام این مضمون ادا میکند بیت
سایه ما نیست یار ما شده ولی [illegible] ندارد طاقت شبهای تار ما ای ملکه آفاق درین عالم بیهوشی آوازی عجیب

بگوش من رسید که ای بخت برگشته ازین مقام بگریز والا طعمهٔ این بلا خواهی شد درین حالت ملکه مرا بهوش آمده بملکه
فرمود ای گشسپنه خبر دیگر هم شنیدی گفت خبر دیگر چه شنیدم ملکه گفت من هم اول آنچه تو شنیدی شنیدم اما بار دیگر
شنیدم که مرا اذن دخول درین غار مقدس میدهند و آواز برپا میشود باب ترحم و تلطف گشاده بر در غار استاده شده بودم
آن تکالیف در زمان از و من خائف شده بودم که آن آوازه مکرر بعد صحبت والا بگریزیم و من چنان میدانم که این چمن سرحد این
مقام اسرار است اگر ما ازین چمن برون میرفتیم البته که لقمهٔ آن اژدهای عجیب می شدیم ای گشسپنه کلانتر طرفه بلایی بود که هم
که در عمر خود در هیچ صفحه تصویری هم ندیده بودم از دیدن آن صاحب ارسته جستی مگر تو دیدی گفت خدا انما بالعقد ایستاده شده
با کمال ترس و بیم بجانب غار و بدنداشتم از آن مار ان مرحوم بلا نیافتیم ملکه خوشوقت شده سجدات شکر الهی بجا آورده فرمود ای
گشسپنه حالا مصلحت چیست گفت همین که این بلا بمقام خود رفته باهم بطرفی میرویم ملکه تبسم کرده گفت حالا رفتن
ما درین غار که از عالم غیب او را مقدس شده ام ضرور شد القصه از آن چمن برآمده داخل آن غار شدند عجب مقام دلکشا
یافتند که صد چندان از کوه بهتر بود و مرغان خوش الحان مختلف الالوان بر هر گلی و بر هر درختی جا گرفته باواز فصیح حمد الهی
تر زبان بودند و (?) دست زمین خالی از گلها نبود و بر هر قدم دل ایشان را قوت تازه و دماغ را فرحت بی اندازه
حاصل می شد گویا در آن منزل غم و الم از دل ملکه عالم مفارقت کلی کرده باین طریق می آمدند تا بدرختی رسیدند که در کمال
بلندی بود سدرة المنتهی بود و تماشای آن زنگ الم از آینه خاطر می زدود و هر دو در سایهٔ او را عقل بحیرت باشند و باطراف
چشمهٔ آب روان بود و نگین های پاکیزه جان افزا ساخته بودند و در وسط صفه بود که (?) انگوری که صد گز (?)
و قریب ده گز مرتفع بود اما چهار طرف زینه ها داشت و حوضی در کمال خوبی در وسط آن صفه مدور بود و بر کنار آن درخت
ابتدا بر کشته هنا سبت بیرک کنار داشت و چنان می نمود که گویا چیزی بر آن نوشته اند اما خوانده نشد گشسپنه گفت الملکه
بخدا که دل خود را درینجا بسیار روشن می یابیم نمیدانم آنچه مقام است که قطعه از قطعهای بهشت باشد که اینقدر بر گل و میوه
ست و چهار جانب این درخت انگوری شد القصه ملکه و گشسپنه از دیدن این مقام و این درخت در بحر حیرت غوطه خوردند القدر
اشجار میوه دار و هر قسم میوه بودند که عقل از شمار آن عاجز آید ملکه گفت بهر حال ما را می باید که درین منزل اقامت ورزیم
بعبادت الهی قیام نموده بحصول مقصود امیدوار باشیم ... هر زبان دارد دلم ... تازه بکعبه مقصود من (?)
همین منزل بوده ای گشسپنه در آن عالم که از هوش بیگانه بودم مرا بشارت این منزل داده و خطاب بغار مقدس
و سر فیض در حق این غار و این درخت شنیده ام البته که همین سر فیض است که برگ او بیرگ سدره (?)
میدهد از تکلف نزدیک است القصه ملکه در زیر آن درخت وضو کرده بعبادتی که از راهبان دین حق تعلیم گرفته اشتغال
نمود و چون طلوع روز او را در می یافت بسر میوه بخورد وقت آن نموده باز بعبادت می پرداخت و روزها مشغول عبادت
می بود گشسپنه نیز ملکه را متابعت کرده گوشه دیگر عبادت میکرد تا آنکه شب سوم در عالم منام در چشم ملکه چنان

جلوه‌گر که گویا زیر این درخت تمام فرش گسترده است و از جنبه که بیرون سایه درخت بود تا بیخ درخت دو دو راسته
کرسی‌های زرین و سیمین مرصع گذاشته اند و آن کرسی‌ها همه بفرش‌های پاکیزه مفروش بودند و نزدیک تنه درخت
تختی مرصع در کمال تکلف گذاشته اند و شمعدان‌های زرین و سیمین عود سوز و عنبر سوزها قرینه بقرینه گذاشته
بودند لیکن هنوز کسی بر تخت و کرسی متمکن نبود ملکه پا به حیرت از دور در پای درخت با دایه که از صد سایه
این درخت جدا بود ایستاده تماشای آن مجلس خالی میکرد و با خود میگفت این چه سر است این فرش و
ظروف و تخت و کرسی یکایک از کجا پیدا شد که ناگاه یک سوار ظاهر شده تا رسیده در پای این درخت فرود آمد
ملکه تختی دیگر هم یکه از هوا در رسیده و بالای این صفه او را در زمین گذاشتند و همراه آن تخت چندین تخت دیگر بود
و بر آن تخت اول جوان خوش قد تاج شاهی بر سر در حسن و جمال عدیم المثال در صلاح و تقدس بی همتا امانی و امال بود
بیننده او مانند ستاره ناهید درخشید و از تخت‌ها دیگر زن‌ها فرود آمده بر کرسی‌ها رونق‌های زمین بساط
قرار گرفتند و صورت مرد در رو نبود الا یک شخص که از طرف چپ ایستاده بخدمت مشغول گشت چنانکه گاهی گل شمع
میگرفت و گاهی عود و عنبر را در مجمره‌ها تازه میریخت و چون از آن کارها فارغ میشد دور رفته دست ادب و بسینه
بسته ایستاده میشد از اتفاقات چهره او بنظر ملکه در آمده ملکه دید مرد پیر سفید ریش است که یک چشم و یک ابروی دو چشم
و پیشانی هم دارد و تاجی بر سر او هست چنانکه گویا از سر او رسته است اما آن ملکه تخت نشین بعد از لمحه حلقه بسته
بذکر الهی اشتغال نمودند و از تسبیح و تهلیل این حلقه ذکر در تمام کوه پیچید بعد از آن خوان‌های نقل آورده در مجلس تقسیم
کردند آن ملکه گفت ملاحظه نمایید که کسی از این مجلس معلوم می‌آید ملکه گفت مهمان بر این حال است یکی خودم بود و نه دیدم ملکه
زهره جبین آمد و او را گفت ای جمیله سعادتمند بیا که ترا ملکه [illegible] طلبیده پس هر مطلبی که داری میتوان روا ساخت انجا نه
که مشکلی تر است مشکل‌گشا است انجا نه ملکه از این سخن مشرف شده همراه او روان شده می‌آمد تا نزدیک آن
تخت رسید از چار جانب آواز باد و سپاس ملائکه بود و چون ملکه را برابر تخت آن نیکبخت ایستاده کردند
فرمود ورق قسمت او را بیارند همان پیر تا جدار است پیشی رفته برگی از آن درخت چیده بدست آن معمور عالی قدر
و شمع را بحکم او پیش بردند تا لمحه مطالعه آن اشتغال داشت بعد از آن فرمان داد که کرسی دیگر آورده بمقابله
تخت خاص گذارند بآن است چشمی کرسی دیگر آورده بفاصله چهار گز روی بروی تخت انداخت حکم شد الا صاحب و شد
که ای ملکه ختا و ختن و ای مهرو [illegible] حضرت ؛ دالمن ای بیچاره و دل افگار و ای دل آشفته و جگر از فراق‌های سوخته و
آتش محبت و ای سر حلقه اهل عصمت و عفت بر این کرسی بنشین و بدانکه حق تعالی بر دل شکسته پیوسته نزدیک است
کلام معجز نظام انا عند المنکسرة قلوبهم گواه اینمعنی است ملکه را شوکت و طلعه آن عورت با غیرت چنان در یافته بود
که خود را در مرتبه کنیزان او می‌شمرد و از کمال حیا و حجاب سر را بهیبت پا دوخته دست ادب بر سینه بسته ایستاده بود

ملکه مهر [illegible] از دور او را نزدیک [illegible] بیاورید
عورتی از بالای کرسی برخواسته نزدیک
[illegible]

و بار دیگر تکلم قدسی ملکه تیموری صرف نفاذ یافت که بیشتر عورتی بازوی ملکه را گرفته بران کرسی نشانید و یکبار دیگر جناب
آن ملکه تخت نشین فرمود که ای زهره جبین خاکه در طریق مجاز بمرتبه ثبات قدم ورزیدگی و خود را در محافظت مراتب
عفت و غایته تبه رسانیدی که سالکان مسالک حقیقت از تو راضی شدند خاطر جمعدار که منقریب بمطلبی که داری فایز شوی
و توان عروس برچهار زن که درانبه سلیمانی رو معقول خوانی و دیده مطلوب تبه که از نو بشنو طالب است نیز در همان آیینه معقود
خواهد دید آنگاه آبی طلبیده قدری خود اول نوش فرموده از تتمه قدری ملکه خورانیده و بقیه بر سینه و ما بین سر و پستان او محبت
انگاه پرسید که این ملکه حالا در سایه کدام درخت استاده بود عرض کرد که درخت بادام خاص بود فرمود یک مغز او را
چیده بیارند آوردند بدست مبارک خود مغز را پیش طلبیده پیت ملکه و اکو نشکن سنگی آوردند ملکه از انشکست
بادام برآمد انجناب مقدس مغز و مغز بادام را دیده فرمود تقدیر ایزدی و مشیت الهی چنان اقتضا میکند که تو و اولاد
تو تا وقت معهود و توامان زایید ملکه ان بادام را خورده سه مرتبه گرد تخت تصدق شد برگشت که بر کرسی خود بنشیند
کرسی را بمکان خود نیافت حیرت کرد آن ملکه صاحب تخت روشن تخت تبسم کنان فرمود که ای ملکه خطا ما ترا با زاهده
خاتون سپرده ایم که آنچه تواند متوجه احوال تو باشد برو دست او را ببوس که اینک نشسته است و ملکه را ان شان داده
ملکه متوجه او شده اما دید که از جای که ملکه استاده تا کرسی زاهده خاتون دو چادر فرش کرده اند یکی سیاه مطلق دویم سفید برق
که تار و پودش موج میزد حیرت در حیرت افزود اما بموجب حکم روان شد و چون قدم بران چادر سیاه گذاشت
سینه را مهر با خود قرین یافت لیکن آن مجلس اقتضا میکرد که با او صرف زند اما هنوز دو قدم هم بران چادر مظلم را نرفته
بود که ماران سیاه یکایک از ان چادر بهم رسیدند تو گوئی تار و پود ان ماران بود و ملکه جوشیدند و در پای ملکه بچسپیده
بر سینه در آویخت چنانکه از صدمه آن هر دو از پا درافتاده نه همان وقت زاهده خاتون از کرسی خود فرود آمده
دست هر دو را گرفته از ان چادر سیاه برآورده بر چادر سفید گذاشت و خود بر کرسی خود نشست عرض چادر سفید
هفت قدم بود ایشان طی کردند و نزد زاهده خاتون رسیدند ملکه برابر کرسی سینه بر فرش بحکم خاتون مذکور نشستند
ملکه آهسته پرسید که ای سر حلقه خواتین زاهده سما این چه مقام و این جناب مقدس چه نام دارد و آن اژدهای سینه
تا چادر چه بود و انها چیست که من می بینم که هرگز در عمر خود مثل این عجایب ندیده ام زاهده خاتون فرمود ای ملکه چو تو عابر سی کراین
مقامات مشکله همه حل خواهد شد اکنون برخیز و تعظیم بجا آر که ملکه تشریف می برد ملکه دید تخت سوار حاضر شده
ملکه سوار می شود برخاست لیکن گفت ای زاهده خاتون من چگونه بخدمت شما مستعید شوم گفت خدا که باینجا رسانیده
انجا هم خواهم رسانید القصه ملکه بیشتر رفته سلام کرده در همان اثنا چشم او از خواب بیدار قریب بطلوع صبح بود سینه را
فریاد کرده او را نیز بیدار ساخت عبادتی که وقت صبح در ان عصر معهود بود بتقدیم رسانیده باهم نشستند ملکه از وقوع واقعه
خود در بحر حیرت فرو رفته هر ساعت فکر میکرد و از پیش خود تعبیری قرار میداد آخر سینه بعرض رسانید که ای ملکه جهان

روزگار

روزی که مدهوش که بر حیرت ما بیفزاید تیغ حیرت را افکنده است که همیان از خواب برآمده ایم اما چون ملاحظه میکنم حیرت شما را زیاده
به حیرت خود می یابیم اگر چه حیرت هوش ... که دانی پیوسته ملازم طالع ناساز کار ما است اما موجب این حیرت تازه
چه باعث شده ملکه خسرو اول شما از حیرت خود ما را آگاه سازید بعد از آن ما از سرگذشتی که در عالم منام بر ما گذشته شما را مطلع
نماییم گلشینه بعرض رسانید که ای ملکه حقا که عجب موضع حیرتیست این مقام که با هر دو خواب عجیب دیدیم خواب من اینست
که گویا زیر این درخت از هر جانب معروسش بفرش ملوکانه ... تخت و صندلیها در مقام گذاشته مجلسی از نازنینان
صاحب جمال منعقد گشته از آن جمله یکی که آثار بزرگی و علو شان از جبین مبین او هویدا بود متمکن تخت ... و شما گویا نزدیک
او ایستاده بودید با او سخن میگویید من خواستم خود را تا شما برسانم یک مرد پیری تا عبا که ... چشم داشت مزاحم آمده نگذاشت
که بروم و گویا شیرینی دران مجلس تقسیم کردند بمن هم دادند ... بخاطر من مانده و دیگر چه شیرینی اگر دیدید با شما بخاطر دارم
ملکه خندید و گفت ای گلشینه من نیز همین طور خوابی دیده ام اما ... طولانی و با کیفیت است که یک دقیقه هم از آن از خاطر
من محو نشده و آنگاه خواب خود را از ابتدا تا انتها با گلشینه نقل کرد چنانکه این خواب گلشینه را نزدیک بود دیوانه کند
گفت ای ملکه خواب شما طرفه غرابتی و عجب شرح و بسطی داشت ملکه گفت بلی اما نمیدانم که تعبیر این خواب چیست گفت اینجا که میان ...
چه حاجت به بیان صریح دلالت بر حصول مقصود میکند ملکه گفت آیا آن خاتون تخت نشین که بر من انعقاد تفضل و مهربانی
فرموده که بوده و آن زاهده خاتون که امر من باو تفویض گشت و کجایی باشد و آن دو چادر سیاه و سفید پر مار و موجدار
عبارت از چیست آن مرد پیر ... که اهتمام آن مجلس در عهده او بود کیست گلشینه گفت درین مقدمات :
من از ملکه حیران ترم اما دلم گواهی بانجاح مطالب ملکه میدهد و دیگر نمیدانم ملکه فرمود اکنون مصلحت چیست بخاطر من میرسد
که درین مقام باشیم تا کشود این عقود ... گلشینه گفت باعتقاد من این حرکت مناسب نباشد که ... و ...
وانگه صاحب این مقام راضی بودن ما دیگر باشد یا نباشد ملکه خاموش مانده اندیشه ها میکرد درین اثنا ...
بینی اژدهایی تا صدا رسته ... آتش فشان بالای کوه نمودار شد که سر ... بزمین آمده و دم او از آن طرف کوه بود ...
کوه نیز کمتر از ... نباشد و متوجه همین جانب بود که ایشان بودند و مردم سراسیمه داده اشاره می کرد که از پیش
من دور شوید گلشینه گفت ای ملکه دیدی که من راست میگفتم مرضی صاحب مقام نیست که ساعت دیگر درینجا مکث کنیم
بر خیز که بگریزیم و درین هم مصلحت نیست که ما از پیش جانب مانی افتاده ... در طرفة العین بباد فنا میرفتیم ملکه گفت ای گلشینه
ازین زندگی که ما راست بیزاریم ... کاش میرفتیم و بر باد فنا ... کشیده می باید این اژدها هر نفس ... بر دل از فراق
این بلا تا چند طاقت گشت طاق شد اژدها آید آب گل زند ... مار هجران مردمی برد ... اژدها یکبار ...
... این مار صد ره ... اژدها یکبار گیرد جان پاک ... مار هجران میکند مردم هلاک ... انصاف ای ...
... مردن یکباره ما بار بار ... گلشینه گفت ای ملکه برای خدا این ... موقوف دار که بر جان خود رحم میکنی

بر جان من ببخشای و از این غار برآی که دیگر کدام بوده باشیم و در این مقام مصلحت نیست ملکه گفت من کجا دست ترا گرفته ام هر جا خواهی

میخواهی برو حبشی گفت الله الصمد این را میدانی که من بی تو نخواهم رفت ای ملکه جان گرامی عزیز است تو اگر کشته خواهم شد

بوصال محبوبان نیز خواهم رسید ای ملکه از این مطلب که تو داری دنیوی و اخروی که اگر در طریق آن هلاک شوی

در آخرت ترا درجه باشد ملکه در جواب این سخن این مضمون ادا کرد که مخوان تا صبح بر من قصه دنیا و عقبی را که من کدام

بیک نظر ترا دیده ام و از این دنیا را [illegible] حبشی گفت لا حول و لا قوة الا بالله عجب ظالمی دو چار شده ام که مفت مرا

بکشتن میدهی اگر با شما [illegible] دنیا را دوست [illegible] و اگر من خود هم را انصاف [illegible] دوست ای ملکه برای خدا این

مرگ حرام برای خود مپسند بیا تا برویم ملکه گفت ای نادان [illegible] تا عشق یار جانی نمیدانم حلال از حرامی [illegible]

آخر حبشی گفت بپای او افتاد و گفت ای ملکه عالم مرا خبر شود که جناب عالی بر این اژدها عاشق اند که محبوب خود را

یافته لی تماشا می خواهید که در دهان او درآئید ملکه از این سخن بخندید و گفت ای حبشی از این حرکت منظور چیست

گفت منظور من نزد هر عاقلی معقول است لیکن نمیدانم که منظور ملکه از این سکون چیست فرمود اینکه تحقیق اسرار این مقام و آن

مقام روشن شود از اینجا حرکت نکنم که خاطرم بالکلیه جمع شود و مقام زاهده خاتون نیز معلوم کنم یا در دم این اژدها درآیم

در این اژدها رسید حبشی و بدکاریشان نیز [illegible] صاحب ایشان و دید آتش بجانب [illegible] که در هم سوخت

چنانکه [illegible] از ترس [illegible] و جانی در دو ماند ملکه حال او را دریافت و ناچار [illegible] او در وادی حبشی

تالی [illegible] اما خطاب با اژدها کرد و گفت ای حیوان نمیدانی که من از ترس آتش فشانی نمیروم بلکه شرط رفاقت

این ضعیفه بجا آرم [illegible] چه ترسانی از این آتش مرا ای اژدها نمیروم که این آتش بروی آتش من زیر میکرده گشتم

که ذات بار را [illegible] سوزان [illegible] نمیدانی که این آتش [illegible] بر آن سرو میکرده القصه از آن غار برآمدند تا در چمن

رسیدند ملکه در وسط چمن نشست و گفت از اینجا ملکه هرگز نمیروم اما ترا بجان و دل مرخص گردانیدم که هر جا خواهی برو عبث

چرا با آتش من می سوزی حبشی گفت اگر من رفتنی بودم از آن غار پیش از ملکه بر می آمدم لیکن ملکه میگویم که تحصیل مقصود و تحقیق

بود از این کوه فرود آید انشاء الله تعالی عنقریب بمقصود فائز می شوی که این خواب بزرگ تعبیر دارد ملکه گفت [illegible]

خواهم در همین مقام تعبیر خواب را معلوم کنم و این را بدان که اژدها هرگز قصد هلاک من نکند چرا که اگر اژدها میکرد تا حال [illegible] داشته بود

البته کاری برای من در همین مقام خواهد شد اگر پای تو در میان نبود هرگز از سایه آن درخت یک قدم حرکت نمی کردم دیگر اینکه

پیاده کجا توانم رفت اسبان هم [illegible] کرده خدا [illegible] سابق هم همین چمن اذن دخول غار بمن رسیده بود امیدوارم

که باز برسد و کار منقح شود اما چون بعد از ساعتی در دهنه غار نگاه کردند اژدها را ندیدند [illegible] حلقه زده سر خود در پیکر

خود پنهان کرده یا خفته [illegible] حبشی گفت [illegible] من این را [illegible] ملکه گفت اگر خدا خواهد باز مفتوح شود بالجمله تمام روز

در آن چمن بسر بردند و شب عبادت کنان و تسبیح خوانان خوابیدند ملکه بار دوم در عالم منام دید که آن حبشی

بسر حبشی

سبب غیبی تا ما پیدا شد و ملکه گفت ای ... شهزاده آفرین بر عزم تو و عشق تو باد که نام عاشقان سابق از خاطر محو
ساختی لیکن ... که ازین کوه فرود آمده قدم در راه توکل گذاری و همت به تحصیل مقصود گماری بر مطلبی جزوی توکلی که داشته
باشی مرتبه ... به حصول انجامیده است اسبان شما حاضراند فردا صبح بر آنها سوار شده مضمون آیه و من یتوکل علی الله
فهو حسبه خوانده ... از فلان طرف ازین کوه فرود آیی گلیم عشق هر کس را که در راه طلب رسیده
او لیکن انها ... بر می‌دهند این را گفته از نظر غایب شد داستان برادران ملکه ... قدسی
... و دیگر با ... زنگیان و نجات یافتن ازان گروه ... ایشان و رسیدن به جهت
نامه ... و شنیدن ازان جناب بعضی از کلمات ... اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت
کرده‌اند که چون ملکه را در عالم رویا از کوه قدسی مرخص گردانید تا صبح که بیدار شد اسبان خود را دید که درین نزدیکی رسیده
چرا میکنند علامت صدق خواب یافت بعد از تقدیم مراسم عبادت ملکه و ... بر مرکبان خود سوار شده روانه شدند
سیر کنان می‌آمدند تا از کوه فرود آمدن منتظر ایشان در آمد پائین آمدند و داخل صحرا گشتند ملکه ... احوال خوابهای
خود را که در کوه قدسی دیده بود تکرار می‌نمود و ... ~~...~~ میگفت که ای ملکه عالی قدر این خواب
ها راست می‌باید شد که رویای صالح با صادقه همین نوع خواب را می‌گویند ملکه گفت بلی عجب خوابی که اثران در بیدار
نیز مشاهده حقتعالی ... روزی ... مقصد ... سخن گویان در آن بیابان طی مسافت می‌نمودند و
هر جا که غذایی از میوه صحرایی یا شکاری می‌یافتند سد رمق نموده گاهی شب را بروز می‌آوردند و بعضی منازل حیوانات
درنده مانند شیر و خوک و خرس نیز با ایشان دو چار شده راه را می‌بستند اما آن عالیقدر کامیاب یعنی ملکه ... الا
جناب بضرب سهام جان شکار خواه پیاده شده و خواه بر پشت که قابو می‌یافت دمار از روزگار آن سباع بر می‌آورد
... نیز شریک کار بود اما از ملکه سوخته دل از جان ... حرات و هنرمندی در امر شجاعت بظهور پیوست که ترک فلک
... از تماشاگران انگشت تحیر بدندان گرفته و ستاره‌ای فلک سوم یعنی ... با شجاعت وضعیت سر افتخار و عزت
بایوان کیوان رسانیده و از بهرام برسید که ای ترک خون آشام تو ستاره ارباب شجاعتی است بگو که ... از منسوبان
خود کمان می‌بری که این جرأت و شجاعت باشد که این ... گفت بلی روح این ... عالی قدر ... خورشید
تا ... در نظر دارم القصه ملکه ... تا شش روز با این وتیره قطع مسافت مینمودند روز هفتم به ... که از کنار
صحرا کو ... رسیدند در اول سرحد ... زنگی حرام زاده که همیشه انها عیاری و قطاعی بود با ایشان دو چار شدند و چون
آن ملاعین عیاران بودند در اول نظر معلوم کردند که این مرد و پاکیزه گوهر از نوع زن هستند با هم مصلحت کردند که الحال غافل
کرده ... اسباب و اشیای ایشان متصرف داریم لیکن اینها چون دو کس و اینها هفت کس بودند و سرداری
در میان ایشان بود این مشورت درست نیامد که هر دو کس میگفتند که تا زنیان از ما باشند و آخر رای ایشان برین قرار

که اسب و اسلحه ایشان بستانیم و ایشان را دربند آورده به خدمت ملکه ببریم لیکن ملکه نیز بعقل خود قصد ایشان دانسته بود و به زبان
خود به کشمینه نمایاند که از ایشان غافل نباید بود القصه وقت شام چون ایشان فرود آمدند از ترکمانان میخواستند که نزدیک
ایشان فرود آیند کشمینه باشاره ملکه گفت که از ما دور فرود آیید و الا بضرب تیر شما را از روزگار شما برآوریم اینها چون گفت
ماندند و دورتر فرود آمده با هم گفتند که عجب عورتان هلاهل و راهزنانند آیا حسنی هم دارند یا نه به هر حال تا سه روز ترکمانان در
کمین بودند لیکن از بسکه ایشان وقت شب احتیاط خود مینمودند و خواب و بیدار را بنوبت عمل می آوردند دست ایشان به کشمینه
و ملکه نرسید ناچار شده روز چهارم در اثنای راه رفتن در موضعی که از رهروان خالی بود مشورت کردند که خود را بر این بیچاره ها
زنند و ایشان را کشته اسباب ایشان به دست آرند چرا که دانستند که ما زنده ایم دست ما که بر ایشان نمیرسد آنها نیز از خود غافل نبودند
اسبان را بجولان در آورده برابر ایشان در آمدند و آن مخاذیل روسیاه را با تیرهای جانستان گرفتند
و به یک تیر ایشان را سراسیمه ساختند که نتوانستند کاری کرد در طرفة العین چهار کس بضرب تیر ملکه و دو کس از دست
کشمینه جان به مالک سپردند و یکی بگریخت و آن حرامزاده به سرحددار که صاحب هزار سوار بود خبر رسانید و اوصاف
حسن و جمال ایشان را از حد گذرانید سرحددار عریضه مشتمل بر احوال ان به خدمت ملک کرکوس زنگی که پادشاه زنگبار
صحرا بود نوشته ارسال داشت ملک کرکوس با اینکه خود فریب زنگی و ستمکاره بود چنانکه حکم سرحددار رسید همان
روز با ملک مذکور ملاقات کرده عریضه را گذرانید ملک تاکید تمام نوشت که به هر قسم باشد آن نازنینان را زنده به دست
آورده ارسال دارد خبردار باشد از آنکه جراحتی یا آسیبی با ایشان برسد سرحددار سوار شده بر سر ایشان روان گردید
اما جاسوسی را پیشتر به خبرگیری ایشان فرستاد تا منزل نزول ایشان را معلوم کند از ملکه و کشمینه همین عرض کنم که چون
آن ترکمانان عیار را به سهام جانشکار به دارالبوار فرستاده خود براه افتادند ملکه فرمود ای کشمینه یکی از آن حرامزادها
که گریخته رفته است احتمال کلی دارد که دیگران خبر کرده جمعی دیگر بر سر ما بیارد اولی آنکه داخل آبادی نشویم و شب را بصحرا بگذرانیم کشمینه
رای ملکه را پسندید وقت شام داخل صحرا گردیدند چون اسبان از تاخت بسیار خسته شده بودند سواری که همراه ایشان بود وقت شام بر سر آبی
که آنرا کباب کرده دفع جوع نمودند ملکه هر لحظه یاد شاهزاده میکرد و از دست ستمکاری های عشق شکوه می نمود و اشعاری که مناسب
احوال او بود بر زبان می آورد و تکرار میفرمود از آن جمله این مضمون است که از جور کنم یا ز ستمکاری دوست شکوه از بخت کنم یا ز جفاکاری
دوست ... از بی دل بردم یا طلبگاری دوست خنده بر بخت کنم یا بوفاداری دوست شکر بر سرخوشی کنم یا بگرفتاری
دل کشمینه ملکه را گریان دیده اول با او در گریه شریک شد و آخر بمضمون این رباعی مولف او را تسلی بخشید
چون عشق نهد بر دل تو بار غمی هر دم بر تو ز دوران ستمی زنهار که دل بیاری ای جان عزیز کین راه گذشته ست در
هر قدمی ملکه فرمود ای کشمینه حقا که درست گفتی بجا الحق صحبت تو بر مزاج من بسیار موافق آمد سخنان دلپذیر تست
که اکثر اوقات زنگ اندوه از خاطرم می زداید و زبان حال ملکه ان قطعه ایست که مضمونش اینست که آدمی عمر عزیز را باید بعشق محبوبی

و آوردن سپاهیان ملکه ... از زنگیان و کشته شدن ایشان

بشنیدن

بسته شده محفوظ است معروف نماید چنانکه من درین حال کردم و به بزهکاری که در خط لبس میدیدم از وطن آوردم و ترک تاج و تخت
نمودم این امر بدل من مرتبه تقصیر است که تنگ ... نماید انداختم کرده در این مدت سرگردانی و ادبار موافق یافته
بودم که همرد و آن من جدا شده سیمین تو به ... که تو بمن ملاقات نمودی آنگاه آن قلعه را که مفتوش و این رباعیه
... شده ... بدل جو بود عارفی ... زنهار که عرشش تکی خضر ... بزهکاری
که بسته شده بود با صحبت یاری که بود زایل تمییز القصه ... ازین صحبت خاطر ایشان برین قرار یافت که شب را بالای
درختی تکیه نمایند که از شیر وران بیشه برهند اسپان را توکل بر خدا رها کرده بودند خود بالای درختی بهار ورکردند
و این ... سبب سرگردانی کرده بودند سر را و در میان شاخها استوار کرده ... آرامیده و یاد الهی را حرز
جان خود نمودند تمام شب را بالای آن درخت که آرامیده بودند قریب بصبح اندک چشم نیز گرم شده بود که آواز سم
اسپان ایشان را بیدار ساخت چه جاسوس سرحد و آن نابکاران از احوال ایشان بکلی اطلاع یافته بود او را بر آن
درخت آورد و تا ایشان خبردار می‌شدند آن نابکاران درخت را از چهار جانب احاطه کرده بودند که تا سخن تاثیر
در ترکش داشتند آن ملاعین را می‌کشتند قریب صد زنگی را بهلاک انداختند ملک که ترکش نیز بزرگ
بود و مبادم این خبر باو رسید با حضر خود با ... نیزه پای درخت آمد و آغاز عجز و زاری نمود که ای ستمگاران فلک
حسن جمال جان ... عزیزست ... خود را چرا ... انگیسته ... از شمعان لشکر من
بدارالعدم فرستادند و من هنوز متعرض قتل شما نمی‌شوم فرود بیائید که شما هر دو را خاتون زنگبار حضرا گردانم یکی را
خود خاتون حرم کنم یکی را به پسر خود که حسن و جمال او از شاهزاده در عالم نسبت ... ملکه چون ترکش‌ها را
خالی دید بقصد هلاک خود داشت ... امرا ازین اراده باطل منع کرد و از عقوبات که سبب مرگ حرام سرای
تهم مقرر است خبر ساید ملکه گفت حکیم ناموس بر باد میرود ... اینها را می‌بینی ... گفت خدای تعالی حافظ
ناموس نیست که از جهات ... شده ... نگاه داشته قادرست بر آنکه ازین مخمصه هم نجات بخشد چنانکه از
دست پادشاه زنگبار کبرا را نگاه داشت ملکه گفت ای ... این آدم صورتان حیوان طبیعت را قیاس
بملک نمرود نتوان کرد اینها بازو نیی و یاوری داشتند چنانکه ملک دارد هرگز مرا ندید و اینها بت پرستان
می‌نمایند از اینها یک لحظه نیز مطمئن نتوان بود ... دانسته بود مضمون این کلمات ... آیات به گوش ملکه رسانید
که امید من لطف خفی ... حق تعالی راست ... الطاف نهانی ... ان اخفا عن فهم الزکی که پوشیده است ... که
آن از فهم ... فهم زیرکی ... ادراک نمیتوان کرد و کم سانی من بعد عسر ... آسان که می ... دشواری
... القلب ... می‌سازد آن رسیدن آسانی بعد دشواری مرنج اندوه دل مسکین را و کم ...
به ... تلک المسره بالفضل ... وقت صبح با آن ... بلطف ایزدی ...

وقت شام حاصل اینکه سبب اوقات بهت شد صبح و در حال غم گرد و شام و مبدل بخوشی گرد بهمان وقت
یک الاحوال بود یا فتح یا لواحد العقود العلی و فتح که تنگ گرد و احوال تو روزی سبب عنقریب ساز بواحد یکتای عالی جناب
باری عز اسمه حاصل آنکه در آن وقت دست بحبل المتین فضل ایزدی باید زد فایده این کلام صدق انجام منسوبست بامام
خاص و عام از حضرت امیرالمومنین امام المتقین علی ابن ابی طالب علیه السلام است و در تنگی احوال و کثرت ملال خواندن
آن تکرار نهایت سودمند است چنانکه مولف تجربه رسانیده و دیگر نیز مسموع شده و آن اینست
توسل بالنبی فکل خطب ؛ یهون اذا توسل بالنبی ؛ وسیله ساز نبی خود محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم را پس
هر مشکلی آسان شود وقتیکه وسیله سازی نبی خود را القصه شبنه این مضامین را که مثل از انجیل عیسوی بخاطر داشت
پیش ملکه محسن تقریر نمود و او این واقعه را از آن واقعه مانع آمد ملکه گفت این خوابی که در آن کو تقدیس و مژده ولایت
صریح میکند بر آنکه این مصیبت آخرین مصایب تو باشد وای ملکه تعبیر کجا از آن خواب باید داشت بخاطر من را دیافته
که آن جا در سیاه که مابین خود و زاهد و خاتون حایل دیده بودی همین زنگیان باشند لیکن چون اخضر زاهد و خاتون
رسیدی ولایت میکند که البته محروس و محفوظ از ناموس با و خواهی رسید از این سخن ملکه از قصه ممنون شد و گفت
ای شبنه پس حکیم گفت این قصبه را برای شنیدم این کنیز واگذار تا هرچه دانم بگویم بعد از این چندی پای در دامن صبر
کشید منتظر لطیفه غیبی می باید بود ملکه گفت تو دانی ملکه نقاب بر چهره داشت شبنه برکنار انداخته ساخته چهره چون
آفتاب برآورده بیالک بلند گفت که ای بالکاران ما دو سه شما کیست پیش بیایید و کلمه می خواهم با و بگویم
کربوس و افرنج هر دو پیش رفتند شبنه گفت این است در یافت که با هم پدر و پسر [illegible] بودند
گفت ای ماه رهبه من پدر قدر مسافت را طلبیدم و تو چرا آمدی از این شنیدی بوس از سر مالک کربوس پدر رفت
گفت ای جان جهان عجب سخت زبان واقع شده باعث این همه تندی چیست افرنج گفت ای پدر مبادا با دور
خواستی می کنی که من از دیدن او از دست رفتم محبوبان سخت گوی باشند و من محبوبه و زشت گو را دوست میدارم
لیکن شبنه در جواب کربوس زنگی گفت که ای زنگی ناکاره نباشید که هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد
بگوید با کشتن خود را بدست خود بر خود قرار داده ایم کارد و شمشیر با ماست حالا خود را هلاک میکنیم افرنج و کربوس
به درد الحاح و زاری کردند گفتند ای ملکه خوبان چنین نخواهی کرد که ما هر دو بنده شما ایم و هر چه مرضی شما باشد ما را قبول است
شما ما را بر سند کی قبول کنید شبنه گفت این خواهری که من دارم بسیار غیور و از مردان نفورست برای اینکه پدر ما خواجه
سوداگری بود و ما را بسیار می خواست و پیوسته آرزوی این داشت که کتخدائی ما را ببیند و چشم را روشن سازد
با بخت ما چنانکه [illegible] هزار تومن نقد و موافق آن جواهر برای جهاز ما هر دو نگاهداشته بود چون در شهر عجم خبر غرق کشتی
پدر ما بما رسید از نهایت محبت که با او داشتیم مادر را خبر نکرده لباس مردانه در آمدیم و بر اسبان سوار شده

اسلحه بسته بکشتی نشسته روان شدیم تا بساحل جزیره سه ماه از دور با بادیه و آخر بدریا نزدیک آمدیم و تلاش بسیار عظیمی کردیم تا حال اثر
از آثار او پدید نیامد قسمت ما را بملک تو انداخت اکنون خواهرم قسم خورده که بدری که این قدر ما را دوست میداشت
و این همه زر را خرج کرده ما را بشهر آورد و این مبلغ برای عروسی ما نگاه داشت حیف نباشد که او غرق شود و ما
کتخدا شویم مردن قبول بود بدین صورت شوهران قبول نیست مگر اینکه باز بدری را پیدا شود حالا تو اگر غرضی بما داری و بهیچگونه دست
از سر ما برنمیداری در عمارتی مرتفع تنها ما دو کس را نگاه دار تا یکسال کسان باطراف سواحل و جزایر فرستاده
خواجه مرسوم را تلاش کرده طلب کن ما را هرچه گوئی قبول است و اگر در یکسال هم پیدا نشود یا قسمت یا نصیب دیگر هم
نخواهد ماند هر دو زنی قبول کردند و قسم خوردند عمارتی بود بیرون شهر که چوب او از صندل بود و از نفاست هم داشت مقرر شد
که ملکه ها در آن مکان فرود آرند افرنج گفت ای نازنین مهجبین و ای مهرتو با جان من قرین قصری در کمال خوبی بنا کرده ام
و قصر صندل اورا نام کرده است تمام سه طرف صحرا و یکطرف باغ دارد و بسیار کاد بسیار خوبست آن قصر تعلق بشما دارد
در آن مکان نزول اجلال فرمایند نشسته گفت بهمین شرط که هیچکس از زن و مرد در آن قصر نباشد آذوقه یکساله
در آن قصر جمع کنند بعد از آن از احاطه این درخت دور شوند بعد از آن ما فرود می آئیم و داخل قصر می شویم ملک کرکوس
دستبرد بهر قسمی که ایشان اشاره کردند رقصیده نشسته و ملکه بعد از آن گریان و نالان توکل بیزدان چنگ در حبل المتین
فضل الهی زده پای بدامن صبر کشیده فرود آمدند و داخل قصر گشتند و دروازه را از اندرون قفل کردند و مسکن در منزل
بالا فرمودند نشسته برای ملکه هر روز طعامی می پخت و بارام و ساعت چند لقمه میخورانید اکثر اوقات آن عورت
عالی منزلت بعبادت پروردگار جلت کلمته یا یاد شاهزاده عالیمقدار بهرت مشغول میشدند گریه و زاری بود
همدم و مونس او بود و نشسته در دلداری و خدمت گذاری او صرف اوقات می نمود کوتاهی سخن چند بن روزی
برین بگذشت زنگیان دور قصر پاسبانی شده بدستور میداشتند روزی افرنج بن کرکوس را در حالت مستی خراب
چنین بخاطر رسید که رفته تماشای حسن نشسته را که محبوبه خود مقرر کرده بود بکند بطمع تمام محبه را حایل کرده انداخته بر در قصر آمد
و هرچند فریاد زد که در را بگشایید کسی نگشود بپای غرفه رفت فریاد زد که ای محبوبه دل نواز برای محبت بزرگ امروز ترحمی
بحال من کن که زیاده از حد تشنه دیدارم نشسته او را دشنام داد و گفت ای بدبخت بدعهد هنوز دو روز هم از وعده
نگذشته که تو با ما این سلوک میکنی از پای غرفه دور شو و الا بجنبه تیر جان نفرسا از جا ضیافت میکنم افرنج مست بخاطر نیاورد
از در تضرع درآمد و گفت ای جان جهان و ای آرام جان شاهزاده زنگبار صفرا که بقول او در حسن و جمال برروی
زمین عدیم المثال است بکلی دیده بر در قفس آمده امیدوار است که مقصد قربت بزرگ او را محروم نگذارد باز نشسته گفت
ای حرامزاده بطرف او دست برو دست از ما بردار تا یکسال کامل نگذرد و از این مقوله سخن درمیان نخواهد آمد برو افرنج
گفت سعادت رفتن از دست کارمن حال نکران نیست دیگر گشته شوم خورم ازین کوی رفتن نیست کجا بروم نشسته گفت

بغلان مادرت برو که ترا می‌پرستانند این هیچ گوییا با تعقل بکار نیاید افرخ گفت ای نازنین قسم بحبیب بزرگ که امروز تا بیگاه
یک ساعت هم با تو صحبت ندارم ولیکه ترا در بغل نکشم ازین جا نروم فرمان داد تا زینه بلند آورده از تخت خانه نصب کردند افرخ
دران نشسته ستی بالای زینه برآمد ملازمان را منع نمود که هیچکس همراه من نیاید که نمی‌خواهم چشم بیگانه بر جمال محبوبه من افتد و سنگ
برپشت بام برآمده آن سرو و بلا ضعیفه غافل نموده از راه زینه در صحن خانه درآمد ملکه او رفت بی نقاب نشسته حقیقت همین احوال گرفت
از نشیمنی پرسید چشم افرخ چون بر جمال خورشید مثال ملکه افتاد و نشیمنه را فراموش کرده نعره از جگر برکشیده گفت
حقا که بسیار خوبان دیده‌ام اما تو چیزی دیگری به ملکه گفت ای خورشید اوج صباحت و ملاحت و ای از خوب جهان
و فتنه قیامت کور چشمی که بجز تو دیدار دیگر جسته باشد که خواهد جز تو دلدار دیگری ملکه برده از نقاب بر چهره انداخت و
انگوین متوجه آن عالی قدر گردید ملکه دست بخنجر کرده دران اضطراب قصد خود نمود و نشیمنه سراسیمه گشته متوجه ترکش او شده مرده
ترکش خالی بود الا در ترکش ملکه چوب گز که در ترکش نگاه میدارند بود نشیمنه آن چوب را در حصه کمان پیوسته چون دید
که شد و علامتی نمیکرد و چنان در سینه او زد که از پشتش برون آمد و بیفتاد افتادن همان و جان دادن همان نشیمنه
لاشه او را کشیده از غرفه پایین انداخت ملازمان او که این حالت دیدند گریبان دریدند و لاشش او را برده بردوش گرفتند
ملک گرکوس برده حقیقت را گفتند گرکوس در بحر حیرت فرو رفت و اخر ماتم پسر گرفت اما چون این خبر بمادر
افرخ که زلیخا نام داشت رسید موی سر برید و قصد کشتن خود کرده مردم مانع آمدند آخر جمیع ملازمان پسر خود را
فرستاده تا دور قصر را پاس دارند و جمعی از ملازمان خود را فرمود که هیمه جمع کرده دور قصر بچینند که بخاطر نحس او رسید
که قصر را آتش داده آن سوختگان آتش اندوه را بسوزد این خبر بملک گرکوس زنگی رسید برخاسته پیش زن آمد
و گفت ای خاتون این حرکت مناسب نیست که چنان محبوبان را بان نوع هلاک کنم سببی دوری آنکه خیر در مرم
بزاه پیه چون کو بیران از عدم بدو لی انکه این هر دو را بدست آورده یکی را که قاتل پسر است به تیر زنیم و دشمن را
که بی تقصیر است نگاه داریم که عجب محبوبه صاحب جمال است فرزندی که ازو متولد شود او را تو به فرزندی خواهی گرفت که
هزار مرتبه از پسرت صاحب جمال خواهد شد زلیخا ازین سخن چون مار بر خود پیچیده برجسته گریبان شوهر گرفت و کنیزان
خود را اشاره کرد که بگیرید که حرامزاده بدبخت را که برای غرض خود میخواهد خون پسر را پامال کند کنیزان از گوشه تو بی تکلف
بگفته خاتون عمل نموده او را بطرح انداخته بستند دختر تشنی سنبل سواد در پس دو زده بود مانند فهره حسن با کنیز
بگریه در آمده و ما را گرفته آن طرف کشید زلیخا چنان طپانچه بر صورت دختر زد که بیفتاد اما گرکوس خود را بهر قسم
از دست کنیزان خلاص کرده بنیچه علم نموده بر زن انداخت زن بگریخت کنیزی کشته شده زلیخا نعره زد که شمشیر
از دست این ماده رقیبه بدر کنید که میخواهد مارا کشته با غلامان پسر عشرت کند را کنیزان هجوم آورده گرکوس چند
کنیز را کشت و زخم زد اما آن ناکار بعضی از نیش نیشتری بدست آورده از کمال قهری که داشت از عقب گرکوس

درآمد

درآمده چنان بر سر شاهزاده زد که از کار انداخت که آن ملعون بضرب شمشیر گردن او را بدار العدم فرستاده خاطر خود را جمع
نموده خود دست دختر گرفته بیرون آمده نقاب از چهره دختر انداخت و بر تخت نشانید خود نیز بنشست و امرا که حاضر
بودند طلبداشته گفت ای زنگیان من شوهر خود را که در حقیقت قاتل پدر من بود کشتم و اکنون وارث تخت
این دختر است او را بر تخت نشانیدم اطاعت او کنید ولموس در زیر پیش آمد که ملکه قاتلان شاهزاده
بهرام که توانستید می کشتید اگر کرده بود که پادشاه را کشتید اکنون امور سلطنت از زنان چگونه سرانجام خواهد یافت
زلوانه شمشیر کشیده او را نیز کشت و گفت این حرام زاده نمیدانست که تا کرلوس زنده بود هرگز راضی نمی شد
که موی از ان عورت کم شود و مکرر اتکاء و قصد قتل من داشت من کشته شوم بهتر تا صاحب من شوهر من بود هر چه
خواستم کردم و این حرام زاده حکاره بود که بنصب من پروا نداد کشته شدن ولموس وزیر شد و در بند زنگیان
دیگر بلرزیدند و همه از در اطاعت و انقیاد در آمدند زلوانه برادر او را عوض او را بمنصب خلعت وزارت داده بر سر قصر
فرستاده و تاکید نمود که چون از چهار جانب تا یک تیر انداز همه جمع شوند آتش زنند باید که اثری از انان قصر صندل
نماند و تمام خاکستر شود انگاه آن خاکستر را بر باد خواهیم داد هر چند بعضی نرم دلان نظر بآنکه شاید بعد از دیدن
صورت ایشان بر ایشان مهربان شود و دست از سوختن ایشان بردارد عرض کردند که اول ملکان هر دو عورت
را طلبداشته معاتب سازد بعد از ان هر چه خواهد بشود باید ایشان را از قصر برآورده برانجا بهمه شان ندر بسوزند
تا قصر صندل که مبلغها در تیار آن خرج شده محفوظ ماند زلوانه هیچکدام را قبول نکرد و گفت این قصر بان فدای ... که
بعضی از فرج تعلق داشت و وقتیکه او نماند از دیدن قصر او جز کاهش جان حاصلی نخواهد بود باید که قصر نیز با آن هر دو
بسوزد و امرا ناچار شده با مردان ملعونه قیام نمودند و هیمه بسیار طلبداشته دور قصر چیدند و چون هیمه انبار بقدر یک قد
آدم بلند شد از یکطرف آتش دادند یکی از زنگیان در پای غرفه آمده فریاد زد که ای نشسته بختان برگشته روزگار
در کدام ساعت بحسن قدم درین مکتب منصب گذاشتید که شاهزاده ما را بدست خود کشته در مواخذه او با آتش
سوزان روانه بیابان عدم میشوید نشسته از غرفه نگاه کرد انبارها هیزم خشک دور تا دور قصر دید و آن صدا شنید دانست
که اجل رسیده اختیار بیاد صاحب قران و برادر خود شاهزاده گلستان سخن مستقر بهای های بگریست ملکه نیز از غلغله پای قصر درکریه
نشسته احوال را دریافت هر چند جان شیرین بهمه کس عزیز است لیکن آن ملکه سوخته جان را از دریافت این احوال
چندان ملول نشد و گفت ای نشسته این را بدان که مقدر مبدل نمی شود اگر در قسمت من و تو چنین تقدیر رفته که از راه این
آتش بمنازل خلد برین در آییم جز رضا و تسلیم چاره نیست و اگر در قسمت ما ملاقات شاهزاده خورشید را و عالم نوشته
الله تعالی سببی خواهد ساخت که نجات یافته بدشمن آن خواهد بود درین وقت جزع و فزع بیفایده است و اگر از
دل من می پرسی نزدیک من سوختن با این آتش بهتر است از آنکه در آتش فراق بسوزم و ای نشسته ...

بیا در د اگر فتنهٔ الفت ان بهمین طرزم

برای کافران است نه برای خداشناسان اگر در قسمت ما این آتش نوشته اند و بعوض نعیم جاودان و روضهٔ رضوان خواهیم
یافت آنگاه بصورت جمال شاهزاده نگاه کرد و گریست و گفت ای دلم از آتش روی بسوخته و دامی زلف جانها را کمند شد
آرزوی چشم من رخسار تو و نقش خاطر قامت و رفتار تو هم دیده دل داشت این آرزو که شرف مهر تو باشد روزی بردم
این زمان آن آرزو چون برفروخت جسم جانم را در آتش بسوخت بعد از آن گفت ای شاهزاده تو نصیب من
از کار من چون راستتر میدانی صلوات و ادعیه که در این دین متبرک است اگر یاد گرفته باشی چرا که صحبت شاهزاده در باب رفته
و آن جناب بقول تو شناگر حکیم استقلینوس الهی است و بصورت نمازی یا دعای که برای نجات ما مؤثر باشد و تو از آن خبر هست
یاد گرفته باشی بمن تعلیم کن و خود نیز در این امر اشتغال نمائی که مردن میدانم مرگ بدین صورت را که مخصوص عذاب کفار
ما راست نه برای خدا پرستان دین دار از دو حال بیرون نیست یا نجات می یابیم تا بعد من میخواهیم اگر عدم مقدر است
بهتر است که به یاد الهی از دنیا رفته باشیم شاهزاده گفت ای ملکه عالیقدر رحمت خدای بر شیری که تو خورده خوب بخاطر من
آوردی نمازی و دعای در این باب بخاطرم رسید که حکیم به شاهزاده آن جناب بمن تعلیم کرده بود که عند الاضطرار اثرها به
عمل آورد ملکه تعلیم کرد و طریق نماز نیز نشان داد و گفت ای ملکه اول باید نماز خواند بعد از آن در سی و هفت مرتبه
این دعا را با سر برهنه باید خواند حق تعالی آسان میکند تختی در صحن بالاخانه بود هر دو وضو گرفته بر آن تخت مشغول نماز شدند
آنگاه سرها را برهنه نموده بسبب یقین شدند و آغاز خواندن آن دعا نمودند اما آتش آتش بود که از همه جانب زبانه کشیده و هر دم
نزدیک قصر می آمد چنانکه بعضی اطراف آن را در گرفت و دود بود که بفلک اثیر رسید گرمی آن آتش بدن ایشان
نیز محسوس می شد تا بعددی که معین بود آن دعا را خواندند و استخلاص خود را بتضرع و زاری از درگاه باری مسئلت
نمودند و از گریه سیلاب آب بر آن آتش زدند و گویا در گرمی مناجات لمحه از هوش غافل گشتند ناگاه بادی خنک
بیدن ایشان رسید بهوش آمدند و سر از سجده برداشتند اول شاهزاده قطعه سر از سجده برداشت طرفه
تماشای دید که حیرت بود چه دید آن تخت را که ایشان بر آن نماز کردند در کشتی با قدرها قرفه یافتند و آن کشتی را
در دریای پر امواج روان دید از حیرت نعره زد و گفت ای ملکه تخت حوالی وای آفتاب عالم چشم بر نیرو و قدرت
الهی را مشاهده کن که از کجا بکجا رسیده ایم به این قدرت حضرت کردگار به این لطف و احسان پروردگار که ما را
ز آتش رسانده پاک به بین فرق ای حسن را آفتاب شد ملکه نیز سر برداشت و خود را آن تخت در میان دریای
زخار دید طرفه اینکه از اسباب زرین و غله و میوه و مرغ قدری از قبه نیز در آن کشتی بود اما ملاح با آلوم و بلم در آن کشتی نبود ملکه سجدات
شکر به درگاه قاضی الحاجات بتقدیم رسانید و گفت ای شاهزاده هر چند که از فضل الهی گاهی مایوس نبوده ام لیکن از
تفضلی که اینمرتبه در حق این بنده عاجز سرا پا اضطرار مبذول داشت امیدم بحصول مقصود قوی تر گشت اکنون بر من یقین شد
که الله همراهی که دارم خواهم رسید الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن تعالی شانه و تقدس اسمائه ای شاهزاده من

شک

تنگ نیست که البته فرشته محافظت ما در داشته باشد او درین مقام رسانیدن شبنم گفت چه عجب است اگر فرشته
سبب غفلت نگهبان و پاسبانان این کار ما را بعدم رسانیده باشد چنین باید که این کار کرده بهوش کرده نه
بیخبری و محض الهی کرده لیکن حیرانم که چرا ما را بخدمت صاحب قران اعظم نرسانید با ساحل غیر که درین کشتی خود رو بی
بلایا آورده که اضطراب کلی از خاطر زایل نشده هنوز از سرانجام کار خود خبر نداریم ملکه فرمود این عالم عالم اسباب است و درین
نیز حکمتی خواهد بود شبنم گفت ای ملکه رحمت باد بر عقیده و اعتقاد جناب عالی و در کتب سماوی خوانده ام که حضرت
عیسی علیه السلام در آخر زمان بار دیگر از فلک چهارم نزول اجلال خواهد فرمود و بر بالای خانه که در مغرب لطیا این
ست و که معظم است تا ر دار و غیره بیغمبر آخر الزمان و امت او ان خانه عالی خواهد بود و چون جناب مسیح علیه السلام
از آسمان بر سقف آن خانه بقدرت الهی نزول فرماید از مردم زینه برای فرود آمدن طلب نماید مردم بگویند که یا روح الله
جگونه ست که از آسمان چهارم که از زمین تا آن موضع چهار هزار ساله راه ست بی زینه تشریف آوردی و برای دو قدم
زینه طلب میکنی آنجناب در جواب بفرمایند که عالم اسباب است و در اینجا عادت الله چنین جاریست درینجا هم در حق
ما تفصیلی که ضروری بود باین نوع مبذول شده و حالا بمنزل مقصود بنوعی دیگر برسیم ایشان درین سخنان اوقات بسر
می بردند و کشتی بمعنان باد بطور خود بهر طرفی میخواست میرفت یک روز و یک شب ایشان در آن کشتی گذشت روز
دیگر که سیاهی از طرف پشت بنظر ایشان در آمد طولانی بود و بطرف ایشان می آمد گمان نهنگ کرده داشتند بخاطر
برای نجات ازین میرم ملتفت بودند اما آن سیاهی برابر ایشان رسید لیکن در عرض بقدر یک تیر از کشتی ایشان دور
بود و بگذشت لیکن هنوز تمام نشده بود و چون نیک نظر کردند دانستند ماهی که بقدر یک گز از آب بلند بود بنظر کردند
ایشان در آمده و بالای آن تخته پاره بود بان چسپیده و شخصی بیهوش بران تخته پاره افتاده و ملکه و شبنم ازین تماشا
حیرت کردند و باهم گفتند که آیا این فلک زده بچه کیست که تابوت او را ماهی برداشته می برد شبنم گفت
ای ملکه محل حیرت است درین اثنا آن ماهی غوطه خورده و ناپدید گشت اما آن تخته بر روی آب ماند و موج آن را نزدیک
کشتی ایشان رسانید ملکه گفت ای شبنم این بیچاره را باید گرفت مبادا غرق شود چرا که از هوش بیگانه ست
و چون هنوز صورت او از مرد و زن مشخص نمی شد معهذا لباس مردانه داشت شبنم گفت ای ملکه مبادا در عوض
این نیکی که ما در حق او کنیم در حق ما بدی اندیشد ملکه گفت حافظ حقیقی نگاهبان ما است علی الخصوص منکه حالا اصلا نمی ترسم
چرا که محافظات خالق البریات را در حق خود العقدر مشاهده کرده ام که در حساب نمی توانم آورد بالفعل در حق او نیکی باید
کرد و او را ازین مخمصه نجات باید داد از کجا که مثل ما باشد او هم زن نباشد و در صورتی که مرد باشد و اندیشه بدی کند ما دو هستیم
و او یکس باز پس بدریا می اندازیم و مثل است تو نیکی میکن در دجله انداز شبنم باین نوع سخن خود را که کشتی نزدیک رسانیدیم
درین اثنا آن تخته را بگرفتند لیکن هر چند خواستند که او را از تخته جدا کنند نشد ناچار بهزار زحمت مع تخته او را بالای

و هرگز کرده بود دسته

کشتی شکسته بودند آثار جوع و تشنگی را از بشره او مشاهده نمودند لیکن از چهره او چنان دریافت شد که زن باشد کلاه از
سرش برداشتند موی دراز یافتند گمان ایشان بیقین مبدل شد لب او را بچرب کرده آب در حلقش چکانیدند
و بادی بروی [illegible] آورده چشم را گشود ولیکن طاقت حرکت و حرف نداشت باشاره آب دیگر خواست در حلقش
ریختند و غوره ای از ماست و برنج تیار کرده او را خورانیدند روز دیگر اندک بحال آمد مرتبه که نظر ملکه بر جمال او افتاد دختری
دید پیش خود متفاوت یکسال یا دو سال خالی از خلل از جمالی بود و چون خوب نظر کرد صورتش بنظر ملکه آشنا آمد
حیران شد که من او را کجا دیده ام و آن نازنین شخص نیز چشم اطلاع بجمال آمده نظر بجمال ماه مثال ملکه انداخت دست دراز کرده
بالا کرده ان شده و پای ملکه بوسیده و با آهستگی تمام گفت که ای ملکه عالم قربانت بشوم تو کجا و این مکان کجا این مرتبه
که ملکه خوب غور کرد او را شناخت و بجلدی شوق دست در بغل او کرده او را در بغل کشید او هم حرکت کرده بنشستن و [illegible]
چسپیده بود جدا شد بضعف تمام برخاسته در پای ملکه افتاد ملکه او را در بغل گرفته نوازشش زیاده فرمود و نشسته
با نوحه ان ایستاده بود آخر گفت ای ملکه باری الحمد لله والمنة که ترا ملاقات این خواهر بیار معروف یافتم و چنان
با هم گرم برخورده بودند که مرا بجا نکرده ملکه گفت خدا نکند تو او نزدیک من تفاوت ندارید چنانکه ما هر سه گمان و سه
توأمیم ای [illegible] بخاطرت هست که من بالای آن درخت در محاصره زنگیان گفته بودم که دو بار موافق سابق من ملاقات
کردند و آن هر دو جدا شدند سومین تو بی از آن دو با مقصوده که اول از درد و الم مطلع شد این است و نام این خواهر
گرامی و اصل مالحه خاتون است و گردش فلک کجرفتار او را اسمی بعشرت افزا کرد این او هم قصه پر غصه دارد که جگرها را
کباب میکند لیکن نام دوم او اکنون درست شد که از قدوم مشترکه قدوم خود باعث حصول عشرت ما کرده بعد از آن عشرت
افزا گفت ای خواهر بعد از آنکه تو از من در جزیره سه رنگ جدا شدی بگو که بر تو چه گذشت و باین حال چگونه رسیدی
عشرت افزا آهستگی بعرض رسانید که ای ملکه خوبان عالم و ای مکرمه نسل بنی آدم ای تاجدار تخت روی زمین
وای سر حلقه عاشقان صادق قربان این کنیز مهجور هر چند هر غم والی که داشت بملازمت سامی مبدل بفرح و سرور یافت
لیکن بخاک پای ملکه قسم که طاقت عرض احوال خود ندارم و قصه من که در مفارقت ملکه واقع شده بسیار است چون طاقت
یابم عرض کنیم اکنون بیک سخن نزدیکست که سر من بشکافد [illegible] گفت حق بجانب اوست حقیقت او از صورت
حالش هویداست لیکن ای ملکه من بتصدقت اگر دماغ عالی مساعدت نماید امیدوارم که هر قدر که جناب عالی از قصه این
خواهر مطلع باشند از راه اطلاعت بتفصیل این کنیز خود را بتقبل آن سرفراز نماید که بسیار مشتاقم ملکه لب بسخن گشوده احوال عشرت
افزا را از ابتدا که دختر خواجه نظام جهان گرد صفاهانی الرومی است و بعد نوجوان پسر خواجه سعید بصری همراه پدر بروم آمده برو
عاشق شده [illegible] تان برای خاطر او برسم بزرگان خواجه نظام تنها بالصحرا رفته گوسفندان چرانیده خوراک شبانان
خورده او را بدست آورده و کتخدا شدن و همراه شوهر خود روانه بصره شدن و در راه بکشتی نشستن و شکستن کشتی ها و این

هر دو زن

[illegible]

سمینه تقریر نمود و تا دو جلد ... باز تفصیل گوش زد میشد

بر بودن به کشتی فرنگیان و در دریا افتادن و بفروختن رفتن عشرت افزا بدست سوداگران و جدا شدن از شوهر از جزیره
سرو قبه و رسیدن بملک ختا و خریدکردن بادشاه ختا جاه اورنگ خان ختای پدر ملکه او را و تن در ندادن
عشرت افزا باورنگ خان و غضب شدن او بر وی و حکم قتل نمودن و درخواستن ملکه او را از پدر خود و سوال نمودن ملکه از وی
و باعث تنفر از بادشاه و نگفتن او احوال خود پیش ملکه بعد از آن خواب دیدن ملکه شاهزاده خورشید را و عاشق
شدن آن عالیجناب و متغیر شدن احوال ملکه و دریافتن عشرت افزا از آن احوال او را و بر آمدن از مطالب از خواب دوم
بطریقیکه در صدر کتاب گذشت همه را مشروحا پیشتر شرح نکرده بود والقصه سخن بجای رسانیده ختم کرد که ما برود
تا لاستش نوجوان بجزیره مذکور رفتم و او را نیافتم و آن کافر خدا ناترس یعنی مشروق مرا که چون لباس مردانه در بر داشتم
بافیکری خود سید نمیده نگهداشت و عشرت افزا مرخص کرد و بعد از آن احوالی که بروی در آن جزیره گذشته
بود نقل نمود و طریق نجات را نیز بیان فرمود چنانکه در قصه ملکه گذشت آنگاه فرمود دیگر از احوال این خواهر یعنی عشرت
افزا اطلاع ندارم که بر وی چه گذشت و چگونه باین حالت رسید گلشنه از استماع این احوال خدا را بیایکی یاد و تزکیه
یاد کرد و گفت بقدرت کامله سبحانی از گردش آسمان چه تنگ فضای که حادث نمی شود اکنون احوال این خواهر چه بایگی آزاد کنید
اگر چه صیبتها که برین بیچاره گذشته و چه آفتها که بسر وی گذشته عشرت افزا بخستگی گفت ای خواهر نیز آفت
کجا بسر نشده و درین آفت گرفتاریم بخدا که از زندگی بیزارم بعد از جدائی ملکه عالم بهسته پدر و فراق دوست
گرفتار بوده ام تا حال بسر بعزای دو کس مبتلا ام که فراق هر یک از اینها نزد دل من از مرگ صعب تر است لیکن حکیم که
مرگ باختیار انکس نیست چنانکه شما از دو آن مرگ حالا که شنیده ملکه از سخن تعجب نموده بعنوان خوش طبعی
فرمود که ای عشرت افزا تا بابا بودی مهر یکسی که سعد نوجوان باشد نقش نگین دل داشتی حالا این شخص دوم کیست
که محبت او نیز بان مرتبه داری خبر باشد این خلاف قاعده اهل صدق و وفا چگونه آموخته گلشنه از سخن بی اختیار
بخنده افتاد و گفت ای ملکه شاید محبت پدر و مادر خود را منظور داشته باشد ملکه فرمود درین صورت
بایدیکس را ذکر کند چرا که میدانم محبت سعد نوجوان از دلش بیرون شدنی نبود عشرت افزا نیز از این سخن تبسم
نموده سر بر روی دست ملا کردن سراپای ملکه شد و گفت الحمدلله که امروز دل من خوش شد ای ملکه جانم ضعف
بسیاری دارم و الا حال قصه خود را بسمع شریف می رسانیدم اگر بصورت ضعفم بهیند و نام هستی را
نباختن نشکند نه کاهش تن کالک فانی را هر چند احوال این کنیز چنین بسی لیکن ناچارم از آنکه بعرض دو کلمه نک
از دل ملکه بیرون کنم ای ملکه عالی قدر و ای فلک حسن و دلبری را تابان بدر رخت زینت ده صد نوبهاران
نگر بان تو چون من صد هزاران ده راست فرمودی که چون بعالیخدمت رسیدم و تا از خدمت جایون بهره مند
بودم جان یک غمی که عبارت از دوری و جدائی سعد نوجوان باشد داشتم اما چون بحسب قسمت از خدمت فیض موهبت

جدا شدیم و دو غم بهم رسانیدیم که غم جدائی ملکه کالم روحانی بود اضافه آن غم شد پس دو غم شد بعد از آن بخدمت شاهزاده عالی
قدری فلک منزلت جمشید فر سکندر جاه خورشید نام یوسف جمال در راه از قضا بر سیدم که آن عالیجناب بی اختیار واجب المحبه بود
بی اختیار ورا نوقت شما را یاد کردم و یقین میدانم که شما انده و بهتری را هرگز در خواب ندیده باشید شاهزاده مغرب
زمین شکننده طلسم ذوالقرنین سکندر تاجر که اسم ها نوشته خورشید تاجبخش آمده چنانکه ما غرض مقدم آن عالیجناب
سعد نوجوان نیز بتقریبی که عند العرض معروض خواهد شد با من ملاقات کرد و بدولت وصال او فایز شدم پس یک غم زایل
شد و یک غم بابت شما باقی ماند و چون از شاهزاده خورشید و همراه شوهر جدا شدم باز غم روحانی انیس جانی
گشتند تا اینکه بار دیگر بخواهش بخت شوریده از سعد نوجوان نیز جدا افتادم و دو نهایت دو غم دو حالی که عبارت از جدائی
شاهزاده و جدائی شما باشد و یک غم نفسانی که عبارت از مفارقت سعد نوجوان بود قرین خاطر من بود اکنون غم جدائی ملکه عالی
قدر مبدل بعشرت گشت و آن دو غم بحال خود ماند باید که تقدیر سبحانی آن هر دو غم را نیز از دل مهجور برطرف سازد این را گفته
آهی کشید و از شدت ضعف از هوش بیگانه گردید و ملکه و گلشینه بر شور او آفرین گفتند و شوربای در حلقش
چکانیده آبی بر صورتش پاشیدند تا بحال آمد آنگاه دعا و ثنای ملکه را بتقدیم رسانیده عرض کرد که اگر باعث تصدیع
جناب عالی نباشد کرم فرموده تتمه احوال خود را پیش این کنیز بیان کنند و این خواهر نیز احوال خود را بیان کند که کیست و باعث
رفاقت او با شما چیست ملکه التماس قبول نموده گذاشته احوال خود را از ابتدای برآمدن از جزیره مسه و قبه و وارد شدن
بملک جهودان و بشارت های شمعون جهود و رسیدن با بادی انصارا و ملاقات با پیشوا ملکه اندلسی و جدا شدن از وی
و در دریا و رسیدن ملکه در ملک امو زنگی و کشته شدن امو از دست پسر و آن پسر از دست برادر و رسیدن
ملکه بر زنگبار کبرا و احوالی که در انجا رو داد و بعیاران رسیدن تا زنگبار صغرا و حقیقتی که در آن ملک روی نمود تا غایتی که حقتعالی
از آن آتش بکار یکی و بن آب رسانیده رها کرد و در ضمن قصه گلشینه را نیز بطریق اجمال بیان فرمود چنانکه عشرت افزا از
کیفیت این واقعات شگرف و شگفت ماند و خدا را بعظمت یاد کرد بعد از آن ملکه از عشرت افزا احوال صاحب قرانی
بتفصیل پرسید عشرت افزا نیز آن روز اندک بحال آمده بود سه روز از آمدن او هم گذشته بود برخاسته دعا و ثنای
ملکه را بتقدیم رسانید که ای خورشید اوج قدر و عزت و بعالم همچو مهرت ماه رفعت که گینه شاهزادت خوبان و دولت بخاک
پای تو شوکت شاهان شد این کنیز که از جزیره مسه و قبه از خدمت عالی جدا شد بحسب سوداگر چند رسید و کشتی اینها نیز بطالع من
شکست من بجزیره افتاده بعبادت الهی مشغول شدم قضارا یکی از رفقای آن شاهزاده که زبانم در تعریف حسن و شوکتش
قاصر است بمن رسید خسرو شیردل نام داشت عجب جوان چهره دلاور بود و اخلاق حمیده از شاهزاده چه شاهزاده خورشید
تاجبخش مغربی اکتساب نموده بود و رسیدن او نیز مثل من بشکستن کشتی شاهزاده و از هم جدا شدن چند رفقای
آن عالیقدر اتفاق افتاده الحاصل چون نظر من بر من افتاد و احوالم معلوم کرد از روی قیافه فلک برو مرا در یافت مرا خواهران

چنانکه

جهانی خواند و لطف زیاده از حد در باره من مبذول داشت من خوبی اخلاق پسندیده از آن برادر دریافتم حقیقتی که داشتم
پیش او بر سبیل صدق بیان کردم او نیز احوال خود را پیش من نقل کرد و در ضمن این قصه شاهزاده را نیز بعرض بیان
آورد و تعریف حسن و جمال و فضل و کمال آن آفتاب اوج قدر و جلال را بمرتبه نمود که عقل از قبول آن ابا داشت اما چون ما
باهواز رسیده بخدمت فیض گستر او مستعد شدیم و دیدم که آنچه میگفت یکی از هزار نبود چنانکه نشنیده بودم که ظاهرا و حسن
و جمال بعد از حضرت یوسف علی نبینا و علیه السلام باین حسن و جمال مخلوقی از کتم عدم با عرصه وجود نگذاشته باشد با خود
گفتم که آن شاهزاده که ملکه من او را بخواب دیده بهتر ازین نخواهد بود و از کجا که همین شبیه یار را در عالم واقعه ندیده باشد
و چون شنیدم که این شاهزاده نیز [ملکه] را بخواب دیده بعشق او ترک سلطنت نموده بتلاش او برآمده یقینم شد که او نیز
ملکه را بخواب دیده باشد همان وقت دست برداشته بدرگاه قاضی الحاجات دعا کردم و مسئلت نمودم که الهی این
گمان مرا بیقین مبدل گردان ~~الواح بدست آورده شاهزاده که صاحب قران اعظم لقب داشت~~ آن شاهزاده در آن وقت
بیمار بود که الواح لعل از کلم شده بود بعد از آن حقیقت آن الواح نیز بیان کرد و گفت در همان روز بمعرفت برادرم که حصن
الحدید را فتح کرد آن الواح بدست آمد و شاهزاده که صاحب قران اعظم لقب داشت بحال آمده و هم در آن اثنا طلسم
قصر سکندر تاجر را فتح نموده اموال و اسباب بدست آورده جشن خسروانه ترتیب داد و در آن جشن شاه اهواز
حارث تاجدار را با جمیع امرا و اهل شهر ضیافت کرد و در آن قصر برجی بود مشتمل بر طلسم حکیم سکندر تاجر که باید در آن
جا چند کس سرگذشت خود را بگویند که در ضمن آن بعضی از منفرقین بهم میرسند چنان شد هر کس از شاه اهواز و صاحب
قران و خسرو شیر دل شنیده خود خواجه نعیم که بالفعل در لباس تجار و در حقیقت شاهزاده یمن که قبیله نسبت در عرب بود
ملاقات نمود و این کنیز شما نیز بسعید نوجوان رسید و این قصه ها را بشرح و بسط تمام چنانکه در صدر کتاب گذشت بعرض ملکه
رسانید و چون راقم حروف را طول در طول خوش نمی آید این احوالات را حواله مطالعه جلد های سابق نموده برای تذکیر اعاده را
دوباره بطریق اجمال بعرض ناظران و مستمعان رسانید القصه عشرت افزا در ضمن احوال خسرو شیر دل عشق او بر ماه بانو
و جدا شدن آن محبوبه از محب خود بدریای عمان بسبب شکست کشتی نیز بعرض ملکه رسانید ملکه آهی کشیده گفت ای
نشینه آن رنجور و دوم من که یار موافقش میدانم ناپدید بود که نمیدانم بروی چه گذشته و اگر مثل من از دریا سالم برآمده
چه حال داشته باشد حق تعالی او را نیز مانند شما بمن رساند و ما همه را بمقصودهای خود فایز گرداند نشینه گفت ای ملکه
عالی قدر گمان ندارم که مثل ما چند شکسته دل جگر افگار کسی در عالم خواهد بود بیان فی الواقع قصه این خواهر نیز غرابت تمام
دارد و بعد از آن رو بعشرت افزا کرده گفت ای خواهر گرامی قدر التماس دارم که اکنون احوالت بهتر است و بصورت اگر
تتمه احوال خود را تا ملاقات [نقیب] کردن بیان کنی تا قطع این مسافت بحری که انتهای آن اصلاً معلوم نیست میتواند شد ملکه زهره جبین
نیز فرمود که ای عشرت افزا نشینه راست میگوید اگر طاقت داشته باشی صحبتی به ازین نیست و مناسب این مقام

همین محبت عشرت افزا گفت قبول نموده گذاشته اول زبان بدعا و ثنای ملکه برگشود که ای زهرهٔ آسمانی شرف شده
بقدرت معلی جهان شرف شده چو برکبری از ماه عارض نقاب جلسهٔ رنگ از روی گشته آفتاب بانفعال کردن و الحمد خاتون
ملتفت بعشرت افزا تتمهٔ احوال خود الی بعد از جدا شدن از صاحب قران برو واقع شده ای ملکه عالی قدر چون این
کنیز بطریق کنیز معروض شد بیان شاهزاده نامدار که صاحب قران ~~[illegible]~~ روز حکایت رسید بسعد نوجوان
ملاقات کرد و سعد بعرض صاحب قران رسانید که ای فلک قدر غلام امیدوار است که رفته خواجه نظام بدر عشرت افزا که در
فراق دختر خود ندانم چه حال داشته باشد ببیند و یک ملاقات دیگر او را با دخترش واقع شود بعد از آن از و مرخص شده بخدمت
برسد و تمام عمر در رکاب همایون بسر برد شاهزاده او را بالطبع خاطر مرخص فرمود سعد اول به بصره آمده بدر خود خواجه سعد را دید بشتاب
رفته او را دید فرزند عوده نمود من نیز دست او را بوسیدم خواجه شاد شده تنها کرده هم مکان خود را ضیافت فرمود لیکن با وجه
آنکه من جفت حلال سعد بودم آن صاحب مروت و وفا نظر بانکه آن شاهزاده صاحب قران هنوز بوصال محبوبهٔ خود نرسیده
دست طمع بطریق زناشوهری بجانب من دراز نکرده و ای ملکه بخدا قسم که من نیز همین می خواستم چرا که محبت آن شاهزاده
بر دل من مانند محبت سلاطین تمام داشت چرا که وقت شنام سعد نوجوان با من ملاقات میکرد تا ممکن با این امر راضی نمی
شدم در آن وقت نشسته را خوش طبعی بخاطر رسید گفت ای عشرت افزا امری که بالطبع مرغوب زنان باشد خصوص با کسی
که او نیز محبوب باشد امتناع نمودن از آن باختیار خود باو انکیس نمی نمود هر چه میگوئی از شوهر خود بگو که بسبب مروت متوجه این کار
نشده باشد نشسته چون این سخن گفت عشرت افزا گفت ای خواهر تو هم آخر زنی شاید مطلع نظرت همین باشد ملکه گفت شوخی موقوف
قصهٔ خود را بیان کن عشرت افزا گفت ای ملکه سعد بعد از آن از بصره بروم رفت پدرم از او رعب داشت و گویا وقت آمدن
پدرم رسیدیم و انتظار مرا میکشیده و رفتیم و سر در قدم پدر گذاشتم گریهٔ شادی بسیار کرده او هم بدستور تمام شهر را ضیافت کرد و دل
بسیار خرج نمود و سعد نوجوان ملازمت قیصر روم نمود خلعت یافت قیصر نیز سرلشکر کرده بود از درد دل گریه کنان بخدا نالید و گفت
ای خدای کریم مانند دختر خواجه نظام گم شده مرا نیز بمن باز رسان اما ای ملکه عالی قدر پدرم بعد از دیدن من ده روز دیگر زنده
بود بعد از آن برحمت خدا رفت انواع حزن و اندوه در ماتم پدر بر دل او استیلا یافت سعد نیز محزون شده و آخر بعد از دو ماه
دیگر سعد از آنجا قصد کرد که باره اجناس روم را برداشته ببصره آید مادرم هر چند خواست که من همراه او نروم و گفت بعد از
انقضای یکسال من ترا ببصره میرسانم از بس محبت آن جوان یعنی سعد در دل من جا گیر بود مادر را عذر خواستیم و بار دیگر دل
از وطن برداشته همراه سعد روان شدم و بر بصره بار رسیده بکشتی در آمدیم در اثنای راه کشتی سوداگری که با سعد آشنا
بود برخورد با هم ملاقات کردند سعد از و پرسید که ای خواجه مسعود از کجا می آئی گفت از انطاکیه متوجه روم شده ام که فلان
جنس رومی در آن شهر بسیار گران است میروم تا آنرا بیاورم که شاه و رعیت همه ضرورت دارند از اتفاقات
سعد جنس مذکور را همراه داشت بعد از رفتن مسعود با من مشورت کرد در این باب که چگونه است که این جنس را با انطاکیه برده

بفروشم

بفروشیم منفعت کلی بدست می آید من هم راضی شدم و گفتم چه باز بن القصه کشتی را بجانب انطاکیه روان ساخته و دران
شهر فرود آمدیم خواجه سمیع نام سوداگری دران شهر از آشنایان خواجه سعید بصری بود چون شنید که سعد نوجوان
پسر خواجه سعید است بدیدن سعد آمد و خوشحالی بسیار نموده او را از کاروانسرا برداشته بخانه خود برد و یکی از وثاقی
از قصر خود نزدیک محلسرای خالی کرده ما را فرود آورد و هر روز طعام از خانه خود پخته برای ما میفرستاد و اما سعد روز
چهارم بابرام آن طعام را موقوف ساخت خواجه سمیع اجناس ما را بقیمت اعلی بفروخت و سعد نوجوان را برداشته
بپیش فرمانروای این شهر که داود انطاکی نام داشت برده بملازمت رسانید و خلعت فاخره پوشانید خواجه مذکور را
رفیع نام پسری بود نا جوانمرد بدکار که اکثری از جمیله های این شهر را فریب داده هتک حرمت و ناموس ایشان کرده
بود و اوقات با پاکیش پسر سهمن بنیو نام ضیعه مسکن شده و چون قصه عروسی و مفارقت و مواصلت من با سعد از
زبان سعد بگوشش آن بدبخت رسیده بود پیوسته در پی تلاش بود که تعرضی بآنکه مرا ببیند و اخر شنی که
که من مهمان مادرش بودم در خانه مهمان شده مراد بد بگوشش مواصلت من در سرش جا گرفت لیکن چون دست خود را
بحیله دیگر از دامن کوتاه میدانست باعتبار هم سالی با سعد نوجوان طرح اختلاط را زیاده بر معمول سابق انداخت اکثر
اوقات بپیش او می بود و لیشه سب خمر و دیدن رقص با هم اشتغال نموده هر روز تحفه و هدیه برای سعد می آورد و جنابی
تواضع و سلوک میکرد که سعد فریفته او گشت ای ملکه آفاق در نواحی انطاکیه جزیره بود پر از گل های رنگ برنگ و میوه های
گوناگون و اشجار موزون و کوهها بو قلمون و اقسام صید از وحش و طیر لیکن آفتی داشت که بسبب آن مردم
رفتن آن جزیره ترک کرده بودند و آفت مذکور این بود که در منتهای جزیره در کوهستان دری بود که سه ساعت از روز
شنبه و هفت ساعت از روز یکشنبه چهار ساعت از روز دوشنبه و ساعت اول از سه شنبه و پنج ساعت از
چهارشنبه و دو ساعت از پنجشنبه برآمده و وقت زوال جمعه شیری سرخ رنگ مانند لعل احمر از ان در بر می آمد تا
یک ساعت دران جزیره بنبردگی دوره می گشت دران وقت اگر کسی از جنس بشر بنظرش می آمد او را برداشته می
برد و داخل در میشد و دیگر کسی از ان شخص نشان نمیداد آن ملعون یعنی پسر خواجه سمیع روزی سعد گفت ای
قبیله مخلصان درین دیار جزایر خوش آب و هوا پر از صید و شکار بسیار است و دلم میخواهد که با شما سیر آن جزایر کنم که تمام
عمر یادگاری از ان در خاطر شما خواهد بود و ظاهرا بهشت آدم و بنی آدم که بقول بعضی بر زمین است همان چند جزیره خواهد بود
القصه چندان تعریف کرد که سعد مشتاق شد روز دیگر آن بدکار از پدر خود مرخص شده و سعد پیش من آمد و حقیقت
حال باز گفت مرا در همان خانه گذاشته رفت و سه روز سیر آن جزایر دیگر کرده بجزیره که منظور داشت فروکش
شده و آن منافق از اسرار کلی و جزئی آن جزیره واقف بود هر روز در منزلی و ماهی پسه می برد سعد نیز بسیار محظوظ
بود و باو گفت که ای برادر حیفا که عیب جزیره بما نمودی و طرفه منتی از سیران بر سر ما گذاشتی و او نیز تواضع و تکلیف

میمون و روزی که وقت آن بر سر خواجه رفیع معلوم بود سعد را بسر حد شیر برد و قالیچه انداخته نشستند جا و مواضع خوش
آمنی بود و چند جام شراب خوردند و چون نیم ساعت از آمدن ما به بهانه برخاسته از حد شیر بیرون رفت ملازمان
همه که از این مشورت واقف بودند همراه او رفتند و دو کسی در خدمت او ماندند و آنها نیز بعد از لمحه‌ای که آرام بحیله از سر حد
شیر برآمدند در این اثنا شیر از آن دره نمودار شد سعد را در سر حد خود دیده غرش کرد سعد متوجه شد او را دید
متعجب گردید با خود گفت این حیوان طرفه رنگی دارد که در جنس شیر با این براقی رنگی نمی باشد بهمه حال تیر و کمان که پیش
او گذاشته بودند برداشت و چند تیر متواتر انداخت و دو غلام که از سعد همراه بودند از ترس شیر گریختند و تیر
سعد بر پهلوی شیر کارگر نشد و شیر او را از کمربند برداشته بر پشت خود انداخت و بدره برد و دیگر احوال او بر کسی معلوم نشد
رفیع بن سمیع غلامان سعد را کشت بظاهر تعجب آورد که چرا آقای خود را گذاشته آمدید بعد از آن بهر کدام از ملازمان خود زر
داده از اظهار حرکت ناشایسته خود ایشان را منع کرد و گفت چنین ظاهر باید ساخت که در فلان جزیره کشتی پیدا شد
که از بصره می آمد و چون متحقق شد غلامان خواجه سعید بودند که خبر مرگ او را برای پسر عمش می بردند سعد این حقیقت را
دریافته برجای آن کشتی نشست و با غلامان خود بتعجیل رفت همه قبول کردند و آن لعین برگشته بانطاکیه آمد و آنچه با خود مقرر
کرده بود تقریر کرد پدرش مرا فرزند گفته بود نشست برد و آمده حقیقت را گفت و گفت ای فرزند خانه مرا خانه پدر خود
تصور کرده بآرام باش البته که بسبب محبت پدری و خوف تفرقه مال سعد بی رخصت تو بتعجیل ببصره رفت عنقریب
باز خواهد آمد یا ترا خواهد طلبید من حیرت زده خاموش بودم و خواجه سمیع را دعا کردم اما رفیع بابت نظرت همراه پدر
آمده و در مکالمات مرا خواهر می گفت و منافقانه تسلی میداد و در ظاهر اظهار محبت برادرانه می نمود و در دل داشت آنچه
داشت و من بیچاره هرچند جز این چاره‌ای نداشتم لیکن غصه از جانب رفیع بر دل من هر دم استیلا می یافت کوتاهی سخن
دو سه مرتبه همراه پدرش پیش من آمده از این مقوله سخنان گفت و یک مرتبه تنها آمده در تسلی و اطمینان من کوشید هرچند
آمدن او مکروه طبع من بود لیکن چون خانه ایشان و اختیار من بدست ایشان بود سخنی در این باب نمی توانستم گفت و هر لحظه
احوال سعد بخاطرم می آمد با خود میگفتم که آن محبت که او با من داشت منافی این نوع رفتن بود آیا چه واقع شده که با من این
سلوک کرد حقا که مردان بی وفا و بی مروت باشند باز با خود میگفتم که چون خاطرش از طرف من جمع بود و ضرورت
رفتن بسبب شفقت پدر بسیار مضایقه ندارد اگر با این نوع رفت لیکن روزی رفیع پست فطرت تنها بتقریب تمام مست
شراب پیش من آمد و بجای خود نزدیک برد نشست اول سلوک و ملایمت بسیار نموده گفت ای همشیره سخنی می
خواهم بگویم بگشتری از طرف من گفت که چه میفرمایید اول گفت که میگیم از آنکه هرگاه من شما را خواهر گفتم و مکرر گرفتن از من لطف
دار و چه جای آنکه شما تا حال با من حرفی هم نزده آید و آواز خود را هم از من دریغ داشته آید و از صورت معلوم می شود که اراده
شما با من به نوع دیگر تعلق گرفته است و راستی آنکه درست فهمیده اید مرا زنی نیست که بهترین اخلاق و اوصاف

ان سالی

از بی مروتی و وفاست که سعد نوجوان اصلا نداشت که با شما چنین سلوک کرد افسوس از آن وفاداری که شما با او کردید
چنانکه وقت رخصت از آن بی مروت احوال شما را پرسیدم گفت خواهد آمد وای رفیع عمل [illegible] که [illegible] زن
نوکر [illegible] دست در سر [illegible] که تقویم [illegible] نماید اکنون برای تفرقه مال تعجیل بروم که اگر مال خواهد بود زن
بسیار خواهد بهم رسید این را گفته رفت و دو ملازم من همراه او رفته بودند و بر روز آمدند و خبر آوردند که او به سبزوار
خود رسید و جز عشرت افزا مجسم به شکل شیر شده او را از هم دریده و خورد ما که سخته انتظار [illegible] آمدیم و غلامان پدرش
با زبیده [illegible] شده و تفصیلات این مهمات آنکه روز دیگر [illegible] برای شکار نزول نمودند که ایشان در این ایام شکار دوست
واقع شده بودند عقب آهوی مرکب تاختند شیری از دره برآمد ایشان از پشت مرکب جدا شدند و شیر ایشان را
برداشته به دره برد و خورد و غلامان من حاضرند شما از ایشان تحقیق کنید و اولی آنکه مرا عوض ایشان به غلامی خود
سرفراز نمایید ای ملکه عالیه از این سخن آتش در نهاد من افتاد و خاک [illegible] سرگشتان از آب گریه بر سر [illegible] را بر باد دادم و گفتم
ای حرام زاده ناپاک نادرست [illegible] کرام گر برازخوبان شود یکسر جهان :: من نخواهم غیر سعد نوجوان ای ملعون بر من
یقین [illegible] که تو انسته نهای و اول را هم کشته بودی و آن بیچاره را بهر سبیل که خواستی روانه دار العدم ساختی خوش صحبت
چنین بود در فراق [illegible] القدر مباد است [illegible] که [illegible] بتحلیل رفته باد [illegible] عدم [illegible] اما ای برادر تو خاطر خود را جمع دار که هرگز زاده
تو صورت نه بندد و مثل منی با مثل تو هرگز نه بوند و من ترا بجای خواجه عظیم برادر خود میدانم ازینجا زود برخیز و الا شعله
آهی ترا پاک بسوزم آشفته و از روز پیش من برخاست و دوستی [illegible] ملتزم [illegible] نمود اما
من پدرش را طلبیده [illegible] شکوه کردم و احوال پسرش با او گفتم و گفتم ای پدر دیگر بودن من در این شهر صورت ندارد
مرا به بصره باز بروم بفرست بلکه رفتن من بروم اولی تر است که میدانم آن ناجوانمرد پسرت دو را ناچیز کرد دست خواجه مرا
تسلی داده از [illegible] خاطر برخاست و پسر را طلبیده بعد از عتاب و خطاب او را عاق کرد که قادر بر کشتن او نبود
آن ملعون نیز [illegible] اسباب و اموال که تعلق باو داشت گرفته جدا شد لیکن با وزیر [illegible] شاد انطاکیه مربوط
بود از نارسایی فهم [illegible] وزیر با پادشاه ملاقات کرده در خلوت حقیقت مرا پیش او گفت و آن قدر در
توصیف من مبالغه نمود که او را برین سرافت آورد که حکیم مرا از خانه خواجه [illegible] بخانه خود طلبیده و مراد [illegible] اظهار عاشقی کرد
و کنیزی صاحب جمال را از حرم خود بر [illegible] در عوض من بخشید اما من دیدم که بغیر [illegible] کاری پیش نمیرود و چند روز از
پادشاه مهلت خواستم اما بعد از چند [illegible] دیدم که هیچگونه دست بردار نمیشود و پادشاه بمشورت وزیر در عطای مهلت
مضایقه نکرد و من توکل بخدا پای طاقت در دامن صبر استوار کردم و از درد دل بخدا نالیده بر بخت خود گریستم و رهایی
از آن اندوه [illegible] الهی خواستم تا آن لعین سراپا شقاوت یعنی رفیع پست فطرت از حرکت پشیمان شده با ارذل چند
که ملازم وهم صحبت او بودند گفت من این کار عبث کردم که آن نازنین را بدام پادشاه در آوردم اکنون فکر من باید کرد

والا ازین غصه هلاک خواهم شد یکی از ملازمان او از شهر فلسطین بود با او گفت در شهر ما عیاری هست که در عالم نظیر ندارد
و مادرش از او درین فن زیاده تر است مادرش از علم نجوم نیز بهره دارد و عیاری با چهار ساعت میکند و کارش
همه جا راست می آید اگر این هر دو درین شهر می بودند او را از او بدر می آوردند رفیع خوشوقت شد و مبلغی بان ملازم
داد که بر جناح سرعت استعجال بفلسطین رفته خانه برای من بگیرد بعد از آن این زمان هر دو را [struck through] برداشته
بیارد که بعد ازین وطن من فلسطین خواهد بود او رفت و خانه برای او در آن شهر خرید و آن هر دو را که حریم و مصرانه نام داشتند
برداشته آورد و با رفیع ملاقات کردند رفیع ایشان را با انعامات بسیار امیدوار ساخت مصرانه از روی نجوم معلوم
کرد که بر کار خود ظفر یابد و آن نازنین را از دست دیو باز [illegible] مژده برفیع داد و در کار خود مشغول شدند [illegible] کواکب نزول ایشان
اقرب بمقصود ایشان بود که از خانه رفیع آغاز نقب کردند و در عرصه چند روز نقب را که بقصری که عشرت افزا بود تحقیق نموده
رسانیدند رفیع با آن عیار مقرر کرد که شما او را از دیده بدر برید و در کشتی نشسته بفلان جزیره که تردد مردم دران
کم است ببرید و چند روز اقامت ورزید بعد ازین من هم خواهم آمد اگر بهمراه شما آیم پادشاه البته [illegible] تعاقب
نماید و کسان از عقب من فرستد حریم قبول کرد و شبی نقب بخلوت من رسانیده زمین را چاک کرده مرا در خواب
یافت بیهوش نموده نقب در آورد و شبا شب رفیع را خبر داد و متوجه کنار دریا شد و کشتی خرید کرده بران نشست ملاحی
هم خود میدانست میرفت تا بجزیره که قرار داده بودند رفته قرار گرفت وقت صبح که من بهوش آمدم خود را در جای
دیگر دیدم حیرت کردم ناگاه عجوزه بر من ظاهر شد سلام کرد و بلاگردان شد و گفت زهی حسن و جمال که تو داری چگونه رفیع
بن شمیع دل از دست ندهد ای ملکه اکنون غم مرگ او را مخواستی از دل بدر کن که سعد را بجای نفرستاده که دیگر بر گردد من
نگاهی بجانب او کردم عجب مکاره پر فریب دیدم و دانستم که این نیز کاشته رفیع است بار دیگر بر احوال خود گریستم
و آخر گفتم که ای عجوزه آخر بگو که تو کیستی و مرا درین جزیره از قصر شاهی که آورد و بیرزال از سر خود پرسید که احوال را بگویم یا
مخفی کنم گفت راستی بهتر است بیان کن که اکنون ضرورت ندارد که کاری که منظور بود بوجه حسن بتقدیم رسید بیرزال از ابتدای
گرم جوشی رفیع با سعد نوجوان و بردن او دران جزیره و بردن شهر سعد را و گفتن رفیع حقیقت را به پادشاه و پشیمان
شدن از کرده و طلب داشتن حریم و مصرانه را از فلسطین و دزدیدن ایشان عشرت افزا را همه را یک یک پیش عشرت
افزا بیان کرد عشرت افزا در خدمت ملکه میگوید که ای ملکه عالی قدر چون این قصه را شنیدم روز فزع اکبر را بچشم خود
مشاهده کردم و از کثرت غموم و هموم از هوش رفتم چون بهوش آمدم آه سرد از جگر بر کشیدم و زار زار گریستم
مصرانه گفت ای دختر اکنون گریه فایده ندارد اگر برای سعد است او البته بعالم عدم پیوست باید دل درین جوان یعنی رفیع
ببندی که سوداگرزاده محمد است و چندان بجد [illegible] در نظرم نیست من سخنان لیطانه او را جواب نگفتم بعد از چند روز که پادشاه
از تلاش کردن باز ماند رفیع موافق وعده خود را بجزیره رسانید من به بهانه کاری از پیش آن عیار گرفته در پیش خود

داشتم

داشتم چون رفیع پیش من آمد و بنیاد خروش آغاز کرد من گفتم ای حرام زاده بد ذات وای بدبخت نامرد جلاد گور
زمین در روز با پیش من بیا که اگر پیش من آمدی اجل ترا با این کارد بکشم بعد از آن خود را ضایع کنم رفیع از ترس پیش
نیامد و از دور خروش آمد و چاپلوسی مینمود و حرف بیم عیار با او گفت ای خواجه زاده آهسته آهسته رام خواهد شد یکان
روزی متعرض احوال او نباید شد رفیع گفت راست میگویی با شکاری کنم تیر کمان بدست آمد و به شکار شد رفتند
و تا شام برنگشتند مادر حرم که پیش من نشسته بود مرا تسلی میداد و برای رفیع را می‌شد مضطرب شد و خیالش
انها رفت شب شد و تاریکی عالم را فرو گرفت من از مکان خود برخاسته در غنچه درخت چند پنهان شدم که شاید که
انها مرا نیابند و من از دست این ظالمان نجات یابم شب در گریه و زاری و مناجات به درگاه باری مشغول داشتم
آخر شب ربوده مرا از خود ربود و در آن حالت آوازی بگوش من رسید و چنان محسوس سامعه من گردید که گویا
دو مرغ با هم سخن میکردند یکی می گفت این ضعیفه بیچاره را این فلک زده از یار و دیار آواره کرده از دست ظالمان
در غنچه این درختان پنهان شده چه حال داشته باشد و مال کارش کجا انجامد مرغ دیگر گفت که بیا ما و تو در حق
این بیچاره دعا کنیم تا حق تعالی بر دشمن او که بیهوش دم دوستی میزند شخصی از وی قوی‌تر گمارد و او را با معاونانش دفع سازد
و این بیچاره را به منزل مقصود برساند او قبول کرد و بعد از آن هر دو بزبان فصاحت بیان به درگاه ایزد منان دعا کردند
که خدایا بحق خاصان خود و بدوستی بزرگان راه دین که این بیچاره غمگین را از دست ظالمان نجات ده و کسانی
که برو ظلم کرده اند بسزای کردار شان برسان و قبر انها را از شکم بعض حیوانات بگردان و او را بمرادی که دارد
برسان درین سخن که بیهوش آمدم در جبار نیز دو مرغ خوش رنگ را دیدم که از آن درخت که من در سایه آن خود را
پنهان کرده بودم پرواز کرده بدر رفتند من با خود میگفتم که آیا درین چه حکمت باشد اما خدا کند که تیر دعای ایشان
بهدف اجابت رسیده باشد درین اثنا صبح روشن شد بعد از بجا آوردن عبادت ذوالمنن در خوف
و رجا نشستم و با خود میگفتم که از آن کس یکی هم تا حال برنگشت الله واقعه ایشان را پیش آمد بهانا دعای
مرغان مستجاب شد بعد از لمحه برخاستم و بمیوه رفع حرج نموده خائف و ترسان به تفحص احوال ایشان روان شدم بعد از
ساعتی به دره کوه رسیدم دیدم لاشش رفیع و آن عیار هر دو افتاده که حیوانی درنده مانند شیر یا گرگ ایشان را
ناچیز کرده اند هر قدر که خواسته از گوشت ایشان خورده رفته اگرچه این مشاهده من خالی از ملالی نگذشت لیکن
بنا بر نجات خود شکر پروردگار بجا آوردم و به تلاش مادر حرم درآمدم او را نیز دیدم که سر شکسته در پای
سنگی افتاده جان بقابض ارواح داده است با خود گفتم که ظاهرا تمام شب این عورت تلاش کرده وقت صبح بر قضیه
نامرضیه پسر خود اطلاع یافته از غصه سر خود را بسنگی زده خود را کشته است القصه اگرچه از تنگ دست و غرق
مرد عصمت محفوظ ماندم و اطمینان حاصل نمودم لیکن در دشت تنها بی سامان بحال خود بودم باز با خود گفتم که خدای

کارسازا آخر کارهای مرا بساز و بالفعل چندی پای استقامت در دامن شکیبائی استوار نمود و درین جزیره بطاعات
الهی مشغول باید شد که چاره غیر ازین نیست ببینم که از پرده غیب باز چه صورت رو میدهد القصه جائی را که از افلاک امان
محافظت داشت پیدا کردم و در لب چشمه بعبادت الهی مشغول شده منتظر لطیفه غیبی نشستم قریب چهل روز در ان جزیره بسر
بردم و پیوسته در ملالت میگذرانیدم روز چهل دیدم بکیفیت مرغ خوش رنگ از سو پروازکنان در رسیدند گمان بردم
که شاید همان مرغان باشند که در حق من دعا کرده با خود گفتم الهی همان مرغان باشند و امروز مراتب نیز بدیشان اما ان
هر دو مرغ آمده بر درخت نشستند من متوجه ایشان شدم اول بزبان خود باره گفتگو کردند که من نفهمیدم بعد از ان که من مایوس
شدم و سر بالین استراحت گذاشتم از اتفاقات همان دم چشم من بهم آمد اما دلم بیدار بود شنیدم که یکی از ان دو مرغ
با دیگری میگفت که ای فلان باری دعای ما در حق این ضعیفه مستجاب شد که دشمنان او را حق تعالی در فرع ساخت مرغ دیگر گفت
چه فایده که هر روز و هر شب در وحشت تنها دارد و به جدائی از دوستان می گذارد حقتعالی اکرام خود را در حق او تمام سازد
و او را بدوستان او برساند ان مرغ گفت که حقتعالی او را برهنمونی ماهی ببعضی از دوستان او خواهد رسانید باید که
فردا صبح بکنار دریا رود و انتظار تخته پاره کشد در فلان ساعت تخته پاره بکنار خواهد رسید خود را جمع کرده بران تخته در
نشیند که بجائی خواهد رسید درین اثنا چشم از هم وا شد برخاسته پرسیدم که ای مرغان بشارت بخش بگوئید که ان
کدام دوست خواهد بود که من با او خواهم رسید مرغان پروازکنان بدر رفتند من تاسف کردم با خود گفتم افسوس بیدار شدم
والا شاید حقیقت دیگر هم از ایشان معلوم می شد اما روز دیگر بموجب فرموده ان مرغان خوش خبر بکنار دریا رسیدم
ساعتی نگذشته بود که ناگاه تخته پاره نمودار شده آهسته آهسته تا بکناره رسید اول با خود گفتم که ای عشرت انگیز
جان شیرین عزیز است چگونه بگفته مرغ دیده و دانسته خود را درین دریای مواج که هر موجش از کمال بلندی سر باوج
فلک می ساید بیندازم و ترسی عظیم ازین اندیشه بخاطر من راه یافت باز با خود گفتم که لعنت بر شیطان که آدمی را از طریق توکل
و توسل دور میدارد و مقدمه قتل ربیع و غیره را از ان مرغان دیدی و باز اعتقاد نمی آری هر چه باد ا باد من خود را در آب انداختم
آتش بجرم بسوزد و خاک بر این زندگی این تصور کرده هر دو پا جمع نموده بران تخته جستم باری بفضل الهی شد که باهم بلغزید
و تخته هم قایم ماند اما بدریا روان شده تا جا نشست تخته بطور خود در ان دریا روان بود و باد او را بهر طرف می برد اما چون
آفتاب بوسط السما رسید سیاهی عظیمی از دور در چشم پرآب من منظور گشت چون نیک نظر کردم ماهی دیدم که از نهایت
بزرگی ابتدا و انتهائی معلوم نمیشد اما ان ماهی غوطه زده در زیر تخته پاره من درآمد چون از آب برآمد تخته پاره من بر پشت
او بود گویا بر پشت او دست قضا تخته را میخ دوز ساخت ان وقت سخن مرغان بخاطر من رسید که باهم در حق من گفته
بودند که چنان میدانم که حق تعالی او را برهنمونی ماهی ببعضی از دوستان رساند ای ملکه همین شد که آن ماهی این کنیز را
چنانکه جناب عالی دیدند در خدمت عالی رسانید الحمد لله که از روشنی رخسارت این چشم من از سر نو نور بصر یافته است

دیده بودم

بخیه در پنجه خورشید کنده دیده من بد تا که از ماه جمال تو نظر یافته است عشرت افزا چون قصه خود را تمام و کمال بخدمت
ملکه بیان کرد و بعرض رسانید که این بود داستان این کنیز که بسبب غرایب هایون رسانید ملکه بر حسب و بار دیگر او را در
بغل گرفت و روی او را بوسید و خدا را جای که یاد کرده بود در داستان غرایب بیان او حسرت ها کردند ملکه
گفت ای خواهر گرامی یقین بدانکه من سابق که گمانی که بحصول مقصود داشتم اکنون یقین کلی مبدل است که مثل تو رفیقه مهربان را
بعد از چنین جدائی باز بمن رسانید بعد از آن هر سه دریا و مطلوبان خود گریستند و بیشتر گریه هر سه برای صاحبقران
اعظم بود اما این هر سه کس در آن کشتی حیرت احمینی داشتند که هر گاه آب و آذوقه ایشان نزدیک بتمام می
میرسید خود بخود در حالت غفلت ایشان بحال خود میرسید و گاهی خوانهای طعام پخته از مرغ و دراج و اقسام
ان مع فواکه نیز در کشتی خود بخود موجود می یافتند و معلوم نبود که این اطعمه را که می آرد و چه وقت می آرد گلشینه
و عشرت افزا گفتند ای ملکه اینها را حق تعالی بذات عالی مخصوص گردانیده ترا مانند مریم علیها السلام بر گزیده
از درگاه خود باین عطایا سرفراز میکند ملکه سر بسجده گذاشت و گفت ان الله یرزق من یشاء بغیر حساب
القصه بعد از ملاقات عشرت افزا تا چهل روز کشتی بیک طرفی میرفت و هیچ حیوانی از حیوانات دریا که موجب
خوف و هراس باشد مانند نهنگ و سوسمار و نرگان و امثال آن بنظر ایشان نرسید بلکه بعضی از عجایبات
دریا که ناظر را از تماشای آن فرحت و سرور حاصل شود بنظر ایشان میرسید روز چهل و یکم کشتی ایشان بجزیره
رسیده ساکن شد و نسیمی که از آن جزیره وزید بهر یکی ایشان جان تازه بخشید ملکه فرمود بخدا که از این جزیره
بوی مقصود بمشام من میرسد گلشینه گفت ای ملکه حالت منتظره چیست ملکه گفت تشنه ام قدری آب
بخورم و فرود آیم عشرت افزا رفت که آب بیارد هر قدر ظروف آب که در آن کشتی از غیب رسیده بود
همه خالی شده بودند و این گاهی نشده بود ملکه بعد از دریافت احوال فرمود که این نیز علامت است که ما در این جزیره
فرحت بخش فرود آییم و آب و هوای این جزیره بخوریم گلشینه و عشرت افزا هر دو متفق الکلمه تصدیق ملکه عالیقدر
کردند القصه در آن جزیره فرود آمدند بمجرد بر آمدن ایشان از آن کشتی بادی وزید و کشتی را از چشم ایشان
ناپدید ساخت ملکه گفت این علامت دویم است که منزل مقصود ما همین جزیره است القصه قدم در آن جزیره
سرور بخش گذاشتند آب و هوای آن زنگ از دل ایشان ببرد و چون داخل جزیره شدند طرفه جای با
روح و فضا یافتند که گویا قطعه بهشت برین است مملو هر گل و میوه و سبزه که ایشان در کوه نقدلیس و غار
مقدس دیده بودند در اینجا نیز موجود بود و قدری از میوه از آن جزیره چیده تناول نموده از آب زلال
که رشک آب حیوان بود دفع تشنگی نمودند و بهر قدر که قدم بیشتر میگذاشتند روح تازه در بدن خود حاصل
می نمودند ملکه فرمود ای خواهر گلشینه امیدوارم که تعبیر خواب من در این جزیره بظهور رسد گلشینه گفت بلا شک

تا بدیدن وصال صاحبقران اعظم با سعادت عشرت افزا گفت انشاء الله تعالی رسیدن ملکهٔ زهره جبین خطائی بباغ غرابت نگار
و ملاقات کردن ملکه با زاده‌ نجاتون و حصول مقصود خود یقین حاصل کردن القصه چون قریب فرسخ دران باغ راه رفتند
باغی که رشک فردوس برین توان گفت بنظر ایشان درآمد و ظرفه اینکه با وجود این طی مسافت اصلا ماندگی ایشان معلوم نبود بلکه
قوتی تمام در بدن خود احساس می نمودند و شگفتی نیز از احوال هر یک ظاهر بود و شکر گویان خدا را بپاکی یاد کرده بطرف باغ
در رفتن مسارعت می نمودند چون نزدیک رسیدند دیدند دیواران باغ را طلاکار و میناکار یافتند دروازه کلانی داشت
لیکن بسته بود ملکه وغیره آمده بر سنگ سپید ایوان دربار نشستند ملکه گفت حیف که باغی باین خوبی را از اندرون بسته یافتیم دل
بسیار مایل تماشای این باغ است گلشینه گفت ای ملکه کل مقصود ما نیز درین باغ است گفت اگر چنین است البته کهدر
باغ را نیز خواهند گشود بعد از ساعتی آفتاب غروب و ساعه ملکه بر دروازه افتاد صدای از دروازه برخاست خود بخود وا شد
ایشان تسبیح گویان داخل شدند هنوز چند قدمی نرفته بودند که جمعی از نازنینان ماهروی سنبل موی دیدند که از گلاب دان و
خوانچه آتش و شمعدان و مگس ران وغیره و عصا بدست گرفته از یمین و یسار پیدا شدند و هر کدام آمده ملکه را سلام
کردند و بدست و گیتی تصدق شده زبان بمراسم دعا و ثنا برگشادند در بزرگی سلطنت و عصمت و عفت و حسن
طلعت و وفاداری ملکه را انقدر ستودند که زبان قلم از تقریر آن عاجز است زنی در کمال حسن و لباس مکلف در برکه علامت
ریاست در بشره داشت پیش پیش ایشان بود ان عورت نیز پای ملکه را بوسید و با گلشینه و عشرت افزا معانقه
بجا آورد و هر یک از ان نازنینان خطاب بملکه کرده مضمون آیه لا تخف نجوت من القوم الظالمین یعنی اکنون هر خوف
و بیمی که داشتی از دل بدر کن که از ظالمان بکلی نجات یافتی و از خدا امیدوار باش باینکه از دیدن انتقام منزلی بجز منزل
مقصود نه بینی ملکه وغیره از مشاهده آن نسوان و از گفتگوی ایشان مانند صورت دیوار حیران بودند و بنظر حیرت بجانب یکدیگر
میدیدند لیکن خوفی قدری خاطر ایشان بود مطمئن بودند و بنا برین گذاشتند که آخر احوال معلوم خواهد شد القصه آن نازنینان
اهل ملکه را بمقامی آوردند که توان گفت دلکشا ترین مقامات عالم بوده و در میان چبوتره بود از بلور شفاف بی جرم و در میان
آن چبوتره حوضی بقدر ده گز مربع و در وسط حوض نیز درختی بود که از ان موزون تر و خوشنما تر کم درخت طوبی باشد
و چند غنچه دران درخت بود از انها بعضی غنچه‌ها کلان و بعضی کوچک بودند و دو غنچه بر شاخهای متقابل از همه بزرگتر بود
و حسن این غنچه‌ها نیز متفاوت بود و برگها مانند زمرد و درخشید و آن غنچه‌ها نیز مختلف الالوان بودند و دور حوض
جدولی بود که بجای آب گلاب بود آن نازنین ملکه را تکلیف جلوس بران صفه فرمود ملکه قبول نمود و گلشینه و عشرت
افزا از پاس ادب دست بسته استادند ملکه با برام تمام ایشان را نشانید باز هم پشت سر ملکه نشستند و وقت
حرف زدن استاده می شدند بالجمله قهوه آوردند ملکه نوش جان فرمود و از ان نازنینان هیچکدام نشست سردار اینها
روبروی ملکه استاده بود و هر مرتبه که عرض میکرد اول دعای ملکه را بالفاظ مناسب تقدیم میرسانید آخر ملکه تاب نیاورد و

برسیده

رسید که ای خواهران آنحضرت ما را بطرف کنبد و کو بلند که این چه مقام است و شما کیستید و چه نام دارید و صاحب انتقام
و ملکشاه نشاهید یا دیگر کیست و موجب انتهی عزت که ما را میکنید چیست سرداران نازنینان گفت نام کنیز حرمت افزا است
و این کلمه تا ان کی شبلی هو و غلامان و بهدان نام و ما را چه قدرت که صاحب انتقام توانیم شد و صاحب انتقام کسی است
که ملکه او را می شناسد و ما گفته او حضرت و خدمت ملکه میکنیم که محض برای ملکه ما را از مقامات خود طلبیده است و چون ملکه را
با او اتفاق ملاقات افتد جواب معارف شود ملکه فرمود این حیرت دیگر که گفتی صاحب باغ را من می شناسم حال آنکه
من او را هرگز ندیده باشم گفت درین چه شک که ملکه او را هرگز ندیده لیکن مجبور و بدون خواهد شناخت ملکه فرمود بهمه
حال از اسرار این درخت که در وسط حوض واقع است ما را مطلع سازید گفت بخدا ما هرگز نمیدانیم این سیر [illegible]
[illegible] عند الملاقات معلوم خواهد شد ملکه فرمود این ملاقات کی میسر آید و این صاحب باغ از کدام نوع است
عرض کرد از نوع ملکه ملکه از تعجب ملکه است یعنی زنی است مانکه از زن خوشوقت شد القصه ساعتی تماشای آن درخت
دیدند بعد از آن باشاره حرمت افزا از آنجا برخاسته باساعتی ایوان عالی رسید که مفروش بفرش ملوکانه بود
ملکه را بعزت تمام بر تخت مرصع بالاس نشانیدند گلسینه و عشرت افزا بر کرسیها قرار گرفتند بعد از آن طعام
ملوکانه حاضر کردند اقسام شراب نیز حاضر بود شیرینیها و فواکه برون از حساب لیکن ملکه شراب نخورد که عهد کرده بود
که پیدا نام مهاجرت سر از نخیزد عرض هرچه ما بحتاج بشری باشد موافق مرتبه برای ملکه دران باغ موجود و مهیا بود و غیر از
مهاجرت دلدار الم دیگر اکنون بر خاطر ملکه نیست اما این حیرت دارد که این باغ از کیست و این درخت عجیب و غریب
که شبیه و نظیر آن ندیدن و شنیدن نیامده چه سر دارد و آن نازنینان که خدمت ملکه میکردند هرچند که متشکل
بشکل بشری بودند لیکن از حرکات و سکنات ایشان معلوم بود که بشر نباشند و ملکه هرچند از حرمت افزا طلب زیادی
بیان میکرد و غیر از آن چند کلمه که گفته بود سخنی نمی گفت اما بخدمت دست بسته حاضر بود با این طریق بسر بردند تا وقت
شام شمعهای کافوری در شمع دانهای مرصع روشن کرده بمجلس آوردند و دیگر از عود و سوز و لخلخه و غیره اسباب
مجلس را زیب و زینت دیگر بخشیدند چند طایفه سازندگان و رقاصان نیز حاضر شدند هرچند ملکه آفاق زهره جبین
مجوز اینمعنی نبود لیکن حرمت افزا گفت ای ملکه چه معنی دارد صاحب باغ شما را مهمانی کرده ما را فرموده با نواع ضیافت دل
شما را خوش داریم شما رد عطا او میکنید و دیدن رقص و نغمه سرایان از لوازم ضیافت ملوک است ملکه خاموش ماند و تا نصف
شب صحبت رقص در میان بود چنان خوب رقصیدند که ملکه انصاف داد بعد از آن همه را رخص فرموده خود بر تخت
عزت پهلو بر بستر استراحت گذاشت حرمت افزا نیز بمقام خود رفت کنیزان دیگر موافق مرتبه ساعتی بخدمت
اشتغال داشتند و آخر ملکه همه را رخص کرده در خدمت غیر گلسینه و عشرت افزا دیگری را نگذاشت ملکه با آنها
گفت ای خواهران ما را حیرت بر حیرت هر روز رو میدهد باز اینچه مقام است عشرت افزا گفت هرچه هست

یک اطمینان از وجود دل را یافته است ملکه تصدیق سخن او کرد اما از عقب آواز ذکری بگوشش ملکه رسید که دل را روشنی
می بخشید تسکینه و عشرت افزا نیز بیدار شدند طرفه اعجازی شنیدند که هر سبزه و گل که درین باغ بود با این آواز
شریک تسبیح بود ملکه تاب نیاورده بر آواز رفت بگنبدی رسید که قبه او در آن شب تاریک مانند ماه می درخشید در
گنبد از اندرون بسته اما عیبی از آن گنبد در دل ملکه نشست چنانکه نتوانست استاد و از آن مقام دور تر رفته خود نیز
با رفیقان بعبادت و مناجات مشغول بود تا صبح شد موافق ملت عیسوی نماز را بجا آورد ناگاه در گنبد وا شد
و آوازی آمد که ای ملکه خوبان روزگار و ای سرحلقه عاشقان وفاداری مرکز دایره عصمت و عفت و ای قطب فلک
شوکت سلطنت بیا که حق تعالی ترا بمراد رسانید ملکه و غیره از شنیدن این کلام بشارت انجام باطاعت تمام قدم
جانب گنبد گذاشت چون داخل آن بقعه تقدیس شدند پیرزنی معمره را بر تخت چوبین و مصلا نشسته دیدند که تمام گنبد
بآن وسعت از نور جمال او منور بود و زمین و آسمان بر بزرگی آن عالیمقام گواهی میدادند ملکه تا رفت بعد از سلام
بر قدم آن بزرگ خاتون افتاد آن عورت ملکه را در بغل گرفت و پیشانی او را بوسه داد و از کمال شفقت
و حرمت و عزت ملکه را بمرتبه مرعی داشت که در پهلوی خودش بر تخت نشانید تسکینه و عشرت افزا نیز پابوس
بجا آورده در پای تخت نشستند ملکه تا دیری سر از حیا بر زمین دوخته بود و آخر چون دو باره چشم چهره نورانی
خاتون دوخت بنظرش آشنا آمد که گویا جای او را دیده است لیکن هر چند فکر کرد که معلوم کند بخاطرش نرسید آخر
آن ضعیفه عالیقدر بسبب حیرت ملکه را دریافته فرمود ای فرزند حیرت این داری که ما را کجا دیده ملکه دست او را بوسید
و گفت آنجا که میدانست چه حاجت به بیان فرمود بیا تا آنرا از کیفیت غار مقدس و کوه تقدس و واقعه که در آن مقام
متبرک که دیده بودی آن وقت بخاطر ملکه رسید که زاهده خاتون که در عالم واقعه مرا باو سپرده اند همین عورت بزرگوار است
دو باره بر قدم او افتاد و او نیز الطاف زیاده در حق ملکه بتقدیم رسانیده فرمود ای ملکه اکنون حق تعالی ترا بامنی رسانیده
گرد دست ظالمان از دامن تو کوتاه کرد اینده بخاطر جمع درین باغ بر تخت عزت و ناز زندگانی کن تا بمقصودی که داری برسی
ملکه بگریست و گفت ای مرشده هنوز مقصود من مگر چیزی توقف است که چنین ارشاد شد من امید دارم که از احوال مطلوب
من بواقعی مرا خبر دهید که کجاست و مرا باو برسانید یا او را نزد من آرید زاهده خاتون گفت ای فرزند الامور مرهونة
باوقاتها مگر بگوش تو نرسیده که این توقع داری هنوز وقتش تا در نرسد وعده هر کار که هست رو بسوی نکند یاری هر باید
که هست ای فرزند این که خواستی باختیار حق تعالی است من بنده ضعیف اویم بیش از وقت از من کاری نیاید اینقدر
میگویم که بر من معلوم شده که تو البته بمطلب خود میرسی و از کشمکش روزگار نجات یافته بعد از این ترا خوشی نصیب
ملکه گفت پس امید دارم که زمان حصول مقصود را معلوم کنم که چند روز دیگر مانده زاهده خاتون گفت ملکه حق تعالی در حق خاصان
درگاه خود میفرماید که وما اوتیتم من العلم الا قلیلاً بخدا که راه بیم نمی دانم و پیش از رسیدن تو درین مقام مکرر خواستم که آنچه خواست

ریش

معلوم

معلوم کنم میسر نشد معلوم کردم که تعبیر درست آن نرسید لیکن این را بگو از مدت مفارقت بسیار کم مانده است ظاهراً
مطلوب تو با لطف خود در ربع مسکون نیست کمان من آنست که در ملک پریزادان باشد ملکه فرمود ای خاتون روشن‌ضمیر کمان
من حرمت افزا خیره که از جنات عالیه لیعجبت این کنیزها مورث شده اند پریزادیست باشند که از اوضاع ایشان چنین
دریافته ام درین صورت اینها از احوال آن شاهزاده البته مطلع باشند و اگر نباشند میتوانند بآسانی اطلاع بهم رسانند
زاهده خاتون گفت ای ملکه ممالک قاف که ملک پریزادانست ده برابر مسکن آدمیزادانست خداوند مطلوب تو
در کدام ملک باشد و بچه صورت باشد و حرمت افزا که از اول قاف ست آدمی که از هفت اقلیم در شهری باشد و احوال
او معلوم نباشد که در کدام اقلیم و کدام شهرست بآسانی حکم نمی باحوال او توان برد همین حالت قاف بدان صورتی که در ربع
مسکون در تلاش آدمی بآدمی رود و نیز قاف به پریزادان بدان صورت رود مدار تو خاطر جمع دار که عنقریب بمطلب میرسی
کار باضطراب مفرما ملکه خاموش ماند اما خاطرش نسبت بسابق تسلی تمام پذیرفت بعد از آن از احوال گمشده و حشمت
افزا پرسید گمشده از احوال برادر خود گلرخ مغرلی پرسید زاهده خاتون هر دو را امیدوار حصول مقصود گردانید و فرمود
روزی که ملکه بمقصود خود فایز شود شما نیز بمراد خود میرسید بعد از آن ملکه از تعبیر جواب خود پرسید فرمود تعبیری که میان باشد
از راه بیان کنم آنچه نفهمیده از ما سوال کن گفت آن دو چادر سیاه و سفید که اول برابر ما دو دو بهمین موج دار بود حقیقت
آن نفهمیدم فرمود تعبیر آنکه تو بچشم دیدی و نفهمیدی چادر سیاه بر دار عبارت از ملک زنگیان و گرفتاری تو
در میان ایشان بود و چادر سفید موج دار مراد از دریا بود که حق تعالی ترا از انجا نجات داده بآن کشتی رسانید ملکه گفت
راست فرمودید ای بزرگوار آیا مراد از نهر صندل که آتش زده بودند بآن کشتی که رسانید زاهده خاتون گفت
ممکن که جنیان بحکم بعضی از بندگان الهی این کار کرده باشند حشمت افزا گفت صحیح است ای ملکه چون شما را بابن خاتون روشن‌ضمیر
یشان از حال شما غافل نشده اند و هر جا که ضرور شده بحکم الهی مدد شما کرده اند و اکنون بفضل الهی با ایشان رسیده اید
مان خواهد شد باز ملکه پرسید که آن ملکه که خطاب ملکه محشر یافته که بوده و این خطاب چه معنی دارد
ن عورت دختر حضرت آصف بن برخیا ست صفیه روشندل نام ملکه محشر بن خطاب دارد چه در عالم دو
ن دو یکی محشر انس و الجن هر دو محشر در حکم آنملکه بودند باین خطاب سرفراز شده دیگر ملکه از کیفیت خوردن
وام پرسید گفت آنچه تو جواب شنیدی تعبیران بود ملکه از حیا سر پائین انداخت الحاصل کیفیت آنچه در
درین دو باغ دیده بود سوال کرد گفت امروز برو و او را ببین فردا همین وقت پیش من بیا آنچه پرسی
بعد از آن ملکه پرسید که ای خاتون عالیقدر شما درین گنبد تنها در را از اندرون بسته بسر می برید حالا که اینقدر
ن در حکم شما اند چرا یکی دو تا را از اینها برای خدمت خود نگاه نمیدارید تا آب برای وضو شما بدهد و مصلای شما را
ند زاهده خاتون مضمون آیه و لا یشرک بعبادة ربه احداً بگوش ملکه رسانید از کیفیت طعام سوال کرد آنچه باز نمود

که این انتظار میکشم ملکه خدا را بیاد کی یاد کرده بعد از آن زاهده خاتون ملکه را مرخص کرده و فرمود هر روز همین وقت با من ملاقات

توانی کرد و وقت دیگر محل اوقات عبادت من میشود مراعات خواهی داشت و آنچه کار تو از من بیاید بتقصیر در آن نخواهم

کرد القصه ملکه و غیره از آن گنبد برآمدند در حوض بخود وابسته شد چند قدم از آن گنبد دور شده بود که حرمت افزا با جمعیت

پریزادان تخت روان برای سواری ملکه آورده و او را با برام بر آن تخت نشانیده و موافق مرتبه سواری برای مشمسه

و عشرت افزا نیز آورده هر سه را سوار کرده حرمت افزا و غیره در جلو افتادند هر چند ملکه فرمود که اینقدر بر من شاق است

گفتند سعادت ماست که مهمان عزیز حبیب این گنبدی هر چه میکنیم بحکم اوست ملکه گفت ای خواهران امروز من بسعادت

ملازمت صاحبه خود شما یعنی زاهده خاتون مدظلها سرفراز شدم شما را ندیدم جواب سلام او نیامد حرمت افزا گفت ما را

چه یارا که بدون طلب قدم در آن گنبد گذاریم و هرگاه سلام حضرت ایشان ما را میسر آمد در مقام دیگر بوده داخل گنبد

غیر از شما کسی راندیدم که شده باشد ملکه گفت مرا حکم شده که امروز نیز تماشای این درخت که فی الواقع از عجایب روزگار

بروم و فردا حقیقت آنرا سوال کنم حرمت افزا گفت بسیار مبارکست ما نیز بطفیل تو از اسرار آن واقف خواهیم شد

القصه بهمین طریق سخن گویان پای درخت رسیدند بهار آن مقام دلگشا امروز زیاده بر دیروز یافتند ملکه خوب ملاحظه

فرموده دید که طرف راست این درخت غنچه ناسبار است و طرف چپ یک غنچه بیش نیست و آن غنچه شکل مغفر دارد

و با وجود حسن و زیبائی صلابتی نیز از مشاهده آن در دل جا میکند ملکه مشمسه و عشرت افزا را طلبداشته گفت

ای خواهران آیا این صلابت از این غنچه در چشم من ظاهر میشود یا فی الواقع صلابت دارد هر دو گفتند ملکه بجا که میبینی

و طرفه صلابتی دارد مشمسه گفت با وجود صلابت مرا که محبت هم از و در دل جا کرده و چون من جوش میزند نمیدانم از چه علت

هیبت عشرت افزا بخندید و چون این حالت خلاف حالت خویش بود حمل بر سبکی عقل او کرد بعد از آن بطرف

دست راست که غنچه بسیاری در آن طرف بود آمدند و دیدند که غنچه که از همه بالاتر و زیباتر بود وا شده گلی گردیده

که در حسن و زیبائی و رنگ و بو و رعنائی بمرتبه بود که هرگز در عالم بخوبی آن گلی ندیدند و شنیدند اینجا کس نیامده

و طرفه اینکه موضع بالای آن گل سیاه بود و از آن بوی مشک می آمد و از باقی اجزا بوی گل و در دل لیکن بیک لطافتی که تمام باغ از

آن معطر بود حرمت افزا گفت ای ملکه خوبان که در تمام قاف چنین گلی نیست و چگونه باشد که از عجایب المصنوعات است

و مخصوص همین باغ است و سر این درخت بر خدا ظاهر است ملکه نیز در شگفت ماند و پایین تر از آن گل دو غنچه دیگر نیز از آن غنچه ها

وا شده بود که حسن و زیبائی آن دو غنچه عشر حسن و زیبائی آن یک غنچه بود و طرفه اینکه آن هر دو غنچه هم در وسط رنگ سیاهی و بوی مشک

داشتند لیکن در همه چیز تخمیناً دهم حصه آن گل بود القصه ملکه را در مقدمه حیرت بر حیرت افزوده تا دیری تماشای آنها میکرد

و در همان مقام قهوه خورده و آخر برخاسته سوار شده بمقام خود آمد حاضری تناول نموده استراحتی فرمود حرمت افزا و غیره

خادمان که قریب صد کس بودند نوبت بنوبت بخدمت ملکه اشتغال داشتند و چون خاطر ملکه از زوال هم و ناموس امید

وصال

وصال مطلوب بکلی مطمین شده بود اکثر اوقات اظهار فرح و شادمانی کردی و غنچه‌لب جان‌بخش را رخصت تبسم ارزانی
داشتی و در این حالت بعد از مدتی مدید بان سرو چمن‌آرا امید دست داده بود دلشکسته و عشرت‌افزا نیز مردم بنگری
الهی تر زبان بودند با وجود این اطمینان هرگاه تصور حال شاهزاده خورشید تاج جان‌بخش در دل او استیلا می‌یافت
یکبار عنان صاحب مدار الملک آه و ناله می‌تافت و بعد از این نیز احوال ملکه بر همین قیاس باید کرد القصه چون شب
را به دیدن رقص پریزادان و افسانه مطلوبان گذرانیدند آخر شب ملکه با دلشکسته و عشرت‌افزا به دستور برخاسته
وضو گرفت و نزدیک گنبد رفته بعبادت اشتغال نمود بعد از نماز صبح دروازه گنبد واشد و زاهد خاتون
ملکه را طلبید استشنه و سعادت مجرا حاصل شد ملکه را به دستور بر تخت نشانید دلشکسته و عشرت‌افزا در پای تخت
نشستند ملکه از احوال گلها و غنچه‌ها سؤال نمود و گفت خلاف دیروز امروز سه غنچه را گل شده یافتم و تعریف
گل بزرگ بسیار کرد زاهد خاتون تبسم‌کنان فرمود ای ملکه بزبان خود تعریف خود کردن لطفی ندارد
ملکه در حیرت رفت که چه میفرماید آخر دانست که خوش‌طبعی منظور داشته مرا بگل تشبیه کرده گفت
ای مرشده دهر این شان گلی است از گلزار ایجاد الهی زاهد خاتون گفت مسلم لیکن این گل ذات عالی شماست
ملکه فرمود امیدوارم که حیرت این امر از من برطرف شود فرمود امروز باز تشریف ببرید و دست بجانب
آن گل دراز کن شاخ آن دراز می‌شود چندانکه گل بدست تو می‌آید ورق ورق آن گل را ملاحظه فرما تا صدق
مقال من بر تو روشن شود این را گفته ملکه را مرخص گردانید ملکه را دیگر مجال آن نبود که بعد از رخصت تواند نشست
بیرون آمد و در گنبد به دستور بسته شد سواری را آوردند ملکه سوار شده باز نزدیک اندرخت که عجایب الاشجار
نام داشت تشریف فرما شد و چون بکنار حوض رسید بعد از سیر دست بجانب آن گل دراز کرد فی‌الواقع
شاخ گل دراز شد چندانکه گل بدست ملکه رسید حاضران مع عشرت‌افزا از حیرت صورت دیوار شده بودند
و مشاهده قدرت حکیم حقیقی مینمودند القصه ملکه بموجب حکم آن گل را بدست گرفته اوراق او را ملاحظه فرمود بر یک
ورق بکمال صنعت نگار الهی تصویری دید که هوش از سرش رفت و آن تصویر با زمی بود بهمان رنگ لباسی
که ملکه امروز در بر داشت چه ملکه یک روز پیشتر تبدیل رخت کرده بود که معروض شد برای ملکه غیره از احتیاج
اسباب همه چیز مهیا بود و چون ملکه لباس خود در آن تصویر به دید بدقت نظر کرد یافت که شبیه خودش است دلشکسته
و عشرت‌افزا را پیش طلبیده آن صنعت بوالعجب را بایشان نشان داد ایشان گفتند ملکه یک سر مو تفاوت
ندارد و از شما تا این تصویر و طرفه آنکه برنگ کشیده بودند الحاصل نزدیک بود که از حیرت قالب تهی کنند کوتاهی
سخن بهمان دستور بحکم زاهد خاتون عشرت‌افزا و دلشکسته نیز دست بجانب آن دو گل دیگر که همراه این گل
بزرگ واشده بود دراز کردند صورت خود را در آینه آنها معاینه نمودند یعنی بر اوراق آنها تصویر آنها بود کوتاهی

سخن طرفه حیرتی بناظران دست داده که در تحیر برنگشتند هرچند ملکه از حیرت افزا کشف این اسرار خواست میسر آید
قسم خورده که نمیدانم دست از گلها برداشتند و غنچها بدستور خود شدند از روز و آن شب ملکه بعجب حیرتی
گذشت صبح دیگر ملاقات زاهده خاتون میسر آمد ملکه گفت ای عالیجناب فیض مآب وای مرشده طریق صواب
اگرچه از دولت شما خاطر من وغدغه گرفتاری بدست ظالمان و سرگردانی بحال پریشان برآمد لیکن در مقام حیرتی چند
دست داد ابتدای آن کمتر از ابتدای آن حرفها نیست تازگی این هرسه گل خاطر ما را مانند سنبل پریشان دارد که درخت
از زمین رسته غنچه بعد از آمدن ما دیروز واشده و تصویر خود را در آن دیدیم حیرت این مرا صورت دیوار دارد زاهده
خاتون فرمود ای فرزند برای همین نام این درخت عجایب الاشجار و نام باغ غرایب نگارست ملکه گفت ای قبله
خداشناسان مسلم لیکن ملکه از حیرت نزدیکست هلاک شوم شنیده ام در بهشت سدرة المنتهی نام درختست
که نام هر یک از بندگان بر اوراق آن مرقوم است این شجره ازان هم گذرانده که تصویر ما بر اوراق گلهای او دست برای
خدا کنیز را از حیرت باید برآورد والا هم هلاک است زاهده خاتون گفت خدا نخواسته انچه امکان دارد هرچه باشد از
پیش شما مخفی نخواهد ماند مصرع کارها آسان شود الا بصبر و بالفعل انقدر معلوم باید کرد که بعد از غنچه تا که درین درخت است
باید فلک زدگان درد آشنا و کشتگان وادی محنت و بلا درین جزیره برسند و اکثر آنها ملکه همه بمدد تو باشند
یعنی سوختگان داغ محبت باشند و از صنعت تو بیرون نباشند یعنی جمله ضعفای عالی قدر باشند ما بعد این دو درخت
که بالفعل همراه تواند از انجمله بعضی را توسط ناسی و جمعی را بشناسی الحاصل چون غنچه ناشکفته در عجایب الاشجار نماند سبیلی
بحصول مقصود تو انکشاف کرده و طریق وصول بمنزل مطلوب هویدا شود عشرت افزا گفت ای خاتون مرتاضان عالم
این ساعت سعد کی خواهد شد زاهده خاتون گفت تعین وقت نمیتوانم کرد ملکه گفت ای عشرت افزا ازین انتظار
چه فایده که مکرر کرده شد بحصول نه پیوست القصه ملکه وغیره تا یکهفته در ان باغ بسر بردند و درین سه روز متواتر
بخدمت زاهده خاتون رفتند بعد از ان زاهده خاتون بملکه فرمود بعد ازین هرگاه من بیرون آیم ملاقات شما با من خواهد شد
والا در اوقات من خلل میشود و شما بعیش و عشرت درین باغ بسر برید هرچه خواسته باشید برای شما
موجود و مهیاست ملکه بناچاری قبول کرد و هر روز برای تماشای عجایب الاشجار میرفت بعد از یکهفته روز شنبه بود
که زاهده خاتون از گنبد برآمد حرمت افزا وغیره برنزادان ملکه را برداشته برای سلام رفتند زاهده خاتون بعد از نگه
التفات زیاد با ملکه بعمل آورده عذر عدم ملاقات خواست عصا در دست گرفته براه افتاد و همه همراه بودند ملکه عجب قدرت
و جلالی مشاهده میکرد و از غیب و رابش آدب چندان ملاحظه میفرمود که بدون پرسیدن از خود یارای
یک سخن نداشت با خود گفت سبحان الله چه هیبت حق است که با این عورت عالی قدر مشاهده میکنم القصه زاهده خاتون یکجا
در باغ آمد یکطرف مشرف بر دریا بود و عمارت وسیعی برلب دریا داشت زاهده خاتون انجا رسیده حصیری انداخته

رو بدریا

رو دید با نشست ملکه بار و بر وی خود اشاره ملکه عشرت افزا و گلسینه نیز موافق مراتب نشستند و حرمت افزا و غیره
پریزادان دست بسته ایستاده بودند زاهده خاتون برای خاطر ملکه قهوه طلبید و خود نیز و صحابان نوش جان فرمود و بعد ازین
رو بملکه آورده گفت گویا می بینم که امروز ملکه عزیز القدری بملاقات ما باید و مطلبی اظهار کند ملکه زهره جبین اداب بجا آورده
گفت بر خاصان خدا همه چیز پوشیده نیست ساعتی برین نگذشته بود که کشتیهای البیا را از دور بنظر ملکه و غیره رسید که
می آمدند تا نزدیک رسیده لنگر انداختند و جمعی از نازنینان جامها در بر و سلاح پوشیده از آن کشتیها بر آمدند
در میان اینها زنی بود در سن چهل که تاج شاهی بر سر داشت ملکه با خود گفت خدا کند بقدم هر یک اینها غنچه
از عجایب الانجار بشکفتن در آید تا از آن مقصود حصول من نزدیک رسد زاهده خاتون فرموده بود که چند نازنین ملک
زوده بهمدره بود تو در اینجا وارد شوند و غنچه باشکفتن آید خدا کند اینها همان نازنینان باشند اما آن نازنین تخت نشین
تاجدار پیش افتاده و داخل باغ شدند نازنینان دیگر همراه او بودند چون نزدیک زاهده خاتون رسیدند سلام کرد زاهده
خاتون بعزت پیش طلبید معانقه کرد و گفت ای ملکة النسا دست این ملکه عالم ببوس که در رتبه سلطنت از تو
ملازم اوی و اشاره بجانب ملکه کرد آن عورت باندازه قدمبوسی بجانب ملکه دوید ملکه برخاسته رسم معانقه
بعمل آورد و عشرت افزا و گلسینه نیز با او ملاقات کردند اما ملکه در چهره آن عورت و جمعی که همراه او بودند بتأمل نظر کرد
دید که خلقت اینها بعورات دیگر نمی ماند ماورای خلقت عورات عالم است و به پریزادان هم نمی ماند حیران شد
که آیا این عورت از چه صنفند و چه نوع باشند زاهده خاتون مافی الضمیر ملکه را دریافته فرمود ای فرزند در واقع خلقت
اینها ماورای خلقت مشهور است این عورت تاجدار ملکة النسا نام دارد و بادشاه ملک خود است و در ملک او
صورت مرد اصلا بهم نمیرسد توالد و تناسل این ضعفا از مردان نیست ملکه چون از کیفیت خلقت ایشان مطلع نبود
در شگفت ماند و گفت ای راز دان حکمت الهی و ای معدن علوم نامتناهی مرا آگاه نما که در ملک خود چشمه
آبی دارند در موسم معین در آن چشمه در آیند حیض ببینند و بارگیرند و دختر زایند احوال ملک ایشان پیوسته
چنین بوده و این نیز از عجایب صنایع الهی است و ملت ایشان پیوسته دین حق باشد هر پیغمبر صاحب شریعت که
مبعوث شود بحکم الهی ایلچیی از طرف ایشان برسد و تلقین دین حق نماید ایشان بقدم اطاعت و قبول پیش آیند و تلقی
بقبول نمایند و تا رسیدن نایب پیغمبر دیگر ایشان بران دین باشند و اکثر اوقات در عبادات و طاعات بگذرانند
ملکه ممالک حسن و دلربایی یعنی زهره جبین خطایی را از استماع این کلمات ذوق بزرگی دیگر از ملکة النسا در دل نشست
دو باره برخاسته با او معانقه فرمود و عشرت افزا و گلسینه دست او را بوسیدند و در ازدیاد تعظیم و توقیر
٦ او کوشیدند بعد از ان ملکة النسا از خاتون بزرگ احوال ملکه عالم پرسید زاهده خاتون چون از حقیقت
ملکه باعتبار صفای باطن و هم از زبان ملکه نیز مفصل شنیده بکلی اطلاع داشت در جواب ملکة النسا بی اختیار

۳
مراد از وصف خلقت ایشان
زمره که ملکه ایشان
و قصه کیفیت تولد و تناسل ایشان

اشکش به چشم آورد و آهی کشید و مضمون این چند بیت مصنف را بر زبان جاری گردانید ابیات چه پرسی ز احوال کشته شده
ز جور فلک در به در گشته‌ای ۞ به یک خواب از بخت آواره‌ای ۞ ستم دیده بخت بیچاره‌ای ۞ داغ تمنا جگر خسته‌ای ۞ به یک نقش
موهوم دل بسته‌ای ۞ دل افگار بیچاره ناتوان ۞ چو اشک خود از بهر مقصد دوان ۞ به دل شمع عشقی برافروخته ۞ گران سلسله سان
سپر سوخته ۞ ز اقلیم عصمت شده تا جدا ۞ به ملک شکسته و نادار ۞ ز حسنی که در اصل داد من خدا ۞ هم حصه هم خانه
بجا ماند ۞ چو خورشید آمد بر این قمر ۞ و چندان کند حسن او داد گر ۞ القصه او بگوید که ملکه زاهده خاتون با این صلاح و تقدس
به صدق مقرون به نوعی اظهار احوال ملکه عالم کرد که مرغان هوا و ماهیان دریا در عالم خود گریستند و ملکة النساء و حسرت
افزا بر وی دختر دلشکسته و حسرت افزا که از گریه نزدیک بود بیطاقت شوند ملکة النساء از شنیدن مجمل احوال ملکه بی اختیار
سر بر قدمش سود و گفت ای ملکه خوبان روزگار و ای تاج سر عاشقان وفادار من بقربانت روم اگرچه عشق از قبیل
مجاز است لیکن در حقیقت به مرتبه رسیده که باندک عطف عنان یکی از اقطاب دوران توانی شد و اگر خوبست که
عورت میرسید میگفتم یکی از مرسلات زاهده خاتون گفت ای ملکة النساء حق به جانب تست که زاد و بوم شما بر خلاف
دیگر است حالا هم اینقدر رتبه اینجانب نزد حق تعالی هست که نفرین او موثر و دعای او مستجابست ملکه از این سخن بگریست
و گفت ای خاتون عالی‌قدر اگر دعای من مستجاب می‌بود چرا مقصود من تا حال حاصل نشد که کرر برای آن دعا کرده‌ام زاهده خاتون
گفت امید عالم مستجابست لیکن موقوف بر وقت است وای ملکه بدانکه هر قدر مشقت هجر بیشتر لذت وصل بیشتر
خواهد بود ملکه گفت مشقتی چند کشیده‌ام و صعوبتی چند رو بمن آورده که بالاتر از آن مگر مرگ باشد و حال انگار کنیز اوقات
مرگ را آرزو خواسته‌ام بعد از آن زاهده خاتون به حسرت افزا اشاره کرد تا قهوه آوردند بعد از آن حاضری چیدند همه خوردند
آنگاه زاهده خاتون از ملکة النساء پرسید که شما به چه مطلب تشریف آورده‌اید که از ناصیه شما چنان در می‌یابم که صرف برای
دیدن نیامده آمده ملکة النساء عرض کرد که ای خاتون دهر ملکه حبش خاتون که پادشاه حبشه کوچکست بر سر کان یاقوت و
چشمه مروارید که در ملک این کنیز بهم میرسد هر سال با ما کاوش دارد و ما از برای رفع منافقه جبری الطریق خراج برای او
مقرر کرده بودیم و دو سه سال گرفته از دو سال زیاده طلبی میکند و میگوید بعد از این مردم ما هم بر سر کان و چشمه باشند
هرچه بهتر برآید برای ما باشد و آنچه ناشایسته باشد برای شما اینمعنی بر مزاج کنیز گران آمد و غیرت نمیگذارد که یک مثقال او عمل کنم جواب فرستادم
که این نمی‌شود و جنگ پیش آمد چون زن بت پرستی شما را بوده ما نیز جنگ او را جهاد دانسته پیغام کردیم که کو انصاف این است
که با فوج مردان بر سر زنان لشکر کشی ما نیز حاضریم حبش خاتون در جواب گفته فرستاد که من از سفیهه عدالت انحراف
نمی‌ورزم و فوج مردان بر سر شما نمی‌آرم من هم دوازده هزار زن جنگی دارم از آن بر سر شما می‌آرم و فی الواقع حبش
خاتون اول فوجی از زنان تیار کرده بعد از آن بر سر ما لشکر کشید معهذا این راهم میدانست که از دوازده که سرحد خبر رسانید
اگر صد مرد داخل شود برقی پیدا شود و همه را بسوزد و حبش خاتون نیز گویا از این اسرار مطلع بود بنابر این اول دوازده

هزار زن

نیز زنان از کنیز و نوکر و رعیت برای جنگ مهیا ساخت بعد از آن با او هم از مخالفت زد چنانکه یک سال بر سر ما لشکر کشید
ما نیز به نیت جهاد در برابر او معرکه رزم برآراستیم روز اول چند زن که منصب سپه سالاری داشتند از طرف حبشی خاتون
بمیدان آمدند از طرف ما هم بعضی بودند که دم از دلاوری میزدند و نیزه بازی و تیغ زنی را نکو در زیر بودند عمرانه دارا رته و جاریه
و جماره نام انجا بود از من رخصت حاصل کرده بمیدان آنجا نوبت بنوبت رفتند چون نیت ما جهاد و حق بطرف ما بود
بفضل الهی بر آنها غالب گشتیم اکثری از سپه سالاران او شربت هلاک چشیدند حبشی خاتون مغلوبه فرمود در مغلوبه نیز زنان
جانب ما کوشش مردانه بعمل آوردند و نسیم فتح و ظفر بامداد وزید و اکثر بر پرچم علم ما وزید حبشی خاتون مخذول و منکوب فرار برقرار
اختیار کرده تا وطن خود هیچ جا مسکن نکرد ما نیز شکر گویان داخل شهر خود شدیم امسال آن کافره بی انصاف بار دیگر لشکر بر ما
کشیده و زنی همراه آورده که در شجاعت گوی سبقت از مردان ربوده با نونیت رستم می برد عمرانه وغیره هر چهار زن که سپه
سالاری لشکر این کنیز موصوف بودند از شمشیر او زخم منکر برداشتند و بعضی شربت شهادت چشیدند. راضی بمغلوبه نمی شود
پیغام کرده که چرا عبث جمعی کثیر را بکشتن میدهی صف جنگ بهتر است و من گفته فرستاده که خود بمیدان بیا یا کسی را
بفرست در کار خود مضطر بودم که در عالم واقعه آوازی بگوش من رسید که نزدیک زاهده خاتون برو که دوای درد تو در
پیش او رسیده ازین سبب بخدمت شریف رسیدیم زاهده خاتون ازین سخن شنیدن دعائی را خوانده سر بجیب مراقبه
فرو برد تا یکساعت مراقب بود بعد از آن سر برآورده مضمون آیه الرجال قوامون علی النسا را بگوش حاضران رساند حاصل آنکه
جنس مردان بر زنان غالب است لیکن هیچکس منشاء خاتون ازین کلام معلوم نکرد زاهده خاتون بار دیگر سر بجیب مراقبه
کشید اینمرتبه تا دو ساعت کامل در عالم دیگر سیار بود بعد از آن سر برآورده گفت فی الواقع نه هر زن زنست
و نه هر مرد مرد خلاصه پنج انگشت یکسان نکرده بعد از آن رو بجانب ملکه گشسبنه بانو همشیره صاحبقران اعظم سخن کرده
فرمود ای گشسبنه کمر همت بعزم رزم حبشی خاتون استوار بند که ایزد تعالی و تقدس حاجت مالک النسا را بر دست تو روا کند
و قطع نظر از اینکه جمعی از بندگان الهی بسبب تو از دست کفار نجات یافته باشند تو نیز خوشوقت خواهی بود و این وقتی
بر تو ظاهر شود که سپه سالار حبشی خاتون را کشته سر او را نزد خود طلبی و خوب ملاحظه کنی ملکه و عشرت افزا حیرت کردند
که اینچه مهربانیست که در حق گشسبنه بیچاره که هرگز مدت خود مرغی هم نکشته مبذول داشته اند اما از غلبه شوکت خاتون
یارای عرض نیافتند و گشسبنه بمجرد فرمودن برخاست و گفت فرمان بردارم زاهده خاتون او را پیش طلبیده جام آبی
گرفته دعای بران خوانده بخورد گشسبنه داد بمجرد خوردن عجب قوتی در خود احساس کرد و چون ملکه و دیگر رفیقان او هر
کدام یکدست سلاح هم همراه داشتند شمشیر گشسبنه را در آبی که چیزی بران خوانده دم کرده غوطه داده اکسیری نمود و بیان
وقت در گوش گشسبنه بار ه سخنان گفته او را مرخص کرد امانند گشسبنه نیز سلاح پوشیده در حضور زاهده خاتون از ملکه
و عشرت افزا رخصت حاصل کرده همراه مالک النسا بگشت و گشت ملکه در فراق او گریان گشت دا و نیز با چشم گریان

آزرگشسب

مرخص شد اول داستان سمینه را عرض کنم بعد از آن باحوال ملکه بر دارم که ملکة النسا سمینه را بر داشته بملک
خود آورد و سمینه شهر زنان را که جزیرة النسا نام داشت طرفه معمور و آباد آن و معدن جواهر نسبت به زر سبخ بی‌نظیر
در آن در و میوه بسیار بود و از حبوب غیر گندم و ماش و برنج چیزی دیگر نمی‌شد اما جا بجای آن شهر نهر آبی و میدان
عام و دیوان خاص و محل قلعه را نیز در کمال خوبی یافت بیرون شهر لشکر زنان دید که خیمه و خرگاه زده فرود
آمده اند ملکة النسا از حبش خاتون مهلت یک هفته گرفته بود و پنهان از در نمی‌آمد خاتون ملاقات کرده بود القصه دو روز
سمینه را مهمانی کرد و مهربانی که سمینه بسیار محظوظ شد روز سیوم گلسمینه بانو با ملکة النسا گفت ای ملکه زنان راستی
آنکه دلم بسیار تعجیل که بخود مکافر بدین جهت بسیار مشوش و بی حضور است هر قدر زود تر این مقدمه فیصل شود بهتر است ملکة النسا گفت
یک هفته مهلت که ما از حبش خاتون خواسته بودیم امروز تمام شده امروز شما دیگر هم مهمان باشید فردا بیرون می‌برم
گلسمینه گفت اگر ایام مهلت تمام باشد طبل جنگ بنوازش درآور هم خوش‌نما نیز خواهد بود در این سخن بودند که امیر النسا
که از طرف ملکة النسا سردار لشکر بود پیغام فرستاد که حبش خاتون کس فرستاده پیغام کرده که ایام مهلت آخر شده
اکنون یا معدن یاقوت یا چشمه مروارید باختیار ما گذاشته سکه و خطبه بنام ما کنید و بجای مساجد بتخانه ها بنا نمود
به نیابت ما در مملکت باشید یا زود تهیه قتال بپردازید ملکة النسا از این سخن شنیدن همان ساعت با گلسمینه
بیرون آمده داخل خیمه شده خبر به حبش خاتون رسید که ملکة النسا بجای رعنا زنی را که گمان خود بسیار شجاع و بهادر
میداند همراه آورده است بخندید و بنام کسی که او را سپه سالار خود مقرر کرده از کمال دلاوری خنجر بانو خطابش داده
طبل جنگ بنوازش درآورد روز دیگر از هر دو جانب زنها با لباس مردان در آمده مسلح و مکمل شده صفها برآراستند
بعد از آرایش میدان و فریاد نقیبان زنی منکامه نام از لشکر حبش خاتون بمیدان آمد از لشکر ملکة النسا سبزه
نام زنی بمقابله او رفته تا دو پاس روز با او حرب کرد و آخر بجهنمش فرستاد خنجر بانو بمیدان آمده آنجمله را شهید
کرد شام شد لشکرها برگشتند و باز بنام خنجر بانو طبل جنگ زدند روز دیگر بعد از تسویه صفوف خنجر بانو بمیدان
آمد و بانگ برزد که ای ملکة النسا دیگر از چرا باعث بکشتن میدهی شنیدم زنی تازه آورده که با ما حرب
کند او را بفرست تا دست و بازوی او را ملاحظه کنیم یا خود بمیدان بیا تا کار زود تر فیصل شود و حبش خاتون
در وجه انعام این محاربه که از من بتقدیم رسد مراد دل بگیرد زنها حیران شدند که این چگونه انعامی ست که خنجر بر خاتون استدعا
دارد و گلسمینه از همه حیران تر شد با خود گفت خدا از وجهی منست اما بعد از طریق بنیر و گلسمینه با تو بمیدان او رفته از او طلب
حمله نمود اما چون نیکی در دلش پدید آمده بود در وقت رفتن بمیدان نقاب بر چهره انداخت خنجر بانو گفت اول نام
خود بگو که بی نام کشته نشوی دوم نقاب از چهره خود دور کن که اینجا نامحرمی نیست همه زنها استاده اند گلسمینه گفت
ایلونه بعضی زنها نیز نامحرم میباشند دوم قاعده منست که وقت جنگ کردن نقاب می‌پوشم و تنها با نقاب من

چکار

که وفاداری باید و سمنبه را آواز او اندک آشنا بگوش رسید و صورت او نیز آشنا بچشم آمد حیران شد با وجود مسکنت
که آیا من اینجا عزیزه فاجره را کجا دیده باشم القصه چون خنجر بانو دشنام شنید در عقب رفته دست به نیزه کرد و سمنبه
نیز چون نیزه بازی را نکو میدانند که همراه صاحبقران اعظم بود بنیزه بازی او را ملاحظه فرموده دیگر مدد الهی با او بود نیزه را از دست
خنجر بیرون کرد و سمنبه سوزان از بام گشته چند زخم نیزه متواتر بر سمنبه انداخت لیکن بسبب دعای زاهده خاتون کارگر نرفت
حضرت بر سر نیزه بازی او دمیده بود اثر نبخشید الحال مرتبه که بسمنبه رسید مرکب را وجب کرد و از عقب او در آمد و چنان شمشیر
زد که طغرای قاصر و فوق الاعناق از خنده کرد نشش ظاهر شده سرش صد قدم دور افتاد و بعضی از زنهای ملک النساء که صنعت
عیاری موصوف بودند خنجر با غاره سمنبه آن سر را برداشتند و دیگر و دیگری قریب ده زن تا شام بمقابله سمنبه
رفته شد و همه لباس فنا پوشیدند او از جان حبش خاتون برآمد بنا جاری مغلوبه فرمود و بفضل الهی چنان کوشش
از موحدات بظهور پیوست که تا صبح لشکر حبش خاتون شکست یافت و خیمه و خرگاه را بجا گذاشته در تلال جبال پنهان شدند و حبش
خاتون خود بنفس نفیس بدست سمنبه با نوکر گرفتار شد قریب بالفد کس از مقربان او اسیر شدند چون غارت کردن
شعار بر ملک النساء و مردمش نبود خیمه و بازار رجال ماند القصه دیوان کردند و حبش خاتون را با سه خنجر بانو بمجلس آوردند
ملک النساء و سمنبه در پهلوی خود بر تخت نشاندند و چون حبش خاتون را دست بسته آوردند [illegible] نظر
بر رتبه سلطنت سمنبه بدست خود دست او گشوده بر کرسی نشاندند آن سرا که در پیش او در طشت نهاده بود بار بار
میدید لیکن بسبب چنین که بر رخساره‌های او بود در غلط می‌افتاد و حیران بود که منظرش خوب شناسی نمود آخر دریافت
که کیست لیکن برای رفع شک از حبش خاتون پرسید حبش خاتون گفت ملکه حرام‌زاده از رجال زنگیان بدست
ما افتاده بود ما او را خصی کرده بجنگ آورده بودیم الحال ملکه سمنبه را درست معلوم شد که ارقم خوک دندان بود که داستان
او عنقریب گذشت سمنبه شکر الهی بتقدیم رسانید بیاد شاهزاده او هم نوجوان که هم طالب و هم مطلوب او بود بگریست و سمنبه
نظر بوفاداری و درستی عشق او بر او چنان گریست که حاضران تعجب کردند بعضی از حمقا را گمان شد که شاید
ارقم منظور او بود چون بنا دانستگی او را کشته اکنون میگرید لیکن چون ملک النساء هم از قصه سمنبه اطلاع نداشت پرسید که گریه
باعث گریه چیست حالا که محل شکر است که بر دست تو چنین کار درست بظهور پیوسته سمنبه ناچار شد برای ازاله شک
همه قصه خود را از ابتدا تا انتها با وفاداری‌های شاهزاده او هم و بدفعالی ارقم بگوش حاضران رسانید ملک النساء
و حبش خاتون نیز بر حال زار او زار گریستند و حبش خاتون از صدق مسلمان شد و حلقه کنیزی سمنبه بانو را بگوش
جان کشید لشکر متفرق شده حبش خاتون احوال بانوی خود را دریافته از زوایای اختفا بیرون آمده بپای بانوی خود پیوستند
تا یک هفته مهمان ملک النساء بودند حبش خاتون اراده کرد که همراه سمنبه بخدمت ملکه عالم رود که قصه او را شنیده
مشتاق قدمبوس بود سمنبه قبول نکرد که شاید مرضی ملکه و زاهده خاتون نباشد ملک النساء نیز گفت که حالا مصلحت نیست

رفتن بسوی ملک خودست که آن ملک را اسلام آباد کنید حبش خاتون گفت سکه و خطبه بنام شما میکنم لیکن سمنبه او را منع کرد
و گفت اگر بسیار بجد داری بنام صاحبقران اعظم کن حبش خاتون قبول کرد و روز دیگر مرخص شده بمدار الملک خود جنبه
صغرا رفت بعد از رفتن او در روز دیگر سمنبه و شهر الیف بود و او جا بجای اندر با بطرف سیر و شکار بنظر سمنبه در آورد
روز سیوم ملک الیف با چند مخصوصان خود بکشتی در آمد که سمنبه را بمقام زاهده خاتون رساند و مراسم شکر گذاری بجا آورد
ایشان را و همین راه گذاشته با حوال ملکه خوبان روزگار ملکه زهره جبین تاجدار و عشرت افزا رجوع میکنم که ایشان
در غیبت سمنبه بچه کیفیت بسر بردند و راویان رنگین خیال لالی مقال را چنین بر رشته بیان کشیده اند که ملکه بعد از رفتن سمنبه
بسیار ملول و محزون گشت چون زاهده خاتون بمقام خود تشریف برد ملکه با عشرت افزا خلوت کرده گفت ای
عشرت افزا همچو من مبادکس آواره بیزار وطن ملک بداغ جدائی پدر و مادرم سوخته باز جدائی سمنبه چه بود که
بتازگی داغ های ما را نمک سود فرمود عشرت افزا گفت ای ملکه من هم حیرانم که حضرت مرشده را با آن بیچاره چه عداوت
بود که او را در دام بلا انداختند و ما را بجدائی او مبتلا ساختند ملکه فرمود خدا نخواسته وجه دشمنی نیست اصلا
و هر چه ایشان کردند عین مصلحت دانستند و بدون حکم تقدیر نکرده باشند لیکن من با فلک میگویم که چنین کار با ما
دارد و یک لحظه ما را بحال خود نمیگذارد و بسبب زیادتی ملال تمام شب خوابش نبرد وقت صبح با واز ذکر زاهده خاتون بر
خاسته نزدیک گنبد رفت و نماز کرد عشرت افزا همراه او بود علامت طلب وا شدن دروازه گنبد بود در گنبد وا شد
ایشان اندرون رفته سلام کردند زاهده خاتون ملکه را پیش طلبیده نوازش فرمود و گفت ای فرزند بتازگی بر جدائی
رفیق خود آزرده خاطری خاطر جمع دار که عنقریب سمنبه مقضی المرام با تو ملاقات کند و خبر تازه که تو هم فی الحال از آن واقف باشی
برای تو آورده و بالفعل اگر بسیار ملولی تماشای تو نمائیم که اوقات تو بدان خوش گذرد ملکه عرض کرد که ای خاتون
بزرگ تماشای رقص پریزادان و استماع نغمات خوش خوانان هر شب بدولت عالی میسر است و فی الواقع تا حال
ما را میسر نیامده بود زاهده خاتون فرمود که سوای رقص تماشائی که ترا خوش آید ملکه فرمود هر عنایتی که در حق این
کنیز دل شکسته کنند سزاوار است زاهده خاتون اسمی را باو تعلیم فرمود که فلان طرف باغ بکنار دریا نشسته این
اسم را باین عدد بخوان شخصی سوار کشتی از طرفی پیدا شود و شما را اشاره کند که برین کشتی بنشینید سلام من باو
رسانید و ترسی بخود راه ندهید هر دو بران کشتی بنشینید او هر جا که میرود بروید و تماشای جزیره های دریا کرده باز پیش
ما بیائید که او شما را میرساند ملکه قبول کرد و آن اسم را بخاطر گرفت با عشرت افزا بطرفی که فرموده بود روان شد عشرت
افزا گفت بعجب وضعی ما را خاتون از سر خود وا کرد و اول از هم متفرق ساخت بعد از آن هر کدام را براهی روان گردانید
باری غنیمت است که من از ملکه جدا نشدم و الا از غصه میمردم ملکه گفت معاذ الله زاهده خاتون از آن جمله نیست که تو این
گمان در حق او میبری عشرت افزا ملا گردانیده شد و گفت ملکه منظور من از این سخن ظرافت است که مزاج مبارک از آن خوش

شود

شود و الا چه امکان که من آن خاتون عالیجناب را ازین باب شناسم مجملا بر کنار دریا آمدند و ملکه در دو ساعت اسم مذکور را
بعدد معین رسانید ناگاه کشتی بسیار بشکل لاجوردی کار طلا که نشیمنی عالی دران ساخته بودند از دور پیدا شد
و مرد ریش سفیدی نورانی بران کشتی سوار بود کشتی را بکناره آورده گفت ای مهمان عزیز زاهده خاتون بیائید
برین کشتی بنشینید ملکه فرمود ای پدر زاهده خاتون نیز بشما سلام رسانیده ما را تابع شما ساخته گفت ای فرزند عزیز
پس بیا و قدرت الهی را مشاهده کن ملکه و عشرت افزا بران کشتی نشستند کشتی روان شد ملکه حیوان چند
از نهنگ و سوسمار وغیره دران دریا دید که هرگز ندیده بود و از انجمله ماهی چند دید که چهره ایشان مانند چهره آدمی بود و
بدستور ماری چند دید که تن مار و چهره فیل داشتند پیر سبب پرسید پیر گفت ای فرزند هیچ ضرری از ایشان
بفضل الهی متصور نیست باین دستور وقت ظهر بجزیره رسیدند پیر ایشان را فرمود فرود آئید و سیر این جزیره بکنید و هرچه
از فواکه که دل شما بخواهد تناول کنید و منع مانع مشنوید چون از سیر شکیب شوید مراجعت کنید من در همین مقام در انتظار
شما هستم ملکه با عشرت افزا داخل جزیره شد عجب جزیره با صفائی خوش آب و هوای منظور دید و هر که روح از تماشای
آن هردم زیاده می شد چند قدمی که رفته بودند که باغی نمودار شد ۶ و چه باغی قرین خلد برین در و دیواران همه
رنگین برج بارها تمام میناکار خادم صحن او همیشه بهار شده سبزه و صحن شسته و رفته غنچه سان دل رسیده شگفته
میوه بر شاخ بود گوناگون بود گلها تمام بوقلمون ملکه را از سیران دل شگفت و دماغ رسا شد سیرکنان دران
باغ با عشرت افزا داخل شد هر طرف میرفت و سیر چمن و عمارات میکرد لیکن بشدت گرسنه شد چند زن
باغبان را دید که بهر طرف بخدمت مشغول بودند ملکه را دیده پیش آمدند و سلام کردند و گفتند ای ملکه این باغ تمام
میوه وقف مهمانان است غیر ازین دو خوشه انگور که از ابیارچه زربفت پیچیده بودند این قرق است و هر دو خوشه
مخصوص مالک باغ است ملکه و عشرت افزا چون گرسنه بودند شروع بخوردن میوه کردند طرفه اینکه هر قدر میوه که میخوردند
آتش جوع تیزتر می شد تا چند ساعت بخوردن میوه مشغول بودند و اصلا آتش گرسنگی انطفا پذیر نشد بلکه هردم
شعله می کشید و زیادتی می نمود حیران شدند ملکه گفت این اتفاق درین باغ افتاد آنچه اشتها نشست کرد و بجا آورده
خوراک صد کس خورده باشیم و شدت جوع هردم بیشتر محسوس می شود دست و [illegible] آمده و آتش اشتها
فرو ننشست عشرت افزا گفت خوشطبعی بزرگان چنین میباشد خاتون صاحب طرفه ظرافتی بکار برده اند ملکه گفت یک چیز
بخاطر من میرسد که این هر دو خوشه انگور که ما را از خوردن آن منع میکنند ظاهرا مسکن اشتها باشد و از خوردن آن
این مرض که حادث شده دفع شود ملکه این باغ ظاهرا این خوشطبعی با مهمانان دارد که میوه باغ خود را طلسم کرده از
خوردن آنچه در کار است منع نموده بیا تا آن هر دو خوشه انگور را بخوریم عشرت افزا گفت ملکه کرامت فرمودی هرگز
غیر ازین نیست و اکنون زن باغبان هم جای پیدا نیست تا این نگاهبانان نیاید ما این هر دو خوشه را بخوریم پیش شتاب

از راه دوستی ما گفته بود که انچه از میوه درین جزیره بیابید بخورید که بر شما مباح است و منع مانع را قبول مکنید ازین اظهار
مطلع بود که چنین گفت ملکه فرمود خوب بخاطر من آوردی القصه آن هر دو خوشه را از درخت چیده هر کدام خوردند
لذتی در آن یافتند که بالاتر از آن مرتبه لذت نباشد و فی الواقع سیر شدند و تر دماغ گشتند عشرت افزا با
گردان ملکه گشته و گفت قربانت شوم چه خوب اندیشیدی اکنون حالتی دارم که با صد من طعام و شراب خورده ام
و دماغ من بسیار رسا است ملکه فرمود حالت من هم چنین است ازین کیفیت باغ بکیفیت دیگر در چشم ایشان جلوه
گر و بسیار خط کردند بعد از ساعتی سلطان منام بر شهر بند بصر ایشان استیلا یافت ایوانی نزدیک آن دو رسته
بود فرش ملوکانه در آن انداخته بودند و چند جامه‌ها علی قدر المراتب بود ملکه و عشرت افزا موافق مرتبه بر مسند
بخواب رفتند در عالم منام اما چه منام که قریب بیداری هر کدام تماشای علاحده دیدند عشرت افزا اول عرض کنم که خود را در
خانه پدر و مادر خود یافت بحالتی که لباس عروسی در بر او کردند و کتخدائی او رو بکار است و این کتخدای با همان مطلوب او سعد
نوجوانست و احوال او در کمال شغف و خرمی است زیرا که صحبت سعادت بعد از سه روز عقد او با سعد نوجوان بسته شد
چون امر زفاف موقوف بر رسیدن در بصره بود صحبت بوس و کنار بسته در میان بود و تا یکماه اوقات در کمال
خوشی گذرانید که یکدم سعد ازو جدا نبود بعد از آن بکشتی در آمده عازم بصره گشتند و کشتی شکست عشرت افزا
ریخته پاره ماند از هول آن بیدار شد اکنون از ملکه خوبان عالم بشنوید که چون چشم او گرم شد حالتی که میان
خواب و بیداری میباشد او را دست داد و در آن حالت مشاهده کرد که او بر در دولت سرای استاده و آن پیر کشتیبان
همراه وست ملکه ازو پرسید که ای پدر که این خانه با این عظمت تعلق که دارد گفت از مطلوب و صاحبقران اعظم
شاهزاده خورشید تاج بخش ملکه فرمود آن شهریار عالی قدر اکنون کجاست گفت در فلان باغ بیا تا ترا نزد او برم
ملکه دست او را بوسید و گفت درین صورت طرفه احسانی بر من نموده حال بجا آری تا زنده ام احسان ترا بنده باشم
پیر پیش افتاد و ملکه همراه او داخل باغی شده می آمدند تا بایوانی رسیدند پیر گفت روبرو ببین که اینک آن شاهزاده
بر مسند نشسته ملکه دید فی الواقع نشسته پیر گفت من تا همین جا بودم تو پیشتر برو و هر طوری که خواهی با او عمل آر
که مانع منیت این را گفته از نظر غایب شد ملکه استاده تا دیری از دور صدقه و قربان شد و دم بدم خود را می نمود
اما شاهزاده ملتفت او نشد ناچار شده آهی کشیده از هوش رفت خود بخود بهوش آمد و کار بحیرت فرموده پیشتر رفت
چون غرور سلطنت و حسن در سرش جای داشت بنزاکت تمام می خرامید و هر لحظه استاده می شد باین گمان که
شاهزاده چون مرا بیند بتعظیم برخیزد اصلا بعمل نیامد با خود گفت سبحان الله این شاهزاده چه غرور دارد باز گفت حق بجانب
اوست که حسن او بهمین مرتبه است لیکن ای زهره جبین از زبان بزرگان مکرر شنیده بودم که خورشید طالب ماست
این چه حالت است که اصلا بجانب من نمی بیند باز گفت کسی هم که مرا از کنیزان او منع نمیکند چرا پیشش نروم القصه

تا همین

بهمین دستور پیش آمد تا روبروی او نشست اول استغنا کرد آخر بسخن آمد گفت ای شاهزاده بیمروت
سه عزیز حسن مسلم است بشرط اگر نباشد هم زحد زیاده که هرگز خرد چنین نپسندد زهی جدائی از دلشده باره گریه کرد باز هم فایده
ندید بناچار بافاقت آمد با خود گفت ای زهی چنین آنچه بلاست مگر این صورت را از سنگ تراشیده اند درین اثنا دید که
طعام آوردند ملکه گفت خوب شد اگر صورت سنگ است طعام چگونه خورد القصه چون طعام چیدند شاهزاده دست شست
ملکه منتظر که اختیار به وسیله [illegible] اورا نیاورد [illegible] بسیار غصه مجزون شاهزاده شروع بطعام کرد ملکه بسفره چینان دشنام
داد که قحبه های دفی این رسم کجاست که مسلمانی را تعارف طعام نکنند و این شاهزاده صورت را ندانم چه شده هیچکس
در هیچ ملک مگر از رسوم آدمیت واقف نیست عرض از مقوله هر چه سخن گفت کسی نشنید و گرسنگی بدستور غالب شد
مرتبه که شرم و حیا را کناره کرد با خود گفت [struck through] اگر اینها بیمروتی کردند تو هم بیحیائی کن المیا و نمنع الرزق گفته اند
القصه دست دراز کرد و از رکابی که شاهزاده میخورد لقمه بر داشته نوش جان فرمود هیچکس هیچ نگفت با خود
گفت این غنیمت است که کسی منع هم نمیکند این هم رسمی است هر ملکی و هر رسمی گفته اند الحاصل ملکه با شاهزاده طعام را
سیر خورد دست هم بدستور شاهزاده شست کسی نپرسید که تو کیستی و چه میکنی و بعد از طعام شاهزاده برای
خواب برخاست ملکه چون عاشق صادق بود دیدن جمال مطلوب را فوز عظیم میدانست مانع نگردید یافت
همراه روان شد تا بخلوت او رفت شاهزاده قدری تنها بود ملکه فرصت یافته سخنها بسیار گفت گریه بگرمی
× و تندی و عجز اما خوابیش را نه از لعل لب او اصلا گوهر گوشش نگردیده بود حیران شده تنگ آمد و دستی بیازوش
دراز کرد که گرفته او را آگاه سازد هیچ چیز بدستش نیفتاد گویا روح لطیف بود و شوری چنان شنید که بی اختیار چشمش
واشد خود را در همان باغ دید و عشرت افزا در کمال حیرت دستی بزیر زنخ گذاشته بر بستر خود نشسته
یافت و شور زنان باغبان شنید که قریب صد کس جمع شده غوغا میکنند که شما انگور خاصه شاهی را با وجود
منع چرا خوردید عشرت افزا اینها را یاوه و دشنام کرده گفت که ای قحبه ها [struck through] دور شوید کدام ملکه بهتر از ملکه
ما خواهد بود ملکه را نیز غصه اینکه از شور اینها از چنان دولت دور افتادم و از جمال مطلوب بی بهره ماندم دامنگیر شده بود
اگرچه خود سکوت داشت لیکن عشرت افزا منع هم نمیکرد چون غوغای آن زنها از حد گذشت ملکه فرمود ای ناکاران
سلطنت اکنون شدنی شد شما هرچه خواهید از ما بگیرید انگشتری جواهر در دست ملکه بود فرمود این را بگیر زن باغبان که
سردار همه بود پیش آمد و گفت ای ملکه تو هم دختر پادشاه میباشی و قدر همه چیز را نیکو میدانی خود انصاف بده این دو
خوشه انگور که شما بدولت نوش جان فرموده چه قیمت دارد والله اصلا قیمت ندارد بلی قیمت بودند در تمام این باغ مثل اینها
نیست شما هم انگور دیگر خورده آمده با اینها کدام قسم سر رسید ملکه ساعتی فکر کرد که فی الواقع بخوردن اینها [illegible] خوابها
و آن خواب را دیدیم که هزار مرتبه بهتر از بیداری بود فرمود که حالا چه باید کرد در رضای شما چه صحبت گفتند همین

که از باغ تشریف ببرید که غصه صاحب باغ را نصیب مهمان نمیخواهم هرچه بشود و درحق ما بشود ملکه فرمود که آیا خوشه از آن
دیگر هم درین باغ هست گفت اگر می بود از نظر عالی ملکه مخفی نمی بود و انچنین میوه همین قدر بس ما را هم چه ضرور که دیگر درین
باغ باشیم برخاست عشرت افزا نیز برخاست از باغ بیرون آمدند عشرت افزا گفت ای ملکه حقا که این انگور عجب
خاصیتی داشت و طرفه خوابی در حالت بودن او در معده خود دیدیم که نه خواب توان گفت نه بیداری سبحان الله عجایبی که
عیشی کردم که هرگز نکرده بودم بحالت طفلی و نوجوانی بازگشتم و آنچه دربرم بود بوی آن هنوز در پارچه های خود احساس
میکنم ملکه گفت خاموش باش که من عجب چیزی در خواب دیده ام که در تقریر نگنجد و طرفه خوابی که خواب محض هم نتوان
گفت انچه در آن عالم من خورده ام لذت آن هنوز از مذاق من نرفته افسوس که آن خوشه ها زیاده نبود که هرچه شد
بسبب خوردن آن شد اگر خوشه دیگر درین باغ گمان میداشتم برنو رنگ هم بیرون نمی رفتم ای عشرت افزا انچه
دیده ای تقریر کن من هم انچه دیده ام میگویم اول عشرت افزا انچه دیده بود بخدمت ملکه بازگفت ملکه بخندید و گفت
باری از هر نوع عروس شدی این را بگو که زفاف هم واقع شد یا نه گفت خیر بهمان دستور که سابق گذاشته
بودم گذشت و کشتی شکست سعد نوجوان از من جدا شد ملکه بفرمایند که چه دیده اند ملکه نیز انچه دیده بود تقریر نمود
هردو ازین واقعه در تعجب بودند ملکه گفت بخدمت خاتون زاهد شعار التماس کنم تا باز ما را همین خبر دهد و بفرستند نیز ملکه
مکفل آن خوشه تا نماید و الا جای این نوع خوشه باشد بفرستد القصه با هم سخن گویان می آمدند تا بکنار دریا رسیدند
آن پیر کشتیبان با کشتی حاضر بود ملکه چون او را دید سلام کرد و گفت ای بزرگ فی الواقع عجب رهنمونی کردی مرا
و مرا بجای بزرگ رسانیدی چه شود که در عالم ظاهری این دستگیری کنی پیر گفت ملکه خبر باشد چیزی میفرمایی
که من اصلا نمی فهمم معما میگویی ملکه معلوم کرد که این نیز سری خواهد بود القصه این ازا برداشته بباغ زاهده خاتون
آورد و وقت ملاقات زاهده نبود ازین سبب ملکه متوجه ایوان خود شد حیرت افزا و غیره برنزاوان در انتظار ملکه
روزگار بکنار دریا بودند چون ملکه از کشتی فرود آمد عماری را حاضر کردند و سوار کرده بایوانی که ملکه خوش کرده بود
آورد و تمام شب ملکه با عشرت افزا ذکر خوابها در میان داشت و حیرت میکرد چون صبح شد بدر گنبد حاضر گشتند
دروازه وا شده اندرون رفته سلام کردند و دعا و ثنای زاهده خاتون را بتقدیم رسانیدند خاتون بزرگ ایشان
را نوازش فرمود و ملکه را زیاده از حد بنواخت و در پهلوی خود نشستن جاینگه ساخت ملکه تا دیری از شرم خاموش
بود و آخر بیطاقت شده آنچه در سیر آن جزیره دیده بود بعرض رسانیده طالب تعبیر گردید زاهده خاتون گفت ای فرزند
تعبیر آن ملاقات با مطلوبست که عنقریب ترا میسر آید و سر آن وقتی منکشف خواهد شد که تو از ما جدا شوی الحمد لله
که مدخط شده نیامدی آنچه مرضی طبع تو بود حق تعالی ترا در عالم منام نمود باید شکرگذاری و حصول مقصود از و طلب نمایی بالفعل
برو و بار دیگر تماشای هفت عجایب الاشجار کرده پیش من بیا همین خبر تازه هم منتظرت می آید با وجنت بجال خود

ست

ست ملکه انگشت قبول بر دیده گذاشته با عشرت افزا روان شد چون بموضع مذکور رسیده تماشای درخت
کرد دید که غنچه‌های که سابق شکفته بود بحال خود ست و درین چند روز تغییری در رنگ و بوی ان ظاهر نشده بلکه حسن
ان زیاده شده و ماورای ان سه غنچه سابق دو غنچه دیگر شکفته گل شده ست ازان یک گل بسیار زیبا ست
و گل دیگر نیز اگرچه بسیار خوشرنگ ست اما نسبت بدیگر اندک در حسن کم رتبه ست ملکه فرمود ای عشرت افزا دو
غنچه دیگر شکفته گل شده بود و زاهده خاتون باید دو کس دیگر وارد این باغ شده باشند بیا معلوم کنیم که انها کیستند
القصه بصحبت تمام روان شدند تا بدر گنبد رسیدند دروازه وا بود داخل شدند ملکه فرمود ای مرشده
روزگار و ای برگزیده حضرت پروردگار دو غنچه دیگر دران درخت شکفته یافتم و چنان محسوس بنظر من شده که یک گل را
از دو گل سابق هم دیده‌ام حالا انکه مثل این درخت و این نوع باغ در خواب هم ندیده‌ام تا بچشم ظاهری چه رسد محلا
ای مرشده و هر حیرت بر حیرت مردم میفزاید زاهده خاتون گفت عنقریب همه حیرتها یتو برطرف می شود اکنون
بجانب شمالی باغ تشریف ببر که دو مهمان عزیز تازه وارد این باغ شده اند که دو گل باسم انها شکفته شده
وانکه گفتی یک ازان بچشم اشنا امد ظاهرا یکی ازان دو نازنین اشنای تو باشد وانکه گفتی یک گل ازانها
خوشرنگ تر بود اغلب انکه یکی ازان جمیله و وجیه‌تر باشد هر دو ایشان را ببین و بشناس و بمعرفت خود بملاقات
ما برسان ملکه خوشوقت شده و باشتیاق ملاقات ایشان با عشرت افزا سوار شده بان ایوان رسیدند چند پرزاد
بغیر تابعان حرمت افزا بخدمت ایشان هم مامور بودند وان پرزادان ان نازنینان را از احوال ملکه مطلع ساخته
بودند چون ملکه نزدیک رسید ان هر دو ماه پیکر از مسند خود برخاستند از ایوان بیرون آمدند و پای تخت
ملکه را بوسه داده تصدق شدند ملکه نیک نظر کرد یکی ملکه ناهید اندلسی را دید که محبوبه خسرو شیردل ست و ملکه با او در
سو ملک نصارا در کلیسای [illegible] زعم ملاقات کرده همراه او دریائی شده بودند که باز ازهم جدا شده ملکه بزنگبار رسیده و
ناهید بجزیره قارون زنگی افتاده با زنگ بری ملاقات کرد و این داستان سابق قلمی گشته محتاج بیان نیست
القصه چون ملکه خوبان عالم ناهید مثبت زرتاج اندلسی را بشناخت از شادی در پوست نگنجید و بسیار مشعوف
شد از کمال محبت تخت را بر زمین گذاشته ناهید را کنار گرفت چه تماشا تا بمن نمانده و می نماید بار بحیرت هستی احوال بر تو
چون گذشت و از ما که دران دریای بی پایان جدا شدی بکجا رسیدی ناهید گفت کنیز احوال خود را مفصل عرض
خواهد کرد اما این خواهر که زیاده بر من دعوی کنیزی ملکه میکند امید تفضل ست باید که ملکه او را بنوازد و آنچه مدعا دارد
بر آرد ملکه نظر کرد نازنین صنمی دید در حسن شاهزاده که افتاب پیش جمال او شرمندگی میکشد و از ناهید و عشرت افزا
دانسته که هر یک ازینها رشک افتاب و ماه اند حسن بحکم تحسین این نازنین بسر رسد ملکه متعجب ماند و دست
دراز کرد که او را در بغل گیرد ان نازنین مانند گوهر غلطیده بر قدم ملکه افتاد و بوسه چند بر قدمش زده و در رفته

۲
تنگ در بغل گرفته [illegible] الحمد لله
الی خواهر بجای ماه

ایستاده شد ملکه حیران شد که این چه سلوک بود تبسم‌کنان جانب او دید و گفت ای خواهر یعنی چه چرا با تعقل
کبر نمی‌خوری آن نازنین زبان به دعا و ثنا ملکه برگشاد و مضمون این مقال را فرمود بیت کای شهنشاه ملک زیبائی
خسرو کشور دل‌آرائی از عدم تا تو آمدی بوجود رقم حق نشان حسن تو خوش آفتاب از رخ تو شرمنده ماه بر رو رخ
کمترین بنده ای چنین حسن و رتبه عالی زهره آسمان اقبالی ماه نو ابروی ترا تا دیده بخود از فیض نسبتش بالیده در
جهان تا جهان بود باشی دعوی حسن را سزا باشی کیستم من که بادشاه زنان در بغل کبر دم بعز بیان
یا که خواهر کند خطاب مرا این خطاب است چون عتاب مرا زانکه من خود خویش میدانم شاه را کمترین کنیز منم
ملکه گفت آه عجب شرح کشافی خواندی این چه شکار ابراهی است ناهید اندکی را بیش طلبید و گفت طرفه حسنی
دارد دختر کدام پادشاه است لیکن عجب که با این حسن کلو سوزاندگی جهل واقع شده و الا دختر خوبیست ناهید بعرض
رسانید که خیر ملکه هرگز جهل ندارد ملکه عاقله و دانسته ملکه مطلبی دارد که چنین میگوید ملکه فرمود پس زود بگو چه مطلب
دارد که مرا حیران کرده است ناهید گفت ملکه از خودش بپرسند که بهمین امید ایستاده است ملکه فرمود ای نیک
بخت بگو چه مطلب داری عرض کرد همین که ملکه مرا از ناهید بخرد و کنیز خود کرده اند هرچه بخاطر مبارک برسد در بهای من
بملکه ناهید عنایت کنند که من اختیار خود را بدست ناهید داده‌ام که خواهر کلان خود او را میدانم و همین قرار میان من او
وقع شده ملکه بجانب ناهید دید ناهید گفت قربانت شوم قرار که از روز اول امثال با این کنیز کرده آنهمین که مرا بدست
ملکه بفروشد و من هم بنابر مصاحبت ایشان قبول کرده‌ام که مطلب ایشان عرض کنم ملکه بطرف عشرت افزا دید و فرمود این
چه صحبت است عجب مسخرگی [illegible] تازه بنظر می‌آید عشرت افزا گفت ای ملکه عالم فی الواقع جای تعجب است باز
ملکه بناهید خطاب کرده فرمود ای خواهر درین جدائی صفت هزل در مزاج تو افزوده ناهید تصدق شده گفت ملکه قسم
بسر مبارک صاحبقران اعظم و سر نازنین شما و جان خسرو و شیر دل که هرگز هزل منظور ندارم و مرا چه قدرت که با چون تو پادشاهی
هزل در میان آرم که امروز بر زمین و زمان بر عظمت و شوکت تو گواهی میدهد بیچاره وقت رفاقت با من
قراری در میان آورده بود که اگر بخدمت ملکه برسیم تو مرا بدست او بفروشی من هم قبول کرده بودم لهذا تصدیق قول
او میکنم ملکه فرمود غرض او ازین حرکت چیست گفت این را خودش میداند فرمود مگر تو نمیدانی گفت اگر دانم هم
نگویم که بد و سر بزرگ مرا قسم داده و پاس آن قسم نزد من بسیار است ملکه فرمود اول حقیقت این عورت را
بشنوم که کیست و چکاره است و ازینکه چنین میخواهد چه میخواهد ناهید گفت گفتن حقیقت او نیز موقوف بر روائی حاجت
اوست و حاجت او همین که ملکه او را کنیز خود سازد یعنی از من بخرد ملکه فرمود لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم و در بحر حیرت
و اندیشه فرو رفت درین اثنا زاهده خاتون عصا بدست گرفته از دور پیدا شد ملکه تخت را گذاشته چون
نور آفتاب بر زمین آمد و پیش رفته دست خاتون را بوسید و گفت ای قبله بیچارگان خوب وقت تشریف

آوردید

آورده بود ما عجب مخمصه گرفتار شده ایم این ما را که من هرگز او را نمی شناسم بجد مرا گرفته است که بیا مرا از ناهید بخر کنیز
خودکن حضرت کاهی شنیده اند که کنیزان با این وقیر و فروخته شوند و این نیکبخت یعنی ناهید از آرمه با این کنیز آشناست
و بیشتر بسیار خاتون آدمی بود با او اکنون هم داستان شده هر دو واله و وله میگویند زاهده خاتون ما چرا را شنیده
فرمود خوب اما که خطا و حسن چیزی درین سودا از که تو هم میرود ملکه فرمود خیر بلکه حمقی می افزاید زاهده خاتون فرمود
چنین نیست بلکه مجهول معلوم می شود چه حقیقت او موقوف برین سوداست تا این سودا نشود حقیقت این نازنین بر تو مخفی
ماند و شاید حقیقت او غرابتی داشته باشد که گوشها از آن لذت یابند بسم الله مبارکست باید خرید اگر از ناآیت
نمی خری از ما خریده کن این را گفته دست آن نازنین مه جبین را گرفته فرمود بیار چه میدهی که کنیزی با این وجاهت و وفا و فراست
نخواهی یافت که سعادت خود دانسته کنیز تو می شود این مرتبه ملکه حیران تر شد و رو بعشرت افزا آورده گفت
عجب بادی وزیده است عشرت افزا گفت بلی لیکن تا حال بمن نخورده است و آخر اشاره بجانب ملکه کرد که فرمود هنوز
زاهده خاتون قبول باید کرد و ملکه در ضمن این کیفیتی باشد که فایده از آن بما برسد القصه ملکه ناچار شده هر چه
زاهده فرمود قبول کرد و انگشتری از یاقوت در انگشت بود که بخراج چنین می ارزید به بهای آن نازنین داد زاهده خاتون
انگشتری را گرفته بهمان نازنین بخشید ملکه فرمود اکنون که مانعی نیست در اظهار حقیقت زاهده خاتون فرمود اول اگر
بر سیر دریا رفته بنشینیم اما از مقامی که نشسته بانوها را رخصت کرده بودند آمده نشستند ملکه را زاهده خاتون در
پهلوی خود نشانید و ناهید اندلسی و در پهلوی عشرت افزا نشست آن جمیله را بر سر ملکه ایستاده فرمود و رومال بدستش
داد ملکه اظهار ملال کرد و گفت ای قبله دهر نمیتوانم دست رد بر اعمال و اقوال حضرت کنم این چه خجالتست که هر دم از
در حق من تجویز میفرمایند این عزیزه چرا ما را رومال بکند زاهده خاتون فرمود حالا از ما خریده یکروز خود کار کنیز از وی بگیر
بعد از آن حقیقت او را شنیده بروی مهر با کمالات خوی وا و را هم مانند عشرت افزا در مجلس خود مثالی تو دانی درین
سخن بودند که سایه ای از دور در میان دریا پیدا شد چون نزدیک رسید و معلوم شد ملکة النسا و سمینه و سیمتن بودند
که رسیدند زاهده خاتون احوال را دریافته فرمود خوبست که اینها نیز آمدند امروز مجهول ما معلوم خواهد شد القصه هر دو بالا
آمدند و سعادت قدمبوس خاتون بجا آوردند ملکه عالم بتنظیم ملکة النسا برخاست یکدیگر را دریافتند بعد از آن سمینه
سیمتن آمده در پای ملکه روشن بدن افتاد ملکه او را نواخت و فرمود ای خواهر الحمد لله که ترا بخیر و عافیت و فتح و نصرت دیدم
در حق تو اندیشه ها داشتم زاهده خاتون تبسم کنان فرمود که در حق ما هم کاینها را شنیده و سخنها گفته ملکه
این سخنان عشرت افزا بخاطر آورده سر خجالت به پیش انداخت القصه سمینه و غیره نازنینان همدیگر را دریافتند
سمینه و جمیله ماه پیکر تازه درین باغ دیده حیران شد از ملکه پرسید که کرده و غنچه دیگر در عجایب الاخبار شگفتن آمده اند
ملکه فرمود بلی سمینه خرم شد و گفت ای ملکه الحمد لله که هر دم زمان مواصلت شاهزاده خورشید قرب هم میرساند

احوال ایشان را دریافتی بانو ملکه فرمود یکی را که می‌شناسم ملکه ناهید اندلسی بنت زرتاج است که قصهٔ او را من نیز نزد تو بالا اندر گفت

گفته‌ام از آن دو یار موافق یکی آنست دوم عشرت افزا و سیوم حالا هم رسیده و این نیکبخت که نزد خود را کنیز

مقرر کرده نمیدانم چه قسم از آب برآید بالفعل عجب کاری کرده عنقریب بر تو روشن شود اکنون قصهٔ آن نازنین را

بشنویم سمینه در جمال آن جمیله نظر کرده محو حسنی دید که غیر از ملکه برحسن همه از این مه طلعتان تفوق می جست حالا که بجمال خراب

چون بسیار در جمال او نظر دوخت آهسته آهسته آشنا بنظرش [illegible] آمد با خود گفت آیا من او را

کجا دیده‌ام آخر بخاطرش آمد نزدیک ملکه رفته بگوشش گفت ای ملکه خوبان عالم این دختر دختر خواجه ابراهیم [illegible]

که ملک التجار مغرب و روم و تمام عرب بود و عمدة التجار لقب داشت اینها دو خواهر بودند نمیدانم این کدام یکیست از این

را بیقین نمیدانم که هست یا نیست القصه ملکه مطلع بیتاب شده دست زاهده خاتون بوسید و گفت ای مرشده

روزگار اکنون تاب و قرار ندارم برای خدا بگوئید که این نیکبخت حقیقت خود را بگوید زاهده خاتون فرمود ای فرزند ملکة النسا

مهمان شماست و او از احوال ناهید و عشرت افزا واقف نیست اول اینها احوال خود بگویند نوبت که باو رسد او نیز

احوال خود را خواهد گفت ملکه قبول کرد و زاهده خاتون بمقام خود رفته بعبادت مشغول شد و در همان مقام برنزادان فرش

تازه کرده اسباب مجلس آنچه در کار بود مهیا کردند و تخت با چند نیم تخت و کرسیها موافق مراتب جابجا گذاشتند

ملکه عالم را بر تخت مرصع نشانیدند یکطرف ملکة النسا و یکطرف ملکه ناهید اندلسی بر نیم تختها نشستند رشک پری

بر صندلی روبروی ملکه نشست سمینه و عشرت افزا در پهلوی او بر کرسیها نشستند شراب ناب درمیان آوردند

ملکه ابا نمود آخر حرمت افزا از طرف زاهده خاتون پیغام آورد که این شراب از انجمله نیست که ترتیب و مانع میکند فی الحال

غم را میبرد اگر نوش جان کنی مضایقه نیست چون بقول مشهور روان ملت حرمت شراب باثبات نمی رسید ملکه نیز چند

جام خورده دیگران نیز خوردند چون دماغها از باده ناب گرم شد ملکه یاد شاهزاده کرده و مفارقت احیا و پدر و مادر بخاطر

آورده بر بخت خود بگریست و مصداق شعر وی در میان مستی بنیاد گریه کردم که آنچه خورده بودم از چشم من بر آمد شد

بوضوع پیوست ملکة النسا وغیره چون از احوال ملکه مطلع بودند او را معاف داشته در گریه با او مشارکت نمودند و در تسلی

خاطر کوشیدند بعد از آن عشرت افزا احوال خود را با تتمه احوال ملکه از ابتدا تا انتها برای خاطر ملکة النسا و ناهید اندلسی تقریر کرد

بعد از آن سمینه نیز احوال خود را برای خاطر ناهید بیان کرد و حسب و نسب خود را بر او ظاهر ساخت ناهید چون دانست که او سفیر

صاحبقران اعظم ست دوباره برخاسته بجوشش تمام با او معانقه کرد و موافق رسم سابق روی یکدیگر بوسیدند بعد

از آن عشرت افزا نیز احوال خود را [illegible] نقل کرد و موجب استعجاب دیگران گشت نوبت بآن نازنین

تازه رسید که همگی غیر ملکه ناهید اندلسی از احوال او مطلع نبود ملکه فرمود که ای نیکبخت حالا احوال خود را زود بگو که ما را

از انتظار گشتن رها ده بگو مبادا که آن نازنین ماه فلک حسن و دلبری ملکه رشک پری بود که اگرچه شاهزاده نیست که بحقیقت خطاب

ملکه

ملکه این اسم را اطلاق توان کرد لیکن بسبب دولت و ثروت پدر او خواجه ابراهیم عمدة التجار بغیر از شاه مغرب و شاه روم
بر جمیع سلاطین آن حدود تفوق تمام داشت باین اعتبار و باعتبار حسن هم مجازا اگر او را ملکه گویند رواست کوتاهی سخن زرنگ
پری بسباحت ملکه عالم بر کرسی رو برو نشسته شروع باحوال خود کرد اما بطریق افسانه باین نوع که در مغرب
زمین پادشاهی بود پسری داشت مسمی به خورشید تاج بخش و ملقب بصاحبقران اعظم و هم در آن شهر سوداگری
بود ابراهیم نام دو دختر داشت غیرت حور و زرنگ پری نام داشتند ناگاه از ادبار طالع خود آن شاهزاده را از غرفه
خانه خود دیده دل از دست دادند و در سعی حصول مقصود راه تلاش پیش گرفتند هر چند خرد خرده دادن مضمون مصرع
عنقا شکار کس نشود دام باز چین در گوش ایشان میخواندند بسبب غلبه سودا نمی شنیدند مجملا راهی پیدا کرده بحرم سلطانی
رفتند و بخدمت کنا مداری آن شاهزاده سرافرازی یافتند بعد از چندی روزی از غیرت حور که خواهر کلان بود
حرکتی نا ملایم واقع شد که پسند طبع ملکه ماه سیما مادر شاهزاده خورشید نیامد و بان سبب هر دو خواهر را از حرم
اخراج نمود ملکه فرمود آنچه حرکت بود ناهید گفت من از حاضران بودم این خواهر از شرم اگر نگوید من عرض خواهم کرد
ملکه فرمود باز چه شد زرنگ پری گفت باز آنکه از غلبه بیماری عشق که بر دل آن هر دو جگر سوخته مستولی بود و هم از ترس
طعن مردم نتوانستند در مغرب اقامت کرد همراه عمه خود صفیه خاتون هر دو متوجه روم شدند مادر ایشان نیز همراه
بود این نقل را میکرد و هر دم آهی میکشید و اشک در چشم میگردانید ملکه نیز اگر چه همین حال داشت اما بگوش دل می شنید
پرسید باز چه شد گفت ملکه بخت کس چون من شوریده مباد و فلک با کسی مانند من جنگ مجو یا کشتی ما شکست
و تباهی شد هر دو خواهر با مادر خود بجزیره زنگیان افتادیم و آخر غیرت حور در عشق آن شاهزاده بغرور حسن مغرور جان
شیرین بر باد داد و زرنگ پری اینک بخدمت حاضر است این را گفته آهی زد که شعله آن نزدیک بود زمین و زمان را
در هم سوزد و از صندلی خود بی اختیار بر زمین افتاده از هوش رفت حاضران همه بر احوال او انگشت حیرت بدندان
گزیدند ملکة النساء هر چند از مراتب پری بود لیکن دلش بمرتبه بسوخت که زار بگریست ملکه را نیز دل بدرد آمد و چون
اسرار عاشقی را نیکو میدانست بوی صدق از گفتار او بمشام جانش رسید لیکن بظاهر تبسمی کرده رو بغیرت
افزا و سمینا آورده فرمود بسیار خوب ایشان منصب رقابت ما را آورده اند چه از این بعد از این بر شعور رقیب که خوانده
خواهد شد در حق ایشان خواهد بود ناهید گفت معاذ الله این چه سخن ست که ملکه فرمودند فرمایند و از برای همین خود را ملکه
فروخت که موافق مضمون العبد و ما فی یده لمولاه اختیار او در دست ملکه باشد اگر خواهد بکشد و اگر خواهد شور بخشد ملکه
بخندید و گفت چرا نگوی آخر او رواست ناهید گفت ای ملکه من بقربان تو من باختیار خود او را نیاورده ام فلک مرا
بجزیره او برد و دلم بر احوال او بسوخت بکرد از انجا بر آمدم و این کنیز چه میدانست که باری بخت بلند مرا از خدمت ملکه سعادت
اندوز خواهد ساخت و دو باره چشم من بجمال ملکه روشن خواهد شد مقصود آنکه از برآمده بودیم کنشان صاحبقران اعظم را

از زبان بعضی از تجار در انجا شنیده بودیم ملکه فرمود این را بگو شاید ایشان را بخدمت شاهزاده می برد بد خوب شیوه
اختیار کرده آید عشرت افزا بسیار شوخ و خوش طبع ست ظرافت را اکثر اوقات بجد میدارد در شوخی با ناهید بخاطرش
رسید گفت ای ملکه کرامات کرده بد و ایشان هنوز بهتر شده این شیوه را اختیار کرده اند ملکه فرمود نفهمیدم گفت ..
کرامات روم مثل مشهور است ؎ قحبه چون پیر شود پیشه کند دلالی .. ناهید ازین آواز برآشفت وگفت شما بخطا و ختن
کرتوب چین و ماچین ست تشریف برده چیلم کا حبشی که صدا میکند .. خود صفت خویش ادا میکند .. عشرت افزا
ملال ناهید را دریافته برجست و ملاکردان شده پای او را بوسید وگفت ای ملکه اندلس از خوش طبعی بد بردن نمیباشد
ناهید گفت ما را با تو کی سابقه آشنائی بود وگفت واحمد که از روز ازل گفت خوش طبعی کی در میان ملو بود و گفت
امروز او خوش باشد ملکه ازین گفتگو بخنده بد و ناهید را در کنار گرفت وگفت ای خواهر ازین بیکجهت آزرده نباید شد
بسیار شوخ ست حکم مزخان ما دارد برای همین از فلک عشرت افزا نام یافته گشمنبه گفت راستی اینکه چون عشرت
افزا از طرف ملکه ست ابتدا با او ملاقات کرده است از اندرون رشک پری او را بدآمد و ناهید چون از طرف صاحبقران است
درین امر مضایقه نداشت عشرت افزا گفت بسیار خوب شما هم که از طرف صاحبقران آید چرا که همشیره او شید فردا شما هم
کی را برای او تیار کنید گشمنبه گفت معاذ الله من نمی خواهم که عزیز از ملکه کسی هم بر بستر صاحبقران اعظم بنشیند رشک
پری گفت اگر چه من از معتقدمه واقف نیستم لیکن اعتقاد رسیده ام که سلاطین هر چند عاشق کسی باشند بعد از حصول
مطلوب خود بر یکی اکتفا نکنند و تفاوت وتمیزی که هست در رتبه تخت و بخت ست ملکه عالم فرمود بخدا که من از آن شاهزاده
بدیدن فقط قانعم و امور دیگر بدیگران میگذارم جمیع انجرابت را من نیکو می شناسم که تاریخ دان عالمم اما رشک
پری را که بپاشیدن گلاب و عرق بهار بر چهره بهوش آورده بودند بگوشه از مسند نشسته گفتگوی همه می شنید
لیکن ملول بود و ضبط نمی شد ملکه هر دم زیر چشم او را میدید و تبسمی میفرمود چون ازین گفتگو فارغ شدند ملکه بجانب
او دید و فرمود ای خواهر رشک پری هشش یار رشک پری ازین سخن مانند سپند برجست و سر خود بر پای ملکه سود ملکه
سر او را برداشته در بغل گرفت و روی او را بوسید وگفت ؎ من و تو هر دو خواجه تاشانیم .. بنده بارگاه سلطانیم
و بمضمون این دو سه بیت مولف مترنم گردید ابیات ما و تو در باغ عالم عندلیب یک گلیم .. در طریق ناله کردن
بهتر از صد بلبلیم .. نسبت ما که داغ جگر با لاله است .. در پریشان خاطری گاهی چو زلف سنبلیم .. با قد خم
گاه چون چنگیم در آه و فغان .. گه ز روی تلخ کامیها چو مینای ملیم .. بعد از آن فرمود ای رشک پری خاطر جمعدار که من
با برو و کار خود عهد کردم که چون با مطلوب خود ملاقات نمود و کامیاب شوم اول کسی را که بر بستر او خواهم فرستاد
تو خواهی بود ان شاء الله تعالی رشک پری بر خاسته هفت نوبت تصدق شد عشرت افزا گفت ملکه عالم مضایقه
هم نیست کنیزان پیش از خواتین باین منصب سرفرازی نموده اکثر برای امتحان می باشند رشک پری گفت فی الواقع

سرها چو چنین بهم رسد عجب آید
مضمون نه بهم بجز احوال شماست

عجب

عجب طالع داشتم که مثل ملکه خاتون یافتم ملکه دیگر باره آهی کشید و گفت عجب دوره از فلک بر روی کار است که چندین
بیچاره از دوره عشق از خانمان آواره گشته اند زرنگ پری گفت من از زبان عمه خود شنیده ام که او از زبان آذر جبیس نام
منجم کامل نقل میکرد که از فلان سال دوره شروع خواهد شد که آنرا دوره اتصال گویند خاصیت آن دوره آنست که چند کس
از دوره عشق در عالم آواره شوند و بعضی از عهده های روزگار باشند و آخر بمراد خود برسند انجام کار همه جمعیت ست ملکه فرمود
این را هم شنیدی که این دوره عزیز کی تمام خواهد شد گفت تعبر یا نه دوم خبر این را شنیده ام حرمت افزا پری که بحد
استاد بود گفت این را از زبان زاهده خاتون این کنیز شنیده اگر حکم شود عرض کند ملکه فرمود البته باید گفت گفت
رب این دوره دو کوکب اند آفتاب و زهره و تمامی این دوره بمدت حرکت آفتاب است با مدت زهره و عطارد و قمر که
بهم جمعیت سه سال شمسی میشود ملکه فرمود ما هم از دو سال سرگردان شده ایم خدا را درمیان آورده میگوییم که باقی را هم بخیر
بگذراند القصه تا سه روز مجلس ایشان گرم بود و زاهده اندلسی قصه زرنگ پری را از ابتدا تا انتها بر سبیل تفصیل
نیز چنانکه رقم زده کلک بیان گشته بعرض ملکه رسانید و شنبه با توقعه کشتن از زخم خوک دندان را عرض کرد ملکه خوشوقت
شده و شکر الهی بجا آورد القصه روز دیگر مالک النسا همراه ملکه بمقام عجایب الانجار آمد و آن غنچه و گل را دیده در شگفت
ماند بحکم زاهده خاتون ناهید و زرنگ پری نیز دستها دراز کردند گلها بدست ایشان آمدند بر ورقی از اوراق آن
تصویر هر یک از این هر دو ماه رو مصور بود بهمان لباس که وقت ورود در بر داشتند ملکه بعد از آن از ناهید و زرنگ
پری احوال برآمدن از جزیره زنگیان و رسیدن با همگان پرسید ناهید بعد از گفتن احوال رسیدن خود بآن جزیره بعرض
رسانید گفت ای ملکه چون ما هر دو زری به ملاحان داد دعقبه آب از کشتی نشستیم و متوجه منزل مقصود گشتیم بعد از
چند روز کشتی ما بجده رسید جمعی کثیر در آنجا دیدیم که احرام بسته اند پرسیدیم که این مردم کیستند و بچه نیت این احرام
بسته اند گفتند اینها امت حضرت ابراهیم پیغمبر گفته می شوند و احرام بنیت حج بسته اند پرسیدیم حج چیست گفتند
حق تعالی به پیغمبر خود ابراهیم علیه السلام حکم فرموده تا خانه برای عبادت خدا بنا کند چون حضرت ابراهیم آن خانه را بنا نمود
از امخصوص خود گردانید و بیت الصمد خواند و آن خانه متبرکه معظمه را مطاف طواف انام گردانید و بحضرت ابراهیم وحی فرستاد
که مردم را ندا کن تا برای حج مجتمع شوند حضرت ندا در داد همه شنیدند و اکنون مردم هر سال برای حج زیارت این خانه
معظمه که کعبة الصمد نیز نام اوست می آیند و حج بجا آورده زیارت این خانه می نمایند و هر مرادی که دارند طلب میکنند
ایزد تعالی و تقدس مراد ایشان حاصل میکند و این مخصوص امت حضرت ابراهیم است یا در وقت پیغمبر آخر الزمان کعبه معظمه
قبله تمام عالم خواهد شد ای ملکه شخصی بود عالم مالک خزاعی نام داشت من او را پدر گفتم و از و این امور تحقیق
نموده ام و پرسیدم که ای پدر ما که امت حضرت عیسی علیه السلام هستیم چرا پیغمبر ما ما را از عظمت این خانه خبر
نداد گفت قبله پیغمبران دیگر بیت المقدس است و این قبله مخصوص حضرت ابراهیم بود یا فرزند رشید او که منصب خاتمیت

حق تعالی با او از زانی داشته خواهد بود و در عهد او قبله بودن بیت المقدس منسوخ خواهد شد و جمیع دینها و ملتها
باطل خواهد شد ای ملکه عالم اگر چه صفت خاتم الانبیا من هم از زبان صاحبقران اعظم شنیده بودم که آنجناب از زبان استاد
خود حکیم سقطیلیوس نقل میکرد ولیکن کنیز شما رنگ پری بسیار دانا و عالمه است اکثر کتب سماوی را دیده است و در انجیل نیز
وصف حضرت خاتم الانبیا علیه السلام مطالعه کرده است بمن گفت ای خواهر بیا با هم این خانه معظمه را زیارت کنیم و طواف بجا
آریم و به درگاه صاحب خانه خاتم الانبیا را شفیع آورده مراد خود را طلب نمائیم که حق تعالی زود وی مقصود ما را برآورد من چون شنیده
بودم که صاحبقران اعظم خسرو و شیر دل در اهواز اند دلم برای ایشان می طپید گفتم ای خواهر اکنون ما مطلب ما برآمد آیا مناسب
نیست که منزل مقصود را گذاشته متوجه کار دیگر شویم شنیدی که صاحبقران در اهواز است دیگر مکه رفتن ما چه فایده میدهد این
زیارت را بعد از حصول مقصود بعمل می آریم رنگ پری گفت ای خواهر دل من از تو باین امر خواهان تر است لیکن توجه دل اکنون
بجانب زیارت کعبه معظمه بیشتر است بعد از زیارت از مکه به بصره میرویم و از انجا به اهواز باسانی توان رفت ای ملکه من قبول
نمیکردم و او سخن خود را بجد گرفته بود تا اینکه کشتی دیگر از سوداگران بجده رسید احوال را معلوم کرده پرسیدیم این کشتی از کجا
می آید خواجه نصیر تاجر صاحب کشتی بود گفتند از اهواز می آئیم کس پیش خواجه مذکور فرستاده خبر صاحبقران خسرو و شیر
دل پرسیدیم خواجه گفت فی الواقع بودند لیکن از چند روز معه سپهسالار حارث تاجدار غایب شدند و معلوم نیست که کجا رفتند
اگر در نواحی اهالک و بامک و بکر میرفتند معلوم می شد بعجب طریقی رفتند که بر هیچکس از مردم اهواز هم معلوم نیست
که کجا رفتند مگر حارث خود میداند که کجا رفتند اما شاید او هم نداند راوی گوید که خواجه نصیر این سخن از آن گفت که چون صاحبقران همراه
روشن جبین پری بقاف رفت حارث را منع کرد که این خبر شایع نکنند چرا که از و تیره واو ضایع تنی آدم بیرون بود و نیز
او را قسم داد که با کسی نگوید و شهره انداخت که یکایک شاهزاده خورشید غایب شده و نیز بن حارث و والا
فطرت را نیز برد القصه چون ما این سخن را بشنیدیم ملکه زهره جبین خطای باینجا رسانید گفت ایملکه خوبان عالم چون شنیدیم
که صاحبقران در اهواز نیست و با خبر و نظری که خدا خواست تشریف برد از ملاقات او در اهواز مایوس شدیم رنگ
پری گفتم ای خواهر اکنون که چنین شد لاچار بکعبه خواهیم رفت رنگ پری گفت کاش بصدق دل پا نوقت گفته مرا
قبول میکردی که مقصود زود حاصل می شد القصه چیزی به ملاح داده کشتی را مرخص کردیم و از انجا بر شتران سوار شده
بمکه معظمه رسیدیم بعد از چندی موسم حج آمد نهم ذیحجه با دعربی مردم متوجه کوه عرفات شدند زنان نیز در میان ایشان
بودند اگرچه ما مراسم حج را تعلیم نگرفته بودیم لیکن همراه زنها بکوه مذکور رفتیم دیگران حج میکردند و ما آرزوی این کرده که دولت
آنحضرت باشد ورد زبان خود ساخته طواف آن خانه شریف بجا آوردند ما هم طواف کردیم و هر دم برای مقصود خود دعا
دعا میکردیم اخر رای ما برین قرار گرفت که بزرگی این خانه را معلوم کنیم باین نوع که چند روز در گوشه بیرون خانه نزول نموده
بصوم و صلوات بگذرانیم و پیوسته مطلب خود از صاحب خانه طلب کنیم به بینیم که تا بکجا می شود باری چنین کردیم و چهل روز

بعبادت

بعبادت مشغول بودیم و هر روز و شب طواف خانه میکردیم شب چهلم شخصی نورانی بر ما ظاهر شد اما در عالم واقعه
با گفت شما البته بمطلب خود خواهید رسید لیکن بالفعل شما را بمقام زاهده خاتون باید رفت ما گفتیم ای بزرگ ما چه
دانیم که مقام زاهده خاتون کجاست و او کیست گفت از اینجا همراه قافلهٔ مغرب بجزیرهٔ فلسطین بروید و از انجا کشتی را
کرایه کرده بجزیرهٔ قیصار که یکی از جزایر خالدات است بروید انجا درخت سرخ رنگیست یعنی برگ ها سبز و بیخ و شاخ
سرخ دارد نه گل دارد نه بر دارد زیر آن درخت چهل روز عبادت کنید بعد از آن روز چهل و یکم چند شاخ از آن درخت
چیده با هم به بندید و سله درست کنید و توکل بر خدا بر و بنشینید قدری آب شیرین و میوه از آن جزیره با خود
بردارید و بگوئید ای سله بحق کشتی نوح ما را بجای که منزل مقصود ماست برسان ای ملکه چون از خواب بیدار شدیم
هر دو بعینه همین خواب دیده بودیم بیقین دانستیم که این خواب رحمانی ست و موافق فرموده شتران را تا بجزیرهٔ فلسطین
بمبلغ کثیر کرایه کردیم و در راه نیز صعوبتهای عظیم کشیدیم تا بجزیرهٔ مذکور رسیدیم بعد از چند روز از انجا کشتی
کرایه کردیم بجزیرهٔ قیصار رسیدیم و آن جزیره آباد بود و میوه بسیار داشت تلاش کرده درخت مذکور پیدا کردیم
و چهل روز در زیر آن بعبادت الهی مشغول بودیم همان پیر مرد نورانی دو باره در عالم واقعه بر ما جلوه کرد و بشارت
حصول مقصود داد و گفت فردا آنچه من گفته ام بعمل آرید یعنی سله از چوب این درخت تیار کرده بدان بنشینید و
توکل بر خدا انداز باختیار موج دریا گذارید اول مرتبه ملاقات شما با کسی خواهد شد که عمده ترین نوع و خلقت شماست
بعد از آن بانچه منظور شماست نیز حق تعالی میرساند ما پرسیدیم ای بزرگ ما لقید نام شما چیست تا وقت
فاتحه یاد داشته باشیم فرمود من یکی از حواریین مسیح علیه السلام نام من صادق ست این را گفته از نظر ما غایب
شد ما وقت صبح چون بیدار شدیم خود را معطر یافتیم و این خواب نیز هر دو بعینه دیده بودیم القصه سله را از چوب
آن درخت بسته توکل بر خدا قدری میوه و آب برداشته در آن سله گذاشتیم و خود نیز سوار شدیم و دعایی
که آن پیغمبر ما تعلیم کرده که وقت سوار شدن بر کشتی بخوانیم آن بسم الله مجریها و مرسیها ان ربی لغفور الرحیم
روز هفتم بود که حق جل و علا باین جزیره رسانید و آن سله در اینجا رسیده بایستاد و دیگر هر چند موج برخاست سله
از جای خود حرکت نکرد دانستیم که باید اینجا فرود آمد داخل جزیره شده باین باغ رسیدیم دروازه باین صفت
دیدیم الیشان چون صفت دروازه کردند ملکه دانست که غیر آن دروازه بود که خود بدولت داخل شده با بید
باز عرض کردند که چهار کس از نازنینان با طلعت صاحب مروت بتقدیم میزبانی پیش آمدند و ما را درین ایوان
آوردند وقت شب بخدمت خاتون این باغ برده به ملازمت رسانیدند زاهده خاتون ما را نوازش نموده تسلی
داد و در رنگ بچه را زیاده در کنیز عزت داشت حالا که من دختر پادشاهی ام و او دختر سوداگر است لیکن معلوم کردیم
که رتبهٔ او بسبب صاحبقران اعظم ست زیاده شد القصه ما را گفت اکنون بمقام خود رفته بعیش و عشرت خاطر جمع

باشید منقریب خاتون شما میرسد که پیش از شما رسیده است در خدمت او باشید ای ملکه حیران بوده‌ام
کدام کس خاتون ما خواهد بود و از کیش جلال و قدر او بود بازای عرض شما گفتیم که تحقیق حقیقه کنم از مهمان داران خود که سکرده
انها دل افروز نام منت پرسید بهم گفتند تعجیل چرا میکنید منقریب این مجهول معلوم خواهد شد تا آنکه بجمال خورشید مثال
شما فایز گردیدیم اما چون سواری شما از دور پیدا شد دل افروز بمن گفت برخیز بیا باستقبال خاتون خود بشتابید
و پا تخت اورا بوسه دهید اول حیران شدیم بلکه غضب و امتنکر من شد مرا دل افروز گفتم ای خواهر این چه رسم مهمان
نوازیست که با دختران سلاطین باشد اینها خود خواتین عالم اند دل افروز گفت ترا بخدا قسم و رعایت عمر خود تو هم کسی را
خاتون خود در دل مقرر کرده من گفتم بلی یک کس را که مطلوب من خسرو شیر دل است و جناب عالی را در دل تصور
کردم دل افروز گفت بلکه او باشد آن وقت سخن خاتون ما راست می آید بانه ایلکه من چون این سخن از دل افروز شنیدم
از شادی دست و پا را گم کرده باستقبال دویدم و این مدعا که رنگ پری در میان او و رو همین است که چون من
با او ملاقات کردم تمام احوال خود را گفتم و ضمن احوال ملاقات سامی نیز نقل کرد بجا شد و یقین هوست که صاحبقران اعظم
غیر ملکه دیگری را بخواب ندیده چرا که در وقت مقابله هر دو تصویر که سابق گذشت معلوم شد از من عهد گرفت که اگر حسب
قسمت بار دیگر ملاقات ما و تو بخدمت ملکه اتفاق افتد با او بهر عنوانی که دانی مرا بدست ملکه بفروشی که دعوای همچشمی
او ندارم و ادعای کنیزی او را دارم من نیز بر حاجت او قبول کردم هیبت هزار شکر بدرگاه ایزد یکتا باد که از جمال تو شده
فیض یاب و دیده ما شد اکنون امید همین است از خدای کریم که هست حلی تو فیضش بهر کس همه جا شکله دیده تو شود روشن
از جمال کسی شکر که طلعتش برد از آفتاب کوهی ضیا ده ملکه نیز شکر ملاقات ایشان بجا آورده بفراغ خاطر در آن باغ
قرار گرفتند ملکه النسا نیز از آمدن خاتون و ملکه مرخص شده بجزیره خود رفت و قرار شد که هرگاه دل ملکه مایل سیر
شود بجزیره او در دو و چند روز آنجا بسر برده باز در باغ آید ملکه اکنون غمی و همی ندارد و بغیر از فراق صاحبقران و تنهائی
فکری پیرامون خاطرش نمیگردد و تتمه این داستان شیرین بیان خبر است از احوال شاهزاده و عم بن ملک تکرور
کج کلاه زنگی که او نیز یکی از شاهان عالم مکان صاحبقران اعظم خواهد بود و چون مطلوب او با ... بخدمت ملکه عالم آرا
مال احوال او درین مقام مناسب نمود اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون شاهزاده او عم
نوجوان از دست زخم لایق بهنم زخمدار شده در آن غار افتاد و ناخاکسان او که سردار ایشان بود سر وقت
او رسیده او را از آن غار برآورده و ترحم او را بسته نیابر حاجت پدر او و بارش مدار الملک زنگبار رسانیده تا او هم
چون صحت کلی یافت و غسل کرده در فراق شسته با نوما تند هلال شده و یکدم لی یادلشسته بر او نمیگذشت
و پیوسته در تلاش ارتم و نسیمه و ملکه تردوات بتقدیم میرسانید جا بجا مردم فرستاده و شرایط تفحص و تلاش بجای
می آورد و چون از این هم فایده ندید بسخن منجمین و فقرا میرفت و پیش هر کس احوال خود نقل کرده طلب مقصود مینمود روزی یکی از

بیت
دختر سلاطین این سلوک ننگین
را نشنیده کسی ... در عالم
سخت کس

مصرع
شکر ... آمانی

ملانامه

ملازمانش تعریف درویشی که زنگبال خداشناس گوشه‌نشین نام داشت پیشش شاهزاده کرد چندانکه شاهزاده
او هم با قدری پیشش او رفته اظهار مافی الضمیر نمود درویش گفت عالم الغیب حضرت ایزد تعالی است لیکن تو بعد از دو
روز پیش من بیا برای خاطر تو رجوع بجناب مرشد خود میکنم هرچه بر من ظاهر شود پیش تو ظاهر کنم او هم قبول کرد و پای
درویش بوسیده برخاست روز سیوم باز بخدمت او رفت درویش گفت بدانکه حق تعالی را در زمین
بطحا خانه ایست که آنرا کعبه معظمه نام است و تعریف آن خانه بسیار کرد و گفت ترا باید که اول بآن خانه روی و تا دهم
ذیحجه ماه عزم ساکن مکه معظمه باشی و هر روز هفت نوبت طواف آنخانه مشرفه را بجا آری نهم ذیحجه روز عرفه گفته می شود
جمعی از امت حضرت ابراهیم پیغمبر برای حج می آیند مرشد من هم در آن روز متبرک حاضر می شود مردم مجمع است شاه روشن
دل نام اوست این قیافه و این نوع قد و قامت دارد و نشانه‌ها او را نشان داد و گفت که آن بزرگ
خود بخود هم با تو ملاقات کند که در عالم واقعه با من وعده کرده است و وعده‌های دوستان خدا دروغ نمی باشد هرچند
در عالم منام باشد اما در راه اگر بیچاره بمیری او را از خود راضی داری او هم قبول کرد و از پیشش او برخاست روز دیگر پیش
پدر آمده گفت ای پادشاه عالیجاه امید دارم که متعرض احوال من نشوی و مرا بگذاری که هرجا خواهم بروم و بهر نهج که دائم زنده
گانی کنم ملک تکرو کج کلاه بگریست و گفت ای فرزند میدانی که من غیر از تو و خواهرت که پیش من نمی باشد فرزندی
ندارم مراد من بعد از این سالی گذاشته کجا میروی گفت من بنده سلطان عشق ام نصیحت زیاده بر من مرا فایده نمی کند
مرا بطور خود بگذار که دلم امر متعلق است گفت بسفر کعبه معظمه که بقول اکثری از بندگان الهی محل استجابت دعاست میروم
و طواف آن خانه معظمه را بجا می آرم و مطالب خود را از جناب احدیت مسئلت می نمایم ملک تکرو گفت ای فرزند
قبله ما بیت المقدس است چرا بآنمقام عالی نروی بلکه من هم همراه تو می آیم او هم گفت چه مضایقه دارد آنخانه
نیز بحکم پروردگار حضرت ابراهیم علیه السلام ساخته و در انجیل نوشته اند که قبله خاتم الانبیا علیه الصلوات والسلام همان
خانه خواهد بود و قبله بودن او تا قیامت خواهد ماند و من تعصب در مزاج ندارم که سخن حق را نشنوم البته آنخانه را معظم
و محترم میدانم ملک تکرو خاموش ماند و آخر گفت ای فرزند بهر قسمی که مراد تو حاصل شود من راضیم لیکن چون آن
نواحی به ملوک دیگر متعلق است همراه تو نمیتوانم آمد که فساد رو دهد و راضی نیستم که تو هم بروی که دوستان و دشمن
می باشند و سلاطین را بسرحد ملوک دیگر نهضت نمودن بی جمعیتی که بسبب آن توان از عهده حرب مدعیان برآمد مناسب
نیست او هم گفت من در لباس سلاطین نخواهم رفت بلکه در زی تجار میروم لیکن رفتن من از جمله واجبات است که
بحصول مقصود خود یقین دارم ملک تکرو گفت ای فرزند هرگاه تو باین مرتبه جد داری من ناچارم خدای عیسی ابن مریم مراد
تو را بر آرد این گفته بگریه افتاد و الحق گریست که او هم را بر حال پدر دل بسوخت و خود نیز بگریست لیکن موافق مضمون این قطعه
مؤلف او را اکنون با مادر و پدر رجوعی نمانده بود ابیات هر که عاشق شد و کار او بی محبوبه با پدر اخلاص مهر مادری ده

[illegible]

مطلب عاشق وصال دلبراست هرچه جز این هست وا مد سرسری :. مادر ادهم این ماجرا را شنیده تاب و توان تحمل
بیرون دوید و در دست و پای او افتاده هر قدر که مقدور داشت منع نمود چون فایده ندید آبی زده بیهوش شده به عرق
گلاب بهوشش آورد ادهم بر پای مادر افتاده و او را تسلی داده باین سخن که ای مادر ندیدی احوال انکه عالم را که دختر پادشاه
خطا بوده شاهزاده مثل ما چندین کس نوکر پدرش باشند که با وجود زن بودن چه قسم تلاش مطلوب خود از تخت و بخت
دور افتاده که این عشق بدبلائیست چون بجانب نشست که عاشق نشده پدرش ازین سخن بخندید و مادرش نیز تبسمی
نموده بر سرش زد و گفت ای کم بخت درین همراه سالی مرا عاشق هم بکن القصه چون مادر ادهم که زرنگینه خاتون نام داشت
دید که پسرش بجز رفتن تسلی نمی شود ناچار شده ادهم را رخصت نمود و در حق او دعا کرد که خدای تعالی ترا بمطلب رساند ادهم
گفت مادر خاطر جمع دار اخر مطلب میسر گشت هم تو دعا کن که با مراد گر زندگی وفا کرد و باز بخدمت شما خواهم رسید کوتاهی سخن چند غلامش
که پیشش کمیاب عربستان بود با خود گرفته بلباس تاجران برآمد و در کشتی نشسته روانه خطا و بلغار گردید هر روز
کشتی او مبلغی راه قطع میکرد روزی وقت شام کشتی ادهم بجزیره رسید که آب و هوایش ادهم را خوش آمده همان جا
نزول نمود روز را با شب گذشته دران جزیره بسر برد شب دیگر مهتاب خوشی بود ادهم بکنار دریا قالیچه را انداخته متصل
خیمه خود نشسته سیر مهتاب میکرد و بیاد محبوبه خود پسته همین گریه های زار و ناله های رسا می نمود مضمون این بیت استاد
هر دم تکرار میفرمود از پیچ و تاب زلف تو شبهای ماهتاب :. مارم گزیده است و بشبیرم نشانده اند :. در نهایت حالت
نشسته بود ناگاه صندوقی از یکطرف پیدا شده و نزدیک او هم امد ادهم متعجب شده ملاحان خود را فرمود تا انرا کشیده
براوردند و پیش ادهم گذاشتند ادهم گفت آیا متاع این صندوق چه باشد که در قسمت ما کرده اند یکی از ملازمانش
گفت خدا کند پر از جواهر باشد ادهم گفت در چشم ما پیش از چند سنگی نخواهد بود خدا کند چیزی باشد که بکار ما بیاید و آن
مشکلات است القصه صندوق را گشودند جوانی را در میان صندوق دیدند بیهوش افتاده که هنوز بعنوان شباب قدم
نرسیده چهره وار دارد مانند گل سرخ و سفید و سبزه خط گرد لاله عارضش بهار تازه کرده قوی هیکل و درشت چنگال است
آثار نجابت و ریاست از جبین مبین او هویداست لیکن چهره او ماننده گل صد برگ زرد گشته ضعف و نقاهت
از چهره او هویداست ادهم در تعجب شده گفت عجب صحبتی ست طرفه چیزها فلک با ما دچار میکند باری این جوان فلک
زده را بحال آرند که ظاهرا رفیق ما شود هر دم بمعالجه او مشغول شدند شوربای طیور در حلق او ریختند روز دیگر چشم گشود
و خبر ما و هم بر وی نزد بسر او آمده او را بنواخت و بسیار تسلی داده از و احوال پرسید باشاره گفت طاقت حرف
زدن ندارم سه روز دیگر درمان جزیره اقامت کردند که تا جوان خوب بحال آمد روز چهارم صبحی بود که آن نوجوان
عصا بدست گرفته بخدمت شاهزاده ادهم آمد ادهم خوشوقت شده و قدم شناسی از پیشانی او مشاهده نمود و بتعظیم او بر خاست
و او را در پهلوی خود بر مسند نشانیده احوال پرسید آن جوان آهی کشیده اول زار زار بگریست بعد از ان گفت ابیات

چه پرسی

چه پرسی ز حال من ناتوان * که بر من جفا کرد دور زمان * نخستین ز تخمم جدا ساخته * به زلف بتی مبتلا ساخته * که چون او
عالم ندانم کسی * بر قامتش سرو بالنده خجل * ز رنگ رخ آن بت دلربا * بود بر جگر داغ بر لاله را * گل عارضش
رنگ صد نوبهار * بود نرگس از چشم او شرمسار * ادهم بخشید و گفت باز نعتد معلوم شد که تو هم مثل من فلک
زده دلخسته * دل را به زنجیر زلفی بسته * باری بگو عاشق کیستی تا اگر دسترس بیابم اول مراد ترا برآورم که حکم مرشد
من است آن نوجوان گفت ای شاهزاده فلک قدر بدانکه در حد و مغرب جزیره‌ایست مانند ممالک وسیع آباد
آبادان موسوم به فارقیه ادهم که نام فارقیه شنید از شادی برجست که ملک محبوبه اوست و از زبان محبوبه خود تمام حقیقت را
چنانکه در داستان ملکه قلمی شده تمام شنیده است گفت برادر بگو که عجب نامی بردی و مرا به یاد آوردی آن
جزیره آباد باد که عجب روی از آنجا خاسته آن نوجوان حیران شد و گفت ای شاهزاده شما کار با نام آن جزیره را از کجا
شنیده و آید گفت شنیدن چه که آفت جانی از او دیده‌ام که الهی دیدن او بار دیگر نصیب من نشود ای برادر زود بگو و قصه
خود تمام کن که من نیز داستان خود پیش تو نقل کنم آن جوان بار حسرت کرد و پاره فکری کرد آخر گفت ای شاهزاده
در آن جزیره هر که بر تخت می‌نشیند ملک فارقی لقب می‌یابد چنانکه قیصر روم شاهزاده فرمود تو بگو کیستی و نام تو
چیست گفت من شاهزاده آن ملکم و نام من شاهزاده گلرخ عزیز است ادهم که این نام شنید نفس در قفس سینه
بند شد چه شنیده بود که سمنبر میگفت برادرم گلرخ نیز به تماشای افتاد احوال او معلوم نیست و دانست که این نوع
نهال باغ خوبی برادر محبوبه منست اکنون چگونه بگوید که من به خواهر تو عاشق‌ام که موجب خجالت او می‌شود خاموش
ماند اما شاهزاده گلرخ نیز دید که تغیری در بشره ادهم ظاهر شد سابق فکری بود اکنون زیاده‌تر شد لیکن بر روی
بزرگی خود نیاورده و بر سر داستان خود رفت ادهم پرسید باز ای برادر چه شد و چگونه حال از روزگار تو
گذشت گلرخ قصه خود را تا جایی که سمنبر گفته بود بیان کرد بعد از آن گفت ای شاهزاده چون کشتی ما شکست
و من به تخته پاره از مادر و خواهر جدا شدم از حال دیگران خبر ندارم اما احوال خود نقل کنم که تا سه روز گرسنه و تشنه بر آن
تخته پاره در دریا بودم حیات من باقی بود که از نهنگ و غیره آفتی به من نرسیده روز سیوم تخته من در پای دیوار
باغی رسیده بند شد اگرچه طاقت در خود نداشتم اما از ترس جان بهر قسم بود خود را بکناره کشیدم لمحه بی‌طاقت
محض بودم و آخر وزیدن نسیم معتدل قوتی در خود احساس نمودم برخاستم روبروی من در پای دیوار بدر روی
بود که آب از باغ به دریا میرفت بسیار گرسنه و تشنه بودم از راه همان در رو خود را به باغ گرفتم باغی که آن
وقت در نظرم رشک خلد برین نمود دیدم لنگ لنگان روان شدم به چمنی رسیدم که نهر آبی داشت و چند درخت
انار و سیب و رقرب و جوار آن گلگل دیدم خوردن آنها مناسب مزاج یافتم چند انار رسیده از درخت چیدم و
خوردم آبی بالای آن آشامیدم سرگیج زده بیهوشی مرا در ربوده و دیگر وقتی خبردار شدم که دیدم جمعی نازنینان از

از کنیزان و ودر من هجوم کرده آند یکی میکوید او را تیر باران باید کرد و یکی میکوید غرق و در حق او آتش و یکی حرف دیگر را برای دیگر
می پسندد و از همین قول سخنان با هم دارند و بعضی افسوس هم میکنند که حیف این کم بخت بری از نهال عمر نخورده کشته
می شود درین اثنا تخت روانی پیدا شد و ملکه که قبل ازین صفت او را بخدمت شاهزاده ~~[illegible]~~ و یکی از هزار هم نگفته باشم
بران تخت چون بخت بلند خود نشسته است چون نظر آن نازنین بر حسن بر من افتاد ترحم بحال من فرمود و گفت از بشره
او معلوم می شود که از بخت و تخت جدا افتاده و گرفتار آفات شده و کو یا کشتی او شکسته که آثار نجارات دریا از رو
خلف احوالش پیداست از احوال بودن او درین باغ خبر هم نداشته باشد من باواز ضعیف گفتم که ای زیور تاج
خوبی و ای خسرو تخت محبوبی از آنچه که در حق من گفتی کرامات کردی فی الواقع بیچاره غریب فلک زده کشتی شکسته ام
بسبب شدت جوع و عطش از راه بدر رو باین باغ آمدم ملکه از سخن من متامل شده رو بدایه خود کرده گفت دایه جان اگر ما
چنین کسی را تیمار کنیم آیا ثواب ندارد دایه او که خدا خبر [illegible] به کلمه الخیر گفت فرمود مرا برداشته بمکانی بردند و پاره روغن
ها و دواها که رفع نجارات دریا کند برای من فرستاد کنیزان بحکم او بر بدن من مالیدند و اغذیه سبک لطیف مانند شوربای
مرغ و امثال آن برای من تجویز کرده میفرستاد و آب انار وقت بوقت دوای من بود در سه چهار روز خوش بحال آمدم
مرا خبر شود که آن ملکه از باب مروت هر روز تنهم مرا به مجلس خود طلبیده دایه او را ازین حرکت منع کرد و گفت اگر خالوی تو
خواهد برده کردن بند بدایه بخشید به همین دستور بهر یک از کنیزان چیزی داده از اظهار این امر منع فرمود و هر روز بر من
مهربانی را زیاده میکرد من هم اگرچه از دل و جان غلام حسن و احسان او شده بودم و در عشق او دلم بیتاب بود اما یارای
آن نداشتم که این سخن در میان آرم یا نام عاشقی بر زبان گذرانم روزی شراب طلبیده خود هم خورد و مرا هم خورانید
و مرا تکلیف کرد که بر تخت او بنشینم از خوش وقتی ندانستم چکنم رفته بر تخت او نشستم و چون سرها از باده ناب
گرم شد قوت بشری در احتراز آمد دست خود در گردن او حایل کردم او نیز تعلق خاطر بمن داشت دست خود نیز در
گردن من حایل کرد من چون این رضامندی و مهربانی از و مشاهده کردم بر جستم و تنگش در بغل گرفتم و بازار گفتار او را رواج
داد اما چون بر جاده مستقیم شریعت ثابت قدم بودم غیر ازین امری بخاطر من نرسید و آن نازنین نیز تن بناکار نمیداد
که از خدا [illegible] می ترسید و از خلاف شرع می اندیشید ما مشتاق را مباح داشته اند القصه مدت شش ماه صحبت
در میان من و او نداشتیم از برای همین آن نازنین مه جبین اکثر اوقات در باغ بسر می برد و چون بنا بر مصاحبت و تاکید
خالوی خود در شهر بخانه میرفت دور و دراز ~~[illegible]~~ قرار میگرفت و دران وقت مرا بخانه باغبان
خود میفرستاد که او را زری داده راز دار خود کرده بود بعد از شش ماه بعضی از کنیزان بجان خود ترسیدند و از ترس
جان این مقدمه را پیش زن خالوی آن ملکه اظهار کردند او پیش شوهر خود گفت عالم در نظر او تاریک گردید لیکن مصلحت
ندانست که انکار کند تدبیری درین باب اندیشید که قدری داروی بیهوشی تند تیار کرده به شرابدار ملکه داد تا او را در

شراب

اگر روز هزار از زبان بگویم
[illegible]

هر روز [illegible] بار [illegible]
[illegible] دور و دراز
نگاه [illegible] اخر روز

[illegible] ازو اهل حرم زنها [illegible]
[illegible] خبر بخاطر [illegible]

اگرچه [illegible] واقع شود هم حرام بود
[illegible] بازی عاشقان

[illegible] نکیاری رسید [illegible]
[illegible] قرار

شراب خاص ممزوج ساخت چون ملکه باز به باغ رفت سفرا با همان شراب همراه برد قصه مختصر من و او ان شراب را خوردن
بیهوش گشتیم خبر خالوی او برسید هر دو را بالا بالا بزندان فرستاد تا ثانیاً آنچه مناسب داند در باره من عمل آورد و آن
ملکه را بهوش آورده و طپانچه بر چهره او زده عتاب بسیار کرد ملکه گفت خود را میکشم خالوی او میترسید که جواب
برادر که بادشاه بزرگ ست چه بگوید بر در معذرت زده بهر قسم بود ملکه را تسلی داد ملکه گفت بااین شرط که آن
جوان را نکشند و الا خود را هلاک سازم خالو قبول کرد و رای ایشان برین قرار گرفت که آهسته آهسته چون
محبت این جوان از دل ملکه بیرون رود مرا بگذارند ای شاهزاده یکسال و کسری در زندان اسیر بودم و توجه
ملکه دو وقت طعام خوب بمن میرسید و اخر شبی ملکه زندانبان را بزر معقول راضی ساخته بهر قسم که توانست
خود را بمن رسانید و یکشب بیش من بود لیکن اکثر اوقات بر هر دو بگریه و زاری گذشت و آنشب غیر از مشاهده
جمال یکدیگر و ناله جانفرسا کاری دیگر از ما نیامد صبح ملکه بمقام خود رفت جاسوسان این خبر پوشیده نکردند و به
خالوی ملکه که حاکم ان جزیره بود دادند او با زن خود مشورت کرد که اکنون چه باید کرد ظاهرا زنش صلحت داد که مرا
در صندوقی کرده دو سه روزه آب و طعام نیز گذاشته بدریا حواله کردند باری طالع من قوی بود که به ملازمت
چون تو شاهزاده رحیم کریم رسیدم شاهزاده ادهم پرسید هیچ میدانی که چند روز بر تو در دریا گذشت گفت
بیقین نمیدانم اینقدر بر من معلوم ست که آن قوت دو سه روزه را در ده روز خوردم و سه روز دیگر هم بر من
گذشت آدهم گفت سبحان الله حیات چون باقی باشد درین مدت آفتی باو نمی رسد و حق تعالی بسلامت
بساحل نجات رساند ای برادر گلستنی قصه تو نیز عجب جانسوز بود اما اگر نام جزیره و حاکم ان و نام انملکه بخاطر تو
می بود البته تلاشی در حصول مقصود تو میکردم گلستنی گفت چرا بخاطر من نیست گفت ای ظالم بس چرا نمی گویی
که مرشد من در معنی خبر تو بمن داده ست که اگر بیچاره در راه ببینی او را از خود راضی سازی در عالم از تو بیچاره تر نیست
که بمصیبت عشق گرفتاری و یقین میدانم که رضای تو بدون وصال یار میسر نیست شاهزاده ادهم گلستنی مقبلی او را
دعا کرده گفت ای شاهزاده فلک شوکت سراپا مروت نام ان جزیره و ملکت جزیره امهره ست و نام حاکم آن
که خالوی محبوبه فقیر ست ملک مهرون تیغ بند ست و نام مطلوبه من که هزار جان فدای او باد ملکه امهره تاجدار
ست شنیده ام پدرش ملک نکرو نام دارد ازین نشان ها آه از جان شاهزاده ادهم نوجوان برآمد و عالم روشن
در نظرش تیره و تاریک گردید چه معلوم کرد که گلستنی برخواهرزاده عاشق شده اصل قصه آنست که امهره جزیره بسیار
بزرگ ست بادشاه ان ملک امهار تیغ زن نام داشت بملک نکرو رساعت تمام دختر داد ماهره
بانو نام او بود از و دو فرزند که ادهم و امهره باشند حاصل شد چون ملک امهار قضا کرد همه تجار رفته بودند غیر از
ملک نکرو بعد فراغ از ماتم امهره تاجدار را هوای آن جزیره خوش آمد ملک مهرون خالوی او نیز العنت تمام بجا

[illegible] ... بیهوش شدم دیگر خبر ندارم که چند روز در غش گذشت

زاده داشت رضا از ملک نگرو حاصل کرده ملکه را نگاهداشت اکنون سه سال و کسری بود که ملکه در آن جزیره بسر می برد

القصه چون حقیقت عجیبه بگوشش ادهم رسید و احوال ~~ولانه بطلسیه~~ عاشقی خواهر معلوم کرد از غصه اشمینی خورد

که خواهرش باین شوق چرا عشق ورزید و شبینه خواهر کلسرخ که من عاشق او بودم اینقدر از من دوری می جست از

اتفاقات سببی شد که او هم راضی نشد مصداق آن ملکه بود که وارد شد و الا شبینه هرگز راضی نمی شد از این غصه

ساعتی سر بزیر انداخت و اندیشه ها میکرد آخر حق تعالی انصافی بدلش انداخت آینه طلبیده چهره خود را با چهره کلسرخ

مقابله کرده انصاف داد با خود گفت اگر تو هم این جمال میداشتی البته که شبینه هم بنظر اول بر تو عاشق می شد و کار

بسماجت ها نمیکشید حق بجانب امهره بود که بر کلسرخ عاشق شد و از احوال خود احوال او را دانسته معافش بایدداشت

مصرع عشق بر هر دل که زد تأثیر کرد؛ لیکن ای ادهم این طرفه که من همین که معلوم کردم که این جوان برادر شبینه همین است

از شرم و بکر نتوانستم نطق برآورد که موجب خجالت او خواهد شد و او چه صاف و پاک نقل معانقه و بوسه بازی خواهر

من با من کرد طرفه فضیحت است هر چند بر او معلوم نبود که من برادران گیسو بریده ام از همقوله اندیشه ها ناوبری در دل ادهم

میگذشت و هر آن باین سبب رنگ او متغیر میگشت و مانند حلبا پرنی برنگ میکرد و کلسرخ حیران بود که او را چه

شد مگر جنون رو دست که حالت او فی الفور یکایک چنین شد اما ادهم بعد از اندیشه ها بحال آمده یکایک بطرف کلسرخ

دیده و بخندید باوازی بلندی که این خنده نیز موجب تعجب او گردید و گفت ای شاهزاده طرفه حالتی از تو مشاهده

کردم که محل حیرت گشت ادهم گفت بلی چرا نگویی که خبر نداری راستی بشنو که من هم برخواهر تو شبینه همچنین عاشق شده

ام چنانکه تو قصه خواهر مرا نقل کردی بشنو که من هم قصه خود پیشش تو نقل کنم آنگاه وارد شدن شبینه بملک زنگبار و دزدی

کنیزان و خریدن ادهم او را از سوداگران و ثانی الحال عاشق شدن و او را بنه خوانین بخشیدن و قبول نکردن شبینه ادهم را

و وارد شدن ملکه آفاق بجنسیت در آن ملک عرض آنچه معروض مستمعان گردید تا زخمداری خود همه را بیان کرد و گفت

من مرتبه اول معلوم کردم که تو برادر دلبر منی چرا که از زبان او احوال ترا شنیده بودم شرم مانع شد که پیش تو بگویم که مبادا

موجب خجالت تو گردد ولیکن ای برادر تو قصه خود بیک شیرینی نقل کردی که مرا از آن اجازت کلی حاصل شد قصه که گفتی

و جزیره که نام بردی تعلق بخواهر من داشت که امهره تاجدار خواهر اینجانب است و مرا در باره او اول اندیشه ها بهم رسید

و آخر حق تعالی انصاف بمن کرامت فرمود اکنون اول کاری که پیش نهاد همت منست کار نست باید بجزیره امهره رفته

خواهر را بعقد تو در آرم بعد از آن متوجه زیارت خانه کعبه شوم که حق بزودی مراد مرا حاصل کند کلسرخ دست ادهم بوسید

و گفت من بطفیل شما از چنگ مرگ نجات یافته روی زندگی دوباره دیده ام اکنون اختیار شماست هر قسم

که خواسته باشید با من سلوک توانید کرد ادهم گفت همین سلوک که با تو گفتم القصه روز دیگر لنگر کشتی برداشته

عنان عزیمت بجانب جزیره امهره معطوف گردانیده باد مراد وزید بعد از چند روز بجزیره مذکور رسید خبر ملک

مهرو

رسید که شاهزاده زنگبار او هم تاجدار می آید تا ده فرسنگ استقبال کرده او را بجزیره آورد او هم ملک مهرون را
سیاه پوش و تنها یافت سبب پرسید گفت ای شاهزاده از جهان پناه مخفی نخواهد ماند بالفعل تشریف
بیارید اما ملک شاهزاده گلسرخ مغربی را در پیش شاهزاده او هم بسیار عزت دید حیران شد که او چگونه باین رتبه
باز با خود گفت که گم بختی او رسیده اکنون که او هم از احوال و مطلع خواهد شد هرگز زنده نخواهد گذاشت القصه شاهزاده
او هم داخل شهر شد مردم همه نذر و پیشکش آوردند شاهزاده داخل حرم شد زن خالو وغیره کنیزان را سیه
پوش و غمناک دید احوال پرسید همه بار دیگر گریبانها را چاک زدند و قصه ملکه مهره تاجدار را از سر گرفتند
ملک مهرون گفت ای شاهزاده طرفه مدعی در قبل حضرت ست او هم گفت من از تمام قصه اطلاع یافته ام اکنون بگوئید
که مهره کجاست زن ملک مهرون گفت ای شاهزاده عالمیان گریه و زاری ما از جهت گم شدن مهره ست او از
جان او هم بر آمد و گفت چگونه گم شد ملک مهرون گفت بعد از آنکه گلسرخ را ما بصندوق کرده بدریا انداختیم مهره شنیده
سکوت اختیار کرد و ملکه گفت خوب شد که این بدنامی از سر من دفع شد و بعد از یکهفته بسیر باغ رفت و بعد از دو روز
دیگر شبی طوفان باد شد بهمان شب کنیزان و دایه خود را غافل کرده از باغ برآمد و کشتی کوچکی را طناب بریده
بران منشست و بدریا در آمد صبح ما را خبر شد هرچند کشتیها را باطراف و جوانب فرستاده تلاش کردیم اثری
از آنها را و نیافتیم امروز ده روز ست که غایب شده ما چون مایوس شدیم در ماتم او سیه پوشیدیم حیران بودیم
که چکنیم و جواب بادشاه ملک نگر و رچه دهیم الحمد لله که شهریار رسید اکنون ما همه حاضریم و گنهگار تو ایم میخواهی بکش
و میخواهی عذر تقصیر ما از بادشاه بخواه شاهزاده او هم از شنیدن این ماجرا آه سرد از جگر برکشیده و بر مهر خواهر زار
زار بگریست لمحه از هوش بیگانه بود چون بهوش آمد گفت سبحان الله ما بچه اندیشه رسیدیم اینجا
غافل از حیله این چرخ و غاشه عاشقان چها پریشان حال اند و دور از مرتبه اقبال اند بعد از آن بیرون آمد حقیقت
حال پیش شاهزاده گلسرخ مغربی گفت او نیز زار بگریست و سر در قدم او هم سوده گفت ای شاهزاده زنگبار و ای ملک
مروت را شهریار ایزد تعالی ترا بمراد رساند از طرف خود کوتاهی نکردی و لوازمه جوانمردی بجا آوردی بخت
من هنوز با من بر سر عتاب باشد تقصیر تو چیست اکنون سر من ست و قدم تو از تو جدا نمیشوم امیدوارم که حق
تعالی ما هر دو را یکجا بمراد رساند او هم حقیقت رفتن خود بجانب کعبه معظمه پیش او بیان کرد گلسرخ گفت چه بازین
من هم در رکاب هم او هم قبول کرد روز دیگر ملک مهرون را طلب داشته گفت ای ملک مهرون از قصه من هم اطلاع
داری یا نه ملک مهرون گفت اینقدر شنیده بودم که شاهزاده از سوداگران مغرب کنیزی خریده برو عاشق شده است
او هم گفت معاذ الله آن نازنین بادشاهزاده مغرب ست و آن خواهر این برادر ست من غلام او یم آنگاه تمام قصه
خود را ... و رقیب خود باین جوان ... تا باز ... تلاش او غافل مباشید هرگاه ...

از ابتدا تا الیوم پیش او بیان کرده گفت شاد باش که من خواهر خود را برضا و رغبت خود باین جوان دادم شما باز
از تلاش او غافل مباشید هرگاه پیدا شود او را مژده حصول مقصود بدهید و ما اکنون بجانب عربستان میرویم
تا زیارت خانه کعبه بجا آریم شاید حق تعالی ما را بمراد رساند این را گفته روز دیگر سوار کشتی شده متوجه بطحا شد باد مراد وزید
در چند روز بجده رسیدند از جده کشتی را موقوف کرده به مکه آمدند و سه ماه انتظار موسم حج کشیدند و
هر روز زیارت آنخانه مکرمه زادها الله شرفاً و تعظیماً بجا می آوردند و تصدق می شدند تا آنکه روز عرفه شد مردم
بعرفات رفتند راوی گوید اگرچه عامه ناس دران وقت حج میگذاردند و مامور هم بودند لیکن از امت حضرت
ابراهیم جمعی بودند که هر سال مناسک حج بجای آوردند و از خاصان الهی مردم چند که باطن ایشان روشن بود نظر بانکه
خبر عنقریب این خانه شرفه مطاف طواف تمام عالم خواهد شد باین امر شریف اقدام می نمودند مجملاً چون روز
عرفه شد ایشان نیز بعرفات رفتند در حین مراجعت شخصی را دیدند که در سایه درختی نشسته نان خشک جو
میخورد ایشان عجب شکوهی و طرفه نوری در پیشانی او دیدند بی اختیار بخدمت ایستادند فرمود بنشینید بهر کدام
لقمه نانی داد خوردند لذتی عجیب یافتند با هم گفتند عجب درویش خدا رسیده بنظر می آید ادهم گفت
مرا مرشد من گفته بود که مرشد من شاه روشندل عجمی در عرفات با تو ملاقات کند خدا کند این بزرگ همان درویش
باشد بمجرد این خطره که در خاطر ادهم خطور کرد درویش سر برآورده گفت ای شاهزاده زنگبار شاید خطره توهم راست
باشد ادهم ازین سخن برخاسته سر در قدم درویش نهاد القصه همراه برخاستند و باز داخل مکه معظمه شدند درویش
ایشان را طریق زیارت کعبه آموخت بعد از زیارت درویش ایشان را عملی تعلیم کرد که تا چهل روز هر دو بان عمل
مشغول بودند بعد ان قریب صد و چند سنگریزه بادهم داد و گفت این را گرفته بر سر چاه زمزم برو و سنگریزه
ها را در چاه بینداز و بگو خداوندا بحق این خانه معظمه در هر ملکی که از انجا مراد من حاصل شود نام ان ملک بر من ظاهر شود
بعد از ان دلو بینداز بر یک سنگریزه از ان دلو خواهد امد ملاحظه کنید که نام کدام ملک بران مرقوم است بعد از ان
مرا اطلاع دهید انگاه هرچه بگویم بعمل آرید ادهم قبول کرد و ان سنگریزه ها را ملاحظه نمود اسامی ممالک بر انها مرقوم بود
القصه ان عمل بجا اورد و دلو انداخت سنگریزه از انها در دلو آمد نام شهر اجمیر بران مرقوم بود پیش درویش
برد درویش گفت اکنون سه روز دیگر بزیارت کعبه و عبادت پروردگار مشغول باشید تا بگویم چه باید کرد
روز چهارم پیش من بیائید ایشان چنین جاری کردند روز چهارم پیش درویش روشندل رفتند گفت
ای شاهزاده ادهم قلم تقدیر چنین جاری شده که تو و برادرت کلسخ در یکروز بمطلب خود فایز شوید انشاء الله تعالی لیکن
هنوز چندی توقف منظور می آید وای ادهم حصول مقصود شما شاید در دنیا باشد ادهم بگریست و گفت خیر مقابل دنیا سکه
مگو اینمقام ما ورای سپهر مسکونست بالفعل هرچه بگویم قبول کن و مردم خود را مرخص نما و بوضع بیچارگان در کشتی بنشین

چند ملازم اگر همراه باشند مضایقه نیست چون با هواز رسی تفحص نما چند سردار عمده یک پادشاه بزرگ
دران شهر جمع شده اند و دیگر نیز جمع خواهند شد و همه اینها مراد مندند و مراد ایشان بعد از ملاقات با آقای خود
طلب وصال مطلوبه محبوبه است که به تو انقصه بتفصیل بعد از وارد شدن دران شهر و ملازمت سرداری که عمده ان سردار
است بر تو منکشف خواهد شد و درانجا کلسرخ را بر خود مقدم دار که چون حقیقت او بر ان سرداران معلوم
شود عزت او از تو بیشتر کنند القصه تو رفته تابع ان سردار رومی الاصل که جهان پهلوان لقب دارد باش
و بگو که مطلب من مطلب شماست هرجا که شما بروید مرا نیز به برید و قصهٔ خود پیش او بیان کن و رفیق او باش
که حصول مطلب شما می خواهد مراد جمعی مراد مند انرا یکجا برارد اما خاطر خود مجموع دار که مقصود تو و کلسرخ البته که حاصل خواهد شد
او هم قبول کرد و درویش از ایشان مرخص شده پی کار خود رفت روز دیگر او هم دو کس را از ملازمان
برای خود و کلسرخ نگاه داشته تتمه را مرخص کردانید و چون درویش منع کرده بود ایشان را منع کرد که اگر مدبر
یعنی ملک تکور به پرسد که کجا رفتند بگویند که با هواز رفت بلکه بگوئید ما را مرخص کرده خود هر طرفی که دانست
رفت ما را معلوم نیست ملازمان گریان شدند و بناچاری آنچه شاهزاده گفت قبول کردند روز دیگر
از مکه متوجه جده شدند و انجا بکشتی نشسته در چند روز با هواز رسیده فرود آمدند اول کاروان
سرا منزل گزیدند روز دیگر در تحقیق امور مشغول شدند حقیقت شاهزاده حنظله بن صفوان و تور بن فرامرز و
ابونعیم دانا وغیره بر ایشان بطریق اجمال معلوم شد او هم گفت درویش ما را بخدمت حنظله بن صفوان فرستاده
با او ملاقات باید کرد رقعه باین مضمون نوشتند که ما دو کس فلک زده آمده ایم و اشتیاق ملازمت سامی
داریم که ما را بخدمت شما ارشاد نموده اند چون رقعه به شاهزاده حنظله رسید متعجب شد و شاهزاده غضنفر را بعد از تحقیق
شخصیت او هم و کلسرخ برای آوردن ایشان فرستاد هر دو را بعزت داخل دیوانخانه شاهزاده کردند
حنظله و تور بن فرامرز و ابونعیم و دو کس سیاه و سفید دیدند که آثار سلطنت و فر بزرگی از جبین هر دو ظاهر و هویدا
بود و تعظیم ایشان بجا آوردند اما او هم نوجوان را چون نظر بر جمال شاهزاده حنظله افتاد طرفه دلاوری با شوکت منظور او کردید
چنانکه از دل و جان مطیع و منقاد او گشت و با خود گفت اگر انکس حلقه غلامی چنین دلاور با شوکت در گوش
کند جا دارد وقت ملاقات دست بقدم شاهزاده دراز کرد شاهزاده او را برداشته رسم معانقه با او
و شاهزاده کلسرخ بجا آورد هر دو را بعزت هرچه تمامتر در پهلوی خود نشانیده گرم در میان نهاد روز دیگر
شاهزاده حنظله از ایشان احوال پرسید که شما کیستید و از کجا آمده اید جهت توجه شما بحال ما چیست شاهزاده
کلسرخ گفت ای شهریار ما رسیده شما آمدیم و مهمان شما مناسب آنست که اول از استماع احوال
شما بهره اندوز شویم بعد ازان احوال ما که البته از شما مخفی نخواهد ماند شاهزاده و تور بن فرامرز و ابونعیم دانا گفتند

(ابوالخیر ... هزار ... معقود ... بخ هزار ... ۲)

ای جوانان حال احوال ما از انجاست که پیش هر کس بگوییم حادثه ناچار با وجود آنکه پادشاه انملک است بعد از احوال
ما اطلاع نداشت چون ما الا این دانسته‌ایم احوال خود را پیش او تقریر کردیم در ینصورت اول شما احوال خود را پیش
ما بیان کنید اگر شما هیچ احوال شما را با احوال خود یافتیم البته احوال خود پیش شما میگوییم و الا ما را ازین تکلیف معاف خواهید
داشت شاهزاده ادهم گفت حق با شماست پیشتر اول ما سرگذشت خود را بیان کنیم بعد از ان آهی کشید گفت
ابیات دریں ایام دوران عاشقان را خسته جان دارد بجور مطلقا او را عاشق هرجا کان دارد دلا گاهی بچون جرس
نالان گه خاموش می باشند که گاهی ناله ما را سود دارد که زبان دارد اگر همدمی بینیم می نالیم پیش او شد و گر بیدرد
حال ما اندازه جای آن دارد ابونعیم و اما گفت آفرین حالا مضمون را از ما گرفتی و پیش ما خواندی شاهزاده حنظله بطبیعت
ادهم آفرین گفت القصه ادهم اول از نسب و حسب خود پیش شاهزاده تقریر کرد شاهزاده گفت بخدا که من از دیدن
بشره تو دانسته بودم که تو پادشاهزاده بزرگی که علامت سلطنت از ناصیه تو هویدا بود انگاه ادهم تمام قصه خود را
از ابتدای عاشقی تا الیوم که بخدمت شاهزاده رسیده همه را بیان کرد و در ضمن قصه خود قصه ملکه عالم را نیز گفت حنظله
گفت سبحان الله صاحبقران اعظم در تلاش انملکه خوبان عالم از کجا بکجا رسیده و او بکدام یک ممالک افتاده و باز
ناپیدا گشت ادهم پرسید که ای شهریار شما چگونه از قصه صاحبقران اطلاع یافتند گفت قدری در روم و قدری
در اهواز با طلا چون قصه شاهزاده ادهم بن ملک نکرور بگوش شاهزاده حنظله بن صفوان رسید حیرتها کرد بعد از ان رو
بشاهزاده کلسنج منزلی کرده گفت ای برادر تو هم قصه اگر داشته باشی ما را ضیافت کن که ما چند جگر سوخته دریکجا جمع
شده ایم شاهزاده کلسنج گفت ای شهریار فلک مقدار بنده شما در نسب شاهزاده فارلیقیه منسوب و در حسب
رضیع شهریار ایران توران شاهزاده عالیمکان پادشاه معظم و مکرم صاحبقران اعظم شاهزاده خورشید تاجبخش انگاه
تمام قصه خود را به صد بیان رسانید شاهزاده حنظله وغیره از دریافت حقیقت کلسنج بار دیگر برخاسته با او معانقه
بجا آوردند و گفتند ای برادر عزت تو بر ما واجبست که رضیع صاحبقران اعظمی و ما همه غلامان آن شهریاریم و درین شهر
در انتظار قدمبوس او نشسته‌ایم انجناب بکوه قاف رفته با دیوان و جنیان مصاف دارد ما نیز عریضه احوال
خود را نوشته بخدمت او ارسال داشته‌ایم و از زبان فقرا و منجمین و بعضی بزرگان دین چنین دریافته‌ایم که اول
بخدمت آن عالی مقدار رسیده شرف بساط بوس او را حاصل نماییم بعد از ان متصدی مطالب خود که وصال محبوبه
باشد خواهیم گردید شاهزاده ادهم گفت ای شهریار فلک اقتدار شاه روشندل عجمی که یکی از خاصان پروردگار بود
ما را نیز همین فرموده گفته که اول با بخدمت شما رسیم و متابعت شما اختیار نموده در خدمت باشیم روزیکه فلک مطلب
شما را برآورد ما نیز بمقصود رسیم و مقصود ما هم اکنون قدمبوس صاحبقران اعظم است بعد از ان مطلب دیگر نخواهیم
رسید ابونعیم بعد ازین با مضمون اشعار قصاب تر زبان گردید رباعی ما اسیران همه مرغان خوش الحان هم آییم ما ما

عندلیب قفس و بلبل بستان هم آییم :: جمع گردیده بیکجا همه بارشته شمع :: همه سرگرم هم و سر بگریبان هم آییم :: روز دیگر
بوضعی که مقرر کرده بودند ملاقات حارث تاجدار را بیجا آورده این دو کس تازه را نیز بملازمت او رسانیدند و وضع
گذران ایشان در ان شهر سابق قلمی شده تازگی نیز رقم زده کلک بیان میگردد که در شهر در خانه والا فطرت
وزیرزاده ایشان می باشند و چند دستگاهی بخود بهم رسانیده اند گاهی سوار شده بوضع امرای عظیم الشان بدیدن حارث
میروند و گاهی در لباس فقرا بسیر بازار و صحاری میشتابند گاهی بعضی از ینها تنها تنها شده بهر طرفی که میخواهد میرود و گاهی
بهیئت مجموعی بهر وضعی که اینها را خوش می آید بر می آیند روزی شاهزاده تور بن فرامرز در فراق محبوبه خود ملکه سواد البصر عالم را
در چشم خود تیره و تار دیده تنها بر آمده بصحرا رفت و سیرکنان بیاد محبوبه تا گنبدی که بکنار دریا واقع بود رسید در
پای گنبد نشسته بگریه و زاری مشغول بود و در فراق محبوبه اشعار عاشقانه میخواند و غایبانه خطاب بمحبوبه کرده این مضمون
مصنف بر زبان جاری میگردانید :: شد چو فاخته نالهام بلند چند سرکشی سرو نازمن :: جان بیقرار سوخت
چون سپند بگشتن [illegible] افکند بر نیاز من :: از همقوله سخنان بر زبان میراند و چون تنهای محض بود بخاطر جمع نالهای جانگزا
و گریه ها رسا می کرد ناگاه آوازی ناله جگرسوزی از اندرون گنبد بگوش شاهزاده رسید که کسی میگوید دریغ صد هزار
دریغ ابیات ای فلک هر لحظه با ما معرکه آراستی :: در فراق مهر و ماه ما دل ما کاستی :: در فراق مهر گاهی دشمنه
تا بر دل زدی :: که بجز غمزه زیبا بما کین خواستی :: بود با اهل وفا پیوسته وصفت کجروی :: وین روش نای
کجت را نیست پیدا راستی :: بوضعی ناله کرد که شاهزاده تور را حیران ساخت با خود گفت سبحان الله عجب
بهر زمین که رسیدیم آسمان پیداست :: این گشته فلک زده دیگر کیست که درین گنبد کهنه بوضع نو ناله میکند
و مهر و ماهی را هر دم یاد میکند مگر او هم مثل ما بر دو کس عاشق است که یک محبوب او مهرو یکی ماه نام دارد چنانکه
نونهال بری و سواد البصر دل ما را آشفته دارند باید رفت و او را دید برخاسته داخل گنبد شد قبر کهنه دران
گنبد بود جوانی زیبا طلعت را دید که سر بقبر گذاشته حالتی دارد که گویا بیهوش است و گاهی سر برداشته ناله میکند تور
گفت برخیز ای برادر قصه من بشنو که با تو همدردم فلک چنین خواسته که چند دل شسته جگر سوخته درین شهر بهم آیند
وانشاء الله تعالی همه بمراد رسند ترا نیز همدرد خود یافته ام که از نالهای تو بوی خون می آید آن جوان سر برداشت
طرفه نوخاسته عالیمکانی دید که بر سرش استاده تسلی میکند باشاره گفت که از شدت جوع و ضعف طاقت
حرف زدن ندارم یکی از ملازمان تور همراه بود چون شاهزاده اندرون گنبد رفت او بر در گنبد آمد شاهزاده تور باو فرمود
که رفته سواری تحصیل کرده آورد و تور این نوجوان را سوار کرده پیشتر فرستاد و خود از عقب روان شده در پیش
یاران آورده به شاهزاده حنظله بن صفوان گفت ای شاهزاده جهان پهلوان معلوم نیست که درین ملک چند برگشته بخت
جمع خواهند شد که فلک ایشانرا بمراد خواهد رسانید اینک فلک زده دیگر را آورده ام که او هم مثل من بر دو کس عاشق است

مهر و ماهی را جدا جدا بیاد می‌آورد و از ناله‌های جانگداز نمک بر جراحتهای دیگران می‌پاشید بعد از آن قصهٔ ملاقات
او را نقل کرد خنطلا گفت بالفعل به شهریار مرغ و امثال آن او را بحال آرند که شفقت بسیاری از چهرهٔ او مشاهده می‌شود که
کشیده است القصه او را در دو سه روز بحال آوردند تا طاقت سخن گفتن بهم رسانید بعد از آن بمجلسش فرستاده
رخت پاکیزه پوشانیدند و در مجلس دلسوختگان بارش داد و نداد هم و کلسنخ نیز جویان احوال او بود که آیا او کیست ::
القصه شاهزاده خنطلا از و پرسید که ای جوان کیستی و اینقدر ملول و محزون از چیستی رنگ زردت با آه سرد و دل
همدرد ماست آن جوان آهی کشیده لب بسخن بر گشاد و گفت این بندهٔ ضعیف الهی را سعد نوجوان نام است سبط خواجه سعید
بصری و داماد خواجه نظام رومیم شاهزاده خنطلا چون رومی بود از قصهٔ خواجه نظام و دخترش کونه اطلاعی داشت فرمود ای جوان
من پدر زن ترا می‌شناسم و از قصهٔ دخترش نیز سهل اطلاعی دارم اکنون قصهٔ خود را تمام کن که مشتاق شنیدن آنم
سعد نوجوان از ابتدای عاشقی عشرت افزا قصهٔ خود را چنانکه با صدر افروز مطالعه کنندگان این کتاب مستطاب شده و رخصت
شاهزاده‌ها معروض داشت و سخن باینجا رسانید که در ملک آمو از قصر سکندر عشرت افزا را همراه گرفته باراده دیدن
خواجه نظام جهانگرد از خدمت صاحبقران اعظم رخصت حاصل کرده متوجه روم گشتم بر کشتی سوار شدم بعد از ده روز
باد مخالف وزیدن تا چهل روز کشتیهای ما طوفانی بود که نمیدانستیم بکجا میرویم بعد از آن بکوهی رسیده کشتی ما
شکست من بر تخته پاره ماندم و از احوال عشرت افزا و غیره خبر ندارم تخته پارهٔ من بعد از سه روز بجزیره رسید که آباد
نبود اما آب شیرین و میوه بسیار داشت دو روز افتاده بودم و در فراق صاحبقران اعظم و محبوبهٔ خود ناله میکردم
بعد از دو روز دلم تنگ آمد برخاسته و در اطراف جزیره میگشتم ناگاه گنبدی بکنار دریا دیدم و قبر کهنه در آن گنبد
بود با خود گفتم من از بزرگان شنیده‌ام که حقتعالی میفرماید که من نزدیک دلهای شکسته و قبرهای کهنه می‌باشم و دلی
از دل من شکسته تر نخواهد بود و قبری هم ازین کهنه تر شاید نباشد بیا چند روز ساکن این قبر باشم و آب و جاروب
بجا آورم شاید روح بزرگی متعلق باین قبر گرفته باشد چند روز بخدمت آن قبر مشغول بودم و بمیوهٔ جزیره بسر بردم شبی
در عالم واقعه دیدم که قبر بشکافت و بزرگی از میان آن سر برآورد و بمن گفت ای سعد در فراق محبوبهٔ خود بسیار
پریشان حالی گفتم آنجا که عیانست چه حاجت بیان باز پرسید راست بگو خورشید تاج بخش را میخواهی زود
تر ملاقات کنی یا محبوبهٔ خود را گفتم بخدا که هر دو را با هم میخواهم بلکه ملازمت صاحبقران اعظم را زودتر میخواهم که این محبت
روحانی است و آن نفسانی بمن گفت که خاطر جمع دار که چنین شود اکنون باهواز برو جمعی که درد ایشان مثال درد تو و مطلب
ایشان مثال مطلب تست در آن ملک جمع شده اند در صحبت ایشان باش و توکل بر خدا کرده منتظر لطیفهٔ غیبی می‌باش
عنقریب حقتعالی مطالب همه را بر می‌آرد مطلب تو هم برآورده خواهد شد صبح که برخیزی سلا از چوب درختان تیار کرده
بران بنشین و بگو بسم الله بمقامی که در حق تو خوبست خدا میرساند من اسم شریف آن بزرگ را پرسیدم فرمود مرا حجی

ابتدای قصه

دو قمرین میگویند من بیدار شدم و با خود اندیشیدم آخر گفتم سبیلی عزازین هم که منبت چنان کردم سلسله برآن
بنشستم قدری میوه و آب همراه گرفتم بعد از سه روز تمام شد آب ~~چون در کجا بود آخر نخب~~ دو روز دیگر
گرسنه و تشنه بودم بعد باز بگنبدی رسیدم که بعینه مثل آن گنبد بود گفتم بزرگ قبر نمیخواهد که من از و جدا شوم و حال اگر
خود فرستاده باز گفتم شاید میخواهد چیزی دیگر بگویند که باز طلبیده اند طاقتی که نداشتم لیکن بهر قسم از تخته جدا شده
خود را داخل گنبد کردم و سر بقبر او گذاشته مدتی بیهوش بودم آخر خود بخود بهوش آمدم ناله میکردم که شاهزاده
تور بر سر من رسیده و مرا برداشته بخدمت شما آورد اما چون از آن گنبد که برآمدم و صحرا را دیدم دانستم که آن
گنبد این گنبد نبود بلکه مثل آن بود شاهزاده خنظل گفت از برای همین نام خود را دو قمرین گفت که یک قبر او در آن گنبد
و یکی درین گنبد باشد سعد گفت اکنون ما را با هواز باید رفت شاهزاده بخندید و گفت ای نادان تو که اهواز را نه
سابق دیده و نه شناختی که همین شهر است گفت و اسعد از کمال بیخودی ندانستم که این کدام شهر است درین صورت
شکر میکنم خدای را که مرا بمقصد رسانید الحال شما احوال خود را پیش این خاکسار بمقدار از راه کرم بیان کنید شاهزاده تورین
فرامرز فرمود ای سعد احوال ما آنقدر اختصار ندارد که بزودی آخر شود هر روز داستانی بشنود در چند روز تمام
خواهد شد اما تو بگو که در وقت ناله کردن در آن گنبد نام مهری و ماهی بردی مراد ازین هر دو لامحاله دو کس
باشند که از هر یک منظور داشته بودی گفت ای شاهزاده از مهرجهان آرا مراد من جمال شاهزاده صاحبقران اعظم
خورشید تاج بخش بود و از ماه جمال محبوبه من ملکه ماهرخ خاتون الملقب ببشرت افزا مراد بود بعد از آن روز دیگر
اول ادهم و شاهزاده گلرخ قصه خود را پیش سعد نوجوان گفتند و او را قرین حیرت ساختند آنگاه ابونعیم قصه
خود و شاهزاده خنظل را از ابتدا آغاز کرده در چند روز با تنها رسانید و در ضمن قصه شاهزاده غضنفر و تورین فرامرز نیز
گفته شد سعد برخاسته هفت نوبت تصدق شاهزاده خنظل شد که امروز بعد از صاحبقران اعظم صاحبقران روز
کار تویی و فی الواقع مرتبه آن شهریار بجائیست که مثل شما غلامان حلقه در گوش داشته باشد و خسرو شیر دل
نیز دلاور دوران و بهادر بی همتا است مجملاً این هفت مشتاق جمال صاحبقران و طالب وصال محبوبان خود در شهر
اهواز بنوعی که معروض شد بسر میبردند عریضه ایشان سابق بخدمت صاحبقران اعظم روانه شده باید دید که چه جواب آید
و در حصول مقصود کلی و جزئی چگونه بر روی ایشان بگشاید و آیا دیگری هم با ایشان ملحق می شود یا نه مناسب چنان
نمود که احوال ایشان را در همین مقام موقوف داشته چند فقره از داستان خواهر ادهم و محبوبه شاهزاده
گلرخ مغربی ملکه امهره بانوی تاجدار بیان کنم و او را نیز بمقامی برسانم اما در محلی که شاهزاده گلرخ را در صندوق
کرده باشاره ملک مهرون بدریا انداختند ملکه امهره بانو که عاشق زار و محب دل افگار بود از استماع این حقیقت
دریا دریا آب از چشمه چشم ریخت و عقد موالفت از حیات خود یکبار گسیخت با خود گفت این زندگی است که گلرخ

نباشد

نباشد و من در جهان باشم اما از کمال عقل این سخن از دل بر لب نیاورد و پیوسته انتظار فرصت میکشید تا شبی
از باغ خود قابو یافته در کشتی کوچکی به تنهائی محض در آمد که بغیر از ذات حق تعالی هیچکس رفیق او نبود و طناب کشتی
برید چنانکه سابق اشاره باین شد و آن شب چنان طوفان و شدت باد بود که مجبور بریدن طناب صد هزار فرسخ اورا
از جزیره خودش دور انداخت انکه عاقل در آن شورش جنون اینقدر کرد که چند قرص نان و کباب مرغ با یک کوزه
آب بهر قسم که توانست همراه خود برداشته بود و آن آب و نان تا ده پنج روز خورد و به مقتضای مضمون این شعر ابوطالب
کلیم شعر عشق هر کس را که در راه طلب سر میدهد :. اولش از پا در آرد و آخرش بر میدهد :. آسیبی از طوفان و نهنگ
و امثال آن باو نرسید روز ششم کشتی او خود بخود بپای کوهی رسید و خود بخود بند شد ملکه نیز از آنچه کرده بود پشیمان
بود چه در آن شورش جنون محبت هر چه رای او اقتضا کرد بعمل آورد و کو بایقین میدانست که کشتی من بصندوق شاهزاده
گلسرخ ملاقات خواهد کرد و ندانست مصرع که این خیالست و محالست و جنون :. اکنون متنبه گردیده شد و بدین سفر دور با جان
او را طلب آورده بمرتبه که هر روز از خدا هزار بار مرگ میخواست و میسر نبود پرتنگ آمده بود امروز که کشتی او بپای
کوه رسید غنیمت دانست و از کشتی فرود آمد کشتی را بست و بالای کوه روان شد راه بالا بر آمدن چندان صعوبت
نداشت بآسانی بالا رفت لیکن پیوسته در تلاش صندوق بود با خود میگفت کاه باشد که آن صندوق نیز در اینجا
بسنگی بند شده باشد و از حق تعالی همین آرزو می طلبید کوتاهی سخن بالای کوه آمد جزیره بود در کمال خوبی و خرمی آب
شیرین و میوه بسیار داشت گرسنه بود خورد و سیر کنان همه جا میرفت گاهی بهوش می آمد آن وقت با خود میگفت
ای ابله هیچ میدانی که چکردی ترک مادر و پدر و خانه و ملک و سلطنت وغیره یکبار کردی و از تخت و بخت بیکمرتبه
بخاک مذلت افتادی بتلاش کسی که اثری از آثار او پیدا نیست بد کردی و بسیار بد کردی ای کاش بتلاش
کسی که متحمل اینهمه شدائد و مصائب گشته از گوشه پیدا شود یا صندوق او را کسی آورده بمن سپارد
و گاهی دیوانگی بر او غلبه میکرد القصه حالتی داشت بین العقل و الجنون آخر بپای درختی نشسته در فراق دلبر خود بگریست
و ناله آغاز کرد بر وجهی که مرغان از درخت پرواز کردند و هر طرف گلسرخی میدید بیاد عارض شاهزاده گلسرخ گلهای
سرخ را برچیده بر دیده می مالید و باین مضمون شعر مولف ترنم می نمود ابیات ای گلسرخ که نام تو بود هم گلسرخ
غنچه سان چاک بود از غم هجرت جگرم :. لاله سان داغ تو بجان میکردم :. چکر وقت وصالت نیامد که توانی
به برم :. القصه تمام شب بناله و زاری و گریه و بیقراری بگذرانید وقت صبح اندک چشم او بهم آمد در حالت ما بین
خواب و بیداری آواز گریه چند شنید که از دور می آید برخاست و برابر آن آواز روان شد اول به غنچه چند
درخت رسید شنید آواز آن از درختان می آید داخل درختان شد بمقامی رسید که صفه از سنگ رخام
شفاف بقدر چهل گز مربع و بر هر گوشه آن صفه نازنین صنمی چون آفتاب نشسته گریه میکند و اشعار عاشقانه میخواند

و یک گوشه خالیست و در میان صندوقی گذاشته اند و قدری گل تازه بران صندوق ریخته اند و یکی از اینها در پای
صندوق در وسط نشسته ست شور بود اگه امهره داشت او را برین خیال آورد که این هر چهار نازنین مبتلیات اند و صندوق
گلسرخ بدست ایشان افتاده او را برآورده خورده اند و بر صندوق خالی او گل ریخته گریه ها میکنند در فراق دلدار آهی کشید
و برگوشه چهارم نشسته اول بر سر و سینه زد و آخر بدستور اهل ماتم بگریه اشتغال نمود اما چون نظر آن هر چهار نازنین باهم دگر
برین تازه جا نو رافتاد ساعتی بحیرت در و نگاه کردند و بطرف همدیگر دیدند در میان این چهار کس یکی که در پای صندوق
در وسط نشسته بود سردار بود که آن سه کس دیگر باطاعت او مشغول بودند چون امهره رفته برگوشه چهارم نشسته
آغاز گریه کرد اینها خاموش شدند و باهم باشاره حرف میزدند درین اثنا امهره هم گریه را موقوف کرد و برخاسته بهر یک
سلامی کرد و گفت توقف چیست زود باشید کار مرا هم باتمام رسانید که مراد عاشقان همین ست که قدم بر قدم
معشوقان باشند ازین سخن هر چهار بخنده افتادند و باهم گفتند گوشه چهارم مگر نصیب چنین جانوری مقرر ست که کلام
او فهمیده نمی شود سردار اینها گفت ای خواهران این او یک تصوری کرده و خیالی بسته و از تازه گرفتار آنست حکم مجنون
دارد چنانچه هم هست عقلش هم چندان درست نیست اما در نوع خود خوب و بسیار وجیه و صاحب جمال ست و عاشق هست
کسی البته هست که رنگ او برنگ عاشقان می ماند و گفتگوی او بدیوانگان عشق ست ازو باید پرسید که چه میگوئی و ما را
چه تصور کرده یکی از امهره پرسید که ای ما ما چه میگوئی گفت همین که شنیدید یعنی کار مرا زود فیصل کنید و آنچه با محبوب
من بعمل آورده آید با من نیز بعمل آرید که زندگانی بی محبوب بکار نیاید اینها هر چهار باز خندیدند و گفتند ما ما اول بگو که تو ما را
چه تصور کرده گفت بلاهای او مخوار که محبوب مرا ازین صندوق برآورده نوش جان کردید و باز بهر او گریه میکنید اینها
گفتند مگر دیوانه شده ما بلا نیستیم مثل تو انسانیم و از جور فلک بکار خود حیران و پریشانیم هر کدام قصه جانسوز
داریم تو هم اگر قصه داشته باشی بنشین با ما بیان کن ازین سخنان امهره بتو با فاقت آمد و حالت جنون از و زایل شد
زار بگریست و گفت مرا معاف دارید که در خود نیستم جفای روزگار مرا دیوانه کرده نیک از بد تمیز نمیکنم در نسب دختر
شاه زنگبارم و در حسب عاشق بیقرارم محبوبی گلسرخ مغربی نام که باین کیفیت بود و در چار سن شده بدست آورده
بودم و عالم را بروی او روشن میدیدم کسان من او را در صندوقی کرده به دریا سر دادند من بعد از شنیدن تاب
نیاورده باین صورت از تخت و بخت بریده خود را دریایی ساختم و از شکارات دریا خبط دماغ بهم رساندم که درینجا رسیده
در حق شما این گمان کردم تمام قصه خود را با آنچه اندیشیده بود پیش ایشان بیان کرد ایشان بر حالت او گریستند و او را
نزدیک خود نشانیدند امهره ناچار گفت اکنون شما احوال خود را بگوئید سه کس گفتند ما هر سه زنان ملازمان اینکه عالی
شانیم و حکم کنیزان او داریم انیکه گفت بحساب میگوئید ما هر چهار خواهریم امهره گفت تکلف را موقوف باید کرد و بر سر
قصه باید آمد تا خاطر من تسلی شود باز آن هر سه گفتند احوال ما و احوال مطلوبان ما بسیار بزرگ ست و داستانهای عظیم

باشوکت

باشوکت وار و آنملک که در میان نشسته است آنملکه آفاق را ملکه شکر شیرین سخن نام اوست و ما هر سه شهربانو و شیرین

ادا و نوشابه سیمتن نام داریم مطلوبان ما ابونعیم دانا و شاهزاده غضنفر و شاهزاده اردشیر نام دارند و نام آقای مطلوبان

ما که مطلوب آنملکه است شاهزاده خنظل بن صفوانست و جهان پهلوان لقب اوست و اینها از قصه شاهزاده اطلاع داشتند

از ابتدای برآمدن شاهزاده خنظل از روم بسبب عشق ملکه شکر آغاز کردند و تا صبح بانتها رسانیدند تا آنجا که ملکه شکر

از شاهزاده خود در دریا جدا شد و احوال شاهزاده ها دیگر معلوم نکردید ما هر سه بشارتی از درخت که در سر صحرا بود

یافته خویشان خود را غافل نموده بدریا درآمدیم که ما را چنین ارشاد شده بود و این خواهر یعنی نوشابه سیمتن را در فلان

جزیره چنین یافتیم بعد از چند روز کشتی ما باین کوه رسید از دریا بتنگ آمده بودیم بالا آمدیم باین مقام رسیدیم و این

صندوق که می بینی بدستور برهمین صفه بود و از دیدن صفه و این صندوق تعجب کردیم و آخر رای ما برین قرار گرفت

که صندوق را بگشاییم آخر ترس را یکناره کرده صندوق را گشودیم لوحی مرقوم از میان آن بیرون آمد که هفت سطر

داشت و چهار سطر از آن مفتوح بود که خوانده می شد و سه سطر از آن در زیر زنگ پنهان بود و در آن چهار سطر

که مرقوم بود مکشوف میگشت که بزبان ما نوشته بودند که ای واردان این کوه جزیره جزای زیارت کنندگان این

صفه بدانید که اینمقام عالیشان عبادتگاه یکی از خاصان خدا که لمعان الضیا نام داشته است و تا او زنده بودی اکثر

از بندهای خدا بدعای او بمراد میرسیدند و چون او رحلت کرد وقت رحلت بدرگاه حق تعالی مناجات کرد که از مقام

من نیز مرادمندان بمراد رسند و بر او معلوم شد که چهار زن ضعیفه مرادمند و آزرده اینمکان خواهند شد در فلان تاریخ

و یک کس بعد از ایشان خواهد آمد و آن چهار کس که بیشتر برسند ایشانرا باید که هر روز گل تازه برین صندوق

بریزند و آمدن آن عورت پنجم را منتظر باشند چون او برسد این سه سطر باقی که مشعر بر مطالب همه باشند نیز خوانده

شود و در این سه سطر طریق ارشاد مرقوم است بنده درگاه درویش صفا بحکم مرشد خود لمعان الضیا این هفت سطر

نوشته در این صندوق کرد باید که فیض جوا و را بالفاتحه یاد کنند ای اهره بانو ما چون این لوح را دیدیم حیرت کردیم و

اول فکرها کردیم و آخر رای ما برهمین قرار گرفت که ما را تا بمنزل مقصود رسیدن منازل در پیش است اینمقام هم منزلی

از منازل اجراکه بموجب بشارت روانه شده ایم در آنصورت مراد از آن چهار زن ماییم و دیگری و زن پنجم نیز بما

ملحق خواهد شد لوح را شسته باز در صندوق گذاشتیم و در همین جا توکل بخدا کرده بعبادت مشغول شدیم خوراک

ما میوه این جزیره یا گوشت شکار بود امروز تو پیدا شدی خوشوقت شدیم گفتیم الحمدلله که پنجمین نیز رسید اما وقتی که تو

این سخنان دیوانگی گفتی ما همه مایوس شدیم چه نباید که پنجم ما دیوانه باشد اکنون الحمدلله خاطر جمع شد و معلوم شد

که این جنون عارضی بود و هنوز هم در شبهه ایم تا آن سه سطر باقی لوح خوانده نشود القصه بحکم ملکه شکر شیرین سخن آن شب

و دیگر بعبادت قیام نموده صبح آن لوح را برآورده زنگ از تمام لوح دور شده بود و آن سه سطر باقی نیز مکشوف شد

دران نوشته برآمد که فلان تاریخ باید زن پنجم که حبشیه باشد پیدا شود اول مخنان و بوالکی از و بظهور رسد و آخر
که معلوم شود او نیز مثل دیگران مراد مند باشد بعد ازانکه هر پنج ضعیفه مراد مند جمع شوند سه شب چهار کس بر چهار گوشه
صفه پنجم در میان نشسته عبادت الهی بجا آرند شب چهارم درویشی لمعان الضیا در خواب کسی که در میان این نماز نشینان
سردار باشد می آید و هر چه باید با ایشان ارشاد میکند والسلام القصه اینها چنین کردند شب چهارم درویش مذکور
در خواب ملکه شکر شیرین آمد درین صندوق ذخیره کنید و هر چهار کس بر چهار گوشه صندوق و یکی در میان بنشینید
و بگوئید بسم الله رب البر والبحر صندوق ما را بجایی که خدا خواسته برسان چون ذخیره شما تمام شود صندوق
شما را بمقام زاهده خاتون میرساند انگاه اسمی بملکه تعلیم کرد که بهر چهار رفیقان خود نیز تعلیم کن تا هر روز مواظبت
نمایند که به برکت این اسم حق تعالی شما را از آفات دریا و جانوران بحری در پناه خود میدارد و به زاهده خاتون
چون برسید سلام ما را باو برسانید ملکه پرسید که ای بنده خاص الهی زاهده خاتون کیست و از رسیدن
بمقام او ما را چه فایده فرمود زاهده خاتون در زهد و تقوا و صفا ضمیری در امثال خود بی نظیر روزگار است و خیلی جمعی
از مرادمندان عالیمقدار را از مقام او بمنزل مقصود میرساند شما نیز از ان جمله خواهید بود و در انمقام فیض انجام
شما را به جمیع وجوه اطمینان خواهد بود و خاتون شما هم در مقام او پیش از شما رسیده شکر ازین سخن بر جهید
و گفت ای بزرگ عالیمقدار من مگر کنیزم که خاتونی داشته باشم فرمود چون باو برسی از دل و جان او را
خاتونی قبول کنی درین سخن چشم شکر شیرین سخن از خواب جست تمام واقعه معه اسم الهی بخاطرش بخوبی بود
متبسم کنان برخاست و بعد از نماز صبح واقعه را پیش شیرین ادا نموده تقریر کرد و گفت شما همیشه ما را سردار
خود میگفتید و من ازین سخن ابا نموده شما را خواهر میگفتم و منع میکردم اکنون معلوم شد مصرع که دست بالای
دست بسیار است . ما نیز خاتونی داریم که معلوم نیست آن نیک بخت کیست بالفعل ما را اول بخدمت او باید رفت
امهره بانو گفت ملکه شاید زاهده خاتون مراد باشد گفت نه غیر اوست او باعتبار عبادت و تقوا خاتون
اهل دنیا است لیکن منظور لمعان الضیا زاهده خاتون نبود فرمودند بر تو معلوم خواهد شد بهر حال اکنون انچه فرموده
باید بعمل آورد القصه میوه بسیار که دو سه روز بکار چهار پنج کس آید چیده دران صندوق ذخیره کردند
و برای آب شیرین حیران بودند که چگونه بردارند و آخر رای ایشان برین قرار گرفت که آهوی را که شکار کرده بودند
از پوست و دو سه آهو مشکها ساخته آب دران پر کردند و در صندوق نهادند و روز دیگران صندوق را هر چهار
کس برداشته بر لب دریا آوردند بموضعی که مد و جزر وی واقع می شد انگاه هر چهار بر چهار گوشه صندوق
و ملکه شکر در وسط صندوق نشستند و دل توکل بر کرم کریم بستند ملکه شکر گفت اگر نه پای بشارت بزرگان
در میان بودی عقل هیچکس باور نمیکرد که ما بایں صورت بمقام و منزلی برسیم درین سخن بودند که مدی آمد و صندوق

ایشان

مشتری گفت لیکن فرزند خاطر
جمع دار که از مراد هر کس فردا
که بر خیزی صبح و آب بشتر ین

ایشان از آب بر و بر هیچ کس بی اختیار گفتند سبحان رب البحر و البر کوتاهی سخن قریب ده روز ازان ذخیره ایشان
را کفایت کرد و بفضل الهی هیچ آفتی بایشان نرسید روز یازدهم بملکه شکر عرض شد که از آب و میوه چیزی باقی نماند
شکر شیرین سخن خوشوقت شد و گفت الحمد لله که بمنزل بحر العلیم رسیدیم اگر آن بشارت
صحیح ست امروز بمقام زاهده خاتون میرسیم و الا باول منزل میرسیم اما صندوق ایشان اول صبح روز دوم بکناره
رسیده بایستاد و دیگر هر چند موج آمد صندوق از جای خود حرکت نکرد ملکه شکر فرمود ای خواهران منزل مقصود ما همین ست
از صندوق بکناره فرود آمدند ناگاه موجی آمد و صندوق را از نظر ایشان غایب ساخت ایشان هر پنج کس پیاده
دران جزیره روان شدند نسیمی ازان جزیره بلطافتی وزید که کلفت نجارات دریا از ایشان بیکبار دور شد
و قوتی در امزجهٔ ایشان پدید آمد و شغفی خود بخود بدلهای ایشان راه یافت ملکه شکر گفت ای خواهران عجب حالتی
خوشی در خود مشاهده میکنم گویا عنقریب بمطلوبان خود ملاقات خواهیم کرد همه تصدیق قول ملکه کردند اما هنوز چند
قدمی نرفته بودند که دروازه باغی بنظر ایشان در آمد گشاده بود و چند کس از عورات جمیله که هر کدام گلدسته در
دست داشت ازان باغ بیرون آمده باستقبال ایشان شتافتند و بگرمی تمام ایشان را دریافتند
یکی گفت اهلاً و سهلاً و مرحباً خوش آمدید و صفا آوردید حق تعالی این باغ را مهمان خانهٔ شما مقرر کرده بیش
از شما کسی که بجمیع مراتب بهتر از شما ست این باغ را بقدوم مسرت لزوم خود زیب و زینت بخشیده بعضی از
تابعان او نیز با و ملحق شده اند گمان می بریم که شما نیز تابعان او باشید ملکه شکر و غیره از سخنان میزبانان حیران
بودند آخر ملکه شکر شیرین سخن گفت ای خواهران را بگو که اینمقام زاهده خاتون ست یا بدیگری تعلق دارد آن
نازنین ازین سخن برجست و دو باره با شکر معانقه کرد و گفت معلوم شد شما از مقام لمعان الضیا می آیید و این بشارت
را او بشما داده درست گفته بلی اینمقام زاهده خاتون ست از استماع این خبر بهجت اثر همه خرم شدند و داخل باغ
گردیدند آن نازنینان ایشان را سیر فرما و تماشا نما همه جا می آوردند تا داخل ایوانی کردند که از فرش و غیره اسباب مجلس پادشاه
ملوک علی قدر المراتب دران موجود و مهیا بود و چهار پنج جا مسند انداخته بودند که آن مسندها نیز در مرتبه تفاوت
داشتند ملکه شکر شیرین سخن را از همه بالاتر نشاندند و ابواب ضیافت بر روی ایشان برگشادند و از نعمتهای
الوان و اقسام فواکه و شرابهای لطیف در پیش ایشان حاضر آوردند و تمام شب در پیش ایشان مجلس
رقص گرم داشتند روز دیگر ایشان را بحمام بردند و رخت پاکیزه در بر ایشان کردند و گفتند اکنون بیائید و ملازمت
کسی که بمنزلهٔ خاتون شما ست بجا آرید و میانه‌های مکلف برای سواری ایشان حاضر کردند ملکه شکر گفت ای خواهر مهربان تو
مرا از حیرت این سخن جا بجا حیران میدارد که ما را خاتونی بهم رسیده در عالم عاشقی خوش ترقی کردیم که از تخت عزت
دور افتاده کار را بجای رسانیدیم که خاتونی برای ما بهم رسید چمن افروز نام نازنینی که بمهمانداری ایشان مقرر شده

همراه ست گفت ای ملک شکر مبادا بظرافت بانوع دیگر سخن نا ملایم در حق ملکه عالم بر زبان تو جاری گردد که دیگر غیرت
تو در چشم زاید خاتون نماند کسی را که ما خاتون تو مقرر کرده ایم ملکه ایست که امثال تو در جمیع امور عظیم او را کنیزی کنند و
سعادت خود دانند و تو هم بعد از ملازمت وو دریافت حقیقت آن خورشید اوج غیرت و عفت خاتونی او بآرزو خواهی
خواست شکر نزدیک بود از خجالت آب شود و دم فرو بست القصه ایشانرا با یوانی که ملکه عالم زهره جبین خطائی با
مصاحبان خود مثل ناهید انسی و رشک پری و گلشینه و عشرت افزا و از برزاد آن مثل حرمت افزا و رونق افزا و گل
افروز و غیره نشسته بود رسانیدند حقیقت و اَنرو ایشان سابق بخدمت ملکه معروض داشته بودند و ملکه از این که زمان وصال
هر دم از شکفتن آن غنچه ها و رسیدن وارد آن قریب می شود خوشوقت بود و هر لحظه شکر بر درگاه بتقدیم میرسانید
و نیز مشتاق دیدن ایشان بود و با خود میگفت باید دید که این چند فلک زده دیگر از کجا رسیدند و واردات ایشان چیست
آیا مثل ما گرفتار درد فراق اند یا مصیبتی دیگر دارند ناهید گفت اغلب که مثل ما باشند چرا که دیگری را با ما کار نیست ابیات
از غم عشق چو ما هر که نباشد دلتنگ ❊ بهر او غنچه این باغ نمی گردد وا ❊ درد عشق ست که بی بال و پرم ساخته ست ❊
ورنه از درد دگر هیچ ندارم پروا ❊ ملکه از کلام ناهید بگریست و متصدیق قول او نمود درین اثنا از نیشان رسیدند و از سواری
خود فرود آمده پیاده شدند چون نظر والا گهر چشم بر جمال ایشان افتاد بر هر یک را در حسن و جمال پسندید و شکر در چشم
ایشان از همه شیرین تر نمود و رشک پری را محبت شکر نسبت بدیگران بیشتر در دل جا گرفت و همچنین شکر را محبت او
و بدستور محبت امیره تاجدار در دل گلشینه زیاده تر از دیگران جای گیر شد و کذا بالعکس و این هر چهار بدین سبب در دل خود
حیران بودند اما چون نظر ملک شکر بر جمال انور ملکه عالم افتاد بی اختیار خدا را یاد کرده مضمون آیه ما هذا بشرا ان هذا الا ملک
کریم بر زبان جاری گردانیده با خود گفت ای شکر سبحان الله حسن بنی آدم باین مرتبه هم می باشد معاذ الله که در پیش
حسن او کسی نام حسن دیگری برد در عالم حسن و جمال و شخصیت و قدر جلال زن چه که بسیار به از من بکنیزی او سر عزت
بفلک سایند بنازم صانعی را که چنین سرو سرفراز درین باغ بمن نمود بیت اما دل او مائل چون خویش نگاریست ❊
دارد لب خشک از غم او دیده ترهم ❊ این مطارحه را تا دیری با خود کرده لمحه بصورت دیوار از حیرت در خدمت ملکه ایستاد
و آن هر چهار نازنین دیگر نیز مثل او حیرت زده بودند اما هر که عقلش بیشتر حیرت او بیشتر بود آخر ملکه فرمود ما ما خیر باشد
چه این همه حیرت در ما نگاه میکنی مگر چیزی غریب دیده نزدیک بیا تا ما هم ترا از نزدیک ببینیم و همدیگر را دریابیم از این سخن
ملک شکر جرات بهم رسانده باین مضمون دعا گویان متوجه ملکه شد ابیات که ای مهر سپهر پارسائی ❊ ترا در ملک خوبی
پادشاهی ❊ بشخصیت درین آبگینه ❊ جمالت را نمی بینم قرینه ❊ ز انوار رخ که می بینم بر رویت ❊ نشان عشق دارد موی مویت ❊
که باشد انکه دل از چون تو شی برده ❊ ترا در دام زلف خویش آورده ❊ مگر خورشید عالمتاب باشد ❊ و یا اینها خیال خواب
باشد ❊ وگرنه از تو بهتر در جهان کیست ❊ چه بهتر ملکه همسر در جهان کیست ❊ تعالی الله چه حسن است اینکه دیدم ❊ که بر

خوبان

خوبان عالم برگزیده‌ام شه جهان تا هست یارب زنده باشی شه ازین هم خوبتر تابنده باشی شه ملکه عالم چون این لطافت لسان
و فصاحت بیان از شکر شیرین‌سخن ملاحظه کرد و توقیری دیگر از او در دل ملکه نشست بتعظیم او برخاست و او را
در بغل گرفت و اشاره کرد که در پهلوی ناهید بنشیند اما ناهید و غیره ملکه‌های دیگر بتعظیم ایشان برخاستند همه دیگری را در
یافتند و آن زیادتی محبت که سمینه را با امهره و رنگ پری را با شکر وقت دیدن از دور معلوم شده بود
در وقت معانقه زیاده از آن معلوم شد آخر رنگ پری بشکر شیرین‌سخن گفت که ای خواهر نمیدانم سبب چیست
که نسبت با این نازنینان که همراه تو آمده اند دلم ترا دوستتر میدارد شکر گفت بخدا که دل بدل ست کاری بملکه عالم نیست
و غیرا و نسبت بهمه این صاحب جمالان دلم مایل تو گردیده همین مکالمه در میان سمینه و امهره گذشت و نوشابه
سیمتن خاموش بود و گفت ما تنها آئیم کسی با ما گرمی نمیکند نازنینان عذر خواستند و جلوس این نازنینان
در مجلس ملکه دوران باین ترتیب مقرر شد که بدست راست نیم تخت رنگ پری در پهلوی تخت ملکه
بود و پائین دست ناهید اندلسی و زیر دست او عشرت افزا و زیر دست او نوشابه نشست و دست
چپ مقدم بر همه شکر شیرین‌سخن را جای دادند و در پهلوی او سمینه سیمتن و در پهلوی او امهره تاجدار و بعد از آن
مهربانو و شیرین ادا مقرر شد القصه ملکه فرمود تا مجلس رقص و نشاط بر روی این نازنینان بیاراستند
تا شام رقص بود بعد از آن بعبادت الهی قیام نمودند آنگاه طعام آوردند چون فارغ شدند ملکه فرمود ای شکر
اکنون دل شما بکدام امر میل دارد بخواب یا بدیدن رقص عرض کرد ملکه عالم قربانت شوم ازین هر دو هیچکدام ملکه فرمود
چه باید کرد گفت بشنیدن احوال سامی و این خواهران گرامی ملکه گفت خوب گفتی صحبتی به ازین نیست که سرگذشت
یکدیگر در میان آید و بشنیدن آن شب را بروز آریم لیکن ای شکر شیرین‌سخن احوال ما طول دارد و در یکشب تمام
نمی‌شود علی الخصوص احوال من تنها اینقدر طولانی ست که باید در چند شب تمام شود در اینصورت اولی آنکه اول شما
بگفتن احوال خود ما را ضیافت کنید و این تحفه‌ایست گویا که شما بجهت ما آورده‌اید شکر چون قدرت نداشت که سخن
ملکه را رد نماید ابتدا از احوال شاهزاده حنظله کرد و این ترتیب که پادشاه روم پادشاه ملکی را از ممالک سرحد
خود بمنصب سپه‌سالاری خود امتیاز بخشید و آن پادشاه عالیجاه که بمنصب سپه‌سالاری قیصر امتیاز یافت
صفوان شاه بهادر نام داشت که بصفوان بهادر شهره عالم بود حقتعالی او را پسری کرامت کرد که در جمیع صفات
ظاهری و باطنی یگانه عصر بود و آن شاهزاده حنظله بن صفوان بهادر نام یافت ملکه رنگ پری ازین سخنان برجست
و متوجه‌تر شد با خود گفت من بقربان حنظله که او پسر عمه منست و من شیر او را خورده‌ام حکم برادر حقیقی من دارد
ببینیم بعد ازین چه شد القصه شکر شیرین‌سخن از ابتدای عاشقی حنظله بن صفوان و برآمدن او بسبب عشق آنچه در راه
بر او گذشته بود با قصه ابونعیم که رفیق و استادزاده او بود و فتح کردن ایشان ملک احشام و ملک افلام

و ملک خورستان و قصهٔ شاهزاده تورین فرامرز و شاهزاده غضنفر و ضمن آن تا نشستن بکشتی و شکستن کشتی و رسیدن
ملک شکر بیش مهربانو و شیرین ادا که ایشان از مهرافروز و ماه افروز نیز میگفتند و رفتن بزیر درخت و بشارت یافتن
که بر کشتی نشسته خود را بدریا بسپارید و رسیدن بجزیره که نوشابه در آن بود و احوال دریافته او را همراه گرفتن و بعد از آن
رسیدن بمقام لمعان الضیا و ملاقات کردن با امیره تاجدار همه را بیان کرد و درین ضمن قصهٔ مهرافروز و ماه افروز نیز گفته شد
زنگ پری بعد از استماع این قصه تمام برجست و شکر را دو باره در بغل گرفت و بلاگردان شد و گفت باعث زیادتی
محبت من با تو نسبت بدیگران بهمین سبب بود که تو مطلوبهٔ برادر من شاهزاده حنظله بن صفوان بودی آنگاه خویشی خود با آن خاندان ظاهر
نمود آنگاه امیره با نو نیز تمام حقیقت خود را بسمع ملکه عالم رسانید گشمینه برجست و بلاگردان او شد و گفت الحمد لله
که خبر سلامتی برادرم شاهزاده گلسرخ مغربی از زبان تو بمن رسید امیدوارم که او را نیز بمن بنماید ملکه و همگنان تعجب کردند و خدا را
بپاکی یاد نمودند آنگاه نوشابه نیز بانی قصهٔ خود را تقریر کرد که دل همه بسوخت و گریه های های از همه بلند شد و چون آن شب
باستماع این نقل دلپذیر بسر بردند وقت صبح بخدمت زاهده خاتون رفته سعادت ملازمت حاصل نمودند زاهده که بصفائی
باطن از اسرار همه واقف بود شکر را بنواخت و نازنینان دیگر را نیز مورد الطاف و اشفاق گردانید آنگاه ایشان را بسیر عجایب
الاشجار فرستاد و چون آن اعجوبه درختان عالم را تماشا کردند دیدند که هیچ غنچه دیگر بشکفتن رسیده بدستور بدست یک بر
ازین تازه وار روان آمد و تصویر بر یک برگی از برگهای او بود ملکه گفت آخر این حیرت ما بر طرف نشد که تصویر برین برگ
گل که میکشد گشمینه گفت خاتون بزرگ وعده فرموده اند آخر معلوم خواهد شد القصه ملکه عالم با این ده نازنین خوش
وقت و خورم درین باغ می باشند و هر گاه دلش خفه می شود باجازت زاهده خاتون بجمعیت این نازنینان بملک
ملک النسا میرود و چند روزی در آن مکان غرابت بنیان بسیر میکند و باز در مقام زاهده خاتون می آید و اکثر اوقات خوش
بعبادت الهی و مناجات برای حصول مقصود میگذرد و چون وارد مقام ملک النسا می شود و آن عفیفه عالیقدر
ملکه را بر تخت می نشاند و حکم و احکام سلطنت خود باختیار او وامیگذارد القصه روزگار بر ایشان باین نهج
میگذرد تا باید دید که لطف ایزدی ایشان را کجا رساند و بمقاصدی و مطلبی که دارند چگونه فایز گرداند حالا ذکر
ایشان موقوف داشته کمیت قلم غرابت رقم اکنون عنان خود بجانب قصه دیگر معطوف می
سازد

تمت جلد دوم

راوی گوید که این داستان را در بین تمام موقوف داشته چند حرف از احوال ملکه خوبان روزگار
زهره جبین ختائی تاجدار نگاشته باز به داستان صاحبقران اعظم رجوع کنیم که کار تمام اینکتاب بنام نواب
[illegible] علیهم اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت
کرده اند که چون ملکه خوبان روزگار تخت نشین مملکت عصمت و افتخار خورشید فلک دلبری و دلربائی
ملکه زهره جبین ختائی در مقام زاهده خاتون که یکی از محرمان اسرار الهی و مقربان حضرت رب العزت با رشک
پری کسی و ناهید و اندلسی و شکر شیرین سخن و مهر بانو و شیرین ادا و سنبل مو و سمینه بانو و عشرت افزا و نوشابه
سیمتن بامید وصال صاحبقران بسر می برد و این نازنینان که گل عارض هریک از ایشان زینت بخش آن میدارند
و بیشتر نقل المجلس خلد آیین نقل هریک از آن نازنینان است که بحکم او نوبت بنوبت احوال خود را بخدمت ملکه عرض میکنند
و ملکه نیز هرگاه دماغی بهم میرساند بشرح احوال خود ایشانرا نوازش میفرماید پری زادان و جنیان سلمان اکثر محکوم
حکم اینخاتون عالم مقدارند و او فرمان داده که چون اینها نبات [illegible] ملوک اند فراخور احوال هریک
اسباب از طعام و فرش و غیره مهیا دارند تختی از طلا مرصع بجواهر پیش بها در وسط طاق ایوان مشرف بر لب
حوض برای ملکه فرش کرده اند و برای باقی هم تخت و کرسی علی قدر المراتب ترتیب داده اند عرض مجلسی
میشود که تعلق به بیان دارد و چون زاهده خاتون فرموده که جمیع غنچه های اندرخت هرگاه بشکفد بدانکه اسباب
حصول مقصود تو ظاهر می شود و مهیا میگردد هرچند تو از آن بیخبر باشی ملکه هر صبح بسیر آن چمن میرود و قهوه در پای
اندرخت میخورد و ملاحظه غنچه ها مینماید بعد از آن برخاسته بمقام خود می آید برای خلوت و خواب مه طلعتان
منزل علاحده مقرر است و خدمتگاران ایشان پریزادانند که بشکل انسان شده شب و روز حاضر میباشند
و ملکه هرگاه خواسته باشند که ملاقات زاهده خاتون او را میسر آید می شود والا هفته یکمرتبه زاهده خاتون
خود همه را بار خدمت خود میدهد و پیوسته در تسلی ملکه و غیره میکوشد و ایشانرا نوید حصول ملاقات مقاصد
میدهد القصه بدینمنوال احوال ایشان میگذرد و غیر از غم مهاجرت که آن هم بسبب امید قوی بسیار کم بود
بهیچ وجه فارغ از آسیب روزگار و غم اندیشه کان جفاکار در کمال رفاه بسر میبردند صبحی که روز ملاقات زاهده
خاتون بود همه در خدمت او جمع شدند سعادت مجاورت قدمبوس حاصل نمودند غیر از ملکه زهره جبین همه پائین تخت
او نشستند و ملکه را زاهده بمصاحبت بر گوشه تخت خود می نشاند و میفرماید که حرمت تو نه از جهت آنست
که تو دختر بادشاه با وقار و بزرگ هستی یا محبوبه و مطلوبه صاحبقران اعظمی بلکه از جهت آنست که تو مرتبه عشق
مجاز را قریب بمرتبه عشق حقیقی رسانیده و حقیقت اگر اینقدر کسی ثبات قدم ورزد و تحمل شداید نماید روز سوم ولی
کامل می شود و اینمشقت تو نه از روی خواهش نفسانی بوده که انهمه جا از همه کس مستور بوده نه بلکه تو از اصل

بوستان جهان [illegible] مشهد انعم
و [illegible] ان احسان ارا
[illegible] اوقات او [illegible]

عشق این صاحب کشیدی و از جان خود اصلاً ننالیدی رحمت خدا بر تو باد اگر کسی عشق مجازی کند چنین کند ایزد تعالی
نیز ترا عنقریب بمقصود میرساند ملکه ازین سخنان سر بالین انداخته از حیا اشک ریز بود و جمیع این نازنینان مشغول احوال
او خدا را بپاکی یاد میکردند بعد از آن زاهده خاتون رو بجانب ملکه ناهید اندلسی و ملکه شکر شیرین سخن آورده فرمود
که ملکه با دو رفیق خود که در ابتدا همراه او در باغ قدم گذاشتند و بعضی جزایر را سیر کردند اگر شما خواسته باشید تمام
امر کنم تا رفته سیری کرده بیایید و برای ملکه چیزی بیارید شکر شیرین سخن با بعضی از نازنینان یکطرف سیر کنند و ناهید
اندلسی با بعضی بطرف دیگر باز در فلان جزیره جمع شده همراه هم بیایند و ابن البطریق گفت که گویا حکم میکند همه عاقله بودند
دریافتند که شاید فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة مطلبی در ضمن باشد خاموش ماندند ملکه فرمود که هر چه مرضی شریف در
باره ایشان باین تفصیل باشد البته سعادت خود حاصل کنند و آداب این تفضل بجا می آرند شکر گفت اگر حکم تشریف
سیر ندهد چه شود زاهده خاتون فرمود احتیاج نیست ملکه اشاره کرد که آداب بجا آرید ایشان چنین کردند فرمود پس بکنار
دریا فلان طرف بروید چهار کشتی معه معلم و ملاح خواهد بود و از شکر و از ناهید و جمیع نازنینان دو حصه شوند
و در نجا غیر از ملکه و رشک پری کسی نماند رشک پری گفت ای خواهرها که خاتون تو نزد و تو جدا روی سمینه و عشرت
افزا را نیز با وجود سیر کردن دو باره اجازت است اگر خواهند بروند و اگر خواهند نروند این هر دو عرض کردند که چون ما از
خدمت ملکه جدا نمیشویم غرض این سه کس ماندند سمینه و عشرت افزا و رشک پری و چهارم ایشان ذات خجسته
صفات ملکه بود و اینها که دو فرقه شدند باین تقسیم که همراه شکر شیرین سخن رفیقان قدیم شیرین ادا و عنبر بو
بودند و همراه ناهید سنبل مو و نوشابه تمکین بودند پریزادان ایشانرا آورده بحکم زاهده برگشته بهمانجا ماندند
یک یک کشتی بسیار پر تکلف که ایوان و حجره همه داشت برای هر یک مقرر شد و یکی ساده بود که اسباب
باورچیخانه و غیره در آن بود پریزادان برای خدمت بودند روز اول هر چهار کشتی باهم روان شدند تا بجزیره
رسیدند که مجمع البحرین نام داشت گل و گلزار بسیار داشت ایشان بمقام دلکشائی رسیده همه فرود آمدند
اسباب طعام وغیره نیز حاضر شد القصه همه باهم گفتند که منظور زاهده خاتون ازین حکم آیا چه باشد ملکه ناهید
گفت افعال او لغو نیست درین فعل نیز حکمتی خواهد بود شکر گفت بیشک چنین است و عنقریب هر چه هست معلوم شود
چون آن جزیره بسیار جای پاکیزه بود سه روز در آنجا ماندند اسباب همه موجود و مهیا بود روز چهارم چون دل
ایشان از سیر آن جزیره سیر شد عزم جزیره دیگر کرده بکشتی در آمدند ملاحان گفتند که اکنون حکم جناب خاتون بزرگ
چنانست که شما را جدا جدا بسیر جزایر بریم ایشان چون این سخن از زبان زاهده خاتون نیز معلوم کرده بودند قبول کردند اگر
چه مرضی ایشان نبود اول از شکر شیرین سخن عرض کنم که ملاحان ایشانرا جا بجا و جزیره بجزیره سیر میکنانیدند
تا بجزیره آوردند که در جمال خوبی بود گفتند اینجا فرود آیید و جا بجا سیر کنید که حظ خواهید کرد نزول کردند فی الواقع

جائی

جای خوب و منزل مرغوب بود سیر [illegible] کردند و مکان کنان بر لب چشمه رسیدند درختی عالی تر بود زیر آن درخت بر لب چشمه فرش کرد فرمود شکر شیرین سخن و شیرین ادا و عنبر بانو نشستند اسباب طعام نیز حاضر شد گوشت و غیره نیز مهیا بود ملکه شکر طبق حضور کرد و چون طعام تیار شد دستارخوان انداختند ملکه شکر لقمه برداشت ناگاه عطسه زد و لقمه از دستش افتاد و گفت خیر باشد و چون اینکیفیت سه مرتبه تکرار یافت ملکه شکر گفت خدا که مهمانی میرسد که من از والده خود شنیده ام که وقت طعام اگر چنین صورتی رو دهد دلیل رسیدن مهمانست و صاحب طعام باید تا یکساعت صبر کند همه دست از طعام کشیدند و هر طرف میدیدند روبرو غنچه درختان بود آوازی از آن بگوش ایشان رسید که یا الهی بتصدق خاصان خود این ضعفا را زود بمنزل مقصود برسان ملکه گفت اکنون این طعام حرام شد تا کیفیت این آواز معلوم نشود برخاسته داخل درختان شدند و دسته کنیز همراه ایشان بودند لیکن هر چند تفحص کردند کسی را نیافتند توهم کردند ناگاه از بالای درختان آواز آمد که ای خاتون تو کیستی از جنس بشری یا از نوع دیگر شکر شیرین سخن گفت ای خواهر من مثل تو بشرم اما تو کجائی که نمینمائی گفت من اینک رسیدم بعد از لمحه یکایک نازنین صنمی چلبه و چست و چالاک پیش ملکه شکر آمده سلام کرد شکر نازنینی دید در حسن نشانه که آثار ظرافت و شوخی از چهره او ظاهر است و کنیزم معلوم نمی شود خیلی صاحب شعوری می‌نماید با او معانقه فرمود و آداب بجا آورد شیرین ادا و عنبر بانو نیز معانقه [illegible] کردند ملکه شکر گفت ای خواهر تو اول این را بگو که کجا بودی که یکایک پیدا شدی گفت من لیاقت این ندارم که شما مرا خواهر بگوئید خواهر شما را میطلبم شما همین جا ایستاده باشید این را گفته بپشت درختان در آمد و غایب شد و اکثر کنیزان ایشان نیز بشر بودند که زاده خاتون برای این نازنین رعنا تحقیق بشریت کرد حالا که کار غرابت وارد که بشر و ران حیرانست القصه بعد لمحه خود پیش پیش و نازنینی از عقب که آثار سلطنت از جبین او ظاهر من الشمس بود اگر چه تاج بر سر نداشت اما وضع و رفتار او دلالت بر تاجداری او میکرد شکر تا او را دید دو سه قدم استقبال کرده دست برای معانقه بکشاد هر دو بغلگیر شدند شیرین ادا و عنبر بانو هم بدستور بعد از آن ملکه شکر گفت ای خواهر گرامی قدر اگلف بر طرف طعام تیار و من گرسنه و شما مهمان اکنون اینجا استادن بی لطف است بیائید اول طعام بخوریم بعد از آن بشرح احوال یکدیگر بپردازیم آنخاتون گفت نیکو القصه بر سر سفره رسیدند و هر چهار کس باهم طعام خوردند چون فارغ شدند آنخاتون عالیقدر رو باسمان کرده زبان بشکر ایزد منان برگشاد و گفت ای خواهر بعد از شش ماه صورت طعام دیده ام والا تا بگوشت آهو و انجیر گذرانیده ام و از شش ماه درین جزیره ساکنم فلک زده محنت رسیده ام از یار و دیار خود دور افتاده ∴ چو من مباد کسی آواره از دیار وطن ∴ فلک بداغ جدائی

نازنین [illegible] طلب ... که
[illegible] ... شد
رو بشیرین ادا او ... شد
... از کار ...

هرزه بارم سوخت .. ملکه شکر و غیره بر سخنان او بهار گریستند و بنالیدند ملکه شکر گفت ای خواهر گرامی قدر من نیز در مشقت
کشتی و مصیبت بینی مثل تو ام چند روز لیست که یک آسودگی بهم رسانده ایم اما دل همان داغیکه داشت بجاست
فلک مرا بر تخت نشانده بر خاک افکند هر دو پیشش هم عرض احوال کنم اما امید دارم اول احوال شما معلوم کنیم که دل
بر احوال شما سوخته بگو خورشید کدام رفعت و شوکتی و تاجدار کدام مملکتی بچه تقریب درین جزیره افتادی و بیادگاه رونق گلستان
جمال خود را بر باد دادی انملکه گفت ای خواهر من ملکه مملکت سبا ام حور الملک نام و ملقب ثانی خطاب دارم شکر
از شنیدن این سخن برخاست و دو باره معانقه کرد و گفت این نام نامی و اسم گرامی شما با قصه اکلیل الملک نوجوان
و بر آمدن در رکاب صاحبقران تا لصنعان و از انجا جدا شدن بسبب شکستن کشتی از انجناب همه را شنیده ام حور الملک
متعجب شد و گفت ای خواهر عالیقدر مرا در حیرت انداختی که تو این قصه را از که شنیدی شکر خندید و گفت از یک
شنیده ام نام او را میبرم اما نه حالا تو اول قصهٔ باقی را بگو حور الملک گفت اینجا تو ان خانه عزت چون از زبان مبارک
خود ارشاد کرده بید که تو مهمان منی و الحق که چنین ست پس مهمان نوازی از جملهٔ اوصاف کرام ست بایست اول صاحب
حقیقت خود را بیان کند چون چنین نکرده بید و نام بردن یک کس که خاطر مرا نگهدارید تا این حیرت از دل من زدود
رفع شود ملکه شکر خندید و او را در بغل گرفت اختلاط را گرم کرد و گفت بخدا که حالا میگویم کفتی چه که با او ملاقی میکنیم و از
بردن تو پیش او بر خود و بر و منت می نهم اما تو دو فقره از احوال خود بگو بعد از ان بجانب ان نازنین شوخ شنگ
دید و گفت گمان میبرم که این فتنه محبوبه سریع السیر است که دختر دایه شما است حور الملک باز در بغل شکر در آمد و گفت
اینجا تو ان عالیقدار تو از کرامت خود هوشش از سر ما بردی راست بگو در چه سر است گفت سر نیز عنقریب منکشف
می شود بگو که مشتاق شنیدن احوال تو ام حور الملک گفت خوب صاحب نام کسی را نشان ندهید و از ما داستان
بشنوید بیان کردن ملکه سبا حور الملک قصه خود را پیش ملکه شکر شیرین القصه حور الملک گفت ای خواهر چون
من از صاحبقران اعظم و شاهزاده اکلیل الملک جدا شدم تخته پاره مرا هر طرف می برد من هر دو دست از بیم جان
تخته را قایم گرفته بودم تا آخر روز نزدیک باز رسید که تخته از دست من رها شود و من در پا افتم ناگاه جهاز
کشتی سوداگران نمودار شد و برابر من آمد فریاد کردم که ای مسلمانان مرا بگیرید صاحب کشتی یهودی بود مرا برادر دلیلان
گفت اینرا معالجه کن بعد از سه چهار روز بحال آمدم هر خوطا یهود که سوداگر باشی بود مرا طلبیده بستم و برا ده
افتادم چند منزل در سمرکبنا رنیل طی کرده بجایی رسیدم شور شنیدم تحقیق کردم دزدان قافله را در میان گرفته اراده
غارت داشتند و اهل قافله با ایشان مشغول جنگ بودند من نیز حسبة الله بر دزدان تیر انداختم قضا را تیر نجم من بر مهتر
دزدان خورد و بقتل رسید و دزدان دیگر گریختند و اهل قافله نجات یافتند سردار قافله معذرت خواست و منت
مرا بر خود برداشت من نیز همراه شدم تا بکنار دریای شور رسیدم بندری بود قافله باشی اراده سفر مغرب داشت در

فکر

مگر تحصیل کشتی باشد بمن گفت ای جوان اراده چیست گفتم نمیدانم که کجا روم و چکنم سوداگر گفت مگر کسی را نداری گفتم
چرا خدا را دارم گفت همراه من بیا بجای فرزند باش اکنون اراده مغرب دارم دلم برفتن مغرب گواهی نداد قبول نکردم و
او را رخصت کردم و بکنار دریای شور به بیابان در آمدم شب و روز من در فراق دوستان گریه بود دران بیابان
صبح بسیار کشیدم بعضی جا درختان چنان سد راه بود که تا بشمشیر نمی‌بریدم راه نمی‌یافتم بعد از یکماه از صحرا
بر آمدم کناره دریای شور بود اما ناحیه بر من معلوم نبود در دامنه کوهیکه بر لب دریا واقع بود از اسب فرود آمدم یکان
کلیچه خوردم و اسب را بصحرا سر دادم که انقدر لاغر شده بود که شاید روز دیگر طاقت رفتن نیم فرسخ نمی‌یافت تا چند
ساعت افتاده بود بعد از ان برخاسته بچرا مشغول شد و من بر لب دریا بر تنهایی و بیکسی خود نالهای زار
آغاز نهادم چنانکه مرغان هوا را رحم آوردم مقارن حال بیخبر از من شیری از کوه فرود آمد و اسب را زخم دریده و شروع
بخوردن کرد وقتی خبردار شدم که دیدم می خورد باری چون تیر کمان با من بودند ولیسته تیر کار او را ساختم و او را نیز
با اسب خود ملحق کردم با خود گفتم این حیوان بیچاره هر چند عالیق نداشت اما درنوقت غنیمت بود بعد از ساعتی سواری
پیدا شد شیر را کشته دید از من پرسید شیر را که کشت گفتم خدا گفت صاحب کشته شد گفتم انتقام اسب خود
کشیدم سر در قدم من نهاد و گفت ای جوانمرد خدا ترا خیر دهد انتقام اسب نه بلکه پسر مرا کشیدی دیروز من و
پسرم ازین راه می آمدیم خانه ام در فلان قصبه است راه گم کرده بودیم از پای کوه گذشتیم هنوز که این شیر از کوه فرود آمد
پسرم پیش بود و من اندک عقب بودم او را بقتل رسانید آنچه خواست خورد و تتمه را گذاشته رفت من او را
بخاک کردم و از ان وقت تا حال بگریه و زاری مشغولم با خود گفتم پسر من که زنده نمی‌شود اما می‌تواند شد که کسی از
جوانمردان پیدا شود و این موذی را بکشد اسباب در دو کری که از ان پسرست نذر او کنم و خود پی کار خود بروم
همین آرزو بدل بسته داشتم و از خدا حصول ان می خواستم حق تعالی دعای مرا در یکروز اجابت کرد شما را رسانید
که انتقام مرا کشید اکنون این اسباب در دو کری او نذر صاحب دارم من و بدم ... ست بر عاقبت
او دران حالت خنده ام دست داد و گفتم ای پیر مرا این اسباب بچکار من آید این را نیز بتو بخشیدم گفت
من مکرر دارم گفتم مکرر باشد چه عیب دارد گفت البته می باید قبول کرد اگر قبول نکنی دل مرا شکسته باشی
و حالا ترا این اسباب سهل باشند و اندک می نماید شاید وقتی باشد که بکار آید گفتم ای عزیز منکه هنرش نیز نمی‌دانم
گفت من بتو تعلیم میکنم تو صاحب شعوری باندک زمانی یاد میگیری و نیز از خدا آنکه این مطلب مرا بر آورده که ترا برای
قتل موذی پسرم فرستاد در خواهم تا ترا هم زود تعلیم کند این را گفته بکوه بالا رفت و چوبی بزرگی را آورده در
حضور من تیشه واره و امثال اینها بر قسم هنر خرج میکرد آنجواهر عالیقدر من ایستاده بودم صاف باطن چه دانم که بود که
هر کاریکه او میکرد نقش آن در دل من چنان می نشست که گویا صد سالست میدانم حاصل یاد گرفتم و استاد شدم

بدست خود کردم درست آمد حیرت تمام در احوال خود یافتم که مقدور بشر نیست که دیگری ازین صنعت را علماً وعملاً
یاد گیرد از صفای باطن استاد دانستم گفتم ای استاد پاک نهاد حقا که عجب مردی برآمدی گفت ایلکه سبا
و ایفر ندارد چه بند من انه علی کل شی قدیر چون او ابتسم گفت سر در پای او گذاشتم و گفتم ای بزرگ عالیقدر
کیستی که قدر ترا من ندانستم گفت من بنده خدایم و از اولاد حبیب نجارم و حبیب نجار یکی از خاصان درگاه
الهی بود از امت حضرت عیسی علیه السلام و قتل پدرم و اقعیت اما آنچه با تو سلوک کردم و ترا این فن آموختم
موجب بشارت بود و نیز در بارهٔ تو حکمت که بعد از ساختن کشتی در برابر تو می آید بران نشینی و بهر جزیره که او ترا
برساند ساکن شوی تا وقتیکه خواهش یزدیست و در هر جزیره تفرقهٔ تو بجمعیت مبدل شود و با بعضی دوستان
خود ملاقات نمائی و از آنجا بمقامی برسی که موصل بسوی منزل مقصود است و دران مقام منزل تو و بعد از تو و کم از تو
مراد مستدام اند که همه بمراد خود برسند مقارن حال کشتی شکسته که تا آن درست بود برابر با آمد مفقود نجار گفت
بسم الله برخیز و برین کشتی بنشین ترا بجزیره زیبا میرساند که از کثرت سباع بجزیرة السباع موسوم است و ترا
باید همانجا بسر بری که چنین مقدر شده شروع کار از همانجاست ایلکه خوبان عالیقدر توکل بر خدا کرده دران کشتی
نشستم و بسم الله مجریها و مرسیها ان ربی لغفور رحیم ورد زبان ساختم بعد سه روز آن کشتی باین جزیره رسید چون
فرود آمدم کشتی ناپیدا شد اما این را پر از پلنگ و شیر و خرس و خوک یافتم چند حیوان را به تیر زدم و درین بیشه درخت
درختی سال خورده بسیار بلند یافتم اسباب نجاری برآورده زینه در جوف آن تراشیدم گویا دست مرا
مدد از غیب میرسید که در سه روز زینه را بالای درخت بردم و در آنجا چند شاخی بریده یکجا جمع کرده
جایی برای نشستن و خوابیدن درست نمودم و دو ترکش پر از تیر با خود داشتم هر جانور موذی که دوچار من
می شد از بالا بفضل الهی بیک تیر کار او را تمام میکردم و پائین او را بغاری کشیده می انداختم تا در چند روز کم
شدند و اکنون شاید نباشند و همچنین جانور حلال را گاهی شکار کرده کباب میخوردم و باقی به میوه این جزیره
بسر میبردم روزی جانوری بسیار بزرگی را در هوا دیدم که کاکل زنی در چنگال او بند شده میرود با خود گفتم این جانور
لامحاله این بیچاره را هر ترسم خواهد کشت بخاطرم رسید که تیری بر پای او بزنم اگر زندگی این عورت هست البته که
رها شده در بند رحمت نبدی می شود والا نه در زمرهٔ شکی منت از حق تعالی درخواستم که الهی همت من بجز
تو میدانی چنان نشود که بوبال ناحق گرفتار شوم مناجات کردم و انبیا را شفیع خود آوردم و تیر انداختم قضا قدر
راست آورده بجای خورد که او از چنگال او رها شده بکرانست بر لب تر من افتاد و بیهوش شد آب سرد بر روی
او پاشیدم چشم گشود چون نیک نظر کردم دختر دایهٔ من فتنه بود که در همان طوفان از من جدا شده بود بی اختیار
گریستم و او را در بر کشیده روی او را بوسیدم اما او هنوز مرا نشناخت چرا که ضعف بشدت داشت باری

امار

آثار را در جامی افسرده در حلق او ریختم بعد از دو ساعت درست بهوش آمد برخاست و مرا شناخت بلا گردان
من باشد من نیز بار دیگر او را در بغل گرفتم هر دو از مطالع برگشته خود گریستیم احوال او را پرسیدم تمام ماجرا گفت
ملکه را شکر گفته گریه کرده گفت خواهر تو بگو گفت غیر من او نرفت خواهم گفت که احوال شما را با نام و نسب الشخص
که از حقیقت ما شما را مطلع ساخته از شما شنوم بر آسان یافته آید و فارغ دیگران خالی کردن و خود با آرام نشانه خوان
شما هستم نقلی شنیدی نقلی بیان کن :: هر جا که دیدیم گفت و شنیده است :: شکر بخندید و سنبید به تعریف
او پیش ملکه سپاس کرد و گفت اینجا دختریست که مثل ندارد شکر او را در بغل گرفت و محبت بسیاری کرد و گفته معذرت
کرد که من در چه عرضه ام که ملکه با من چنین سلوک کند و خواهر گوید شکر گفت این سلوک نه باعتبار دختر واده بودن ملکه حولا
اینکه است بلکه بسبب محبوبیت مهتر سریع السیر است که رتبه او را در خدمت صاحبقران اعظم شنیده ام که اشنیده بار
او را بجای برادر میداند و مطلوب ما همه نوکران اشنیده بار عالیمقدار اند گفته گفت آخر بفرمایند که احوال ما را از که شنیده
آید ما هم بشنویم گفت شنیده کی بود ما ندیده و عنقریب ترا میشناسم گفت تا به بینیم بشنوم حور الملک نیز گفت باید
گفت ملکه شکر گفت ناچار شده اینجا ایم که میقدر من قصه شما را از زبان خواهر عزیز القدر ریحان برابر ملکه ناهید اندلسی
شنیده ام و قصه خود را از ابتدای عاشقی شاهزاده حنظله بن صفوان بهادر تا الیوم با قصه جهان بهلوان حنظله و نقاب
تلفه او تورین فرامرز و ابو نعیم و عنصر نوجوان همه را بشرح و بسط تمام تا صبح دیگر با تمام رسانید ملکه حور الملک گفت که
اینجا هر قصه شما عجب قصه ایست غرابت تمام دارد و از این هر دو خواهرم بیستون لیکن حور الملک از استماع احوال
ملکه عالم زهره جبین خطائی محبوبه صاحبقران اعظم در شگفت ماند و گفت اینجا هر شکر احوال ما بیچاره کار است نسبت با
با احوال اینجا تو آن عرصه روزگار روزگار این خورشید عزت و اقتدار حقا که هر کرا قدر و شرف بیشتر مصیبت او نیز البته بیشتر
حالا زود بر خیز که بخدمت او برسم و سعادت قدم بوس او حاصل نمایم که دیدن چنین کسی از جمله عبادات میدانم این
بقربان هر تار مویش که در راه چه محنتها که نکشیده و چه آفتها که ندیده و شکر مر خدا و ندی را که او را محفوظ داشته غمگین
داشتم از شوق ملازمت او بر طرف شد و امید قوی بحصول مطالب جدا آمد اینرا میگفت و و میدیدم سجده آورد شکر
شکر میکرد و القصه ایشان سه روز و سه شب در جزیره ماندند و قصه خود و ملکه پیش همدیگر گفته دلها را محزون
و آخر مسرور گردانیدند و گفتند نیز قصه خود را بابت حکیم فارسیس فلسفی و ملاقات دو بار او خود با مهتر سریع السیر است
شکر و غیره رسانید احوال مرغ را نیز بیان کرد روز چهارم صبح بر کشتی نشسته روانه جزیره مجمع البحرین شدند که وعده کار ایشان
بود داستان احوال ملکه ناهید اندلسی و احوال سیر جزایر او را بشنوید که چون ملکه ناهید اندلسی با نوشابه
سیستن محبوبه اردشیر و محبوبه کلسرخ مغربی خواهر او هم نوجوان از جزیره مجمع البحرین بر آمده متوجه سیر شدند جزیره بجزیره سیر
میکرد و تا بجزیره رسید که بسبب شوخی رنگینی آن جزیره را ده روز مقام کرد باقی نیز در آن جزیره از قدیم بود که احوال باقی آن معلوم

هنوز ملکه ناهید با نوشابه و امهره تاجدار داخل باغ شد از کیفیت اشجار و چمن بندی و عمارات بسیار محظوظ شد
با آن هر دو کس فرمود ای خواهران مردم قدیم چه نیت بخیر داشتند به بنای این باغ خدا داند در چه وقت و کدام
زمانه ساخته باشند عمارات این چه قدر لطف و استحکام هر دو دارد و اینها تصدیق کردند ملکه فرمود یک دو روزی
در همین مقام بسر برده متوجه وعده گاه میشویم و یاد خسرو و شیرویل کرده بگریست و گفت ای خواهران امهره و نوشابه
بلی روی یار جلوهٔ باغ و بهار حیف :: گل خنده رو به بیکسی ما نیز حیف :: این هر دو نیز چون سوخته آتش هجران معشوق
بودند آه سوزناک از جگر برکشیدند و هر سه بگریستند و بنالیدند القصه سیر کنان هر طرفی میرفتند بعضی از کنیزان
پیش بودند برای آنکه چون باغ قدیم بود شیری یا ماری یا آفتی دیگر به بینند خبر کنند در این اثنا دو کنیز از طرفی نزد
ملکه ناهید آمده عرض کردند که ای ملکه خوبان آن طرف این غنچه درختان فضائیست بسیار خوب که گل گلزار و چشمه آب
بکیفیت دارد اما در آن مقام دو امرد بیسر را دیدم که لباس فرنگی در بر دارند تیر و کمان در دستی ما رسیدیم که دیدیم یکی
از ایشان آهوی را به تیر زد و حالا مشغول کباب پختن اند نمیدانیم کیستند و از کجا و کی آمدند این باغ دو دروازه دیگر
هم دارد شاید از آن دروازه داخل شده باشند اما عجب حسن و جمال دارند کنیزی دیگر که عاقله بود گفت ای ملکه عالم
الغیب خداست اما من خوب دیدم که لباس ایشان اگرچه مردانه ست اما چهره ایشان نرمی صورت دختران
دارد والحاصل نظر یکی از ایشان بر ما افتاد که از پشت درختی پنهان شده میدیدیم به دیگری گفت او نیز متوجه ما شد
که به بیند ما خواستیم بگریزیم هر دو فریاد کردند که اگر از ما ملاحظه میکنید که مثل شما هم ما بخدمت شریف آمده ایم ملکه در این امر
متعجب ماند و حیران شد که آیا اینها کیستند با خود گفت از ملاک نمی ترسیم معهذا جنیان نیز همراه ما هستند بهنگا دو کنیز فرمود
که شما اکو یا وینند ما نزد برو بد نزدیک ایشان و بگویید که ملکه این باغ آمده است شما که صورت مردید از اینجا بیرون بروید والا
اذیت بشما خواهد رسید هنوز او خبر ندارد که ما این دو کس را از طرف خود بجا می آریم وای کنیز تو گفتی صورت ایشان
نرمی صورت دختران دارد اینرا از نزدیک خوب ملاحظه کن باکه گفته تو راست باشد و ببین ایشان در جواب
چه میگویند القصه زیبق و نسترن هر دو روان شدند و از آن غنچه درختان بر آمده نزدیک ایشان رفتند بدستور
مشغول کباب پختن بودند چون نزدیک رسیدند سلام کردند رعب ایشان بر این هر دو کنیز غالب آمد و تحکم
را فراموش کردند آن هر دو گفتند بیائید و بنشینید از احوال خود ما را مطلع سازید کباب تیار است بشرط
اسلام بخورید گفتند الحمد لله مسلمانیم و خاتون ما نیز مسلمانست پرسیدند از جنس بشر هست گفتند بلی اما از راه
دوستی بشما این نصیحت میکنیم که خاتون ما مالک این باغ است مبادا از احوال شما مطلع شود و چون صورت مرد دارید از
شما ضرری عاید شود بهتر است که از این باغ بیرون روید گفتند صورت مردی بلی اما معنی مردی معلوم باز خود را
کرده اید که مردان چنین و چنان میباشند ما کی مثل ایشان توانیم شد بعد از آن گفتند این باغ از انجام نیست که

ملک

ملک کسی تواند شد خصوصا که از نوع بشر باشند هزاران فرسخ از آبادی ها دورست اینجا کسی نمی تواند آمد مگر
مثل ملک زود گذشته بخیج تیز رو زنگاری با پریزادان اگر جایندی تواند شد و ما نیز درین مقدمه حیرانیم که
خاتون شما با وجود بشر بودن چگونه آمده بهر حال ما که از اینجا نمیرویم و خاطر از طرف ما جمع دارید که دیدن ما کسی را
از نسوان خلل در ناموس نیندازد و نشترن که این گفت و شنید کرد و در اثنای سخن گفتن با معان نظر ناموس
نینده ملاحظه حال ایشان کرده بیقین دریافت که اینها دختران‌اند برخاسته پیش ناهید آمدند و آنچه او شنیدن
گفته بودند باز گفتند نشترن گفت ایماکه اگر انگیز رسیده باشد نمیدانم والا گمان میدارم که اینها دختران‌اند
زیبو گفت بجا که راست میگوید ملکه شعوری ندارم نیز دریافته ام ناهید بطرف نوشابه و امهر دو دیده گفت
مصلحت چیست گفتند درین صورت ایشان را باید طلبید فرمود معقول است درین سرگشتگی ما را هزار کس
دیده باشند در لباس مردان زنان که این دو کس هم دیده باشند بروید بهر زبانیکه باشد ایشان را
بیارید زیبو و نشترن باز پیش ایشان آمدند کباب میخوردند نشترن تواضع کردند گفتند ما را رتبه
آن نیست که همراه شما بخوریم حصه ما بدهید ایشان چند تا کباب بایشان دادند هر دو خوردند بعد از آن گفتند
خاتون ما احوال شما را معلوم کرده شما را طلب داشته گفتند خیر این نیز نمی شود ما از اینجا میرویم نه بطرف می آییم
بحال خود بگوشه نشسته ایم چشمه آبی و سبزه کاهی دارد ما حالی داریم و بان گرفتاریم عرض هر چند کردند
همین جواب شنیدند کنیزان آمده پیش ملکه گفتند نشترن گفت چیزی دیگر نیز دریافته ام اغلب که ایشان
دختران ملوکند علی الخصوص یکی از ایشان که البته دختر بادشاه عظیم الشان است ناهید بتابش شده گفت اگر اینها نمی آیند
ما میرویم القصه همچنان پیاده با جمعیت کنیزان روان شدند و از آن درختان برآمدند آن هر دو نیز دیدند باهم
گفتند نیست بدانجا خاتون خود بدیدن ما آمد اکنون استقبال ضرورست کباب را نیم خورده گذاشته بر
خاستند و استقبال بجا آورده در نیمه راه ملاقات کردند یکی از آن دو کس اندک بتعظیم سلام نمائید
کرده همین سلام مساوی بجا آورد ناهید دریافت کرد که البته آنچه نشترن گفته راست ست ناهید یک
ناگاه اول مرتبه پرسید ای خواهران خیر و عافیت شما چگونه رسیدید اینها هر دو طرف بیکدیگر دیده تبسم کردند
یکی گفت ملکه چطور دانستند که ما خواهریم برادر نیستیم گفت از جواب گفتن شما که صورت مردانیم اما معنی مردی
معلوم یعنی لباس ما مردانه ست والا در حقیقت ما مرد نیستیم گفتند مجمل و یکی هم این سخن دارد گفت از بشره
شما درشتی که نمایان است و همین که سلام مساوی کرده بود فرمود پس اگر چنین فهمیده آید و خاطر
شما جمع شده بیایید باهم معانقه کنید ناهید گفت بسم الله بلکه روی هم را نیز ببوسیم عیبی ندارد القصه باهم دویدند
و معانقه کردند در حالت معانقه چون پستان به پستان رسید سر بسته منکشف شد القصه هر چهار کس باهم

حالا که گرسنه اید تا هیمهٔ دل بر سر چشمه که ایشان نشسته بودند رسید و بجای ایشان نشست کباب در رکابی نقره بود
برکابی دیگر پوشیده بودند سرپوشش از سرش برداشت و بسم الله گفته بدهان انداخت آن دو رفیق خود
نوشابه و امیره نیز گفت بسم الله چه کباب خوش مزه است بخوریم القصه هر سه شروع بخوردن کردند و اصلا طرف صحبت
صاحب منزل و صاحب کباب نمی دیدند و با همدیگر تعریف و توصیف میکردند هر یکی از انها گفت زهی انصاف کسی از نامحرم
وصلاح قندی هم نمیکند ملکه نامید گفت احتیاج منت شما خورده آید ما الان شما را میخوریم گفتند معاذ الله این چه سخن
است شاهان چه عجب که بنوازند گدا را باز آن یکی گفت ما که هنوز گرسنه هستیم ملکه فرمود طعام بسیار است نوشجان
خواهید کرد القصه پاره ظرافتها در میان آمده آخر دست همدیگر را گرفته برخاستند و بجائیکه فرش کرده بودند آمدند بقیه
امور انیز آوردند با هم بصحبت نشستند شراب طلبیده آغاز خوردن کردند چون دماغها از هر جانب رسید ملکه نامید گفت
ایخواهر ترا درین وانین خود قسم است که بهمین بی تکلف و بلا مضایقه احوال خود را بیان کن باسم و نسب خود که خاطر بسیار
جمعیت و نسبیار ملاقات مشتاق تر بحق دوستی و سر دوستان که گریان کرد مراجعت طلب نیز نوعی ان یکیک تا
شوکت و جمال او بیشتر محو او و سرو از جگر بر کشید و پاره بگریست چنانکه همه را بگریه در آورد راوی گوید طرفه مجلسی
مجلسی جمع شده و منتوجه انجا و چه در باغ زاده خاتون که اگر یک کس بگرید باید همه کس بگریند و کذا بالعکس مانند ان
لعبتان که ریسمان در همه لعبه میکنند بالجمله چون تسکین یافتند احوال گفتن ان هر دو امروبه که بظاهر مرد و باطن هم
زن بودند بیان کردن قصه فرنگیس تا عبارت قصه خود را پیش ملکه نامید اندلسی ان خاتون عالیجناب گفت ای
ملکه خوبان روزگار وای خواهر عالیقدر بلند مقدار من سوال میکنی از حال زارم و ترسم که چون گریه من عالمی را آب دهد
کجاست طاقت این گفتگو زبانی را که شرح حال دل خسته خراب دهد ای خواهر نام من فرنگیس تاجدار دختر ملک
الیوم کجکلاه نام دارم که پادشاه هفتصد شهر و هزار و چهل شهر بزرگ کوچک فرنگست افواج بی شمار و پهلوانان نامدار دارد
و بعد از ان از ابتدای تولد خود و کیفیت منع پدر در باره دختران و بر در رسش یافتن در ملک پریزادان و نشستن
در کشتی چنان ملاقات او با شاهزاده هرمز بن قیصر روم بان وضع و آخر عاشق شدن خود نیز بر او و بر آمدن از
ملک خود بعد مردن شعیده پری با هرمز و قسطور [illegible] بیان نمود ابوالغرباء کلنوش نیز گفت که
ملکه کوچک فرنگ و وزیرزاده بدرست و ما ایجای خواهر گرامی قدرست اما بعد از انکه کشتی شکست و تخته پاره
از تخته هرمز و قسطور جدا شد روز دیگر بکناره رسیده فرنگیس گفت ای خواهر بار ما برآمدیم و دو منزل بهزار خرابی طی
کردیم قدری زر و جواهر پیش ما بود بتکیه فقیری رسیدیم گرسنه و حیران افتادیم بلطف شب ان فقیر از خانه
خود قدری آش جو برای ما آورد تا حال صورت او را هم ندیده بودیم هر دو لباس مردانه داشتیم فقیر گفت
ایمسافران این را بخورید و فردا هر چه بگوییم بعمل آرید و امیدوار حصول مقصود از جناب الهی باشید ما این سخن را غنیمت

تفصیل آن در کتاب بوستان خیال است

دانسته

واستشتاقش را خوردیم عجب لذتی بخشید صبح روز دیگر الفقیر برآمد مردی محاسن سفیدی بود که شاید دو صد
سال سن داشته باشد بما گفت اگر لباس شما مردانه ست اما دختران نامراد مرادمندید شما را باید بجانب مغرب
و شمال باید رفت اما نه باین طریق که از پیاده رفتن هلاک خواهید شد از اینجا آبادی نزدیک است دو اسب خوب
از انجا بخرید و تیر و کمان اسلحه را نیز موافق طاقت خود بهم رسانید و براه افتید هر چه بیابید بخورید و اسبان هم
اگر دانه یافتند فبها و الا گیاه کافیست آخر بعد از کشیدن تعب بسیار و دیدن آفات روزگار اسبان
شما هلاک شوند آنچه توانید با خود برداشته آنوقت پیاده قدم در طی طریق بگذارید و با وجود بودن اسبان
هم هر روز قدری راه پیاده طی کرده باشید تا مشق بهم رسد بعد از هلاک اسبان چون چهل روز پیاده
راه طی کنید بکنار دریای شور خواهید رسید سه روز دیگر کنار کنار دریا بروید آخر بجزیره خواهید رسید و انجا
بعضی از دوستان با شما ملاقات کنند همراه ایشان هر جا بروید دیگر اسباب جمعیت خاطر خواه خود ظاهر شود و کسی
چند ببینید که هرگز در عمر خود ندیده باشید و داستانی چند بشنوید که هرگز نشنیده باشید اما که خوبان
اینرا گفته باز بخانه خود رفت و در راست افرسیا گفت ای ماکه سخنان او را چه تصور باید کرد منکه میدانم و آهی گفت
منکه همت او را چه برین داشت که و آهی بگوید بالفعل نه جای میدانیم نه مقامی میشناسیم نه بوطن میتوانیم رفت نه
اینجا میتوانیم ماند اولی آنکه بر گفته او عمل کنیم شاید خدا فضل کند افرسیا آفرین برای من کرد و گفت بخدا که من
نیز همین بخاطر داشتم برای آزمایش شما گفته بودم الغرض روز دیگر بآبادی رفته دو اسب و موافقت
آن اسباب خرید نمودیم سوار شدیم تا شش ماه قطع وادیها و صحراها مینمودیم و بعضی مقامات شیر
و خوک و اژدها کشتی نیز اتفاق افتاد بعد از شش ماه اسبان ما هلاک شدند پیاده قدم در راه گذاشتیم
و چه آفتها و مشقتها که در پیاده روی ندیدیم روز چهل و یکم بکنار دریای محیط وارد شدیم و از انجا روز چهارم داخل
بستان شدیم و بخدمت عالی رسیدیم اما بسیار رنجه شدیم بعد از آن پای خود را نمود و نشانه پای ششتر
در سختی شده بود ناهید گفت سبحان الله این عشق آتش افکن چه خانها که با آتش هجران نسوخته بعد از آن قصه
خود را از ابتدا تا انتها با قصه خسرو صاحبقران اعظم و اکابر الملک و غیره همه بیان کرد آنشب اینها نزد او همین صحبت
گذشت روز دیگر بعد از اندک صحبتی بخواب رفتند چون بیدار شدند کلنوش گفت من از زبان شاهزاده
هر قدر رهرو شنیده ام که لب عهد دارم که او نیز بعشق نگاری از وطن برآمده که سه دست خورشید نام و صاحب
قران اعظم لقب دارد و ظاهرا همکار شهریار است ناهید گفت بلی عالی مقدار است که شنیده آید القصه باز شراب
طلبیده بتجرع اقداح راح مشغول گشتند و همین قصه های گذشته را اعاده می نمودند وقت چاشت رسید
خوردند باز بصحبت مشغول شدند ناگاه کنیزی چند از بیرون باغ که برای سیر رفته بودند دیده آمدند و عرض

کردند که ای ملکه اتفاق عجیب تماشا دیدیم و غریب ماجرا آوردیم همه متوجه شدند ناهید پرسید چه صحبت گفتند بیرون باغ
مسافت دو تیر مقامیست دلگشا و منزلیست روح افزا واقع بکنار دریا درخت سایه دار و چشمهٔ آب مصفا چون
گوهر دارد شاید در تمام جزیره مقامی بآن کیفیت نخواهد بود ما گفتیم حیف که ملکه را ازین مقام غافل بگذاریم اما طرفه تماشایی
دیدیم که در زیر درخت بالای صفه بر لب چشمه بکفر مساق بصورت زشت روی خوابیده هرگاه خواب میرود بوی بد
از او منتشر میشود و سر او در کنار نازنینی است که تعلق بدیدن دارد بسیار نازک و صاحب جمال چنانکه ملکه چون بیند التفات
دهد آن نازنین باشاره ما را فهمانید که مبتلای گرفتارم خدا ما را نجات دهد و هم باشاره گفت اگر دوات و قلم بیارید من
حقیقت خود را نوشته میدهم ناهید گفت زود دوی قلمدان پیش او برند و همه در شگفت ماندند گفتند سبحان الله
هر دم ازین باغ بری میرسد :: تازه‌تر از تازه‌تری میرسد :: ناهید گفت موجب خوشوقتی منست که دستهٔ غنچه
دیگر ازان درخت خواهند شگفت نوید حصول مقصود قریب ترمیشود فرنگیس تا حال نیز اکنون از کیفیت باغ زاهد ظلام
خاتون و ملکه عالم بطریق اجمال اطلاع بهم رسانده القصه دو کنیز دویده قلمدان و کاغذ بآهستگی تمام پیش آن جمیله گذاشتند
او بجلدی دو کلمه بزبان عجم و خط فارسی نوشته بدست آن کنیز داد و اشاره کرد که زود بروید آن هر دو پیش
ملکه ناهید آوردند ناهید دید نوشته بود که ای بندگان خدا من در قید این ساحر بدبخت که از کمال شقاوت خنثیر جادو
نام خود نهاده و بزور سحر خود را روئین تن ساخته است گرفتارم اگر از دست کسی تواند شد که مرا نجات دهد سعی کنند
که منتها اجر عظیم دارد و احوال خود را بعد از نجات خواهم گفت والسلام ناهید را دل بر احوال او بسوخت بهمدمان خود و
فرنگیس و غیره گفت ای خواهران چاره چیست حرامزاده جادوگرست و جادوان بیک جنبش لب کار عالمی را برهم
زنند فرنگیس گفت راست میگوید همراه ایشان چارکس از قوم آتشی بصورت انسان بودند دو کنیز و دو ملاح
کنیزان طلبداشته احوال خود گفته چاره جوی شد گفتند ای ملکه از جادو واهمه مترسیم چه از جادوان جن و چه انسان
ملکه ناهید گفت ان هر دو ملاح را طلبید چون آمدند بانها فرمود انها نیز همین را گفتند فرمود شما را زوری در ابهام و سبابه
هست یا نه گفتند چرا نیست بقدر طاقت البته هست فرمود شما با ناخنهای خود هر دو لب او را محکم بگیرید و سنبل
و رعنا را فرمود شما سوزن و رشته را تاب داده همراه برده هر دو لب را بهم بدوزید شاید حقتعالی فضل کند اگرچه
روئین تن ست اما از سحر خواندن که باز خواهد ماند آنوقت عاجز و زبون میشود آنگاه از توبرهٔ ابریشمی دهن او را البته
دوزخ اتی گذاشته پیش زاهد خاتون می‌بریم بعد از ان او مختارست همه برای ملکه آفرین گفتند گفت
من در بعضی امور شاگرد برادر خود مهتر سریع السیرم ملکه فرنگیس دست ناهید را بوسید و آخر بفضل الهی همچنان شد
که ناهید تجویز کرده بود هر چهار با آهستگی تمام رفتند و جمعی از آدم نیز رفتند که دست و پای او را بگیرند القصه دو مرد و دو
زن جنی و انسی رفتند و دو کس رفته دست و پای او را بتصرف درآوردند اول سوزن و گرداب هر دو لب
برهم گذشت

برسر سینه و دست سعادت با ناخنهای دراز قایم گرفته خنجر برجا دو بیدار شد و آن پشت کس دست
و پای او را قایم گرفتند بعضی از کنیزان هم بفرموده ملکه ناهید سرا و را گرفتند و ناهید وغیره همه استاده بودند
القصه رعنا و سنبل دست از و برنداشتند تا که لب او را بهم دوختند بعد از ان زنجیری را طلبیده او را بستند
و توبره از ابریشم تیار کرده تمام روی او را بستند آنگاه آن نازنین را ناهید پیش طلبیده آثار نجابت و سلطنت
از و مشاهده فرموده معانقه بجا آوردند بعد از آن همه معانقه کردند ناهید انصاف داد که عجب حسن ملیحی دارد که بر سایر
دیگران غالبست فرنگیس گفت ای خواهر حق این است که در نوع خود بسیار صاحب جمالست اما از بعضی لباس و وضع
او چنان ظاهر می شود که مردم هند باشد الحاصل او را برداشته در مجلس آوردند اول دست و روی او را شستند
حاضری آوردند بعد از آن دور شراب شد چون دماغ همه ایشان گرم دید ملکه ناهید گفت ای خواهر ظاهر میشود که از غیب این ظالم
نجات یافتی گفت شکر احسان شما خدا ستمکار را خیر و به و مروت شما بجا آرد تا زنده ام بنده احسان شمایم ناهید
او را در سخن بسیار مربوط یافت سبحان الله با وجود هندی بودن زبان عجم چه قدر مربوط است پرسیدند که اسم
شریف بفرمایید و احوال را نیز بیان کنید که مشتاقیم گفت بچشم اما امید دارم که خاتونان نیز از فرمودن احوال خود
این مخلصه را سرافراز می بخشند ناهید گفت اول شما احوال خیر مآل خود را در رشته تقریر کشید بعد از ان احوال ما
هیچکس از شما مخفی نخواهد ماند گفت این مخلصه شما را سواد البصر با اسمست و اصل نامیکه پدر و مادر مرا آن میخواندند سانوری
سندر است پدرم مهراج نام صاحب هزار سوار است و بادشاه جزیره کافورست جزیره مذکور در اقصای بلاد
هند شمرده می شود در زبان اهل آن جزیره نیز مناسبت لقب هندی چون لا تعد و لا تحصی ست لازم کرد که باز باشد
ممالک دیگر اتحاد داشته باشد اما هندی شمرده اند بعد از این نسبه خود را از لاهوری و نیمروز بازی وغیره چنانکه باخر جلد
پنجم بهارستان سیوم در احوال جهان پهلوان شاهزاده حنظله بن صفوان گذشت آغاز کرده رفتن ابوالغنم غضنفر
نوجوان و تورین فرامرز و جهان پهلوان در آن جزیره و عاشق شدن خود بر تورین فرامرز بعد مغلوب شدن در
جنگ و قید کردن شهزاده آن تور را و سر جهار دیگر نیز و نجات دادن همه را و هر احوالی که بود تا رسیدن با مواز میان
کرد که درین کتاب حاجت تکرار نیست که بخاطر اهل ذوق بوده باشد اما از انجا که بقیه قلم نیامده واجب البیان است
که بعرض میرساند ملکه سواد البصر در خدمت ملکه ناهید وغیره خواتین عالی منزلست معروض داشت که ای صدر نشینان
مسند عزت و عفاف چون هر چهار شاهزاده عالی قدر من بیچاره را در کوسته بیرون ابواز گذاشته داخل شهر
شدند تا منزلی معین کرده مرا طلب نمایند بعد از ساعتی دیدم هوا تاریک شد و در آن تاریکی شخصی مرا در بغل گرفته بپرید
هر چند با و دشنام دادم فایده نکرد و گاهی بر زمین راه میرفت و گاهی در هوا پرواز میکرد و هر چند فریاد کردم کسی
بفریاد من نرسید همان شخص بمن گفت مترس من دوست توام تو جان منی من محب توام تو محبوب منی الغرض آخر

آخر من از کثرت ملال بیهوش شده بودم چون بهوش آمدم قرمساق را دیدم برابر من نشسته اظهار نیاز میکند گفتم ای ملعون
کیستی و مرا برای چه آورده گفت جادو من نمیدانی هنوز میپرسی که چرا آورده عاشق تو ام از وقتیکه ده ساله بودی و هر سال یکمرتبه
دیده میرفتم اکنون که بمراد رسیده هرجا ترا یافتم آوردم من بر ریشش او تف انداختم و گفتم : تو اگر خون بریزی از تن من :
نرسد دست تو بدامن من :: ای سگ بیحیا زمن دور شو :: کند ایزد مرا ز تو مهجور :: روی تو ای بلیکس نماید ::
اینچنین شکل زشت ننماید :: جادو گفت حالا که موقوف شده ترا ابلیس بمن رسانده نسبت من و تو سامری در ازل مقرر
کرده این تنفر فایده ندارد ولیکن تا یکسال ترا کار ندارم بدیدن فی از تو قانعم که عملی از سحر می آموزم و استادم مرا ازین
کار تا عمل تمام نشود منع کرده است و یکسال در تمامی عمل مانده است بلکه چهل روز بالا از یکسال در اثنای تمامی این مدت
عمل سحر با رام مهلی دسواس بوده باش لیکن هرجا خواهم رفت ترا البته همراه خواهم برد القصه ای ملکه تا یکسال همین
طور کرد که چون بجای میرفت مرا دست بسحر بسته بدوش یا بر پشت نشانیده همراه خود می برد درین مدت چه شقتها
و عذابها که کشیدم و ندیدم اکنون سال نیز بآخر رسیده بود و از چهل روز سیزده روز دیگر باقی مانده بود و
احوال من قریب بمرگ رسیده بود که آن جادوگر بدبخت زشت روی و بلیکس خوی مرا اینجا آورده بود که حق تعالی
شما را رسانید و بتدبیر شما رهائی یافتم این بود قصه من که عرض کردم ناهید گفت قصه شما اگرچه غرابت بسیار دارد و فی
الواقع تکلیفات شاقه در عشق کشیده آید اما قصه های ما هر یک چون خواهید شنید تکلیفات خود را فراموش
خواهید کرد ملکه سواد البصر گفت فی الواقع مشتاق حقایق شما بسیارم و از خطوط پیشانی هر یک میخواهم که در عاشقی همه
مثل مایند و بر هر یک فلک کجرفتار در راه عاشقی جفاها کرده بهمه حال اکنون باید فرمود ملکه ناهید اندلسی اشاره بجانب
امهر تاجدار کرد که اول قصه خود را شما بیان کنید که مختصر است بعد از آن خواهرم نوشابه بگوید آنگاه که نوبت بمن افتد من
خسته جان نیز از تقریر گرم آتش بجهان زنم خواهرم فرنگیس نیز داستان خود خواهد گفت القصه امهر قصه
عاشقی با شاهزاده گلسرخ مغربی و آنچه معروض شد بسر حد بیان رسانید سواد البصر انصاف داد که قصه خسرو و شیرین دارد
بعد از آن نوشابه چون زبان تقریر بقصه خود گشاد آتش اندوه در نهاد هر یک افتاد که قصه او بسیار سوزناک و پر
غصه بود چنانکه بعقب تحریر در آمده بسمع مشتاقان سیر این بوستان رسیده نوشابه
نقل خود چون باتمام رسانید از جوشش گریه اهل مجلس صحن آن باغ دریا شد بعد از آن
فرنگیس تاجدار قصه خود را با قصه شاهزاده بهرام بن قیصر و قصه فرسیا با قصه قنطور زرین کلاه بن
مالک قنطور از آغاز تا انجام بسمع سواد البصر رسانید گفت این نقل نیز خالی از کیفیت نبود بعد از آن
ملکه ناهید گفت دو سه روز درین باغ ماندیم و اکنون سیر شده ایم و قصه من طول عظیم دارد
که در میان قصه های دیگر دارد در راه میگویم تتمه هرچه باشد در باغ سکندر که در جزیره مجمع البحرین است

دودهن

دو وصلت گاه ما و خواهر گرامی ملکه شکر شیرین سخن است خواهم گفت سوادالبحر قبول کرد و نفسی ساخته
جادو را روان کردند او هر چند بدست اشاره میکرد که مرا بگذارید اما چه سود که قبول میکرد و بعد ازان
غصه شد و دست بر ریش کشید که آخر تا کی التماس در نجات میدهید همه را بعذابی میکشم
که ازان باز گویند و برواتی این مطلب با انگشت بر زمین نوشت القصه بر کشتی نشسته روان شدند
و بجزیره مجمع البحرین که وعده گاه ایشان بود رسیدند ملکه ناهید اندلسی در راه برای خاطر سوادالبحر
از ابتدا قصه خود را شروع کرد و هرگاه دماغ او رسا میشد قدری میگفت و او هر دم تعجب
میکرد و بگوش دل می شنید راوی گوید که قصر ذوالقرنین در جزیره مجمع البحرین واقع است
دو دروازه دارد مشرقی و مغربی و دو دست مقابل هم دیگر عمارت دارد بسیار بزرگ
و در ضمن هر یک منازل بسیار واقعست وقت آمدن هم چون این نازنینان بحکم خاتون بزرگ
دو حصه شده بودند ملکه شکر با رفقای خود در عمارت مشرقی و ملکه ناهید با همراهیان خود در دست مغربی
نزول فرمودند و درمیان دیواری بود باین اعتبار نام این باغ روضة القصرین بود و هر دو وقت
جدا شدن بسیر جزایر جدا جدا از دروازه قصر خود برآمده بودند اکنون وقت آمدن نیز هر یک از
دروازه بابت قصر خود داخل منزل خود شدند همراه ناهید سه کس بود نوانگیس تاجدار و سوادالبحر
و افریا و همراه ملکه شکر دو کس بودند حورالملک و فتنه و بقدر برابری هر دو در یکساعت
داخل باغ شدند و بمنازل خود فرود آمدند ملکه شکر تا رسید کنیز خود را از دروازه باین هر دو
قصر که بود فرستاد تا خبر ملکه ناهید بیارد کنیز مذکور در عین دروازه کنیز ملکه ناهید را دید که او نیز
برای خبر می آمد هر دو برگشتند و خبر داخل شدن در باغ نجاتونان خود رسانیدند ملکه شکر باز
آن کنیز را فرمود که برود دعای ما بخواهر ما بگو و عرض کن که شما تکلیف آمدن انجا دهم یا خود بخدمت
شریف برسم اما اگر شما قدم رنجه فرمایند تحفه بنظر شما دارم که چشم شما بدیدن آن روشن و دل
شما مسرور شود باین سبب گستاخی میرود که صاحب تشریف بیارند از قضا همین پیغام ملکه ناهید
فرستاده بود کنیزان باز هم در دروازه ملاقات کردند هر دو احوال پرسید کنیز ملکه شکر پیش
ملکه ناهید و کنیز ناهید پیش شکر آمده پیامها رسانیدند منظور شکر اینکه کدام تحفه برای ناهید بهتر از
حورالملک و فتنه خواهد بود که شبها با هم بروز آورده از راز یکدیگر مطلع گشته با هم بکشتی نشسته
بودند که بعد از شکست کشتی از هم جدا شدند و میداند که او نزد ناهید بسیار عزیزتر از خواهر است
که لمحه بی او دا و نیست و ملکه ناهید را بخاطر اینکه سوادالبحر زن برادر رفیقه او یعنی مهربانو است که تورین فرامرز

برادر حقیقی عنبربانو بود و عنبر نیز نزد شکر عزیزتر از خواهرست و تور نوجوان رفیق و برادر جهان پهلوان
صفدرشکن عنوان میباورست که شوهر شکرست باین اندیشه هردو پیغام مذکور بیکدیگر میکردند واین
پیغام چون مکرر از هردو جانب بمیان آمد و مباحثه بسیار واقع شد برانکه هریک تحفهٔ خود را بهتر
از تحفهٔ دیگر میدانست وکنیزان ایشان خبر از روی این تازه واردان بخاتونان خود میدادند القصه
چون تکرار پیغام از هردو جانب بسیار شد مقرر شد که از ان طرف ملکه شکر و ازینطرف ملکه
ناهید هردو در عمارات مابین قصر که مشترک میان هردو قصر بود بنشینند و تحفهٔ خود را طلبدارند
و آخر چنین کردند و چون باهم نشستند اول صحبت داشته از احوال سپهر جزابر مطلع شدند بعد از ان
ذکر تحفه در میان آمد هردو برابر طلبیدند حورالملک و فتنه را شکر طلبید و سوادالبصر و فرانکیس را
ناهید ملکه شکر چون سوادالبصر را ندیده بود نشناخت عنبربانو و شیرین ادا نیز مستور اما چون ملکه
ناهید را نظر بر جمال حورالملک و فتنه افتاد بنظر اول شناخت ولی اختیار بر جست و او را مانند جان
دربر گرفت هردو اشک شادی از دیده ریختند و طرفه حالتی بایشان رو داد آخر بافاقت
آمدند و باهم نشستند چون دماغ از بادهٔ ناب گرم شد ملکه ناهید اول از حورالملک از حالات گذشته
سوال کرد و فتنه نیز بر پای ملکه ناهید سر خواست که بگذارد و ملکه ناهید نگذاشت و او را در بغل گرفته برابر
خود نشاند القصه حورالملک انچه پیش شکر بیان کرده بود پیش ایشان نیز تقریر کرد و قصهٔ فتنه نیز مذکور
شد و سوادالبصر انچه پیش ناهید گفته بود در خدمت ملکه شکر برشته گوهر سخن کشید انوقت عنبربانو
بیتاب شد و گفت ای نازنین شما محبوبه و منکوحه و معشوقه برادر من بوده آید شکر نیز دوباره بایشان
معانقه بجا آورد و فرانکیس تا بیدار نیز قصهٔ خود را تکرار نمود نظر بر تبهٔ سلطنت و مراتب او که زن برادر
نسبتی صاحبقران اعظم ست عزت بسیار کردند و مقدم بر خود نشانیدند اما ان نازنین مقدم نشینی را
قبول نکرد و هر جا جای یافت می نشست القصه سه روز دیگر دران باغ بودند و قصه های خود را
بر سبیل نو پیش تازه واردان تقریر میکردند و خوش وقت بودند از معیتی مع غنچه دیگر بیکبار روا می شوند
و ظاهرا چند دیگر پیش نماند روز چهارم از روضة القصرین باتفاق هم اراده کردند که بر کشتی نشسته
متوجه مقام زاهد خاتون شوند ملکه شکر گفت آخر تحفهٔ ما غالب شد که فتنه و حورالملک را شما دیده
بودید و شب و روز باهم بسر برده بودید چنانکه من صد مرتبه نام هردو ایشان از شما شنیده ام و سواد
البصر اگرچه نور چشم ما و خواهر ما برابر لیکن چون او را ندیده بودیم از یاد او غافل بودیم ناهید گفت با خود راست
میگوید آخر برای رفع خجالت خود ابلیک شکر مایک تحفهٔ دیگر داریم که شما هرگز مثل ان ندارید ملکه شکر

حیرت

حیرت کرد و گفت بطلبید تا ببینم ملکه ناهید از اشاره کنیزان گفت که قفس جادو را بیارید
داول او را بصورت مضحک برآرایند کنیزان بموجب فرموده اول باره زردی و سرخی
و سبزی و سیاهی و سفیدی وغیره بر روی آن نابکار مالیده بار در قفس کرده بمجلس
آوردند ملکه شکر و بدطرفه تماشا شد یک قرمساق نابکار را در قفس کرده می آرند بهتر
اگرچه در قصه سواد البصر ذکر جادو در میان آمده بود اما بموجب اشاره ناهید ملکه شکر را از قید
کردن و همراه برداشتن او اطلاع نداده بودند بموجب امر ناهید سواد البصر نیز قصه خود را چنین تقریر
کرد که آخر بتوجه ملکه ناهید حق تعالی مرا از قید جادو نجات داد و ملکه شکر نیز از جگر زنگی نجات بسبب
خوش توفیقی ملاقات بهم رسید اکنون که او را در مجلس آوردند متعجب شد و گفت خدا نکند که این تحفه
باشد اینجا حاضر است بگو که این قرمساق کیست و چه ماجرا دارد راستی ما مثل این نداشتیم القصه
بار خندیدند و آخر احوال را معلوم کرده حاضری تناول نموده برگشته سوار شده متوجه مقام
زاهده خاتون شدند اینها را در راه گذاشته از ملکه خوبان زهره جبین خطایی گوش
کنید که بعد از دو روز از رفتن ناهید وغیره بخدمت زاهده خاتون آمد عرض کرد که حضرت فرمودند
که شکر و ناهید برای تو تحفه می آرند آیا چگونه تحفه باشد زاهده گفت هیچ چیز در مخلوقات الهی تحفه
تر از انسان نیست اگر خویشی هم رسد و این مضمون شعر است تا بجای مروارید در گوش ملکه
کشیده: آنچه بر جستیم و کم دیدیم در کار است و نیست :. در حقیقت نیز چنان است که بسیار نیست
چند انسانی تازه که ذکر بعضی از ایشان شاید بگوش تو رسیده و احوال بعضی اصلا نشنیده
باشی برای تو خواهند آورد و همه ایشان مراد مند اند و مطلوبان ایشان غلامان حلقه بگوش
مطلوب تو صاحبقران اعظم اند تو خاتون همه ایشان هستی و بعد و ایشان غنچه ها نیز وا نشوند ملکه
ازین سخن بهیچ مسرور گشت و فرمود البقیه من فی الواقع انسانیکه صاحب احوال باشند استماع
احوال او غمزده است علی الخصوص که آن انسان از جنس انگیس باشد یعنی عورت و احوال او نیز مثل احوال
انگیس در مقدمه هجران یار و طلب دوستدار باشد تحفه چه ملکه بهترین تحفه هاست با مژده قریب
زمان وصال بسبب شکفتن چند غنچه دیگر اگر چنین انسانی وارد می شد پیش از آمدن ایشان من نیز
با ایشان می نمودم که نزد ایشان تحفه بود زاهده خاتون تبسم فرمود گفت اگر خاطر ملکه عالم باین متعلق است
خدا که بر تو مهربان باشد این مراد ترا نیز بر می آورد [illegible] فرموده بر فلان بنشین که فلان طرف تشریف
ببرد یا واقع است با همدمان خود تشریف برده بنشینم آنجا قهوه نوشیجان فرمایند بعد از ساعتی گشتی

پیدا شود و دست کسی که در آن ساکن باشند چون به پای دیوار باغ برسند کسی را از کنیزان حکم کن
که فریاد زند که صاحب این کشتی کجا میروید مقام زاهده خاتون همین جاست از ایشان یکی فریاد زند که ما
ملاح و ناخدا نداریم که کشتی ما را ساکن کند توکل بخدا کرده خود را بدریا انداختیم و در راه واقع دیدیم که بزرگی
ما را گفت شما را بمقام مذکور که برسانند گفت بر کشتی توکل کسی که سوار شده آید و خود را دریائی ما
ساخته آید و اکنون تا اینجا رسیده آییم و این مژده را هم شنیده‌ایم که مقام زاهده خاتون همین است لیکن
بکشتی ما را اختیار نیست حالا اگر موج بیاید ما را صد فرسنگ راه می‌برد غنیمت که این وقت باد نیست و هم
ددر یا ساکن است جان ما در چون این سخن از ایشان بشنوی این اسم را خوانده بدم کشتی بکناره میرسد
و ساکن می‌شود بعد از آن سمینه و عشرت افزا را باستقبال فرست و اینها را بعزت طلب کن که همه
محبوبهای طناز مان مطلوب تواند و در لشب دو کس باد شاهزاده اند و یکی دختر وزیر است ملکه شاد شد
و دست خاتون را بوسید روز دیگر صبح از خوشوقتی سیر چمن غنچه ها را نیز موقوف کرده بمنزل مذکور نشست
عشرت افزا و سمینه و رشک پری همراه شدند قهوه و ریحان جانوش جان فرمود و انتظار کشتی میکشید
تا در ساعت مقرری کشتی پیدا شد و از پای دیوار باغ گذشت ملکه شکرانه ایزدی بتقدیم رسانید
و بکنیزی فرمان داد تا فریاد کرد جواب و سوال مذکور در میان آمد ملکه اسم را خواند کشتی بکناره آمد
عشرت افزا و سمینه از راه زینه استقبال بجا آورده بعزت هر چه تمامتر ایشان را در آن منزل
آوردند چون نظر ایشان بر جمال جهان آرای ملکه افتاد اطاعت او را بر خود واجب دانستند و
بقدرت ایزدی چنان مغلوب شوکت او گشتند که مانند کنیزان از دور سلام کرده سلام کردند ملکه
جنس طالبیه آداب بجا آورده پیش میرفتند تا نزدیک تخت ملکه رسیدند و پایه تخت را بوسه
دادند ملکه ایشان را در بغل گرفت و بسیار نواخت و از رنج راه پرسید و دیگران ایستاده بودند
با ایشان معانقه کردند ملکه هر سه را بجای لایق نشانید و فرمود بر من معلوم شد که دو کس از شما
شاهزاده و یکی وزیرزاده است دختران بادشاه چنین بنشینند و دختر وزیر چنان اینها تعجب کردند
که این چه کرامت است که از ملکه ظاهر شده بهمه حال بادب موافق حکم نشستند هرگاه بجانب ملکه میدیدند چشم
ایشان از جمال او روشنی تازه میگرفت باهم گفتند که اینکه حور است که از نوع بشر این حسن متصور نیست
اینجا که چند کس نشسته اند همه صاحب حسن اند لیکن حسن او را با دیگران نسبت نیست بعد از آن ملکه از آن
منزل برخاست تخت روان او را برداشتند و همه در جلو او افتادند و اینهمه بموجب حاجت خاتون بزرگ
بود و اصل مزاج ملکه مطلق تعین ندارد اما فرموده که چنین باید کرد و عشرت افزا مهمانداران ایشان مقرر کرد و گفت
فرق ظاهری نیز باشد القصه ملکه برای ایشان منزل علاحده تعین کرد

انجام

خواهران امروز آرام کنید و از رنج راه برآسائید بحمام رفته تبدیل رخت نمائید فردا احوال شما را خواهیم شنید
ایشان هر سه زمین خدمت بوسیدند و گفتند آنجا که عیانست چه حاجت بیانست القصه از روز
در منزل خود بسر بردند عشرت افزا بمهمانداری ایشان مشغول شد روز دیگر بحمام رفته تبدیل رخت نمودند
و بحضور ملکه ناهید و ملکه شکر رسیدند و ملازمت بجا آوردند حورانملک و فتنه و فرنگیس و افراسیا
و سواد البصر آمده پای تخت را بوسه دادند ملکه همه را نوازش فرمود و بر تخت هم قامت برخاسته رسم
معانقه بتقدیم رسانیدند آن هر سه نازنین نیز بعد از تبدیل رخت حاضر شدند برای هر یک موافق مرتبه
تعیین جا شد آنکه بادشاهزاده بود نیم تخت برای او آوردند و امیرزاده و وزیرزاده بر کرسی نشستند
همه با یکدیگر سلوک خواهرانه بجا آوردند بعد از آن شراب در مجلس آمد و دماغها از باده ناب گرم
کردید ملکه شکر و ملکه ناهید عرض کردند که ایملکه عالم وقت رخصت خاتون بزرگ بکنیزان ارشاد کرده
بودند که خالی دست نخواهید برگشت تحفه برای خاتون خود خواهید آورد معلوم شد که این سخن سرسری نبود بلکه
از راه کرامات بود که این هر سه نازنین محنت قرین که احوال ایشان مانند احوال اهل این محاربت بطرز تحفگی همراه
آورده ایم و کدام تحفه بهتر از ایشان خوب خواهد بود ملکه گفت معقول میفرمائی لیکن ما هم برای شما این سه
ماه فلک خوبی را بتحفگی نگاه داشته ایم و احوال ایشان اگرچه نشنیده ایم لیکن بگواهی دل میگوئیم که مثل ما
احوال ایشان خواهد بود القصه اول از حورانملک سوال رفت او چنانچه پیش شکر گفته بود پیش ملکه نیز
تقریر کرد ملکه او را طلبیداشته فرمود ای خواهر گرامی قدر من احوال شما از زبان خواهرم ناهید اندکی مکرر شنیده ام
تو محبوبه سپهر امیر الامرای صاحبقران و ملکه شهر سبا نیز بار نظر التفات بتو بود چنانچه ملکه را خوش آمد
او را بر کرسی روبرو حکم جلوس نمود بعد از آن سواد البصر اگرچه بعد از فرنگیس آمده بود لیکن در گفتن
احوال سبقت جست و چون احوال را تمام کرد ملکه در اعزاز او نیز افزود بعد از آن ملکه فرنگیس تا بدار قصه
خود را از ابتدا تا انتها مع قصه منظوره و افراسیا بعرض ملکه رسانید ملکه نظر بر آنکه او محبوبه شاهزاده هرمز ست و هرمز
پسر خالوی صاحبقرانست رتبه او را بر رتبه همه زیادتر داد و بحورانملک مبارکباد جدا شدن برادر
منظوره داد حورانملک گفت خدا کند باز جدا شود گفتند حالا با دیگران او نیز جدا خواهد شد بعد از آن
نوبت بان سه کس رسید از احوال ایشان سوال رفت تاج افروز محبوبه شاهزاده فرخ زاد سرکرده
ایشان بود که زبان بعرض احوال خود کشود بعد از تقدیم مراسم دعا و ثنا چنانکه آداب مجلس ملوک ذوی
الاقتدارست از ابتدای داخل شدن شاهزاده فرخ زاد بملک سواحل شروع من و عن کیفیت تماما
محاربات انعکاس شوکت با تسخیر خلیفه اسلوقیه و غیره تا غایب شدن در طلسم انار با سه کس

دیگر که فریدون و مخلص نوجوان و مهتر عزلو باشند بعرض رسانید در ضمن ان احوال شهرافروز و بهکرناز
نیز شرح داد و گفت بعد از غایب شدن ایشان چون طاقت ما طاق شد اول خود را بطلب انداختیم
و آخر بموجب گواهی دل و بشارت در کشتی نشسته خود را دریایی ساختیم یکشبی طوفان شد احوال ما از
خوف قریب بمرگ رسید ناگاه یک چشم من گرم شد و در عالم واقعه بزرگی را دیدیم که مرا تسلی داد
و مژده حصول مراد نیز بخشید و فرمود که شما را بمنزل مقصود خود باید رفت که عبارت از مقام مذکور
[illegible] زاهده خاتون است گفتم ای بزرگ ما که ملاح واقف راه نیستیم و کشتی ما ملاح نیز ندارد ما را بمقام مذکور
که میرساند گفت کسیکه بر کشتی توکل او سوار شده آید بر همه جهنر فاورست باری از قضا در کشتی برداشته
بودیم چون فرصت از اندوه میبافتیم و لقمه میخوردیم تا باینطریق بخدمت شما رسیدیم نام این کنیز
تاج افروز و این یکی شهرافروز دختر ملک اسلوق و دیگر بهکرناز دختر وزیر است که دانشمان نام داشت
و القصه ما چون بشرح و بسط تمام در احوال شاهزاده فرخ زاد قلمی شده بود ازینجهت درینمقام باشاره
اکتفا رفت ملکه حورانکلک و ناهیداندسی دو باره برخاسته با ایشان معانقه کردند و بعرض ملکه رسانیدند
که صاحبقران لمحه از احوال استاد زاده خود شاهزاده فرخ زاد خالی نبود و پیوسته یادان عالی
نژاد میکرد ملکه فرمود سبحان الله هر قدر محبوبان رفقای الغالی مکانند حق تعالی همه را امشب ما جمع کرد و سمینه
گفت ازینجا معلوم می شود که طالبان ا مطلوبان همه در خدمت الشهر جمع شده باشند یا جمع شوند
ملکه فرمود باید دید صورت ملاقات چگونه واقع شود سبحان الله تا حال مقام الغالیمقام بر ما معلوم
نیست و خاتون بزرگ نیز نمیفرماید رشنک پری گفت همه تابع حکم الهی اند چون وقت رسد هر سنگ
و خشت منطق آید که فلان منزل و مقام اوست ناهید گفت باری غنچه ها که حالا بسیار کم مانده باشند
ملکه فرمود فردا صبح میشمارم القصه اول بمقام زاهده خاتون رفتند الصالحه روشندل ایشانرا بار داد
همه رفتند و ملازمت الغالیمقدار بجا آوردند زاهده خاتون عالیقدر همه را بنواخت بدستور ملکه عالم را در
پهلوی خود نشانید و باقی همه را در پای مصلا نشانید و بر سبیل اجمال احوال تازه واردان بسمع عالی
خود رسانید و فرمود الحمد لله علی الجمعیة بعد التفرقة و علی الفرح بعد الشده بعد از ان ملکه فرمود [illegible]
فرمود القبله و کعبه ما غربا کما ندارم که اکنون از غنچه ها قلیلی ناشکفته مانده باشند میخواهم اینمرتبه بردم
بشمارم فرمود ظاهرا شش عدد [illegible] مانده باشند بعد از ان ملکه را مرخص کرد ملکه با این نازنینان بسیر چمن
رفت همه بعد از قهوه برخاستند و بدور درخت بر آمدند هشت غنچه ها دیگر گل شده بودند و بدستور
بدست این هشت نازنین آمد که عبارت از حورانکلک و فرنکیس و سواد البصر و تاج افروز و شهرافروز

و بهکرناز

و هنگام باز و شکفته و اقرب باشند ملکه فرمود تا شکفته را بشمارند چون شمردند نه عدد باقی بودند
ازین غنچه ها یکی که شکل تاج بزرگ داشت و شوکت و صلابت از مشاهده آن بر دلها می نشست
ملکه از کم ماندن عدد غنچه ها ملول گشت و فرمود ای خواهران که امشب از من طرفه درخشی هست که از صورت
آن حیرت محیط دلها می شود هر نازنینی که آمد غنچه بنام او و و اسم او با یک صورت او در آن
مرقوم بود ای خواهر حور انجمنک و تاج افروز و ای خاتون عالیقدر فرنگیس شما هم دیده اید گفتند
خیر ملکهٔ عالم کنیزان اینرا ملاحظه نکرده اند فرمود من بشما بنمایم بعد از آن اول غنچه با هیبت حور انجمنک را
بدست خود گرفت شکفته بود بر یکی از اوراق بزرگ آنرا ملاحظه کرد صورت حور انجمنک را مصور
قدرت کشیده بود و در آن موزون شده بود چنانکه همه گفتند فی الواقع و همچنین صورت ملکهٔ
فرنگیس تاجدار را دیدند بلباسی که داخل این باغ شده و بپای درخت آمده بود یعنی بعضی بودند
که بحمام رفته لباس دیگر پوشیده آمده بودند همان لباس شبیه او ظاهر می شد القصه
هر هشت کس صورتهای خود را ملاحظه کردند همه باواز بلند الله اکبر گفتند و خدا را بپاکی
یاد کردند راستی گوید که هرچند ملکهٔ عفت فرنگیس تاجدار را بیشتر میکرد لیکن او خود را
کنیز میگفت و چون دیگران سلوک میکرد با وجود آنکه دختر پادشاه کل فرنگ بود و در پیش
برادران تربیت یافته بود و در زوجیت نیز محبوبهٔ شاهزاده هرمز برادر صاحبقران بود
و اگر انصاف کنند چه مشقتها که ندیده و چه تعبها که نکشیده اما آن هیبت و عظمت که از ملکه بر کبیر و
خورد و کلان می نشست سبب آن مهربانی ذو الجلال و الاکرام که بر جمال آنملکهٔ عالیمقام بود که چه قدر
ثبات قدم در طریق عشق ورزیده بود اگرچه مجازی بود اما چنین مجاز را زینهٔ حقیقت گفته اند
زهی عورت نامور تاجدار جهان و خدا اسمان وقار القصه باینطریق چند روز دیگر ایشانرا در
آنباغ گذشت از بخت راضی و شاکر و امیدوار حصول مقاصد از خدای بیچون بودند و غنچه نمیشکفته
و دل ملکه اکنون خار خار شکفتن آن نه غنچهٔ دیگر بیش دارد روزی بخلاف عادت زاید خاتون ملکه و
عنبر را حضور طلب کرد قرین استعجاب بخدمت آنعالیجناب حاضر گشتند بعد از احوال پرسیدن
فرمود ای ملکه مژده باد ترا که فردا هشت غنچه دیگر یکجا خواهند شکفت و عنقریب زنگ ملال از آئینهٔ
خاطرت بالکلیه زدوده شود جان ما در معدانی انشخص که می آید کیست ملکه گفت بخدا و رسول در
جناب عالیه روشنست فرمود حقیقت حال عمده ارکان سلطنت صاحبقران اعظمست و پادشاهی
پدرش کم از سلطنت تو محبوب تو نیست و با هفت دختر و بکر که همه دختران سلاطین اند میر

قصهٔ عجیب او نقل مجلس تو خواهد شد واجب العزت والحرمت است شما فردا بهیئت مجموعی
سوار شده بفلان جزیره که از اینجا یکفرسخ بیرون است بروید دو کشتی همراه اوست که غیر از آفت
زنجیر موج شکستن و بر اینجا رسیدن که مقدر است آفت دیگر ندیده و من نیز گلشن پری و گلستانه
پری را همراه شما میکنم که شمارا بانجزیره میرسانند و هرچه بگویند در مقدمه سلوک بعمل آرید ملکه قبول کرد و همه
شنیدند و محبت آن نازنین را ندیده در دل جا داده بودند برای اینکه فرمودهٔ زاهده خاتون را بجان
و دل مطیع بودند و سوای این حسد در اهل آن مجلس نبود و آنمقام نیز مقتضای اینچنینها نبود القصه
ملکه آن شب را در کمال خوشوقتی گذرانید وقت صبح خود بدولت بر تخت روان سوار شد پریزادان
بصورت انسان تخت آن عالیقدر را برداشتند و نازنینان دیگر موافق مرتبه بر نیم تخت و کرسی
و اسب سوار شدند غرض سواری در سرکار آنخاتون عالیقدر از هر قسم موجود و مهیا بود و برای همین
گویا اختیار سرکار کرده بود پریزادان عالیشان مسخر او بودند هرچه مطلوب می شد حاضر میکردند الغرض
چون واصل جزیره که فرخ نام داشت شدند عمارتی مشرف بر دریا بود فرش در آن کردند و جابجا
مسند انداختند بعد از ساعتی آواز ساز بگوش ملکه رسید از دریا می آمد چون متوجه شدند سیاهی
دو کشتی نمودار شد و آن هر دو کشتی بکراست بکنار آمده خود بخود چنان ساکن شد که گویا لنگر انداختند
و این هر دو کشتی از ملکه خوبان هندوستان رانی رانیان مهارانی روپ سنگار عالمیان بود که قضا
بکراست ایشانرا بانمقام رسانید در یک کشتی مهارانی روپ سنگار و کامکنور و مهاسندر و
و چندر جوت و ماه سیما و غمزه و سحرآفرین و خمار افزا و جمیلهٔ مصری و بعضی از کنیزان و در کشتی دیگر استا
و طایفهٔ رقاصان خوانندهٔ هندی بودند که شب و روز موافق مقامات هندی نغمه های سوزناک می خواندند
الحاصل ملکه بحکم زاهده و اشارهٔ گلشن و گلستان غیر از نرگس و رشک پری همه را باستقبال فرستاد
خبر بمهارانی رسید که جمعی از خواتین عالیمقدار برای استقبال شما ازین جزیره آمده اند مهارانی بجانب کامکنور
دید و گفت ندیده ام در کار چیز عجب استفسار و نسبت همه ایشان در بر لباس و زیور هندی
داشتند مانند پریزادان که از هوا فرود آیند از بالای کشتی میل نزول کردند کامکنور عاقله بود و جهاندیده
همه را دریافت که هر یک ازین نازنینان دختر پادشاهیست بزبان هندی برانی فهمانید که با اینها
سلوک مساوی باید کرد که همه شاهزادگی بنظر می آیند و از وضع و رفتار ایشان چنان در می یابم
که اینها با وجود اینقدر و منزلت متبوعی دارند که از ایشان در رتبه و شرف بیشتر است با ادب با اینها سلوک
باید کرد که اینها میکنند بعد ازین چون متحقق شود و قسمت هرچه بظهور رسد مهارانی قبول کرد و اینها مهارانی

ملتزم

را مانند خاقان در میان گرفتند وخود مانند ملازمان بدور او در آمدند و از کنیزان جمعی پیش و جمعی
از عقب بودند مهارانی از رسم سلام عجم نیز مطلع بود اما ان خواتین نام دار از راه تواضع و انکسار
رسم مهمان نوازی را مرعی داشته در سلام سبقت جستند پیش روان خواتین ناهید و حور انملک
بودند و تاج افروز و سواد البصر القصه مهارانی نیز به دستور [illegible]م کرد اول مهارانی و ملکه دشکره
خورستانی باهم معانقه کردند بعد ازان ناهید انگاه حور انملک انگاه تاج افروز بعد ازان سواد البصر
پس ازان نوشابه سیمتن و بعد ازان امیره تاجدار پس شهر افروز و فتنه و ناز بکر و افرسیا
بعد ازان هریک ازینها با مهابسندر و کامکنور وغیره ملاقات کردند باین دستور همه یکدیگر را در یافتند
انگاه داخل جزیره گشتند ملاحان نیز در کشتی ایشان بودند کشتی را لنگر انداختند مهارانی به سیر
جزیره فرح مشغول شد گلشن و گلستانه پیش آمدند و گفتند ای مهارانی اول ملازمت ملکه عالم
بجا آرید که مشتاق شما نشسته اند بعد ازان متوجه سیر شوید و سیر بسیاری خواهید کرد که درین مقام
همه جا سیرگاهیست مهارانی رانی کامکنور را دید که راست میگفتند اینها متوجه شدند باری روان شدند
و بالای قصر بر آمدند چون بدروازه قصر رسیدند ملکه عالم ملکه فرنگیس تاجدار فرنگ برای نیز باستقبال
ایشان فرستاد گلشن و گلستانه معرف هریک بودند احوال نسب و سلطنت را اظهار میکردند
اینمرتبه نیز گفتند ای مهارانی ملکه کل فرنگ و عروس قیصر روم را دریاب که جلیلة القدر و عظیم الشانند
باستقبال تو آمده اند مهارانی سبقت در سلام کرد و با او دستان معانقه بجا آورد و چون نظر فرنگ
پری افتاد در حسن و تعجب شد سلوک مساوی بعمل آورد بعد ازان همه او را گرفته پیش ملکه خوبان
عالم اعظم و اجل نسوان بنی آدم آوردند چون نظر مهارانی بر جمال جهان آرا و شخصیت هیبت افزای ملکه افتاد
اندک غروری که در سر داشت بر طاق نسیان گذاشت و در قبول اطاعت مانند دیگران گردید بنذر رفت
و سلام برسم اهل هند چنانکه بجا میآورد میکرد و بتقدیم رسانید و پایه تخت عالی را بوسه داد ملکه
او را پیش طلبیده نیم قامت بر تخت برخاسته در بغل گرفت و از کمال تفضل روی او را بوسه داد
و چون مراتب سلاطین عالی قدر نظر بر تبه خالیست نه باعتبار سن و سال او را فرزند ارجمند خطاب داد
چنانکه فرنگیس را خواهر کلان معتقد می خواند و تاج افروز و حور انملک را خواهر عالیقدر اما ازین خطاب که مهارانی
را عنایت شد سر عزت و افتخار بکیوان رسانید و همه او را مبارکباد گفتند ملکه نیم تخت او را
• برابر ملکه فرنگیس فرش فرمود و از رنج راه پرسید و فرمود احوال ترا بعد ازینکه فیلقوس خاقان بجا آری
خواهم شنید اکنون صحبت دیگر دارم سواد البصر بنظر مهارانی در آمد بارها وضع و زبان او با اهل هند مانا بود اول

او پرسید گفت من هم هندی شمرده میشوم پدرم مهراج نام داشت ملکه فرمود این جبه ستاره
فلک عزت و افتخار و این خواتین عالی قدر و ذوی مقدار الاقتدار که می بینی هر کدام داستانی دارند رنگین
و قصه شیرین که اگر جمع کنند کتاب جامع الحکایات بزرگ می شود و در و همه بحسب حقیقت
بجد و حساب اما در احوال تفاوت نیست فقط بعرض رسانید اگر ما جمع نکنیم بعد از ما دیگران هم
رسند و حکایات ما را در ضمن حکایات صاحبقران اعظم و رفقای او جمع کنند و کتابی سازند که دلها را
ازان عبرت و گوشها را لذت حاصل آید ان فی ذالک لعبرة لاولی الابصار برسران نویسند
مهارانی زبان عجم را نیز نکو میدانست و از صحبت شاهزاده مشتری و دیگر هم یاد گرفته و کامکنور که
بسیار فصیح میگوید و مهاسندر خوب میفهمد و کم میگوید القصه کامکنور برخاسته گفت عمر ملکه دراز
باد داستان ما هم عجیب و غریبست فرمود البته خواهد بود در همین مقام تا صاحب احوالی نباشد
وارد نمی شود الحاصل حاضری آوردند بعد الفراغ شراب طلبید امروز همه نسبت روزهای دیگر
خوشوقت بودند برای اینکه غیر از یک غنچه با شوکت دیگری باقی نمانده و زمان مواصلت نزدیک
رسیده بالعرض آخر روز آن جزیره را سیر کرده مراجعت نمودند مهارانی را بر هم نیم تخت روان سوار
کردند مهاسندر نیز و کامکنور و غیره بر اسپان زرین ستام سوار شده روان شدند اکنون
سواری ملکه را سیر باید کرد که آسمان رشک میبرد و زمین فخر میکند با این شوکت داخل باغ شده
برای مهارانی منزلی نزدیک خود عنایت فرمود قدری از شب نیز بصحبت گذرانیده مهارانی را با توابع
او رخصت فرمود که از رنج راه برآساید بعد از رفتن او بعضی از خواتین بر سبیل غبطه نه از طریق حسد
گفتند که طالع عجب چیزیست که این دختر هندی تا رسید بشرف خاص اختصاص یافت و بخطاب
فرزندی سرافراز گردید ملکه فرمود هر که کار داشته باشد در خدمت قبله و کعبه خاتون کند که من بدون
حکم ایشان این سلوک نکرده ام همه گفتند ای ملکه عالم هر چه که ایشان فرمودند عین صواب بود اما
چون کامکنور و مهارانی بخلوت آمدند منزل او موافق همراهیان او هشت ایوان و موافق آن صحن و غیره داشت
مهارانی با کامکنور فرمود الحمد لله که بمنزلی رسیدیم که بوی گل مقصود از آن بمشام جان میرسد پدرت
درست نوشته بود راستیکه عجب منجمی لا بدل است لیکن احوال این ملکه عالی قدر که اینهمه دختران ملوک عالم شیه
اطاعت او را بر دوش دارند تا حال بر ما معلوم نشده کامکنور گفت مهارانی هنوز یکشب هم در همین مقام نمانده
ایم و احوال خود نگفته ایم فردا معلوم می شود و از گفته ملکه عالم چنان ظاهر می شود که اینها بزرگی دارند که همه محکوم او و بنده
و امیدوار حصول مقصود بلطف او اما ملکه عالم فی الحقیقت واجب العزت است شوکت او لی اختیار در دلها جا میکرد

و مهارانی

مهمانان گفتند که چنین است. صاحب‌قران و غیره نیز تصدیق کردند. به همین سخنان و استراحت شب را به روز
آوردند. وقت صبح همه در خدمت ملکه مجتمع گشتند. گلستان پری به ملکه گفت که حکم خاتون بزرگ چنین شرف
صدور یافت که مهمانان خود را امروز به حمام فرستید و تبدیل رخت فرمود. احوال او را شنوید فردا ایشان
ما بیار. همه ملکه قبول کرد و صاحبقرانی و غیره را به حمام فرستاد. رخت ... و تجملی اختیار فرمود و آن لباس او را عام
تازه کرد و حسن نازک او را شوکتی بهم رسانید. بعد از تبدیل رخت آن زیور افسر و تخت هندوستان
داخل در مجلس بهشت آیین ملکه شد. همه به تعظیم او برخاستند. ترتیب مجلس ملکه عالم در باغ زاهده خاتون نزد
مولف چنین به ثبوت پیوسته که ملکه عالم زهره‌جبین خطائی بر تخت شش پایه و مسدس که از طلا ساخته
به جواهر مرصع بیش بها مملو بودند و در میان میگذارند نیم تخت رشک پری که با وجود دختر جوگی بودن
پس پشت می‌نشیند چرا که بسیار نزد ملکه عزیز است و او هر گاه دلش میخواست به میخواست از سر
باشد مگس ران پر طاوس بار و وال به دست گرفته مگس رانی میکند و ملکه نظر بر وفای او و طریق عشق
مجاز صاحبقران که او نیز عاشق اول بر صاحبقران اعظم بود و نیز نظر با اینکه ثانیاً الحال زوجه صاحبقران خواهد شد
بر او مرحمت فرموده نیم تخت او را در عقب خود فرش میکنانید و او را بسیار دوست میداشت
و کرسی عشرت افزا و نیم تخت سمینه بانو یمین و یسار نیم تخت رشک پری بودند. اینکه عقب تخت عالی
بود و پیش تخت یعنی یمین و یسار چنین بود که تخت چار پایه ملکه فرنگیس تاجدار که جلیلة الطرفین بود
یعنی از طرف نسب دختر بادشاه کل فرنگ که صاحب هفصد هزار سوار که پانصد هزار از آن در رکاب
و تتمه در اطراف بودند بود و از روی نسبت عروس قیصر روم که در آن مرز بوم از او بزرگتر بادشاهی
نمی‌باشد بود. مع هذا قرابت قریبه با صاحبقران داشت چنانکه گذشت. بدین سبب او را نیز تخت
مرحمت کرده‌اند اما چهار پایه یعنی به عرض و طول و ارتفاع و قیمت کمتر است. و در پهلوی تخت فرنگیس
نیم تخت حورا ملک است و پهلوی آن نیم تخت ناهید اندلسی است و مابین این هر دو مایل به عقب
کرسی افریسای گلنوش است. تقدم رتبه حورا ملک بر ناهید به اعتبار زوجیت اکلیل الملک است
که از رفقای اولی صاحبقران است و خسرو از رفقای ثانویست. و در پهلوی ناهید نیم تخت امیره تاجدار است
که خواهر ادهم نوجوان و دختر بادشاه کل زنگبار است و ملکه برادرش را بواجبی می‌شناخت و ممنون احسان
اوست چنانکه در داستان ملکه در جلد سابق گذشت. در پهلوی آن نیم تخت نوشابه سیمتن است
که زن اردشیر و دختر بادشاه کل خزر است و بسیار صاحب شعور و چرب زبان بود. در پهلوی
او نیم تخت سواد البصر بود. این تقسیم جانب یمین شد. اما تقسیم جانب یسار چنین که مقابل تخت ملکه فرنگیس

نیم تختیکه در قیمت بسبیل تفاوتی از ین تخت دارد و در ارتفاع نیز اندک کم است برای مهارانی روپ سنگار
فرش کردند و در پهلوی آن نیم تخت ملکه تاج افروز و در پهلوی آن نیم تخت برای ملکه شکر شیرین
سخن بقدم تاج افروز بر شکر نیز مانند بقدم حور انگ برنامیدست که مطلوب تاج افروز شاهزاده فرخ زاد ست
داو از رفقای اولی صاحبقران ست و در میان این نیم تخت مایل بعقب کرسی زرنگار مرصع برای کامکنور
فرش ست اما در پهلوی نیم تخت ملکه شکر نیم تخت مهاسندری ست که زن برادر مهار نیه بود دختر باد شاه
گل باد رشاید مار دار خواهد بود مادر ست و در پهلوی آن نیم تخت عنبر بانوست و در پهلوی آن نیم تخت سپهر
افروز ست در میان بدستور کرسی بیکراز ست و در پهلوی سپهر افروز نیم تخت شیرین اداست
و در پهلوی آن نیم تخت چندر جوت ست و در پهلوی نیم تخت غمزه سحر آفرین زن منظور نوجوان ست عقب
آنها در میان این دو نیم تخت مشتری مایل بعقب کرسی خمار افزاست و برابر نیم تخت غمزه سحر آفرین
نیم تخت رونق افزای هند محبوبهٔ شیر دل هند است که ماه سیما نیز نام داشت اما مصنف بوستان
خیال این روایت را ضعیف شمرده اصح روایات نزد او آنست که نیم تخت شیرین ادا نیز بجانب یمین
دریای نیم تخت سواد البصر بود تا تقسیم برابر افتد و کرسی صفه تخت شعور که محبوبه مهتر سریع السیر ست و
مصاحب آنوقت ملکه عالم روبروی تخت ملکهٔ عالم فرش بود راوی گوید که چون از ین فراغ روی
داد بجانب قصه پردازیم که بعد از جلوس ملکه عالم فرمود ای فرزند مهارانی اینجا قاعده است که هر که وارد
شود اول قصهٔ خود را پیش اهل مجلس بگوید بعد از آن از قصه هر یک از ایشان اطلاع یابد چنانچه فرخ زاد
هم خواهد رسید مهارانی برخاسته اول دعا و ثنا ملکه را بآیین شایسته بتقدیم رسانید انگاه بحکم
ملکه جلوس فرمود ضابطه چنان بود که در وقت تقریر احوال هر که بود برای او کرسی علاحده روبروی
تخت می انداختند او بران نشسته احوال خود را بیان میکرد چون فارغ میشد بجای خود می نشست
حالا هم چنین کردند اما چون مهارانی بعد از ادای مراسم دعا و ثنا بران کرسی نشسته شروع بتقریر احوال
کرد حیا و حجاب بمرتبه مانع شد که زبانش بند شد و تقریر یک کلمه او را مقدور نشد و اشک در چشم
آورد کامکنور از طرف رانی بعرض رسانید که این بیچاره هندی کم زبان است و حجاب زبان او را بسته اگر
حکم شود کنیز قصه او را و قصه خود را در ضمن قصه شاهزاده مستری بعرض رساند ملکه قبول کرد و عذر او را بپذیرفت
بعضی از نازنینان عجم برین وضع تبسمی کردند اما ملکه را بسیار خوش آمد و مهارانی را پیش طلبیده سر او را بسینه
ملتصق ساخت و مهربانی فرمود و بر جایش نشانید و آبستنه بر شک پری و سمینه بانو گفتند ازین
وضع بسیار خوش آمد اگر گوینده دیگر بهم رسد چه لازم که خود قصه خوانی کند و بعد ازین ان شاء الله تعالی

ازین

اشاره بسفینها خواهم کرد هر چند که این مجلس زنانست و همه محرم اند باز نقل محبت خود میگیری کرد
و راز عشق خود بزبان خود اشکارا نمودن و آئین حیا بیلطف القصه بفرموده ملکه عالم کامکور بر کرسی
نشسته تقریر احوال ابتدا از تولد صاحبقران اعظم کرد کسی گفت مگر سفینه ایم اما آهسته گفت
ملکه در جواب این مضمون شعر عربی ادا کرد شعر اعد ذکر نعمان لنا ان ذکره ٭ هو المسک ما کررته
یتضوع ٭ قصه زلف یار چون مشک است ٭ که مکرر نمی شود هرگز ٭ القصه کامکور بعد از نقل شکست
کشتی بالکل اول القصه شاهزاده مشتری انتقال کرد و تمام قصه مالک افریقی و ملاقات خود با او چنانکه
طرک جنی پیش بهارانی در لباس طوطی گفته بود این نیز گفت در ضمن قصه خبر بردن سوسن و شنیدن
احوال شاهزاده هرمز از زبان افراسیا بالای ان درخت و دیدن قنطور زرین کلاه را و رفتن خود بمسقط
و آمدن مشتری از عقب و قصه شکست طلسم بتفصیل بعد القبای بزرگوار و عشق رانی روپ سنگار
بسبب خواب و رفتن بهندوستان بعد شکست کشتی و قصه مالک زاغچه و چند رجوت و جنگ
ارجن سنگه و طی بیابان آفت و بدست آوردن اسپ و جنگهای بهیم سین وغیره ناکتخدا شدن وا
آوردن مهاسندر بعد در یافت عشق کنور درجن با او و بکشتی برآمدن و شکست کشتی بار
دوم و ناپیدا شدن مشتری و رسیدن بهارانی و در اثنای راه کشتن ناریه جادوگر تا الیوم
همه را بتفصیل بیان کرد ملکه و جمیع حاضران بر کارهای نمایان شاهزاده مشتری انگشت تعجب بدندان
گزیدند ملکه شکر و نوشابه سیمتن و تاج افروز وغیره انصاف دادند که کارهای شاهزاده حنظله
و فرخزاد و اکلیل الملک هیچکدام القصه مشتری نمی رسد اگرچه انها هم هرکدام تسخیر ممالک کرده اند
اما از مشتری زیاده نیست ملکه گفت الکام کنور بدرت درج هاس با وجود انعلم حکمی درباره شاهزادن
و دیگران در وقت سوار شدن بر کشتی از مسقط نکرد کامکور کاغذی بدست ملکه داد که بخط درج
هاس مرقوم بود و احوال کشتی دران مندرج بود و گفت مرا منع کرده بود که با قضای الهی چاره نیست
و تقدیر مقدور منجم منست و مرا گفته بود چون مضطر شوی اینکاغذ را خواهی کشود من انوقت کشوده
بهارانی بمنوده م که کشتی ما از کشتی شاهزاده مشتری جدا شده بود ملکه عالم تصدیق نمود که چنین است
با قضا و قدر هیچکس بر نمی آید بعد از ان بهارانی فرمود اینهمه قصه بر شور تو بود اما ترا حق تعالی از دیدن
مصائب و کشیدن تعب و مشقت محفوظ داشته پیوسته در خانه خود بوده و مطلوب تو طالب تو بوده
بمرتبه که خود را تو رسانیده حالا در جدائی او المی داشته باشی و شریک های خاطر جمع دار که عنقریب
این الم نیز بر طرف می شود همه تصدیق قول ملکه کردند و طالع او را ستودند القصه شب شد بخوردن باده

بگلرنگ و صحبت داری بسر بردند وقت صبح بمقام زاهده خاتون حاضر گشتند زاهده ایشان را بار داد
بعد سلام بدستور ملکه را بآرام در پهلوی خود نشانیده و دیگران مقام خود گرفتند و قصه مشتری را
با قصه مهارانی علی سبیل الاجمال بیان کردند زاهده برو شفقت کرد و خجسته طالع گفت و همه را بار دیگر بحصول
مقصود نوید امیدوار گردانیده مرخص فرمود اما ناهید اندلسی احوال جادو و بابت سواد البصر گفته
بموجب حکم او را حاضر کردند زاهده او را نجات داده طعامش داد جادو و بحال آمد زاهده تکلیف بت
پرستی و ابلیس پرستی کرد زاهده خاموش ماند و او را تکلیف حق پرستی کرد او انتقام ساق
بغرور سحر دشنام داد و گفت ببین کرامت ما را و سحری خواند و بپرواز آمد بحکم الهی از گرد آتش
حقه آتشی فرشته‌ها بر سرکش زدند که خاکسترش بر زمین ریخت همه الحمد لله گفتند بعد از آن
ملکه با نازنینان بسیر چمن آمد و دید که بفضل الهی و نسیم تفضلات نامتناهی غیر از یک غنچه شوکت افزا همه غنچه‌ها
گل شده اند غنچه مهارانی وغیره همراهیان او بدست ایشان آمد تصویر هر یک از ایشان بلباسی که
در بر داشتند بر اوراق آن عجایب الاشجار مصور بود مهارانی حیرت خلش کرد و گفت قدرت الهی که این
عجایب از صنایع اوست و چنین هرگز شیئی عجیب در تخیل او نام نگذشته بود و بسیار حیرت
نمود و دیگران نیز بدستور اقتدا ملکه زهره جبین خطائی یاسمینه و عشرت افزا و ناهید اندلسی و رنگ
پری و شکر شیرین سخن و شیرین ادا و مهربانو و نوشابه تمتن و حور انگلک و فتنه و نرگس
تاجدار و افسرپیا و سواد البصر و تاج افروز و شهر افروز و هکرناز و مهارانی روپ سنگار و کامگتور و
مهاسندر و چندرجوت و رونق افزا و غمزه سحرآفرین و نگار اقرا حمله بمکت رسته نازنین که مع ذات
خجسته صفاتش [illegible] باشند در باغ زاهده خاتون بعیش و عشرت تمام موجب تسلی بخشی
زاهده بزرگ و هم باعتبار علامات و امارات قرب زمان وصال با مطلوب خود قرین خرمی بسر میبردند
و از حوادث روزگار و جفای فلک کجرفتار بفضل پروردگار در پناه خاصان درگاه ایزدی محفوظ و مصون بودند
اما با وجود این اطمینان و جمعیت جنان بمقتضای مضمون شعر استاد :: وعده وصل چون شود نزدیک
آتش شوق تیزتر گردید هرگاه یاد صاحبقران و جدائی از والدین وغیره بر خاطرش استیلا می یافت
اوقات او در عین خوشی بتلخی مبدل می شد و بی اختیار اشک از چشمه چشم او جاری میشد
و این غم را علاج خلوت گزیدن و تصویر دلدار دیدن می نمود و تصویر صاحبقران را از معبد نصارا با خود داشت
و سمینه و حور انگلک و فتنه که صاحبقران را مکرر دیده بودند گواهی داده بودند که واقعی این تصویر از آن شهریار است
ملکه در خلوت مکرر این تصویر را می دید و مضمون این شعر فیاض ترنم میکرد :: با چنین حسن چرا منع من از خواهش

قولیه

خوش بخش که ترا دیدن و عاشق نشدن کار خداست :: القصه ملکه اکثر اوقات درین باغ و یکمرتبه بموجب

سماحت ملک النسا با جمعیت نازنینان بملک او رفته سیر کرده مراجعت فرموده است و ملک النسا

خود نیز اکثر اوقات بدیدن ملکه می آمد و داستان غرابت بیان ملکه و ملازمان او که مراد ازین نازنینان است

در اطراف و اکناف انجه ودر شهرت یافته و موجب حیرت همکنان گشته است

بیا ساقی ای زندگی بخش جان ؛ بیا ای سرور دل دوستان ؛ بده زان می لاله‌گون کز نشاط ؛ بگردون برارم سر
انبساط ؛ اما راوی این داستان شورانگیز و ناقل این بیان محبت خیز این گوهر تابناک را چنین برشته تحریر
کشیده که چون مهتر سر بال السیر و حکیم ابوالمسیح و عبدالحکیم وزیر ملکه قاف بنا بر بشاره آصفی باوردن حکیم افرطیوس
الهی رفتند تا اوج جانب جنوبی را نجواند و نزد آنجناب رسیده او را در انتظار خود یافتند چه آن بزرگ نیز
بموجب بشارت مترصد آمدن بود بالجمله بمجرد رسیدن ایشان سوار شده خود را بر جناح سرعت و استعجال رسانیدند
صاحبقران با جمیع سرداران استقبال فرموده آنجناب را آورد و ملکه الملوک از آن خضر طریق ارشاد نیز رو نمیگرفت
بعد از ملازمت همه اندرون تشریف آوردند ملکه قاف استقبال نموده رسم سلام بطور فرزندان بجا آورد
او نیز سلوک پدرانه بعمل آورد بعد از آن شیخ الاسرار حکیم آصفی با نجناب رسانید حکیم عالیقدر تبسم فرموده گفت ؛
اکنون که شما گفتید حکیم منشی شد القصه دو روز در شهر توقف نموده در ساعت دویم روز سشنبه با جمیع
سلاطین قاف و نامداران آدمیزاد و پریزادان مانند لطیفه سمتن و حیرت افزا پری و عین السرور محبوبه کلیل الملک و از
مردان مالک سراج حبشی که او نیز حاضر شده و ملک ارض الطیب و ملک سنبلستان و ملک اجن و مصقال شاه و غیره
بعضی سلاطین دیگر که ذکر اسامی ایشان عندالحاجت بمیان آید والاخیر بطریق اجمال باید دانست که ماورای انیلوک
نامی چهل پادشاه از رجال پریزادان و چهل ملکه از نساء ایشان که هریک پادشاه بود و از آن جمله قابیلی مراد مند بودند
و تتمه برای زیارت سنبل و تماشای این هنگامه آمده بود بهذا القصه چون صاحبقران اعظم سوار تخت روان
سلیمانی کوچ فرمود در صحرا عجب حشر و نشر از سواری آنجناب قایم شد اما بسبب تغیر لباسها و جواهر بسیار
خوشنما بود و دیوان بشش یا عقب صف دویم از جنیان دایره سیوم از پریزادان که عمر ایشان از سی
متجاوز بود دایره چهارم اوسط بود که پریزادان جوان صاحب جمال دران بودند تخت سواری صاحبقران و محافه
های زرنگار نازنینان از خورشید نگار و بهار افروز و روشن جبین و غیره و دختر ملک الجن ملکه دلبر ناز با قمر ناز
وغیره با ملکه قاف می آمدند و او بدست راست می آمد زوجه ملک الجن با خیل و حشم خود بدست چپ
می آمد باین طمطراق روان شدند و همان روز در ساعت پنجم ساعت برآمدن صاحبقران اصغر و ملکه عالیا
و ملکه عالم شده بود ایشان نیز بطورک تمام و شوکت لا کلام روان شدند ترتیب سواری ایشان بقیاس
معلوم می شود آمدیم بر سر داستان صاحبقران اعظم که بعد از هفت روز بسواد طلسم سنبل سلیمانی که روشن
حصار نام او کرده بود رسیدند یعنی هر دو جانب آبادی و شهر جنت نشان داشت لیکن هرکدام ساکن انتقام نبود بلکه
مردم صلاح آثار و تقوی شعار از هر دو فرقه یعنی بنی الجان و بنی آدم نیز اگر چه قلیل اما بودند و روشن نگار نام حصار
جنوبی بود والقصه این لشکرهای گران رسیده بیرون حصار خیمه و خرگاه زدند و مردم دیگر نیز بایشان ملحق شدند

صاحبقران اعظم داخل حصار شده بباغ سلیمانی که عمارت مشتمل دران واقع بود با رفقای خود و خواتین و ملکه قاف
و چند عمده دیگر که ذکر نام ایشان درمیان آمده نزول اجلال فرمودند باغ بسیار وسیع و مشتمل بر عمارات متعدده
رفیع بود و بطرز الیشان جای جمیع سرداران شده حرم سرای بسیار بزرگ داشت ملکه قاف با روشن
جبین و دلبرناز و لطیفه که باهر دو دختر خود آمده بود حیرت افزا و عین السرور و ملکه بهار افروز و خورشید نگار داخل
شدند ساعت دیگر برای خواندن لوح مقرر بود تا آنوقت صاحبقران سیر باغات میکرد و در اطراف
کوه که شکار بسیاری بود شکار میفرمود دلاوران نیز همراه صاحبقران بشکار میرفتند گاهی شکار جرگه و گاهی بکرام
تنها رفتی و شکار آوردی تا ساعت معین و روز معین رسید و آن ماه شیرین لاول از شهور رومیه بود
و تاریخ هفتم و مطابق عربی بیست و هفتم رجب بود والعلم عند الله آنچه بخاطر رسید نوشتم القصه دران روز
فیروز و ساعت سعد کرسی بلندی آوردند و پیش دروازه گذاشتند حکیم الهی معدن علوم نامتناهی
حکیم فرنطوس الهی اول در پای کرسی استاده شده خطبه بلیغ مشتمل بر حمد الهی جل و نعت انبیا علیه السلام
در زبان عرب که افصح زبانهاست ادا فرمود صاحبقران و همه از رفقای عالیجناب که عالم بودند فهمیدند
و بعضی از جنیان که عالم بودند فهم کردند و اکثری نکردند برای آنها خطبه دیگر در زبان جنی ادا کرد حضرت سلیمان
علیه السلام را با حضرت داود باوصاف جمیله یاد فرمود بعد ازان تعریف حضرت آصف و صفی بن آصف
و صفوة الصفا نمود آنگاه زبان بتعریف و توصیف صاحبقران اعظم برگشاد و آن شهریار را باخلاق کامل
ستوده فرمود یا معشر الجن والانس بدانید که این خاصیت طلسم است که بهمین قدوم این صاحبقران
بی کبر و لاف برهان قاف نظر کرده نور خلاصه آل عبد مناف حضرت سید المرسلین و خاتم النبیین محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم ظاهر می شود و این جمیع مراد مندان را که در پای این طلسم حاضر شده اند بمراد میرساند
بعد ازان عمل طلسم باطل می شود این را گفته قدم بران کرسی گذاشته استاده شده لوح را باواز بلند
خواند که بسم الله الرحمن الرحیم اما بعد این نوشته ایست از جانب بندهٔ خدا صفی بن آصف برخیا که در فلان سال
بعد از وفات حضرت سلیمان بمرور صد سال که طلسم بسته شده و خاصیت او موقوف شده باشد صاحبقرانی
السلطان البیضا نام و خورشید تاج بخش نام عجمی او از ربع مسکون بقاف بسببی تشریف آورد و فلان
و بهمان دیو را کشته زخمی شده بخاک مولد سید الانبیا شفا یابد طلسم حیرت کده آصفی را بشکند ازانجا مراجعت
کرده بوالهراس نام ابلیس پرستی که قصد ایذای خداپرستان نگارستان مرصع داشته باشد بکشد
و آن صاحبقران عالمیان مراد مند باشد حقتعالی مراد او را با مراد جمعی که ملازم و رفیق او باشند درین طلسم بر
آورد بعد ازان به شادمانی بگذرانند و هر محنتی که داشتند فراموش کنند و جز راحت دیگر تا دم زیست در آینده احوال

خود مشاهده نمایند بعد از آن اسمای رفقای صاحبقران که مراد مند بودند از بنی آدم مقدم بود و اینکه بعضی از بنی
الجان نیز دران وقت باشند و السلام انمضمون را همه سلاطین و امرای نامدار شنیدند و در جناب صاحبقران
اعظم اعتقاد دیگر بهم رسانیدند و نیز در لوح مرقوم بود که دروازه طلسم که بند است بمجرد دست گذاشتن بر بالقاف
وا می شود و بهمین دستور همان روز زاده خاتون بعد ادای خطبه لوح را خواند و در انجا مقدم گوید بر همه ذکر ملکه عالم
بود و ذکر صاحبقران اصغر بر سبیل حکایت ملکه عالم را در ثبات قدم و حفظ ناموس و عصمت و وفا و حسن
و صفای ضمیر و وفور شعور و برادت از حقد و حسد بسیار ستوده بودند و صاحبقران اصغر را بشجاعت و سماحت
و تابید رب العزت و منصب صاحبقرانی وغیره او صاف و نامهای آن عورات که همراه ملکه بودند غیر از پریزادان
همه دران مرقوم بود و وا شدن دروازه حتبوله بدست گذاشتن ملکه عالم نوشته بودند باز آمدیم بر سر داستان
شمالیه طلسم که از نیجانب چون حکیم افریطوس الهی لوح را خوانده مضامین انرا بگوش خاص و عام رسانید و نیز ساعت
فتح الباب طلسم رقمی بود چون آن ساعت رسید غیر از عورات همه سلاطین و امرای جن و انس همراه صاحب
قران رفتند طرفه وقتی که نشاط از آسمان می بارید و ذکر سبحان الله جامع المتفرقین از در و دیوار بگوش
حاضران میرسید احوال دل صاحبقران مابین خوشوقتی وصال حال و غم فراق سابق عجب قسمی بود که بتحریر راست
نیاید هرکه این حالت برو گذاشته و جای عاشق شده و در میان او و محبوبه او فراقها شده باشد
میداند که روز وصال احوال دل او چگونه می باشد القصه صاحبقران اعظم بشش بشش دیگران از عقب تکبیر
گویان والسلام علیک یا نبی الله سلیمان بن داود و بموجب ارشاد بر زبان داشتند بانظر بوع تا در
دروازه رسیدند صاحبقران نزدیک بدروازه رسیده سلام بحضرت سلیمان فرستاده دست مبارک
بدروازه گذاشت بس دست آن شه چو بدروازه رسید :: فتح باب همه کرد بدید :: واشدن در
بعنایات خدا چون در فیض بهر شاه و گدا :: از زبان همه حمد آمد :: می تراوید بر آن درگاه :: اما چون در
دروازه واشد حکیم افریطوس اول صاحبقران را با هرمز و مشتری و اکلیل و فرخ زاد و مهتر سریع و حنظله برده فرمود
سیر اجمالی اول بجا آرید بعد از ان مرادمندان قافله که تازه رسیده حکم میکنم که اینها مراد خود را حاصل کرده
احوال غائبان پرسیده فارغ شوند بهمین دستور الاخص ثم الاخص آخر همه نوبت صاحبقران باشد بهتر است
علی الخصوص برای استفسار احوال بلکه طلب وصال ملکه عالم هر قدر تنها باشی و خلوت باشد بهتر است و در فرد
دیگر صبر دراین امر بهتر است و دیگر صاحبقران مختار است الشهریار رای حکیم عالیمقدار را پسندید و فرمود که
بهر چیز فرمان کنی بنده ام :: چو خامه بحکمت سرافکنده ام :: که دانم تو حکمی که فرمائیم :: همه عقده از کار بگشائیم :: همه خیر
من بینی ای برگزین :: ز یزدان بود بر تو صد آفرین :: بعد از آن صاحبقران را اندرون برد از صفای آینه مانند خانه

که دران صد آفتاب تا به روشن بود و یک فرجی قرین دل می‌شد که نجبر نگنجد مجملا قریب بیست و پنج ایوان
با حجره سرخ عرض کشند بود و در هر خانه آینه بان عرض و طول که مذکور شد منصوب و دران آینه‌ها اسمای الهی
بزبان عبرانی یا سریانی و عربی نیز مرقوم صاحبقران نظر در آینه انداخت صورت خود را دید او را در کمال تراقی و شادابی
و خرمی گویا کامیابی هر دو عالم بان شهریار بخشیده‌اند خوشوقت شد بحکیم عرض کرد که حضرت من که در آینه
صورت خود را دیدم اما عجب صورتی که بعد از برآمدن از وطن چنین صورتی و حالی در خود ندیده‌ام از طلسم است که آدم را
خوشوقت میکنند اما این سبیل از دست حکیم فرمود این اثر عظیم است که دلالت بر حصول مقصود میکند اگر شخصی غایبی
داشته باشد و غایب او مرده باشد و پیش [illegible] ادای شرط و خواندن اسما بر فرض مثل تو در آینه ببیند
صورت او در نظر خود سرش زرد و ماتم زده نماید و صورت مقصود از غایب و محبوب بدون خواندن اسمی
که مقررست که صورت می بیند و دان اسم بر پیشانی هر آینه مرقوم است شیخ الاسرار از جانب شیخ الاطهر
بجانب جنوب ازین واقف اند طالب را می آموزند با جمله مقرر چنان شد که صاحبقران یکبار با دیگران بیک
حجره آینه خانه تشریف برده اول احوال مادر و پدر و برادر و عزیز و غیره دوستان خود را ملاحظه فرماید و احوال
ایشان دریافته صبر کنند تا بداند حصول مقصود و خود خاطر را جمع نمایند بعد از ان تنها در طلسم رفته دریافت احوال
محبوبه خود ملکه عالم زهره‌جبین خطائی بردارند القصه از روز بارنقای اول سیر تمام ایوان و حجره‌های طلسم
کرده مراجعت فرمود روز دیگر حکیم حالا صادر شد که شیخ الاسرار این مرادمندان و دیگر بعضی که برای زیارت آمده‌اند
بطلسم برده اهل زیارت را زیارت فرماید و اهل مراد را بمراد رساند و دان سلاطین ملک مرادشاه و ملک اقبال
شاه جنی و ملک اظفر جنی نام داشتند پسر بعضی و مال بعضی و کنیز بعضی گم شده بود القصه شیخ الاسرار همه را
برده اهل زیارت زیارت کردند و ملک اقبال شاه پسر را گم کرده شیخ الاسرار او را بحجره برده و آن اسم با و تعلیم نمود
و فرمود این را یکصد و بیست و یک مرتبه خوانده بر خود فاتحه بروح سلیمان و آصف بخوان بعد از ان متوجه آینه شود و مراد
خود طلب نماید چون ملک اقبال شاه این عمل را بجا آورد پسر خود را صحیح و سالم دید که در غاری کوهی عمارتی است و قصری
در انجا می باشد و پسر من با محبوبه خود مشغول بوس و کنار بود یکایک برخاست و لوحی در دست گرفته برابر
آینه آمد و لوح را مقابل دید ساخت دران مرقوم بود که ای پدر بزرگوار تو از روز نیمو حیب بر من غصه کردی و سخن
سخت گفتی مرا خوش نیامد تنها برآمدم و در پرده خاکریز بخدمت این درویش که ضمیر صفا نام دارد می باشم
این محبوبه که می‌بینی دختر عاقده پرست جبیله نرگس چشم نام دارد او نیز از ما در جدا شده بشکار برآمده بود و عقب
آهوی مرکب تاخت از چشم جدا افتاده بود مراجعت بسبب از ردگی نکرد و بمقام این بزرگ آمد من برو مایل شدم
آخر چون او بوی صدق از گفتار من شنید میل من بهم رسانید درویش بر تمطلع شده عقد ما را بست اکنون چون

حکیم که

کوچک ابدال او هم و از سلطنت بهتر میکند را نم این را گفته از چشم اقبال شاه نا پدید شد ملک اظفر کنیز محبوبه کم
کرده بود قبر او در آیینه معلوم شد و احوال او در لوح مزار چنین دریافت شد که ای اظفر کنیز تو که محبت با دیگری حال
نسبت فلان تاریخ مرد این قبر اوست و در جانب جنوبی نیز عاقده پری وارد بود و مشورتی که اینجا شد انجا نیز شد
که ملکه عالم آخر همه تشریف ببرد اول دیگران بروند و از همه بیشتر مردم قاف بعد از ان شمع سمیتن و غیره
بعد از ان آدمی زادان و آخر همه ملکه عالم با روپ سنگار و ناهید و رشک پری و حور الملک و شکر شیرین
سخن و نرگس و تاج افروز و مهاسند و دیگران هر روز دو کس سه کس بیشتر میرفته باشند القصه
عاقده پری رفت بعد از انکه ملکه عالم دست گذاشت و از طلسم وا شد و حقیقتی که حالا مرقوم شد بر عاقده
پری نیز از احوال دخترش معلوم کرد بعد از انجانب ملک اقبال شاه برای آوردن پسر از حکیم فرلیطوس و صاحبقران ربع
و ملکه قاف مرخص شده و از انجانب عاقده و از ملکه عالم و ملکه علیا و زاهده خاتون مرخص شده با وردن دختر
رفت القصه بهمین دستور مرادمندان هر دو جانب از ملکه قاف و ملکه علیا رخصت حاصل میکردند و بهمراه رفت
شیخ الاسرار و شیخ الاحرار داخل طلسم می شدند یا زیارت میکردند یا مرادی اگر داشتند کامیاب میشدند
تا اینکه همه فارغ شدند و صاحبقران اعظم و رفقای العالیجناب ماندند از رفقای اول احسن بریزاد بن ملک
الطیب شاه بخدمت صاحبقران آمد و عرض کرد که ای شهریار غلام برای سنبل مو بیتاب و بیقرار است اگر
حکم شود فکر وصال او نماید و فکر مرا اگر حضرت کرده اند بدولت حضرت جمعی بوصال میرسند اول ایشان غلام
باشد صاحبقران بخندید و فرمود البته برادر النجم را نیز اجازت فرمود بعد از ان رو به شاهزاده بشیر آورده
فرمود ای فرزند ترا با این دو کس یک مناسبتی بهم رسیده که محبوبه تو نیز بریزاد است با ین سبب اگر همراه ایشان
داخل طلسم شوی و محبوبه خود را به بینی مضایقه نباشد گفت شهریارا من با صاحبقران مقرر کرده بودم فرمود این شغلی
نیست که ما تنها مقرر کرده ایم بشیر از دل و جان انچه صاحبقران فرمود میخواست برای خاطر شهریار نظاره چنین
گفت القصه از وی تا این هر سه کس رفتند و داخل حجره های طلسم گشتند از طرف جنوبی نیز ملکه عالم این سه
بریزاد را حکم داده بود بالجمله اول احسن بن الطیب شاه بعد از خواندن اسم مقصود از کرم معبود از آیینه طلب کرد
ملکه سنبل مو پری را دید که در مقابل استاده لوحی چیزی در بغل او نیست علامت اینکه هر دو از طالب مطلوب
طرفین طلسم واقع شده اند چون نگاه عاشق و معشوق بر جمال یکدیگر افتاد از غلبه محبت آهی زده بیهوش شد
سنبل مو نیز بیهوش شد بعد از لمحه بهوش آمدند بنظاره جمال یکدیگر مشغول گشتند هرچه از یکطرف واقع می شد
از طرف دیگر نیز واقع می شد اگر تصدق و قربان می شد اینهم احسن بنیاد صدقه و قربان کرد و اشعار عاشقانه
میخواند و شکر الهی بتقدیم میرسانید و کارها داشت از انجانب نیز بدینمنوال همین ماجرا در میان شاهزاده بشیر

و ملکه شیخ سمیتن گذشت و هم در میان آینه رخسار و رائیض جوانبخت اینها با هم سخنها میگفتند و وا شدن
لب میدیدند اما آواز بگوش شان نمیرسید تمام روز باین صحبت بودند نه طعامی خوردند نه آبی طلبیدند چون
وقت غروب شد شیخ الاسرار فرمود حالا شام شد و در طلسم کسی نمیتماند فردا اگر اجازت صاحبقران
باشد باز بیائید چون خاطر ایشان جمع شده بود برآمدند از انجانب شیخ سمیتن وغیره بیرون آمدند روز دیگر
حکیم و صاحبقران و شیخ الاسرار چون باهم جمع شدند مشورت بود که امروز کرا باید فرستاد برای اینکه هر کسی
میگفت من همراه صاحبقران میروم و انجناب بمهتر سریع السیر میگفت که بیاران بفهمان که من تنها خواهم رفت
هر که خواهد پیشتر برود و بعینه همان حالت بود که در خانهٔ عمده طعامی پخته باشند و او جمعی را ضیافت کرده باشد
و دیگران را بگوید که با اینها طعام دهید و مخصوصان هر وقت خود را کنار کنند که همراه او بخورند تا موجب تقرب
ایشان شود هرچند که از گرسنگی احوال ایشان تباه شود اما این تقرب را از دست ندهند بالجمله چون نامداران مرضی
صاحبقران را در یافتند راضی برضای عالیجناب گشتند خسرو شیر دل گفت من میروم چه معنی والله که آقا مکرر
حکمی بکنند و مردم با وجود خواهش دلی این حکم را بجا نیارند تقرب درین امر دخلی ندارد القصه خسرو و مخصوص شده
مهتر عزیز و مهتر معقول و منصور نوجوان و شاهزاده مخلص این طلسم که ابن هرد و رفیق شاهزاده فرخ زاد بودند با خسرو
رخصت حاصل کردند شاهزاده بشیر عرض کرد که شهریار دیروز غلام احوال هیچ غلام را ندیده و چنانکه
با رائیض و احسن باعتباری مناسبت بهم رسانیده بود با خسرو که باعتبار رفاقت مناسبت کلی هست
چه وقتی که ما دو کس در خدمت عالی بودیم دیگری نبود صاحبقران فرمود میدانم از ملاقات محبوبه ترا سیری
حاصل نشده باری احوال را بیان کن که چگونه دیدی حکیم افلاطوس الهی فرمود ضرورست که بیان کنند شاهزاده
وغیره آنچه دیده بودند گفتند که ما معاینه برابر خود استاده دیدیم و همه چیز با حکم عکس شخص در آینه داشت
چه حرکتی که ازینجانب صادر میشد از انجانب نیز ظهور می پیوست حکیم الهی پرسید که لوحی هم در بغل یا در دست
داشتند چنانکه احوال پسر اقبال شاه شنیده بگفتند از ما که کسی نداشت حکیم عالیجناب فرمود ای
شاهزاده بشیر و ای رائیض و ای احسن هیچ معلوم کردید که محبوبهای شما مقام ایشان کجاست گفتند خیر بود
در همین طلسم بجانب جنوب در سرحد ملکه علیا فردوس پری واقع اند و آن دروازه نیز مفتوح شده همین
قدوم کسی که خاطر او نزد خدا برگزیدگان را ده ماند صاحبقران عزیزست صاحبقران پرسید که ای عالیجناب
این شخص کیست تبسمی فرمود گفت خواهی دانست و باز به بشیر وغیره گفت چون دانستید که محبوبان شما
در همین طلسم اند اگر پرده طلسمی برخیزد دیگر روز بشما میرسند دعا بجان صاحبقران کنید و شکر الهی بجا آرید
و بخاطر جمع بنشینید صاحبقران هنوز ندیده اند که محبوبه او کجاست صاحبقران فرمود حقا که نمی دانم القصه شاهزاده

بشیر

بشیر با جازت صاحبقران امروز نیز همراه خسرو و شیردل و یاران رفت احوال پدر را معلوم کرده او را بر تخت
اهواز دید بعد از ان برخاسته مقابل بشیر آمد جائی که از آئینه گرفته تا اهواز در میان نبود گویا یک میدانست
لوحی در دست شاه اهواز دید در و احوال مندرج شد که طلب اشتیاق ملازمت صاحبقران و دیدن پسر بود
چون لوح را خواند حارث ناپدید شد شاهزاده بشیر باز محبوبه خود شمع سیمتن را طلب کرد بدستور حاضر شد
لیکن از جانب جنوبه شمع سیمتن و آئینه رخسار و سنبل مو و مین یکمرتبه از مشاهده جمال و دریافت احوال خاطر جمع کرده دیگر
هر چند دل ایشان میخواست که هر روز بروند اما از شرم نرفتند و سوال دوباره را مناسب هم ندانستند
و پیش رفت هم ندیدند روز نوبت خسرو و بمطابقت تقدیر الهی از جانب جنوب ملکه عالم ناپدا ندشست و غنچه
شبر نیکار و خمار افزا و تکرنا ز و شهرافروز را مرخص کرد که محبوبان خسرو و منصور و معقول و غزلو و مخلص
بودند بدستور خسرو داخل حجره شدند شیخ الاسرار اسمی با و تعلیم فرمود چون بجز رکات رسانید اول
احوال پدر خود را سوال کرد خواجه شمس الملک را با یکی از ملوک نیمروز در جنگ دید بدستور حارث پیش آمد و
لوح را مقابل کرد احوال چنین مرقوم بود که ای فرزند چون از اهواز از خدمت صاحبقران و شما مرخص شدم گفته
بودم که تلاش ملک رفته خود خواهم کرد در ملک ما خذ ملا برش سلطنت میکرد من فوجی نگاه داشته
بر سر او آمده ام هر روز معرکه جنگ آراسته می شود لیکن هنوز کار یکسو نشده غلبه گاهی مارا و گاهی حریف را
بصاحبقران عرض کورنش برسانی این را گفته غایب شد خسرو دوباره اسم را خوانده جمال و احوال محبوبه
خود ناهید را طلب کرد بتوفیق تقدیر ناهید نیز از احوال پدر خود ملک زرتاج اندلسی اول مطلع کردید در لوح خیر
و عافیت و اشتیاق فرزند مندرج بود بعد از ان عاشق معشوق یعنی خسرو و ناهید یکدیگر را دیدند و اظهار
شغف و شادمانی کردند تا شام محو جمال یکدیگر بودند و از پیش هم جدا شدند بدستور منصور و معقول و مهتر غزلو
و مخلص نوجوان بعد از دیدن جمال محبوبهای خود را دیدند از انجمله مخلص از احوال پدر خود نیز اطلاع یافت که بخیر و عافیت
در یاد سرو شاهزاده فرخ زاد است از جانب محبوبان ایشان از مشاهده جمال مطلوبان خود بهره وافی اندوختند
و دعا بجان صاحبقران کردند وقت غروب برآمدند احوال ها بخدمت حکیم و صاحبقران بیان کردند خسرو
گفت سپهر یار طرفه تماشای تقدیر است که محبوبهای ما همه در جانب جنوبه طلسم جمع شده اند یا صاحبقران
که ملکه عالم هم انطرف رسیده باشد صاحبقران فرمود بر خدا ظاهر است ما که صبر اختیار کرده نشسته ایم
فرمود دیگر روز برای شما ها کم کم است بعد ازین هر کدام دو روز بروند و یکروز مدریافت احوال والدین
اماکن و مال بپردازد و یکروز بدیدن جمال محبوبه بسر برد بعد از ان چنین مقرر شد چنانکه روز دیگر خسرو غیره
باز رفتند و بمشاهده جمال محبوبهای خود پرداختند بخلاف جنوبه که نازنینان از شرم یکبار پیش نرفتند

لیکن اینجا جلوه میکردند و آمدن ایشان برای ظهور جلوهٔ ایشان چندان لازم نبود که طلسم بذات خود این اثر
دارد لیکن روز اول هر طالبی که صاحبقران اعظم او را مرخص میکرد مطلوب او نیز بموافقت تقدیر از ملکه عالم و ملکه طلا
و خاتون بزرگ اجازت می یافت لیکن بمان روز که ایشان لبقعه دیدار مطلوب باسم میخواندند و روزی
که ایشان بدریافت احوال والدین و غیره میرفتند یا آنطرف ناغه می شد یا اتفاق دیگر رو میداد باطلاع هر
روز چهار و پنج کس میرفتند و بعد از دریافت احوال والدین و خویش و قوم و محبوبان خود را میدیدند و
و دعا بجان صاحبقران میکردند و صاحبقران ازین حسن اتفاق حیران بود که سبحان الله اینهمه نازنینان
که کجا کجا جدا شده اند یکمرتبه چگونه درانجا رسیده اند حکیم فریطوس گفت که بهره مرشد فی الواقع مگر
مطلوبه ما هم آنطرف بخبری واقع شده ست فرمود مصرع شنیده کی بود مانند دیده :: چرا نمی بینی که می
پرسی فرمود حالا که بعد از همه خواهم دید دو روز دیگر هم القصه روز دیگر همه رفقای مشتری و رفقای
شاهزاده حنظل بن صفوان و غضنفر بن مالک و شاهزاده قنطور بن عنظرس بالایی رفتند دیگر روز بدریافت
احوال والدین و خویش و اقارب گذرانیدند روز دیگر بمطالعه جمال محبوبهای خود روز را بشب آورده ند و دعا
بجان صاحبقران کردند خاطر ایشان نیز مطمئن بود ازینکه جای دیگر نیستند درهمین ملک قاف اند مواصلت
یقینی و قریب است بهمین دستور بعد از دو روز سعد نوجوان و ادهم بن الملک تکرور و شاهزاده گلسرخ
مغربی از نجابت و محبوبهای ایشان ملکه عشرت افزا و ملکه سمینه و امهره تا جدا رآمدند سمینه بخاطر داشت
که اول احوال صاحبقران اعظم را دریافت کند خاتون بزرگ بموجب اشاره تقدیر بر ضمیر او مطلع شده او را ازین
اراده منع کرد و فرمود که برای تو بهتر است که غیر از ادهم که او را بانحال گذاشته آمدی و فی الواقع او در وفای تو
ثابت قدم بود ملاحظه نمای احوال پدر با برادر با صاحبقران عنقریب معلوم شود بهمین نصیحت عشرت افزا کرد و نیز
قبول کردند باطلاع آیینه سلیمانی طالب و مطلوب را باهم روبرو کرد سمینه ادهم را در کمال صحت و تندرستی و صفای
چهره یافت خوشوقت شد و شکر باری بتقدیم رسانید بهمین نوع امهره جمال محبوب خود شاهزاده گلسرخ را
دید غنچه دلش از خوشوقتی گل گل شکفت عشرت افزا سعد نوجوان را بصحت و سلامت و خرمی و عشرت
دیده عشرت او فزون تر شد القصه سعد و ادهم و گلسرخ نیز دعا بجان صاحبقران کرده وقت برآمدن برآمدند
راوی گوید که هر لذتی که درین مواصلت هست برای صاحبقران اعظم و ملکه عالم ست و دیگران را عشر عشیر
آن نسبت چه بر ضمیر ناظران و مستمعان مضامین این کتاب عالیجناب روشن است که غیر از این دو سر
گردان بادیه محبت و این دو بلاکش بیابان مشقت و این دو غم دیده انواع مصائب و این ستم رسیده
اقسام نوائب هر کس ست محبوبه خود را دیده و با او روزها بشب و شبها بروز آورده و گل از گلستان

نظاره

نظاره یکدیگر چیده اند و از گل شگفته او در باغ حسن بمراد هم رسیده اند تا بکه صیغه عقد حلال در میان
آمده همین یک امر مباشرت بنابر بندگی و غلامی که در جناب صاحبقران داشته اند با محبوبه خود موقوف
گذاشته و امکان این دارد که با غیر محبوبه این امر نیز در میان آمده باشد چنانکه در طلسم مصر العجائب اگر چه
بسته طلسم بود لیکن علانیه بود بخلاف صاحبقران گیتی ستان نظر کرده نورسیده انس و جان
عاشق عاشق نواز بادشاه تختگاه عشق مجاز که از وقتی که محبوبه را بخواب دیده تا الیوم هرگز نیا به او هم نرسیده
و اینکه در طلسم حیرتکده او را در خواب دیده احوال از و شنیده یاد ز طلسم مصر العجائب مثل او را دیده
و باعتقاد خود در انجا عین او تصور کرده عالم دیگر دارد در شمار نیست چه وهم و خیال او را در آن طلسم حالت
دیگر بود چنانکه خود را طفل چهار پنج ساله دید زیاده برین چه باشد و القصه نیز آهسته آهسته از خاطر آن شهر
یار محو شد اگر چه منشیان لشکر ظفر پیکر مانند ابو الهیج و مهتر سریع از قلم بند کرده و نه که ثانی الحال نگار تحریر
در شاهنامه بزرگ آمد اما آنچه از علوم غریبه در طلسم مصر العجائب صاحبقران تعلیم گرفته همه بخاطر مبارک
بود و گویا همین متاع طلسم مصر العجائب بود که بصاحبقران دادند و آن سنگ نیز مانده بود جام جواهر نگار
رفت بالجمله اکنون صاحبقران حکیم زبردست ماهر علوم غریبه اما بالفعل در فراق دلبر از و کاری شاید نیاید
و آخر که در ساختن و بستن طلسم بیضا و طلسم سریع سباع خود ... شریک غالب بود بالجمله
این جمله اگر چه معترضه است اما تحریر آن ضرور بود بنابرین قلمی شد القصه جمیع رفقای صاحبقران از جانب
شمال و نازنینان ماه طلعت که محبوبهای ایشان باشند از جانب جنوب بدولت صاحبقران و تاثیر
طلسم سنجیل سلمانی بمطالعه جمال یکدیگر فایز شدند و با صاحبقران اعظم اکنون غیر از شاهزاده هرفرز رومی و
شاهزاده مشتری و شاهزاده حنظل بن صنوان و شاهزاده اکلیل الملک و شاهزاده فرخزاد دیگری نماند صاحبقران
فرمود یاران فردا که من باتفاق شما میروم چرا که اراده دارم احوال پدر بزرگوار و برادر عالیمقدار خود معلوم
کنم اما روزی که مرا اراده دریافت احوال یا مشاهده جمال آن مثل من غریب محنت رسیده درد مهاجرت
کشیده باشد شراکت غیر نمیخواهم همه بطیب و رغبت گفتند که یا صاحبقران غلامان تابع مرضی مقدس اند اگر
بفرمایید اول ما برویم و مراجعت کنیم بعد از آن حضرت تشریف برند فرمود اگر شما را اراده مشاهده جمال دلبران خود
باشد تنهایی بهتر است وجه مضایقه امروز همراه من بیایید و احوال والدین وغیره معلوم کنید فردا من موقوف
میکنم شما بیایید و مطالعه جمال محبوبه کرده مراجعت کنید همه قبول کردند و امروز همراه صاحبقران رفتند گویا
این حجره ها بعید رفقای صاحبقران ازینجانب و بعید نازنینان معه صاحبقران اصغر از انجانب بود بالجمله
صاحبقران در حجره و ایوانی که بنام او مرقوم و برای او معین بود داخل شد مهتر سریع السیر همراه صاحبقران

در همان حجره رفت صاحبقران فرمود آنچه مطلبت گفت من از مطلب خود گذشتم از صاحبقران جدا نمی شوم
حکیم نیز تا در حجره همراه صاحبقران بود صاحب قران از مهتر سریع السیر این سخن شنیده بجانب آنجناب
دید حکیم فرمود حکم ستاره تو دارد منافاتی ندارد رتبه اوست که آنچه بنظر تو در آید بنظر او هم خواهد در آمد بشرطیکه
اسم مذکور را که شما میخوانید او هم بخواند سریع گفت پس برای چه آمده ام القصه از نو صاحبقران اعظم
و مهتر سریع اسم مذکور را خوانده بحد نصاب معین رسانیدند آنگاه صاحبقران برخاست و گفت ای
سنجیل سلیمانی بحق اسمای اعظم یزدانی مرا از احوال پدر بزرگوار و مادر عالیمقدار من سلطان سیف الدوله
بهرام شاه و ملکه ماه سیما خبر ده دید حجابها از پیش چشم صاحبقران و مهتر سریع السیر مرتفع شد و از
پیش چشم ایشان تا جائی که پادشاه و والده شاهزاده بود میدانی بنظر در آمد سلطان سیف الدوله
با زوجه خود مغموم بنظر ایشان در آمد بعد از آن هر دو لوحی بدست گرفته برخاستند و برابر صاحبقران آمده
لوح را پیش داشتند در آن مرقوم بود که ای فرزند ارجمند و ای آرام دل دردمند میدانی که من در جدائی
شما دو برادر چه ایذاها کشیده ام و نمیکشم اول برادر عالیقدرت شاهزاده بدر منیر در سن دوازده
چشم من غایب شد تو هم اینجا بودی و دیدی که بر من و مادرت در فراق برادرت چه گذشت تو هم شریک
درد بودی باری حکما منجمین خاطر ما را باقسام قسم جمع کردند و من جهان را همین یک چشم که ذات حمیده صفات
تو باشد روشن میدانستم تا اینکه بعد از چهار سال آنواقعه ها قسمت تو شد و بآن حالت رسیدی اوقات
زندگی را بر ما تلخ گردانیدی امداد حکیم سقلینوس الهی که مربی شما بود واقع شد و الواح احرز برای نوساخته
رفتن ترا از تختگاه بتلاش انماه تجویز فرمود ناچار شده هم بجدائی تو راضی گشتیم بعد از آن اخبار مختلفه تو گاهی بمن
میرسید و گاهی اصلا خبر نمیرسید علی الخصوص از مدت یکسال خبر تو بمن مطلقا نرسیده که حارث تاجدار شاه
اهواز بمن گفته فرستاد که آن شهریار همراه برادران لقاف رفته پسر من نیز با وزیرزاده همراه آنجناب رفته
من این خبر را در مرغ دستبد الکاشتم ناچار صبر کردم و درین ایام بهلاکت قریب بودم که اما مهتر سریع البنا سه
عیار پدر مهتر سریع السیر که او قرار نداشت مانند عاشق بتلاش شما و پسر خود میگشت روزی بکنار دریا
اتفاق ملازمت حکیم عالیجناب حکیم سقلینوس الهی افتاد عرض احوال کرد آنجناب مژده مواصلت شما مفتی
الزام نزد وی فرمود و کلمه بخط انور خود نوشته داد چون آن نوشته بمن رسید اطمینانی حاصل شد و از
قصد هلاک که داشتم خود را باز داشتم ای فرزند عالیقدر باقی عمر از جدائی تو که بر ما تنها منت خیریت
و عافیت است مرقوم لوح چون تمام شد صاحبقران دید که پدر عالیمقدارش روان شد و بمجلس دیوان
رسید بتخت مفر نشست تاج الملک بدر الکملین الملک و روشن ضمیر مهر مشتری و شهبا موت و انابه

فرخزاد

فرخزاد همه بسلامت بودند مالکه پدر شاهزاده گلسرخ و سمنبه نیز در مجلس سلطانی حاضر بود شاهزاده خرم شد
و بر سلامتی والدین و احباب شکر رب الارباب بجا آورد اما بر حالت والدین بگریست شام هم شده بود
مراجعت فرمود یاران دیگر مشتری وغیره نیز مراجعت کردند اینها نیز آنچه شاهزاده دیده بود دیدند
پیش هم دیگر و حکیم تقریر کردند روز دیگر مشتری وغیره از صاحبقران مرخص شده بدریافت احوال
محبوبهای خود رفتند و صاحبقران برای دیدن احوال برادر ریحان برابر خود رفت مشتری رانی روپ
سنگار و کام کنور را دید و اکلیل حور انمالک را یافت مهتر سریع السیر را نیز صاحبقران بسیاحت فرستاد
او نیز جمال محبوبه خود حسن بانو را مشاهده کرد فرخزاد تاج افروز را دید لیکن هیچکدام لوحی نداشتند معلوم شد
که همه در طلسم مبتلا اند حیران اتفاقات قضا و قدر گشتند اما صاحبقران اصغر شاهزاده بدر منیر از نجابت
باعتبار غلبه شوق ملاقات برادر بعد از دریافت احوال بدر منیر صاحبقران اعظم چه روز دیگر صاحبقران اعظم
از احوال والدین مطلع شد صاحبقران اصغر اطلاع داشت بود باطلاع امروز که اعظم بدیدن برادر در طلسم رفت اصغر
نیز همین اراده آمد و این احسن اتفاقات بحسب تقدیر ربانی و تاثیر سلیمانی بود علی نبینا و علیه السلام
القصه صاحبقران اعظم بحجره خاص رفت مهتر سریع السیر چون امروز اندک کسل مزاج داشت صاحبقران
او را بدیدن محبوبه در دو باره اجازت فرمود و کسل مزاج او صداع بود بسبب صندلی رنگ یعنی محبوبه او
علاج درد سر او بود اما صاحبقران داخل حجره شده خواندن اسم را بانصباب رسانید بعد از آن جمال
با کمال برادر ریحان برابر عالیمقدار خود را مشاهده فرمود در ده سالگی جدا شده بود با هم بتفاوت چند ساعت
توامان زائیده اند لیکن دل گواهی داد و بعینه جمال خود را دید بعد از ده سال جمال او را دید نام خدا مثل خودش شگفته
تازه گل عارضش را رونق بخش گلستان روزگار ساخته و حسن جهان افروزش عالمی را در حیرت
انداخته جمالی دیدان خورشید انور بود برخ تابنده چون ماه منور مقابل گشته با هم ماه خورشید به بفرق
یکدیگر از مهر تابید القصه هردو بعد از مشاهده از شوق آهی زدند و بیهوش افتادند بهمان اثر طلسم
بادی بر ایشان وزید بهوش آمدند اشعار اشتیاق آمیز بسیار خواندند لیکن از هم نشنیدند جنبش
لب را مشاهده میکردند القصه از صبح تا شام سه مرتبه بیهوش شدند و بهوش آمدند چون لوح با
هیچکس نبود احوال معلوم نشد وقت شام که محل برآمدن از طلسم بود به یکدیگر را سلام کرده برآمدند شب
دریا و بلید یکدیگر گذرانیدند صاحبقران اصغر بمالکه علیا گفت العجب امروز از ان سکونی راست گوی بیچاره را
مردم دیوانه خنده از رده کردند حالا که چه قدر راست گو بود احوال هرگه پرسیدیم گفت در طلسم سنبهل و آخر
چنین شد که او گفته بود ما نفهمیدیم مالکه گفت منکه عرض کرده بودم فرمود فردا من باز بدیدن برادر میروم و بس

فردا برای خواهر خود و نور چشم خود فرزند خود ملکه عالم خلوت مینماییم تا بخاطر جمع جمال مقصود در آینه احوال مشاهده نماید
زاده خاتون فرمود در اینصورت اگر کسی از طرف آن دل شکسته مهجور به پرسد که صاحبقران اعظم را دیده
باید بفرمایی که اراده دیدن آنجناب فردا دارم و چون فردا شام مراجعت نمای تا کجاست بیرون تشریف
ببر و بسیر چراغان مشغول شو ما خواهم گفت همین شبی در میان نیست اضطراب چیست منظور ازین گفتن تسلی
دل محبت منزل اوست صاحبقران اصغر قبول کرد اما ازینجانب صاحبقران اعظم وقت صبح با خورشید
نگار و بهار افروز بموجب اجازت حکیم رفته دعوت را باتمام رسانید و طالب جمال برادر رشید الصورت
زیبا و آن قامت رعنا در چشم بر بسته جلوه گر شد خورشید نگار جمال مطلوب را دیده در دل صدقه
و قربان شده از شرم برگشت معلوم کرد که درهمین مقام است بهار افروز نیز بتبعیت خورشید نگار بجا آورد و
از شرم صاحبقران و هم باعتبار خاطر جمعی علاحده نیز نخواستند که جمال ایشان ببینند و همان روز صاحبقران اصغر
بعد از آنکه از مشاهده جمال خورشیدی پرداخت دو باره اسم را خوانده جمال ملکه خورشید نگار را دید معلوم
کرد که بمراد من رسیده خرم شده و بنیاد صدقه و قربان نموده وقت شام مراجعت فرمود و بسیر
چراغان پرداخت اکنون در جانب جنوب غیر از ملکه عالم در سنگ پری دیگری نمانده و در جانب شمالی
غیر از صاحبقران دیگر کسی نیست و ملکه عالم بفلک خطاب کرده فرمود ای سپهر صبر فرما درین مقام که همراهیان
من همه بکام دل رسیده خاطر خود را از حصول مقصود جمع ساختند ما را بصبر ارشاد کردی و نوبت ما را باخر انداختی
میترسم که مبادا مضمون این کلام صادق آید قدسی :: در مجلسی که رندان شرب مدام کردند :: نوبت بما چو افتاد
آتش بجام کردند :: از عالم غیب ندا بگوشش رسید که ای زهره جبین عالم افروز :: شب است اکنون مبدل
گشته با روز :: وگر دوران بکام نیست دایم :: همین مکتب دل خود دار قایم :: که فردا آفتاب تو برآید ::
شب هجران تو یکسر سرآید :: مبادا خویش را بی خویش سازی :: دل صد باره خود ریش سازی :: القصه
آن شب نیز گذشت و صاحبقران اصغر بمشورت خاتون بزرگ بشکار رفت ملکه علیا دست ملکه عالم را گرفته
داخل طلسم کردید و او چهره آن عالیجناب را سیر فرمود در هر آینه صورت خود را خندان و شگفته چنانکه پیش
از درد عشق بود بنظر در آورد و خاتون نیز همراه بود چنانکه حکیم درین باب خاطرنشان صاحبقران کرده بود خاتون
بزرگ خاطرنشان ملکه کرد بعد از آن در حجره که بهترین حجرات جانب جنوب بود ملکه نمود که منزل شما اینست که
برای این وقت تا نیر طلسم من عدوم تو و مطلوب تست با اسم داخل شو چون داخل شد رنگ پری
نیز همراه بود ملکه را آن اسم تعلیم فرمود که باین عدد رسانیده و دعا را خوانده برخیزد بهمین که سه آنچه دولت
در طلسمش می شتافت :: در پس این پرده نهان بود یافت :: ملکه بخاطر داری که روز اول که شا

شاهزاده

شاهزاده خورشید مغربی را بخواب دیدی در آیینه خانه دیدی ملکه دست خاتون را بوسید و تصدیق نمود و فرمود
ان شاهزاده نیز ترا در آیینه دیده بود لیکن بخواب دیده است تعبیرش اینکه اکنون هر دو درین آیینه جمال یکدیگر را دیده
بودید امیدوار مواصلت باشید که حالا قدرت فلک نیست که شما هر دو را از هم جدا کند مصرع ؏
کاری که خدا کند فلک را چه مجال برتنک بریگی گفت مادر تو هم این اسم را بخوان و جمال مطلوب را ببین
که در درجات عشق پای کمی از کسی نداری لیکن از احوال خاتون خود خبردار خواهی بود که مهتر سیم اضطرابی
روی دهد که چاره آن در دست من ضعیفه نباشد لیکن خدا چاره ساز است مآل کار بخیر و خوبیست این مراتب را
فهمانیده بیرون آمد و بر در اندرون طلسم نشست ملکه علیا فرمود شما هم خواسته باشید در یک حجره
بروید احوال دختر بلند اختر خود را ملاحظه فرمایند ملکه علیا رفت و بعد از دو پاس بیرون آمد گفت ای قبله
نشوان پارسا ان ماه زهره نام هم درین طلسم در طرف شمالیست چرا تو که آنجا چگونه افتاد فرمود عنقریب این احوال
هم در ضمن احوالات دیگر بسر حد بیان خواهد رسید و این کارها متعلق بتقدیرست [illegible] متوجه
شدن صاحبقران اعظم از جانب شمالی طلسم و ملکه عالم از جانب جنوبی بمشاهده جمال یکدیگر و بیهوش
شدن هر دو و بعد [illegible] از کثرت شوق تا دوازده روز اضطراب پیدا آمد هر دو جانب و اطلاع
بر احوال ایشان [illegible] حکیم الهی [illegible] پس از جانب شمال و حکیم بزرگ و اتش از جانب
جنوب بموجب ارشاد حضرت [illegible] علیه السلام و بر طرف شدن پرده های طلسم از میان پیدا آمدن
سلامت کوچه ها و ملاقات [illegible] گردیدن هر عاشقی با معشوقه خود در ان کوچه های [illegible] و آغاز داستان
[illegible] صاحبقران و ملکه عالم وغیره امارا و بیان این اخبار نشاط انگیز و ناقلان این آثار مسرت
خیز چنین روایت کرده اند که چون در روز همایون و ساعت میمون صاحبقران از حکیم عالیجناب افلاطون الهی و شیخ ابوالکرار
و ملکه قاف و ملک الجن و مرغوط دانا و ارضیای عابد و ابوالمسیح رمال و بلقیع مرتاض بزرگان رخصت و دعا
گرفته با دل پر اضطراب و شوق متوجه طلسم شد حجره صاحبقران برای ملاقات محبوبه علاحده معین بود حکیم
الهی از دور ملکه خورشید نگار همراه صاحبقران و پیغام کرد که ای فرزند از احوال برادر خود خبردار خواهی بود مهتر سریع
السیر را گفت تو بر سر دروازه حجره بنشین و خود آمده بر دروازه طلسم نشست باقی رفقای آنجناب
بیرون اصل طلسم در ایوانی مجتمع بودند حکیم میفرمود که احتمال کلی دارد که صاحبقران را تغیر حالتی روی دهد که من نیز
[illegible] حیران باشم اما الحمد لله عاقبت کارها بخیر و خوبیست خاطر جمع است این مقدمه اخر نیز بگذرد والقصه
چون صاحبقران بر در دروازه حجره رسید بر پیشانی آن مضمون این بیت مرقوم یافت شعر
بیا که زلف کج و چشم سرمه سا اینجاست ؞ هر آنچه میطلبیدی تو از خدا اینجاست ؞ حالا که صاحبقران

مگر این حجره را دیده لیکن این عبارت امروز بنظرش درآمد باری حجره را واکرد و از صدای در بمضمون بگوش صاحبقران
رسید که در دولت گشاد و بخت نگون جلوه یار ساخت روی بروی طالع عاشقان خسته جگر
همچو خورشید یافت اوج علو صاحبقران قدم در اندرون گذاشت حاجت در تعلیم اسم بشیخ الاسرار
نداشت که آنجناب خود عالم خط طلسم بود دانسته معلوم کرده که کدام اسم را باید خواند با ملکه خورشید نگار
نیز از عقب رفت و در گشت حجره بسیار وسیع و روشن و اندرون پرده داشت که حایل
بود میان آینه طلسم و مکانهای دیگر خورشید نگار بیرون پرده نشست و مهتر بیرون در نشست صاحبقران
این اسم را خوانده بحد نصاب رسانیده دعای طلب مقصود خواند یکمرتبه دید که آن قیامت قامت پیمان
شکن آفت دوران بلای مردمان کاکل مشکین بدوش انداخته و زنگاهی کار عالم ساخته جای
عکس یار روی خود نمود زانکه پیوسته یکی با یار بود چون جمال یار را گی برده دید غنچه سان عاشق
قبا بر خود دریده همچو گل خندان شد و چون عندلیب واه یا رغ و بهار از ناله زیب دیده تا بر روی دلبر
دوخته شمع مهر او بدل افروخته گاه میرقصید از شادی و گاه بر کشیدی از دل خون گشته آه گاه
مجنون گاه عاقل میشدی گاه ناقص گاه کامل میشدی که چو بلبل گفتگو با می نمود گاه مثل گل سراپا گوش
بوده که زبان او همه تقریر داشت گر حیرت زحالت تصویر داشت القصه صاحب قران گیتی ستان
از دیدن جمال ملکه عالم حالت چند بهم رسانید که در تحریر و تقریر نگنجد این حالت بر هر که رو داده باشد
این مراتب را نکو می فهمد والا صد سال اگر از این مقوله سخن بگویم هنوز یکی از هزار نگفته باشم برای اینکه حالی را در ظرف
قالی نتوان گنجانید مجملاً صاحبقران بعد از این حالت از کثرت شوق از هوش رفت ملکه خورشید نگار
بمهتر و مهتر بحکیم گفت فرمود هنوز خبر نیست خود بخود بهوش می آید همان شد که صاحبقران بهوش آمد
و حالتیکه از صاحبقران نقل میکرده میشود بعینه از ملکه عالم تصور باید کرد چون این بهوش آمد او نیز بهوش
آمد صاحبقران این بار باین مضمون زبان برگشاد و لمؤلفه تا درون خانه آینه دلبر جا گرفت گاه سر آینه
چون خورشید و مه بالا گرفت و خطاب بمحبوبه کرده میفرمود گرچه روشن گشته از رویت
چراغ آینه را سرمه چشم سیاهت کرده داغ آینه را از تماشایت سراپا چشم حیرت گشته است
منت از نظاره ات یکدم چراغ آینه را حالت آن شیشه جگر خسته دیده بر روی یار خود بسته مجملاً
تا کنم کجا تقریر یاد دارم مکیوت تحریر نه زبان راست طاقت گفتار نه قلم راست قوت رفتار القصه تمام
روز صاحبقران این حالت داشت چون شب شد بموجب تاثیر طلسم عاشق و معشوق از نظر یکدیگر ناپدید شدند
صاحبقران آهی زده بیفتاد و بهوش گردید شمع و چراغ در آن خانه روشن کردند خورشید نگار قدری

صبر کرد

صبر کرد که خود بخود بهوش آید ممکن نشد ناچار شده بر سر آنجناب آمد و سعی بسیار کرد که او را بهوش آرد
صورت نبست مهتر سریع السیر را چاره در یافته بخدمت حکیم رفت حکیم افرلطوس الهی ملکه خورشید نگار
را در پرده کرده بر سر صاحبقران رفت و نبض او را مشاهده فرمود عرقی را از پیش خود بر آورده در دماغ
صاحبقران چکانیده و روغنی در ظرفی کرده بخورشید نگار گفت ای فرزند دوست گیرز و بگداز بیا را فروز با ملکه
ظرف میطلبم تا با تو در بیداری شریک باشند و روبروی خود انگیزان را بگو که این روغن بر بدن صاحبقران
بمالند خورشید نگار از این سخنان بگریه افتاد و سریع السیر نیز مضطرب شد گفت من روغن بمالم فرمود
کار زنانست حکیم قسم خورد و خورشید نگار را تسلی داد که خاطر جمع است اما چند روزی اینحالت بر هر دو
از عاشق و معشوقه خواهد گذشت که این آخرین تغیر است احوال ایشان بعد از آن همه عیش است و سرور کوتاهی
سخن تا کجا قصه را طول دهم صاحب قران از اینجانب و ملکه عالم از جانب جنوب تا دوازده روز این حال
داشتند که روزانه بحالتی که مذکور شد بافاقت می آمدند و شبانه از هوش میرفتند حکیم افرلطوس
صاحبقران را و زاهده خاتون ملکه عالم را بدهین روغن حکمت که گویا مخصوص این امر بود هر دو یعنی حکیم و زاهده
از جناب آصفی معلوم کرده بودند قوت مزاج هر دو بحال میداشتند و درین دوازده روز سه مرتبه شوربای
نبرقی ممزوج در حلق هر دو تیز ریخته‌اند و از دیاهرگز تا اینمدت کسی را نمی شناختند بلی در میان صاحب
قران و ملکه عالم این تفاوت بود که صاحب قران چون مرد بود در حالت افاقت بهمان صورت اشعار
عاشقانه میخواند و بسیار حرف میزد و گاهی گله و گاهی نیاز میکرد صدقه و قربان می شد و ملکه از حیای اصلی
و شرم جبلی یا خاموش بودی یا گریه کردی و اگر رشک پری بجنبش آمدی نیاز و صدقه و قربان هم
کردی اکنون آمدیم بر داستان افاقت حقیقی و عشرت واقعی ایشان که موقوف بر قدوم حکیمین
فاضلین حکیم استقلینوس الهی و حکیم بزرگ دانش بود راوی گوید که مهتر توفیق در خدمت حکیم بزرگ دانش
چنانکه سابق مذکور شده می باشد که حکیم عالیقدر او را نگاهداشته است روزی آن حکیم بزیارت بیت
المقدس رفت حکیم استقلینوس الهی نیز برای زیارت آنجا تشریف آورده و چون عارفان بمعرفت احوال
همدیگر اولی تر اند هر دو با هم اتحاد و اخلاص داشتند مهتر توفیق نیز ملازمت حکیم بزرگ یعنی استقلینوس
که مرتبه او در علم و عمل نسبت بحکیم بزرگ دانش نیز زیاده بود رسید بعد از صحبت داری وقت شب
هرکدام گوشه برای عبادت گزیده مشغول شدند شب ایشان را از جناب بانی بیت المقدس یعنی حضرت
سلیمانی و حضرت آصف بشارت شد که حکیم استقلینوس بشمالی طلسم شمل تشریف برد و حکیم بزرگ
دانش را حکم شد که بجانب جنوب طلسم رود دیگر آنچه بایست بایشان ارشاد شد صبح هر دو درین واقعه

متردد بودند که حضرت خضر علیه السلام رسیده و بالمشافه احوال صاحبقران اعظم و ملکه عالم را بیان کرده طریق
ساختن طلسم کبیر ارشاد فرمود و خاطر ایشان تسلی یافت و همان ساعت هر دو بگوشه از خلق دور تر رفته اسمی
خواندند پریزادان حاضر شدند تختی طلب داشته هر کدام سوار شدند حکیم بزرگ دانش مهتر توفیق را همراه گرفت
و حکیم اسقلینوس تنها رفت هر دو به هر دو جانب روان شدند ازینجانب چون احوال صاحبقران
اعظم و ملکه عالم بطول کشید اضطرابی عظیم در خاطر هواخواهان ایشان پدید آمد ازینجانب مشتری و غیره هر لمحه
در خدمت حکیم افریطوس می آمدند و ناله و فریاد میکردند و التماس چاره این اضطراب می نمودند
و ازانجانب خواتین مع ملکه علیا و صاحبقران اصغر بخدمت زاهده خاتون التماس میکردند و ایشان در
تسلی ایشان هر چند میکوشیدند فایده نمیکرد بعضی میگریستند و بعضی ناله میکردند و بعضی خاموش بودند
و هر دم مساحت میکردند تا یکبار روز دوازدهم دران حالت تخت حکیم اسقلینوس در باغ طلسم
فرود آمد حکیم افریطوس بیاران وعده ازو داده بود و ازطرف زاهده خاتون باطلاع حکیم افریطوس در صحن
باغ آمد. هر دم باسمان نگریستی و اصطرلاب در دست انجناب بود که تخت حکیم بزرگ نزول نمود بمجرد
رسیدن تخت بزمین حکیم افریطوس نعره شادی برکشید و تکبیرگویان خود را بخدمت حکیم بزرگ رسانید
دست بجانب پایش دراز کرد حکیم الهی نگذاشت و او دست را بوسید باهم معانقه کردند حکیم اسقلینوس
احوال صاحبقران را دریافته بگوشه ازان طلسم رفته زمین را فرمود تا کندند و چهار شیشه پر از آب دو سبز
رنگ و دو سرخ رنگ برآورد و همان ساعت اسمی بران دمیده خورشید نگار را کناره کرده بحجره صاحبقران
درآمد و ازان آب قدری اول بچهره و چشم صاحبقران پاشید بمجرد این عمل بحال هوش آمد حکیم اسقلینوس را
دید بر پای او افتاد او صاحبقران را در بغل گرفته پیشانی او را بوسه داد و گفت ای فرزند عشق و حالات
عشق بسیار شنیده اما باینمرتبه شنیدن نیامده تا بدیدن چه رسد راستی اینکه تو و محبوبه تو عشق مجاز را
بکمال رسانیدید اکنون اینچه حالتست که باز می بینم صاحبقران خاموش بود و گریه میکرد ازانجانب حکیم بزرگ
دانش اول بصاحبقران اصغر ملاقات کرد توفیق پای آقا را بوسید حکیم زاهده خاتون را طلبیده با او ملاقات
کرد و او نیز چهار شیشه آب سبز رنگ و سرخ رنگ از گوشه جنوبی طلسم برآورد و سرخ بزاهده خاتون داده
انچه بایست بایشان فهمانید زاهده پیش ملکه عالم آمده آب بر چهره او پاشید. بافاقتش آورد و ملکه عالم
از حالت سابق بحال بود اما اشک از چشم او جاری بود اما حکیم اسقلینوس قدری آب با عرق ممزوج
کرده بصاحبقران خورانید و چند بحال آمد آنچه بصاحبقران ازینجانب و ملکه ازانجانب خورانیدند آب سرخ رنگ بود
القصه چون صاحبقران بخوردن چند جام خوب بحال آمد و ملکه عالم نیز که خاتون بزرگ باو خورانیده بود صاحبقران

بعد از ملازمت

صد ملازمت اظهار نیاز و اشتیاق و عرض احوال گفت ای قبیله و کعبه من فکری زود با احوال من کنید که طرفه احوال دل را مشاهده میکنم فرمود روز چهارم محبوبه خود را در کنار خود بین فرمود این صبر سه روزه بر من دشوارتر از صبر بیست که سالها در فراق او کردم حکیم بخندید و گفت سبحان الله که سه وعده وصل چون شود نزدیک :: آتش شوق تیزتر گردد تا با چه کلمه صحبت القصه فرمود بهر حالت سه روز باید صبر کرد و تا سه روز ازین آب سرخ رنگ با شراب با عرق بهار و گلاب ممزوج کرده در وقت باید خورد و همین کلمه و کلام با ملکه و خاتون بزرگ در میان آمد القصه هر دو از طلسم برآمدند اکنون دل در اضطراب شوق اما در ظاهر بهوش و افاقت بودند خواتین بخدمت ملکه و خواقین بخدمت صاحبقران رسیدند خاطر همه جمع شد اما ازینجانب حکیم سقلینوس و حکیم فریطوس و شیخ الاسرار و از انجانب حکیم بزرگ دانش و شیخ الاحرار و زاهده خاتون متوجه شکست طلسم شدند ارشاد فتح و بطلان طلسم بایشان شده بود القصه پاره درختان را کنده بعضی اشیا را برآورده بشکستند بعد از ان شیشه های آب سبز را گرفته دو روز اسمی بران خوانده روز سوم بپای آینه های طلسم رفتند و آب را پاشیدند آینه ها ناپدید شدند اینطرف و همان قدر انطرف که بودند آب شدند حالا در میان سلامت کوچه ها ظاهر شد در عرض دوازده گز و در وسط آن سلامت کوچه ها جانب شرقی و غربی ایوانها مشتمل دو حجره و در کمال صفا و طیب هوا و نشستنها آماده و مهیا صراحی و جامها بر یک تختی چیده شیشه پر از شراب گذاشته والسلام اما هر سلامت کوچه و ایوان و حجره های او در تکلف مراتب داشت تختی و خوابگاهی نیز موجود و مهیا و بر پیشانی هر دو سلامت کوچه که عشرت کوچه نام یافت نام هر یکی از عاشقان و جانب دیگر از معشوق مرقوم بود چون این جانب فهمیده شد یعنی طلسم سنجیل برطرف گشت و بجای ان نشیمنهای عالیشان برای عاشقان و معشوقان مع قید اسامی ایشان علی قدر المراتب پیدا آمد و در میان هر دو عشرت کوچه دیوار کوچه حایل بود حکیم عالیجناب سقلینوس بخدمت صاحبقران آمده گفت ای شاهنشاه آفاق عالم :: منور از رخت نطاق عالم :: کمینه بنده ات صاحب کلاهان :: بخاک پای تو سوگند شاهان :: بهارا ملک کامها بسرانجام :: نگارستان از برای سیر بخرام :: بهار و عیش و ایام جوانی :: ازین خوشتر چه باشد زندگانی :: برای آنکه محنتها کشیدی جهان گشتی و هر دم رنج دیدی :: مقدر بود انجا وصل آن ماه :: بکن ورد زبان الحمد لله :: بعد از ان جمیع رفقای صاحبقران را جمع کرده هر یک را مژده سر داد که بروید و با محبوبهای خود عشرت کنید بعد از ان صاحبقران گیتی ستان شاهزاده خورشید تاج بخش داخل عشرت کوچه خود شده و در یک کوچه ملکه خورشید نگار را بزور داخل کردند که هر دو از انطرف نیز ملکه عالم و غیره نازنینان هر کدام داخل عشرت کوچه خود شدند و هر کدام در وسط کوچه نزدیک ایوان ها با مطلوب خود ملاقات کردند و طالب دست مطلوب را گرفته بعشرت مشغول شد چنانکه

شنیدستم که آخر خوش خورد
داشتند کاروان ... وا خرد رسل
فرو رفت هر لب تیغ دیده
در سینه انبار است

چنانکه بتازگی آسامی ایشان درینمقام مرقوم میگردد و شاهزاده مشتری با رانی روشن‌نگار و کامگو و شاهزاده کامل الملک
با ملکه خورالملک و شاهزاده فرخزاد با ملکه تاج‌فروز و شاهزاده حنظله بن صفوان با ملکه شکر شیرین سخن و شاهزاده هرمز بن
قیصر با ملکه قمر کمیش و شاهزاده منطور بن عنطر با ملکه افریسا کلنوش و شاهزاده درجن بیاد با رانی مهاسندر و نوروز
و ولاور با جند رجوت و منصور نوجوان با غمزه سحرآفرین و شیردل هندی با زوجه خود و غضنفر بن مالک با جمیله
مصری و شاهزاده گلسرخ مغربی با امیره تاجدار و ادهم نوجوان با سمینه بانو و عشرت افزا با سعد نوجوان و شاهزاده
غضنفر رفیق حنظله با صبر بانو و ابونعیم با شیرین ادا و مخلص نوجوان با شهرافروز و مهتر عمرو با بکرناز و مهتر معقول
با نمازافزا و رالعن جوانبخت با آیینه رخسار و شاهزاده خسرو شیردل با ملکه ناهید اندلسی و شاهزاده شیرین حارث
با شمع سمن‌تن و شاهزاده حسن با سنبل مویری و صاحبقران اصغر با ملکه خورشیدنگار و در وسط عشرتکده کوچک نمونه
دارالقرار باهم ملاقات کردند و راز و نیازی که در میان هردو واز عاشق و معشوق واقع شد علی قدر مراتب
هجر بود چه مدت مهاجرت هرکدام بیشتر لذت مواصلت او نیز بیشتر بود و این مراتب بر ناظران این کتاب
از همه عاشقان معلوم است اما صاحبقران اصغر با وجود اینکه درین ایام عشق ملکه خورشیدنگار او را بر محال و پریشان
ساخته بود و از شدت غم مفارقت او سفر آن صورت که تنها دریای موّاج و بر پشت نهنگ نشستن اختیار
کرده بود با وجود این مردی کشورستان همه جا عشق کسی عروس کن صاحب فرزندان او را چه نسبت
بکسی که از اوان عاشقی تا روز مواصلت منظر محبت در غیر محبوب ندیده و محبوبان عالم در چشم او جلوه گر
گشته و او دیگر دلبر خود کسی را نگزیده تواند بود و از ذات گرامی صفات شهریار معظم و مکرم نظر کرده نور خاتم صلی
الله علیه و آله و سلم صاحبقران اعظم است و لقب اعظمیت او را همین اخلاق سزاوار است که چیاد با نفس
بیشتر کرده ثبات قدم در عالم محبت ورزیده است نام این سبب اگر تمام تذکرا و کنم لایق و سزاوار است
اما شاهزاده فریدون برادرزاده ملکه سپهرافروز که باعث رفتن فرخزاد در طلسم انمارشده بود دامن
صاحبقران گرفته بگریه افتاد و مضمون این بیت خواجه حافظ مرحوم بر زبان آورد سخن صریح بگویم نمیتوانم
دید که میخورند حریفان و من نظاره کنم صاحبقران بر او ترحم فرمود و منظور او را ~~محبوبه فریدون جمیله~~ دریافت
همان ساعت عین السرور را که یک گوشه طلسم انمار در سلطنت او بود طلبداشته فرمود محبوبه فریدون جمیله
پری کجاست گفت حاضر است فرمود ولی او کیست گفت مادر او با جدّ او ملک جیران که دار و غه طلسم بود
در اصل هردو امر دختر با این کنیز سپرده اند فرمود بهتر و خوشتر است همین ساعت او را لباس عروسانه
پوشانیده حاضر کن که تا او را بوصل رسانم خود زوجه عین السرور بجلدی آن دختر را با مادرش طلبداشته بعد حجله
براست شیخ الاسرار باشاره صاحبقران عقد هردو را خواند و بیک سلامت کوچه که خالی بود از یکجانب

و سریع السیر با فتّانه و بلند فطرت با لیلی در غستانیه

هردو را

بیهوده را داخل کرده فرمود   برو عیش کن شکر حق بر زبان   که بخشد مرادات هر کس و جان ؛ بعد از آن
آنجناب خود تشریف برد از آنجانب ملکه عالم با رنگ پری میگفت ای خواهر عجب حالتی دارم که بتقریر نمی توانم
آورد و درین اثنا صاحبقران رسیده از دور نظر بر جمال محبوبه انداخت و رنگ پری را نیز دید شناخت
حیران شد که این کیست اما تغیر حالت در هر دو پدید آمد ملکه بکنار تخت تکیه کرده بر مسند نشسته بود بتعظیم
برخاست و صاحبقران هم اینقدر کرد که خود را تا مسند رسانید دیگر هر دو بیخود شدند رنگ پری نیز عاشقه
صادقه است و داستان عاشقی او و مردان خواهرش در عشق صاحبقران تعقد بر یزدان بگوشش مکنان
رسیده محلاً محبت او پای کمی از دیگران ندارد از دیدن جمال صاحبقران بعد از اینقدر مدت متغیر الاحوال
گردید و حالتی که بر ایشان طاری شد بر و نیز رسید لیکن چون ایشان بسیار فهمیده و عاقل بود دران
حالت از طعن مردم ترسید که گویند ایشان را مثل ملکه و عالم عاشق تصور کرده اند و نزد خود را متغیر ساخته
اند این امر را تصور کرده خود را بهزار حیله نگهداشت و بطرف تختی که جلی که شراب بران چیده بودند دران حالت
دویده آن صراحی را تصور آب کرده صراحی برداشته قدری خورد که بافاقت آمد قضارا آن شراب همین
خاصیت داشت که متغیر الاحوال را بافاقت آورد و دیر پری همین در نمقام مقام بود بمجرد خوردن تغیر حالت
از رنگ پری برطرف شد و دماغ او شگفته و قوتی بهم رسانید بفراست معلوم کرد که شراب بود و شراب
بایست حالتی که داشتم افزوده چند کند و این زایل کردانید معلوم شد خاصیت او همین است صاحبقران
و ملکه چون بافاقت آیند بخوردن این شراب ایشانرا اشارا کنم اما گلاب و عرق بهار و بخور و لخلخه و عطریات
و نقل و مزه اسباب مجلس همه گذاشته بودند و باز طلسم چنان بود که از تازه گوئی نازکی می ربود آن عرق
و گلاب بر روی هر دو پاشید باری بهوش آمدند ملکه از شرم نقاب بر چهره کشیده اما رنگ پری
عرض کرد که ازین شراب میل باید فرمود که تغیر احوال را مبدل باحسن احوال میکند و جامی از آن صراحی پر کرده
بدست صاحبقران داد صاحبقران میخواست که دیگر تغیر حال که موجب اختلال عیش است اگر نباشد بهتر است
انجام را گرفته لا جرعه در کشید بمجرد خوردن آن روغنی امد و صدق قول رنگ پری بر وی ظاهر شد صاحبقران متعجب
شده و نگاه بر رنگ پری کرده فرمود تو کیستی گفت کنیز ملکه عالم فرمود ترا بچند خریده اند گفت دزدان مرا
فروخته اند بر من وجه آن معلوم نیست درین اثنا ملکه ببهانه بول برخاست منزل قضای حاجت نیز بگوشه
بود رنگ پری آفتابه برداشت و پنهان از صاحبقران آن صراحی نیز برداشت ملکه چون خلوت یافت
رنگ پری را در بغل گرفت و گفت تعجیل کردی بایست صبر کنی تا من بگویم لیکن دیدم غشی بر من طاری
می شود رنگ پری آن صراحی بدست ملکه داد و احوال خود را بیان کرد که باین سبب دانستم ملکه خورد و او!

نیز توتی وشمالی در دماغ پدید آمد و در بودکی رفت باز آمدند نشستند ملکه برود از حیا بر روکشید و خاموش

بود اما صاحبقران باز نگاهی بجانب رشنک پری کرده گفت نام تو چیست گفت رشنک پری صاحبقران خوب

بجانب او دیده فرمود عجب چیزیست صورت تو بچشم من و نام تو بگوش من آشنا می آید و از وضع

تو کنیزی ظاهر نیست و تو میگوئی من کنیزم گفت شهریارا تربیت شده ام پرانانی بالقوه همه چیز را دارد و بعد از آن

که سعی کند و توفیق الهی نیز مدد او نماید بفعل میآید و بحصول بکمال میرسد والا ناقص میماند چنانچه بنظر انور رسیده باشد

که حضرت لقمان علیه السلام غلام شخصی بود بحسب استعداد و تائید رب العباد بمرتبه رسید که ایزد تعالی

او را در میان نبوت و حکمت مخیر گردانید الله تعالی بهمت چون نبوت خود را بمرتبه نبوت انبیای مرسلین نیافت

لاجرم حکمت را اختیار کرد و حکمت بموجب فرموده ایزد تعالی خیر کثیر است هوش از سر صاحبقران بیال

فنا پرواز کرد و از حیرت صورت دلوارکشت و حسن رخسار و احسن گفتار او جمع شده انوقت جلوه در

نظر صاحبقران کرد که اگر عشق ملکه عالم نبودی قریب بعشق شده بود لیکن ضبط خود کرده از تحیر مدتی حرف نزد

باز سر برآورده فرمود ای رشنک پری احوال تو مرا در حیرت انداخته اگرچه طلسم انتقام بر طرف شد لیکن

از نسبت با نسبت که ترا می بینم بخدا لیاقتی که تو داری هیچ خاتونی نداشته باشد بلکه در مردان هم باین لیاقت

کمتر بهم میرسند و حیرت دیگر اینکه ملکه عالم با دو شاهزاده خطا دختن ست و در آن ملک دین علاحده و زبان

علاحده علوم نیز علاحده باشد و آنچه در تو می بینم همه علوم مروجه اسلامیه ست عرض کرد با صاحب

قران احتمال دارد که من در خانه خود اول تربیت شده باشم بعد از آن بفروشش رفته باشم فرمود که

عشرت افزا شنیدم که دختر خواجه نظام بود بحسب قسمت بخطا رفت و بدر عالیمقدار ملکه او را خرید و چه شد وجه

رشنک پری بخندید و گفت شهریار عالم اینجا برای ملاقات محبوبه تشریف آورده اند یا برای شنیدن

قصه دیگران با کنیزان اینهمه اختلاط چه معنی دارد ؏ می بده می لب تان دست بزن پای بکوب ؏ در حضرت

نه از بهر نماز آمده ؏ صاحبقران ازین سخن متنبه شده بترسید که مبادا موجب ملال طبع ملکه گردد و روبجانب

ملکه آورده مضمون این مطلع او که ؏ بی حجابانه در آ از در ما گر بسر ناز آمده ؏ چشم بد دور که بسیار بناز آمده ؏ این را

گفته جام شراب پر کرده پیش ملکه برد و گفت حافظ ؏ ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده ؏ مانا

مانند چشم مستت کس در جهان ندیده ؏ همچو تو نازنینی سرتا پا لطافت ؏ گیتی نشان نداده ایزد نیافریده ؏

در قصد خون عاشق ابرو و چشم مستت ؏ گاه کمین گشاده گاهی کمان کشیده ؏ از سوز سینه هر دم دودم

زسر برآید ؏ چون عود چند باشم در آتشش آرمیده ؏ هر زاهدی که دیده یاقوت می فروشت ؏ تسبیح

ترک کرده پیمانه درکشیده ؏ لمولفه ای چون رخ تو یک گل کس در جهان ندیده ؏ غنچه ز شرم لعلت بر خود قبا دریده

[illegible]

نرگس

نرگس سرمست چشمت سر به ته فکنده ؛ سنبل زدست زلفت صد پیچ و تاب دیده ؛ گر از گلم نگیری این جام لاله گون را ؛ صد لاله بر دماغ تم پر مردم ز خون دیده ؛ این را گفته جام را پیش برد ملکه در دل صدقه قربان میشد لیکن از کثرت حیا جام نمیگرفت و صاحبقران سماجت می نمود و اشک از چشم پری روی جاری بود زنگ پری در میان آمده و ملکه را فهمانید و گفت ملکه اکنون محل شکر بار است نه وقت اشکباری جام را از دست صاحبقران بگیر و دو سه جام متواتر نوشش کن تا این حالت برطرف شود و زبان سخن وا شود باز صاحبقران بمضمون این اشعار خواجه علیه الرحمه ترنم کنان جام را پیش برده ای که با سلسله زلف دراز آمده ؛ فرصتت باد که دیوانه نواز آمده ؛ ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت ؛ چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده ؛ آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل ؛ چشم بد دور که بس شعبده باز آمده ؛ پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ ؛ که بهر حال برازنده ناز آمده ؛ و جام را پیش داشت ملکه ناچار شده و آن شرم که داشت موقوف کرده از سماجت صاحبقران جام را گرفت و نوش نموده سه جام متواتر خورده بحال آمد رنگ پری برقع از روی ملکه دور انداخت و گفت ای ملکه عالم چه شرمت گرفته آید صاحبقران فرمودند ای که بر ماه رخ انور نقاب انداختی ؛ لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی ؛ گنج عشق خود نهادی در دل ویران من ؛ سایه رحمت برین کنج خراب انداختی ؛ القصه ملکه نیز از آن چند ساغر متواتر دماغ سخن بهم رسانید و اول سخنی که فرمود مضمون این دو شعر کلیم و غیره بود عشق هر کس را که در راه طلب سر میدهد ؛ اولش از پا در آرد آخرش بر میدهد ؛ شکر الله که بمرزوبوم رسیدیم بدوست ؛ آفرین باد برین همت مردانه ما ؛ زن بود و بار عشق بمردانگی کشید صاحبقران خرم شد و گفت ای ملکه خوبان وای پادشاه محبوبان ای سرمایه زندگانی ما و ای بهانه شادمانی هیچ میدانی که در فراقت بر من چها گذشت و چه مشقت که ندیدم و چه محنت ها که نکشیدم گمان نمی برم که مثل من سخت جانی دیگر در عالم خدا مخلوق شده باشد سخت جانی همچو من هرگز نباشد در جهان با وجود دیدن این رنج و محنت زنده ام ملکه را دیگر تاب نماند و دامن رنگ پری را گرفته گفت ای خواهر ترا بسر من قسم بنشین و انصاف کن که اینان چه میفرمایند اول اینکه ایشان مرد قوی الخلقت و من بیچاره ضعیف الخلقه دوم اینکه از زبان عشرت افزا در اهواز قدری از قصه من شنیده اند و تتمه را حالا شنوند مرا در مقدمه حفظ ناموس هزار آفت در پیش بود اگر نه لطف الهی شامل احوال من میشد کی زنده با ایشان میرسیدم و این روز را کجا میدیدم دیگران اینها که بمن رسید عشر آن هم با ایشان نرسید قصه ایشان همین قدر که مرتبه اول کشتی ایشان شکست باندلس رسیدند و تهمت یکشب مفید بودند بعد از آن بآرام بودند تا در اهواز بسبب گم شدن الواح

الحاصل چند روزی بان حالت بودند ~~[illegible]~~ که با بیماری بود و دیگر بفضل الهی
بقاف آمدند و منزل روشن چنین خدمتکاری یافتند. راوی گوید که ملکه روزی که بعد از شکست طلسم
بسلامت کوچ در آمد زاهده خاتون از قصهٔ صاحبقران او را مطلع ساخت که وقت حاجت بکار آید و طرفه
او این وقت بود که از طرفین راز گفته می شد بعد از ان مانند شمشیر از غلاف برآمد و تتمه قصه خود را بسوز
و دردی بشرح و بسط نقل کرد که صاحبقران از بسیاری گریه نزدیک بود که عالم را باب دهد و خود نیز و
ملکه و رشک پری نیز همین حالت داشتند ملکه چون قصه خود را بمقام زاهده خاتون رسانید و ان
اوقات که دیده بود و آن مصایب که کشیده همه را نقل کرد صاحبقران برخاست و با وجود منع ملکه هفت
نوبت تصدق شد و سر را بپای او سوده گفت و اعمرا بصد قسم بخالقی که عشق و حسن آفریده و جان را
عاشق تن گردانیده که ملکه در قبول خود راست گوست کس ندیده ست چنین محنت عشق نکشیده
ست چنین کلفت عشق زیرا این کنند نه طاق فراز کس بان صد نکشد عشق مجاز عشق هم حسن بفرمان
تواند هر دو گوی نمک خوان تواند ملکه سر صاحبقران را بدست از پای خود برداشت و خود سر بر پای او
سود و گفت آخر خدا مرا تابع تو ساخته گنهکارم میکنی صاحبقران نیز ملکه را برداشته در بغلش گرفت
و دست و پای و روی و لب و چشم او را هلاک فتر بوسید و میگفت بخدا هر عضوی ازین اعضا
که بوسیدم یکی از یکی شیرین تر بود تمکین ده اعضا متناسب چمن و تن بدان آرا دسته گل بسته
قدش و رچمن آرا القصه صاحبقران بزبان و ملکه بزبان حال در مقام شکر مضمون این اشعار پیر شیراز
مرحوم ترنم می نمودند منم که دیده بدیدار دوست کردم باز چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز نیازمند
بلا گو رخ از نیاز مشو که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده بسا که بر
رخ دولت کنی کرشمه و ناز طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
دلم بسرم خوش نشست و ببانگ بلند میگویم که من نسیم حیات از لب تو میجویم از زبان حال و قال یکدیگر تا
از ان دو طالب و مطلوب بهمدیگر ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش دلم از عشوه شیرین شکرخای
تو خوش همچو گلبرگ تری هست وجود تو لطیف همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش شیوه ناز تو شیرین
خط و خال تو ملیح چشم ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار تا
هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش القصه راوی گوید اگر بصحبت این هر دو عاشق و فراق دیده درد
هجران کشیده بعد از سالها بوصل یکدیگر رسیده و بتفصیل پردازم و شعر و غزل ادا سازم دفتری علاحده
باید ملکه در دفترها نگنجد بنا علیه چند شعر حافظ شیراز که دیوان العالیجناب سر دست بود اکتفا نمودم

چون

و چون منصب خامهٔ رنگین نویسی از ابتدا نبود و نیست این چند شعر هم در کار نبود لیکن بنا بر تیمن و تبرک ایراد
نمودم و شمه ای در مطلب کردم اما راوی کوهیهٔ رنگین خیال لالی مطلب را چنین بر رشته بیان کشیده که
سه روز و سه شب در میان صاحبقران اعظم و ملکه عالم محبت باین نوع گذشت و غیر از رشک پری
از خدمتگاران نبود و اوقات ایشان چه شب و چه روز باین دستور بود که نگاه بجانب یکدیگر داشتند
و گل نظاره از گلشن حسن و جمال هم می چیدند و از سطوت عشق و غلبه محبت و شوکت حسن از جانب
صاحبقران جرات بوس و کنار هم واقع نبود بیشتر بگفتن و شنیدن احوال هم بالمشافه بسر می بردند در این
گاهی صاحبقران دست و پای ملکه می بوسید و گاهی ملکه دست و پای انعالیجناب را بوسه میداد و چاشت
و طعام دو وقت از بیرون برای ایشان می آمد و کنیزی که خوان طعام می آورد حواله رشک پری کرده
میرفت و بیشتر خوراک ایشان شراب طلسم بود که هر دم پرده های حجاب را از چشم ایشان مرتفع می
ساخت و دل و زبان و دماغ ایشانرا قوت تسکین و گفتار و نشاط و انبساط بدید می آمد با وجود آن
ارتفاع حجب و ظهور قوی جرات بوس و کنار نکردند چه آن نتیجه شهوت نفسانی ست و اینجا محبت
روحانی و پاس آداب سلطان حسن غلبه تمام داشت از صاحبقران اصغر عرض کنم که با ملکه خورشید نگار
در وسط سلامت کوچه بدین دستور ملاقات کرد که تا او را دید دوید و مانند دسته گل او را برداشته
تنگ در بغل کشید و لب بر لب او گذاشته بوسه زنان بر مسند آمد و بعد از آن آتش شهوت را از
کثرت بوس و کنار فرو نشانید دست از و برداشته بر مسند قرار گرفت بچند شعری اظهار اشتیاق
نمود و گفت ای ملکه آفاق و ای حسن و جمال و چون آفتاب در عالم طاق چگویم که بعد از جدائی در فراق تو
بر من چه گذشت عالم روشن در چشم من تاریک گشت سه روز چیزی نخوردم و خود را بحال مردگان
رسانیدم باری حکیم پور بای ولی را حقتعالی در اعلی مقامات جنات الفردوس جا دهد که کاغذی در بین
امر نوشته بدختر خود سپرده بودند که بکار آمد انگاه تمام قصه خود را از ابتدا تا رسیدن بمقام زاید خالوان
بیان نمود و فرمود اکنون شما قصه خود را شرح و بیان را میگفت و هر مرتبه تنگ در بغل کشیده بوسه
می ربود و خورشید نگار گفت ای صاحبقران عجول مرتبه عشق و محبت تو بر من معلوم ست اینهمه حیران کردی
چرا صاحبقران گفت حکیم دل بیتاب نمی فهمد محبت البیت که دل را نمی دهد آرام وگرنه کیست که او دیگر
نمیخواهد ملکه حالت صاحبقران اعظم را بخاطر آورده تبسم نمود و آغاز قصه خود کرد آمدن بهار افروز و بردن
ملکه را دوا فتادن در ملک روشن جبین و ملازمت صاحبقران اعظم تا الیوم آنچه بود بیان نمود صاحبقران اصغر
از بین محبوبه که یکلخت اکنون خاطر جمع کرد و نام بهار افروز شنید دلش در اهتزاز آمد و ظاهر باره با و اعتراض

فرموده چکاره بود که محبوبه مرا بسرود و پیش من تلخ کرده اند لیکن چون مادر پیش ملکه علیا با پادشاه بزرگست و با ما
بسیار بر سر لطف و مهربانیست و او هم دوستی شما را نبرده بود باین سبب چیزی نمیتوان گفت
ملکه آفاق وای آرام جان مشتاق اگرچه ما کاری بغیر شما اکنون بکسی ندارم لیکن علم شیشه از جهل شیشه
این را بفرمائید که بهارافروز چگونه حسنی دارد ملکه خورشید نگار منظوران فلک اقتدار را معلوم کرده تبسم
نمود و گفت یا صاحبقران من انسان و او پریزاد حسن غیر نوع خود را من چه شناسم لیکن صاحبقران عالی
بدولت نیکو می شناسد که در طلسم حکیم اشراق بزبان خود اقرار صدها کرده که با ایشان نرد اختلاط
حقیقی باخته آید چون نظر انور بر سه تمیز خواهد فرمود صاحبقران دانست که او بر سبیل طعن این کلمه گفت
اگرچه خورشید نگار با بهارافروز عهد کرده و منظور او ازین سخن ابتدای صاحبقران اصغر بود صاحبقران
فرمود ملکه جان قسم بجان آفرین که محبتی که مرا با تست با هیچ زنی از انسان و پری نبوده و نخواهد بود میدانی
که دختر حکیم یعنی مادر شاهزاده روشن دل و روشن جان تقدم بر تو داشته و ملکه انطاق که مارا
وز ویده طلبید بمصاحبت دختر خود ما داده و در طلسم اثمار شکسته ست مثل دلبرناز و دختر ملکه کن
و روشن جبین پری که این هر دو در حسن و جمال سرکرده پریزادان قاف اند مکرر آرزو کردند که صاحبقران
بمحبت ایشان زانکم نبه در نقل که و ممکن نشد صاحبقران اصغر فرمود ای ملکه شنا بد طلسم ایشان کیفیت دیگر
داشت در آنجا اختیار بدست ایشان مانده باشد اما بخدا قسم منکه در طلسم خود اختیاری نداشتم
ملکه گفت طلسم چه عشق ایشان کیفیت دیگر و مزاج ایشان کیفیت دیگر داشت صاحبقران اصغر فرمود
این را بخالق الامزجه والکیفیات باید گفت فی الواقع داستان عشق ایشان ملیحه و خواهرم ملکه عالم
تا قیامت ضرب المثل روزگار خواهد بود خلق الانسان من تفاوت مارا چه کنه نسبت ما این کردند تا با
یاری یکدیگر روزی با هم صحبت داشتند و آخر روز سیوم چون خورشید نگار مشتاق ملکه عالم
و صاحبقران اصغر مشتاق برادر بود هر دو از انجا برخاستند ملکه آفاق پیش ملکه عالم رفت
و صاحبقران اصغر در انتظار صاحبقران اعظم نشست اما ملکه بهارافروز را ملکه علیا پیش خود برد و زاهد
خاتون احوال عاشقی او بر صاحبقران اصغر و قسمت او با آن عالیجناب نامور تقریر کرده گفت اصلاً
نباید که بر روی دختر از مقوله سخن بوی ملکه خاطر او را بجویی و اظهار اشتیاق نمایی و او هر دروغ و راست
که موافق مصلحت پیش تو بیان کند قبول کن ملکه علیا انگشت قبول بر دیده گذاشت و آنچه فرموده بود
بعمل آورد از عشاق دیگر مانند مشتری و شاهزاده هر قدر بیان کنم که هر کدام با محبوبه خود ملاقات کردند و محبتی
که سابق در میان ایشان می بود بعمل آوردند هر کس به دلبر خویش منشسته خرم و شاد و فارغ

زکرده وراح

چون آنکس با خسرو
نشسته ملکه فرمود برادر
ما نسخه از شما هم که طلسم
مانند جبر یکدیگر اصغر و طلسم

زنگر دوران و زجور چرخ آزاد ها بر دست جام باده دلبر به پیش دیده ها بر حال خویش نازان و زنان
بخت خویش دلشاد با طلا بعضی دو روز بعضی سه روز بقدر اشتیاق با هم صحبت داشتند و چون
کار دیگر درمیان نبود برخاستند محبوبهای ایشان بخدمت ملکه علیا پیوستند و ایشان خندان و خرم
صاحب قران را دعاگویان شکرایزد برزبان بیرون آمدند و در انتظار برآمدن صاحبقران نشستند و
امید وار مواصلت حقیقی بودند درمیان این جمیع دو کس بودند که بمواصلت حقیقی یعنی مباشرت
از محبوبه خود کام دل گرفته بودند یکی مهتر معقول و دویم منصور نوجوان باقی مردم دیگر باسبابی که مذکور شد
بکام دل نرسیده بودند عشرت افزا بسبب افراط محبت که با ملکه داشت نسبت نوجوان تن در نداد القصه
بعد از برآمدن ایشان حکیم سقلینوس الهی و زاهده خاتون و حکیم فرلطوس و ملکه قاف و ملکه علیا باهم
بعد از ملاقات در یک مقامی جمع شدند و در مقدمه صاحبقران و کتخدای ایشان مشورت آغاز کردند
خاتون بزرگ بملکه علیا گفت که فرمان بردارم و سعادت خود میدانم که دختر من بآن عالیمقدار رسد که
شکننده طلسم حکیم اشراق باشد و برادر صاحبقران اعظم برهان قاف و سلطان قاف او را لقب مرحمت
شود ملکه قاف که دختر ملک الجن را بفرزندی گرفته ام و حالا اینکه را هم بفرزندی میگیرم انچه دارم نصفی در جهاز
او میدهم و نصفی در جهاز ملکه عالم خواهم داد ملکه علیا گفت ای ملکه الملوک ترک اولیست که من بسا میخدمت
گستاخی کنم و الا باینکار که فرموده اید من سزاوارترم برای او که او وارد کشور من و مهمان من است و رتبه
او باینمرتبه است که دروازه طلسم بدست گذاشتن او وا شده ملکه قاف گفت شما را دامادی
صاحبقران اصغر کافیست خاتون بزرگ یعنی زاهده خاتون تبسم نمود و گفت حسب شما هر دو خاتون تابع
بمقاید است برای اینکه او دختر اصف و صفوة الصفا است و من وکیل او هم جهاز او در دو جاست
که ایشان گذشته اند یکی در غار مقدس و دویم در باغ من امانت است القصه رسیدن ملکه
در غار مقدس بیان کرد حکیم سقلینوس الهی که سرکرده حکما بود تصدیق قول خاتون بزرگ نمود و فرمود
که کتخدای این جمیع نیز در باغ و اطراف باغ واقع خواهد شد خاتون گفت چنین است که میفرمایید حکیم گفت
اما افواج بسیار از هر دو صاحبقران در انجا جمع خواهد شد بدیوان حکم باید فرمود که دو قلعه بزرگ
در دو طرف باغ باستعمال بسازند و عمارات دلپذیر در هر دو طرح کنند هرچند بنای او غیر مستحکم باشد
مضایقه نیست و این قلعه ها از گل خام بسازند و مهره کنند و رنگ کنند برای اینکه بعد از چهل سال باید نشان
این عمارات نماند که ثانی الحال در پای جبل علی در آخر عمر صاحب قران اعظم و طلسم غیار خواهد شد بجای
این دو قلعه و بجای باغ شهر فردوس بنا خواهد شد و جبل علی مشرف بران خواهد بود و این قصه وقتی

شکو
که شهزاده ... عروسی دختر ... استم ... صاحبقران ...
منسوب شده ملکه علیا گفت ...
گفت
...
...

دار وگفته خواهد شد چون حکیم اسقلینوس الهی این داستان را بپایان کشید فرمود ملکه علیا و ملکه قاف نظر
هزار دیو معمار و بنارا باین کار مشغول است زاهده خاتون بر سر دروازه رفت و رشک پری را با نظاره طلب داشته
از کیفیت محبت سوال کرد رشک پری گفت خیر و عافیت است امروز روز چهارم است که غیر از دیدن و
دست و پای یکدیگر بوسیدن چشم من چیزی ندیده زاهده فرمود سبحان الله افراط محبت و غلبه عشق
این را میگویند فرمود بصاحبقران اعظم خواهی گفت که آخر روز حکیم بزرگ اسقلینوس الهی میخواهد بدیدن شما
بیاید مرضی تشریف چیست رشک پری پیغام را بصاحبقران رسانید خوشوقت شد و فرمود هر قدر زود
تر بهتر البته تشریف بیارند که اینجا مانع نیست من و ملکه هر دو فرزندان ایشانیم بهر نسیم هر وقت
که خواهند تشریف بیارند حاجت پیغام نبود بملکه گفت ای ملکه عالم طرفه اتفاقیست که تولد ما و شما هر دو متوجه
ایشان واقع شده ملکه تصدیق کرد ولیکن صاحبقران اکنون اتفاقات کلی دارد ملکه نیز چنین گفت باز صاحبقران
پرسید که ای ملکه عالم و ای حسن نبات بنی آدم در احوال رشک پری حیرانم امید دارم که مرا مطلع سازید
ملکه رشک پری را در حضور صاحبقران در بغل گرفت و گفت خواهر گرامی منست لیکن حیف که تو او را
نمی شناسی حالانکه او هم مثل من دوست شماست صاحبقران گفت بسر ملکه قسم که نامش
و کلامش و صورتش بگوشش چشم من آشناست لیکن یقین نمی توانم کرد فرمود او دختر خواجه ابراهیم
مدر التجارست و خواهر غیرت حور بهشت نصیب است صاحب واقعه عجیبه و داستان غریبه است
صاحبقران اکنون شناخت که بلی این هر دو خواهر محبت من با وجود آنکه مال های عالم در خانه پدر ایشان
بود بمعرفت عمه خود صفیه خاتون نوکر در حرم شده و تحویلدار کتابخانه گشتند و آخر مادرم ایشانرا بان جریمه
بر آورد و غیرت حور نفرین بمن کرد که بحالت من مبتلا شوی و دعای او مستجاب شد که بعد چندی ملکه را در واقعه
دیدم و در عشق او کشیدم آنچه کشیدم اما بمجرد تعریف ملکه سیل اشک از چشم رشک پری بی اختیار تمام
جاری شد صاحبقران نیز بگریست و ملکه نیز گریست آخر ملکه گفت صاحبقران اکنون قصه او را من بعرض
رسانم که از ناهید اندلسی و از خودش نیز شنیده ام آنگاه تمام احوال او و خواهرش را از ابتدا تا رسیدن
باغ خاتون بیان کرد صاحبقران بسیار گریست و بروح غیرت حور فاتحه خواند و فرمود که این بر ذمه
من که یکمرتبه بر قبر او بروم و محبتی که با رشک پری بهم رسانده بود یکی در ده شد ملکه فرمود ترا بسر من قسم که
که از من بشرم نکنی و او را بلطف بنوازی صاحبقران او را در بغل گرفت و روی او را بوسید معذرت
خواست ملکه فرمود میدانی که من با او عهد کرده ام که تا او را دل بکام دل نرسانم از تو خود بکام دل نرسم
صاحبقران فرمود ایزد تعالی ذات همایون ترا مستجمع جمیع صفات حسنی فرموده این صفت مروت نیست

بسته
تا متر و فرموده
بعد از ان مذکور
صاحبقران اعظم و جهانبان
ادر رو ند که خبر ما بعد گرفته
اینجا در حرم ...

القصه

القصه چون آخر روز شد حکیم سقلینوس با زاهده خاتون تشریف آورد صاحبقران و ملکه عالم تا
دروازه باستقبال رفتند و سلام کردند حکیم صاحبقران را در بغل گرفت ملکه را نیز بسیار
نواخت پشت دست او را بوسه داد خاتون بزرگ نیز بر ملکه سایه التفات و الطاف انداخت
و ملکه را همه بصفات کمال بسیار ستودند و مژده گذرانیدن بقیه عمر بکامرانی و شادمانی دادند صاحبقران
و ملکه شکر ایزد تعالی بجا آوردند صاحبقران فرمود الامور بخواتیمها یعنی جمیع امور بخاتمه معتبرست اگر خاتمه
نکو باشد نیکست و اگر برعکس باشد برعکس الحمد لله چون خاتمه امر ما نیک شد از آن مصائب که بر ما گذشت
پروا نداریم بعد از آن جناب حکیم ذکر ملکه دلبرناز و ملکه روشن جبین بگوش صاحبقران و ملکه رسانید
ملکه فرمود ای پدر بزرگوار و ای بزرگ عالیمقدار اصل اینکه محبت من با این شاهزاده خلاف زنان
دیگرست و من فقط از وی بدینی قائلم نه به تعدد الازواج که اگر صاحبقران هزار زن کند در روی لطف
از من نگرداند و مهر از من برندارد دیگر مرا بخاطرم از ردگی نرسد صاحبقران فرمود ای ملکه عالم و ای
تاج سر نسوان بنی آدم بهر صفتی که ترا بستایند سزاوارتری و این را نیز بیقین بدان که من تا زنده ام بنده
اخلاق توام و اصل تست و بخت بغیر تو به یکی نپسندم و این مضمون شعر کمال اسمعیل را برخواند
گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر　این مهر بر که افکنم این دل کجا برم　بعد از آن یکبار اشتیاق
ملاقات برادر عالیمقدار صاحبقران اصغر بر ضمیر منیر صاحبقران اعظم استیلا یافت کس بطلب آنجناب
فرستاد و صاحبقران اصغر با خورشید نگار رسید تا حال هر دو برادر رضیعان یکدیگر را ندیده اند و کلام
از لب جانبخش همدیگر نشنیده اند چون صاحبقران اصغر رسید دل در بر شاهزاده خورشید طپیدن
گرفت و همین احوال دل آن عالیمقدار بود هر دو جانب بیکدیگر دویدند و یکدیگر را در بغل کشیده بیهوش
گشتند بارها بپاشیدن گلاب و امثال آن بافاقت آمدند هر دم سر بسجده شکر الهی بر زمین
می سودند و اشک از چشم هر دو جاری بود دردمندان دیگر نیز در گریه با ایشان موافقت میکردند و این
گریه گریه شادی بود بالطبع بحال آمدند و هر ساعت همدیگر را در کنار گرفته بوسه بر جبین هم میدادند عجب حالتی
بود که در و دیوار بوجد آمده بود ملکه خورشید نگار ملازمت ملکه عالم بجا آورد از هر دو جانب جوشش
و گرمی محبت بسیار بعمل آمد ملکه خورشید نگار با وجود آنکه دختر مثل سلطان رکن الدین بادشاه بزرگست
و خود نیز صاحب حسن و جمال بیمثال و کمالست لیکن شخصیت ملکه عالم برو غلبه کلی کرد و بر دل او
اثر نمود چنانکه در کمال ادب با او حرف میزند و غایبانه نیز ذکر او بانصاف کرد و مضمون این بیت ملا جامی
که مؤلف برای مناسبت مقام باندک تغیر ایراد نموده بگوش همگنان رسانید ع او چو خورشید

بود من ماهم من کمین بنده او ادشاهم منصفان چون بجلالش نگرند من که باشم که مرا نام برند القصه
حکیم و خاتون ترتیب عصیر برخاستند حکیم اسقلینوس فرمود با صاحبقران اکنون مشورت عروسیها
باید بجا آورد و انعقام بموجب بشارت باغ زاده خاتون ست که تا تی الحال مستقر حکم مع لعینی از اولاد
شما خواهد شد صاحبقران فرمود که اختیار بندگان در دست مولی بان بود :: هرچه فرمائی بجان و دل قبول
ما بود القصه انشب هردو برادر بیکطرف و هر دو ملکه بارشک پری و سمینه و عشرت افزا طرف دیگر
بصحبت مشغول بودند و قصه بهدیگر بهشش هم مکیفتند روز دیگر باز اجلاس شد و درین اجلاس
حکیم بزرگ دانش و مهتر توفیق و مهتر سریع السیر نیز بود و این هردو ملکه از هردو حکیم و هر دو عیار بفرموده
صاحبقران روز گرفته و وجه این روشن و هویدست حاجت تکرار بیان ندارد ملکه علیا و ملکه قاف
نیز بودند از هرجا سخنی در میان آمد حکیم عالیمقدار اسقلینوس فرمود که چون هنوز در ایام کتخدای درنگست که
عروسیها با دیشاه و بهای بزرگ در میان آید اولی انکه عقد جمعی که خوانده نشده و دختران همه عاقله و بالغه
صاحب اختیار خودند رضای ایشان حاصل نموده عقد را بخوانند تا اختلاط های ایشان با یکدیگر مباح
باشد بعد از جشن عروسیها که اولیای دختران نیز حاضر باشند باختلاط حقیقی بپردازند حکیم این سخن
را با صاحبقران گفت وقتی که نازنینان نبودند صاحب قران این را برای پاس شرایع مستحسن شمرد و از حرمین
کردند که اول رضای ملکه زهره جبین بوکالت خاتون بزرگ حاصل نموده عقد ایشان با صاحبقران اعظم
خواندند حال آنکه این جشن کوچک بود قریب هزار طبق خواهر از همه خواتین نثار فرق عروس و داماد شد
عقد ملکه خورشید لکا نیز با صاحبقران اصغر و عقد حسنه و باناهید و عقد اکلیل با جوان ملک و عقد نوشش
ناز نیز با اکلیل و عقد غضنفر با ملک با جمیله مصری و عقد لبشیر با نسیم سمیتن و باقی دیگر که عقد ایشان
خوانده شده بود تکرار چه ضرور بعد از آن که مقرر شد که جشن کتخدائیها در جزیره صدر در صدکه باغ ::
و ملکت انی زاده خاتون در آن واقع ست واقع شود ارضیا داد بوهیج رخصت خواسته بمقام
خود رفتند که انجا حاضر شوند ملک سراج و ملک مصقال نیز رفتند که با جهاز عروسان حاضر شوند عقد روشن
جبین و رشک پری و دلبر ناز نیز با صاحبقران اعظم خواندند و همچنین برای اباحت صحبت و اختلاط عقد
بهار افروز نیز با صاحبقران اصغر خوانده باشند و انعقادات برای آنکه و اطراف سنبل شکارگاه
و سیرگاه بسیار بود صاحبقران و رفقای او عشرتی کنند و فی الواقع ایشان تا چهل روز سیر کردند و بازم چوگان
باختند و داد عشرت دادند ماجرای در احوال شاهزاده معزالدین صاحبقران اکبر و در ~~طلسم حکیم قسطاس این~~
~~سیر و تفصیل نوشته شده بود در مقام انتکرار مضمون احتراز نموده بهمین اشاره اکتفا کردیم~~ بعد از چهل روز ملکه قاف
و ملکه علیا

وارد شدن حکیم سقلینوس

و ملکه علیا و هر دو حکیم یعنی بزرگ و ستبومین حکیم افریطوس الهی با هر دو صاحبقران و نازنینان متوجه جزیره صد در صد شدند و صاحبقران اعظم فرمود که اموال و اجناس و امتعه طلسم چرتکده و طلسم اغار را و رانجا حاضر گشته مرغوبط و انتا باین کار نامزد شد داستان جمع شدن سلاطین نامدار در جزیره صد در صد و آغاز جشن کتخدائی صاحبقران اعظم با ملکه عالم و غیره و صاحبقران صغر با خورشید نگار و بها افروز و غیره رفقای صاحبقران اعظم با بخت فیروز نشاط بخشان خاطر دوستان و چمن پیرایان این خرم بوستان چنین آورده اند که چون صاحبقران بفضل یزدانی و تائید سبحانی با محبوب جانی ملاقات کرده بمراد دل فایز شد و مدت چهل روز خاطر خواه با او داد عیش و عشرت داد اطراف سنبل داده شکر الهی بتقدیم رسانیده و در فکر عشرت حقیقی که عبارت از مباشرت باشد افتاد و حکیم عالیجناب سقلینوس از نیاز افغیر او مطلع گشت بملکه قاف فرمود سوار بها تیار کنند و عزم وصل بجانب جزیره صد در صد نماید ملکه علیا را نیز فرمود که سواری صاحبقران و ملکه بها افروز تیار کنند و دیوان نیز در نهایت زود قلعه خام از کل ساخته و عمارات نفیسه در ان بنا و طرف باغ زاهده خاتون که باغ مرادبخش نام از آنجا گذاشته بود هر دو صاحبقران معه خواتین فرود آمدند و چون باغ مشتمل بر عمارات بسیار بود هر کدام از رفقای صاحبقران اعظم منزلی رسید که با محبوبه خود در ان منزل گزید ملکه علیا و ملکه قاف و هر دو صاحبقران با خورشید نگار و ملکه عالم و دلنواز و رشک پری و روشن چهره در یک جا فرود آمدند یعنی منازل ایشان نزدیک هم بود و مقام خاتون بزرگ و حکیم سقلینوس الهی و حکیم افریطوس و حکیم بزرگ دانش نزدیک هم بود و اضمار راز دان در سنبل سلیمانی برای مبارکباد و دوباره حاضر خواهم شد و از قلعه بدر نگار تا باغ از طرف جنوب و از خورشید چهار نیز تا باغ از طرف شمال میدانهای وسیع بود که بارگاه سلطانی برای صاحبقران اعظم و بارگاه خورشید فیه بعبارت تا رسیدن بارگاه اشرفی برای صاحبقران اصغر در ین دو میدان استاده کردند و مقرر شد که هر قدر افواج بنی آدم جمع شوند در میدانی که از قلعه تا باغ است فرود آیند و جنیان و پریزادان در پس قلعه ها منزل گزینند و دیوان در پس جبل اعلی که در طول قدری بکوه قاف جسیده بود فرود آیند چون اینمقدمات ساخته شد روزی هر سه حکیم و هر دو صاحبقران و هر دو ملکه قاف و علیا با هم جمع شده کنکاش کردند و مقرر ساختند که سلاطین عالم که پدران این نازنینان و پدران مطلوبان ایشان مثل اورنگ خان ختائی پدر ملکه عالم و قیصر روم پدر شاهزاده هرمز و سلطان سیف الدوله بهرام شاه را طلب داشته که در جشن عروسی با هم رضائی اولیای دختران بعمل آید و هم زمین از کثرت افواج هر دو صاحبقران بر فلک افتخار نماید این داستان در عالم یادگار ماند صاحبقران اعظم و صاحبقران اصغر رای حکیم را پسندیدند

حضور ... صاحبقران ... با زرخصت شده رفت کرد جشن ... برای مبارکباد ... [illegible]

[illegible]

ومقرر چنین شد که صاحبقران اعظم با حکیم سقلینوس الیبی و مهتر سر ربیع السیر و ابوالمسیح رمال برود و شش برزادان
با جمعیت هزار جنی قوی هیکل بمالک خطا رود و او زنگ خان خطائی را برداشته بیاورد و صاحبقران
اصغر با حکیم بزرگ دانش و ارشابهی عابد بجانب مغرب بخدمت سلطان کردون جاه سلطان سیف الدوله
بهرام شاه بدر عالیمقدار برود و صاحبقران نامدار تشریف برده جمال خود بایشان نماید و والدین را برداشته
بیاورد و هزار جنی قوی هیکل همراه انعالیجناب نیز تعیین شدند و شاهزاده هرمز رومی با قسطورس بن قسطور با پانصد جنی
اول بروم رود و احوال را تقریر کفته بفرنگ رود و ملک التوم کجکلاه و بدر افریسای کالنوس را برداشته
بیاورد و وقت مراجعت لب بیارود و ملک عنطر را نیز همراه آورد و فوج ایشانرا بگویند که از عقب از راه دریا طلبید
باینمقام آیند یا ایشانرا مع پادشاه ایشان در کشتی نشانده خود بدستور که رفته مراجعت فرمایند و راه درحین
بیاور با نور رفوز دلاور رهبند رود و مهارای را با همراه بیارد و با روانه سازد و شاهزاده اکلیل الملک بمالک جزایر رود
ملک مرجان و ملک ستم را روانه سازد و شاهزاده اردشیر بایران رود و افواج کیلان و اصطرآباد را روانه
سازد و شاهزاده فرخ زاد مع فریدون و مخلص و مهتر عزلو بمالک سواحل رود و ملوک انجا را حاضر سازد و مهتر توفیق نامه
سر بمهر صاحبقران و ملک خورشید نگار برداشته اول بفرمستان رود و سلطان رکن الدین را حکم رساند با شاه
منوچهر بن فریدون و ملک الیود و ملک بدران و غیره سلاطین اطراف را متوجه انجانب ساخته خود بقهستان
رود شاهان و شاهزادگان و دلاوران انمالک را حکم رساند که بزودی در کشتی در آمده متوجه جزیره صد
در صد شوند و حکیم بزرگ دانش و غیره بهرکدام علم حکمت ساخته دادند که بر کشتی نصب کنند که چون طلسم
بران بستند آن علم کشتی ها را باینمقام میرساند چون باد مخالف وزد سنقه آواز مهیب کند معلم آنوقت
لنگر اندازد و باز چون سنقه علم متوجه منزل مقصود شود لنگر بردارند و سوای آن یکیک جنی را نیز با هر فوجی مقرر کردند
که باینجانب رسانیدند بالجمله بعد از ان خسرو شیر دل عرض کرد که غلام بطرف جزایر یمن و عرب بخدمت بدر
خود میرود که آن پیر غلام را بجنگ دیده بود اگر تدارکی ضرور شود دیده او را برداشته بیاورد صاحبقران قبول
کرد و صاحبقران اصغر را فرمود که ای برادر عالیمقدار ترا باید که شاه اندلس و شاه افریقیه و بدر کلسرخ ملک
فاریق را نیز برداشته بیاوری صاحبقران اصغر انگشت قبول بدیده گذاشت شاهزاده ادهم بن ملک تکرور
را نیز بزنگبار فرستاد که بدر خود را با ملوک توابع برداشته بیاورد شاهزاده حنظله بن صفوان را فرمود اراده
شما چیست گفت خواهرم زنگ بری ما از احوال برادر خود مسعود بن ابراهیم خبر داده با آن جزیره میروم
که قارون را بسزا رسانیده مسعود را برداشته بیاورم غضنفر نوجوان و نور بن فرامرز را بممالک ایشان
و ابونعیم دلاور و دانا را بجانب خورستان روانه مینمایم با فواج هر سه ملک مع سلاطین بیاورند صاحبقران

ای

راي جهان پهلوان را مستحسن شمرد شاهزاده شیرین حارث را مقرر کرد که با هواز رفته پدر خود را ببیند و اگر تصلح
او نما شده او را نیز همراه بیاورد و گویا طلب این سلاطین و جشن کتخدائی صاحبقران و غیره بود و صاحبقران برای
حارث تاجدار رقعه نیز نوشت القصه چون این کار ساخته و مهات پرداخته شد مقرر شد که صاحبقران
اعظم دیوان کرده بهر کدام از ولاوران خلعتی و تاجی مرحمت فرموده مرخص کردانند روز دیگر آمد آمد سلاطین ثوابت
شد اول ملک البرز با مرغوط رسید اجناس و اسلحه و اموال و اقمشه بابت طلسم جزیره برپشت دیوان بار
کرده آورد و سلاطین اربعه طلسم اثمار اسباب و متاع طلسمات خود را برداشته بخدمت حاضر شدند
ان سابقین جواهر بابت طلسم اثمار را از نظر ملکه خورشید نگار و ملکه عالم گذرانیدند از تماشای آن بسیار
محظوظ شدند ملکه عالم شکر ایزد تعالی و تقدس بتقدیم رسانید که شوهر من صاحب این قدر و منزلت و این جاه
و دولتست دیگر متاع طلسم جزیره را اصحاب خدا داند روز دیگر ملک سراج حبشی پدر شمع سمتن با جواهر دختر
خود بخدمت صاحبقران حاضر شد و همچنین ملک مصقال شاه اطبب و ملک سنگلستان و غیره سلاطین
اطراف همه در جشن عروسی صاحبقران حاضر شدند ملکه علیا فرد و سر پری نیز سلاطین ممالک خود را درین جشن
طلبداشت ملک مانع و ملک مرواج و سمنانه پری و غیره حاضر شدند ملکه حیرت افزا و ملکه لطیفه سمتن نیز با هر دو
دختر خود حاضر شده ملازمت صاحبقران بجا آورده و در خلوت گفت ای شهریار عالمقدار حیف باشد
که صاحبقران در زفاف تشریف بیاورد و مرا مرادی که دارم نرساند صاحبقران فرمود ای والده علم غیب
خاصه خداست کاش در کنید رباعیت اینمقدمه را بخاطر من می آوردی تا از جناب آصفی سوالی میکردم لطیفه گفت
من هیچ وقت خاطر جمع بودم با بعد ازین آمدم یا پیشتر رفتم فرمود اینکار تقدیر است لیکن خاطر جمع دار که بعد از فراغ
ازین مهات محض برای همین باید روم و عبادت بجا آورده مقدمه ترا سوال کنم این را بگو که تصویر ان هر دو طفل
که تمثال ایشان داری بر حریری یا بر زمیانی علاحده هم کشیده یا نه گفت شهریارا از قضا اینمرتبه که بعالیخدمت می آمدم
آوردن تمثالها را با خود مناسب ندیدم مصوری را طلبیده تصویر هر دو بر حریری کشیده همراه آوردم صاحبقران
ان حریر را طلبیده مشغول مطالعه شده مقارن این حال صاحبقران اعظم صغر شنه برسید شاهزاده خورشید قصه او را از ابتدا
تا انتها با سرو نسب و حسب و عظمت سلطنت او بیان نمود صاحبقران اصغر صفحه تصویر را گرفته بنظر تامل دیده
مهتر توفیق را طلبیده بگوش او سخنی چند گفت و صفحه بدست او داد او نیز دیده بارها اشارات کرد آخر صاحبقران
اصغر بملکه لطیفه فرمود ای والده عالمقدار من سراغی این تصویرها را دارم اما چون هنوز خاطر من چنانکه باید جمع نیست
نمی توانم گفت اگر رضا دهی مصور را طلبیده نقل این را بگیرند مهتر توفیق که از کوهستان مراجعت کند احوال شما
خواهد گفت لطیفه گفت بقربان شما روم بوی مراد از گفتار شما بمشام جانم میرسد و از روزی که جمال

مبارک دیده ام مجتبی متمیز بخدمت شریف بهم رسانیده ام امید دارم که ایزد تعالی از دولت جناب عالی مرا
بمقصود رساند هرچه بخاطر برسد بکشید القصه مهتر توفیق نیز در فن تصویر ید بیضا داشت کرده گرفته تصویرات را
تمام کرد و پیش خود نگاه داشت القصه چون سلاطین همه جمع شدند و اعلام گشتی تا نیز طلسم بندی کماهی
نامه نیار شد صاحبقران روز دیگر دیوان فرموده رفقای نامدار خود را که هر یک از ایشان سلطان عالیمقدار
بود طلبداشته بعطای خلعت و تاج و کمر بلده سرفرازی بخشیده بامور مرجوعه مذکوره رخصت فرمود
با بعضی سه صد جنی و با بعضی چهار صد تا بالف نیز و از هزار و دو صد با هیچکس کم نبود سواریهای متعدد و نیز تختهای
روان و محافه و امثال آن همراه هر یک بود چون همه مرخص شده کوچ کرده راه هوا گرفتند بعد از همه صاحبقران
اصغر شاهزاده بدر منیر مهتر توفیق را یاور الخط روانه ساخته خود با حکیم بزرگ دانش و ارضیای عاید
متوجه ملازمت پدر عالیمقدار خود گردید بعد از آن صاحبقران اعظم شاهزاده مشتری را وکیل سلطنت ساخته
امور خواقین با او مفوض نموده خود بدولت و اقبال با حکیم ستاینوس الهی مهتر سریع السیر و ابو المسیح رمال
هزار جنی را همراه گرفته متوجه ملک سبع خطا و ختن گردید و سعد نوجوان و شاهزاده شیردل هندی و مهتر معقول
و منصور نوجوان در خدمت شاهزاده مشتری وزیر معظم صاحبقران اعظم ماندند همه سلاطین بنی الجان بودند

[illegible] رنگ پری با ما باشند
قارون [illegible] که من امیر [illegible]
[illegible] و سعدو[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خشک نشد مشغول

اکنون دو سه کلمه از شرارت قارون و اضطراب مسلمانان جزیره شقاقل عرض کنم آمادر محلی که قارون و دون ملعون
با فوج بسیار سوار شده نزدیک بجزیره شقاقل رسید ایشان از قلعه را بسته آب در خندق پر کرده
برج و باره بتوپ و تفنگ آراسته بودند قارون کس نزد مصراع و سعدون فرستاد و پیغام داد
که شما را چه باعث برین شد که ترک بت پرستی کرده خدا پرستی اختیار کردید اگر برای انست که من
رنگ پری را از شما میخواهم و شما ازین ترس بدین خداپرستان پناه برده آمدید بگمان انکه صاحب آن دین
بکار شما آید و شما را از جنگ من برهاند غلط فهمیده آمدید کدام برکت ازان دین بر دیده آمدید که این توقع
کرده آمدید رنگ پری و مادر و خواهر و پدرش همین دین را داشتند دیدید که چه نتیجه خوبی ازین دین یافتند
یک دختر و پدر که خواجه ابراهیم باشد درین سرزمین مرد برای خاطر رنگ پری مقبره برای ایشان ساخته
بودند که چون مراجعت کنم بفرمایم انرا ویران کنند و نجاست در قبران هر دو پر کنند و خودش
رنگ پری طعمه نهنگی یا لقمه پلنگی شد مادرش ولکتا و برادرش انلفل را بغذای خواهم کشت که
مرغان هوا و ماهیان دریا بر احوال ایشان بگریند این برکت دینی که شما قبول کرده آمدید دیگر چه خواهم که چه دیده
اکنون هم هیچ نرفته رنگ پری اگر رفت هر که بجای اوست و در حق او انچه حالا میگوییم بشنیده باشید
که خواهر و دختر قارونست بیاید ملازمت ما بجا آرید و دین سابق قبول کنید لیکن اول معابد و مساجد را منهدم
ساخته بتخانه ها تعمیر کنید و ولکتا را با پسرش بخواری و زاری بیارید تا بهر عقوبتی که خواهم ایشانرا
بکشم و اگر بگفته من عمل نکنید برین قلعه مغرور نشوید قلعه را هر روزی که خواهم میگیرم و دیگر احوال شما هم
مثل احوال ولکتا و پسرش خواهد بود چون این نامه بسعدون و مصراع رسید پاره کردند و زبانی بنامه
آور گفتند که ما این دین را برای خوبی عاقبت قبول کرده ایم نه برای خوبی دنیا و در دنیا اگر کامیاب شویم
شکر الهی بجا آریم و اگر کشته شویم مرتبه بلند شهادت نصیب ماست پادشاه حبشه و زنگبار کلان
همین دین را دارند و در روم و فرنگ نیز این دین روشن رواج دارد هنگامی جواب آورد و حقیقت
پاره کردن نامه نیز بیان کرد قارون از غصه نزدیک بود هلاک شود فرمود جار زدند که هر که از لشکریان
بر جان و مال و زن و بچه اهل قلعه دست یابد مال مال اوست پادشاه معاف کرده سرباز پادشاه و باقی از
شما زنگیان ازین مژده دلیر شدند و کمر را بتسخیر قلعه چست بستند روز دیگر یورش انداختند اما تا تمام
کاری نساخت که ازانجانب نیز توپخانه معقول در میان بود القصه تا چهار روز جنگ انداخت و کاری
نساخت بلکه جمعی را بکشتن داد آخر الامر زاده از چار جانب قلعه دمدمه و سرکوب درست کرده جزایر
چیان بران نشانیده اهل قلعه را ابذار سانید چنانکه احوال ایشان باضطراب بیست روز دیگر گرگدن بست طلبیده سرپای

اورا این پوشش کرده عمود بیت گرفته قسم خورد که امروز تا قلعه را مسخر نکند طعام و شراب نخورد و مردم او نیز بیعت
یکی کردند و پوشش بقلعه انداختند و از بالای دمدمه ها خبر جنیان مردم قلعه را در خانه ها و کوچه و بازار میبردند و
فریاد مسلمانان بفلک رسید سعدون و مصراع نیز بکار خود درماندند که فریاد مردم اندرون شنوند یا از بیرون
مانع حریف شوند با این حالت یقین را در جناب احدیت قائم داشتند و مستعد شهادت بودند
لیکن چون نیک و بد همه جامی باست بعضی از زنگیان نومسلمانان اعتقاد را باخته بودند و از قارون نیز بانهان
تخویف و تطمیع رسیده بود باین سبب از توپ اندازی و حرب قصور میکردند با جمله باین چند سببی که مذکور
شد قارون نزدیک قلعه رسید و حکم بانباشتن خندق کرد و از طرفی که مردم را بوعده و وعید از خود
کرده بود رسید او دانسته چون خندق انباشته شود دیوار را از کثرت خراب کند لاحال وقتی شد که سعدون و مصراع
سرها را برهنه کرده بدرگاه الهی بمناجات مشغول شدند میگفتند که خداوندا ما بان راضی برضای تو ایم و از
کشته شدن نمی ترسیم لیکن نمیخواهیم که این کافر بیکبار چنین غلبه نمایان کند و مسلمانان جدید الایمان را بقتل
آورده دیگر مشکل که در این سرزمین اسلام شیوع یابد که یقین عوام باز درست شدن مشکل است خداوندا
قادری بر اینکه از ملایکه و جنیان ما را اعانت کنی یا یکان بنده خاص را از دریا بسر وقت رسانی یا قارون را
بمرگ مفاجات از جهان برداری در حالت اضطرار از اینقوله سخنها بر زبان داشتند زن خاتون جهان
پهلوان و ملکه خاتون مسعود را که شش سال عمر داشت با سر برهنه رو بقبله ایستاده میکرد و زار زار
میگریست و میگفت خداوندا این یتیم را ببخش و برو ترحم فرما میدانی که یک خواهرش مرد و خواهر دیگرش
مفقود الخبر گردیده پدرش آن نوع از جهان رفت اکنون بجز جناب تو کسی را ندارد الله قصه تیر دعای ایشان
بهدف اجابت رسید که قارون بعد از انباشتن خندق بچوب و سنگ از خندق جسته بود و قریب
بود که قلعه مفتوح شود که بقدرت قادر لم یزل از پره بیابان گردی برخاست ه که ناگه زد امان از بهین و شست
تکی کرده هیجان نمودار گشت مردم قارون دودله شدند و بی اختیار دست از جنگ معطل شد قارون
هم متردد شد از بالا سعدون و مصراع دلیر شدند قاروره های نفت و روغن گرم بر سر اینها ریختن آغاز کردند
قارون را انقدر مضطرب ساختند که باز از خندق عبور کرده باینطرف آمد و مردم را بخبرگیری فرستاد صدای
نقاره و نفیر و کرنای از میان گرد بصلابت تمام بگوش کافران میرسید اما گرد نزدیک رسیده بنکاهت
بیست و پنج علم علامت بست و پنجهزار سوار و پیاده نمودار شده و بر علمها تعریف دین مسلمانی بود جاسوس
خبر برای قارون آورد که این فوج ابراق زنگیست که سنما او را بمدد طلبیده بود لیکن موجب تغیر علمها که علامت
تبدیل دین است معلوم نیست و جوانی در سن نوزده یا بیست از مردم روم در سایه علم شیر پیکر سوار

اسبی است

اسبی ست که مثل او دیده نشده همراه است و دیگر کیفیت معلوم نیست بنده در بند قارون از خبر لرزید هامون
که سپه سالار و برادرش بود و اکنون منصب وزارت نیز یافته گفت ای هامون آن جوان کیست
که همراه ابراق است و موجب تغیر علمها چیست و ما را اکنون چه باید کرد هامون گفت من پیغام شما را با براق
می برم بلکه اگر قابو یابم ابراق را کارسازی میکنم و شما بکار خود مستعد باشید قلعه تسخیر قریب شده
دست از دو بر مدارید قارون را رای برادر معقول افتاد هامون فرستاده خود نصب تمام بازار خندق
حبت عمود در دست داشت که رخنه در دیوار کند لیکن هنوز بسبب موانعی که از بالا می آمد به دیوار نرسیده
اما جهان پهلوان بزبان جاسوس جنی تمام اخبار را معلوم کرده با براق فرمود ای برادر هامون پیش تو بحرامزدگی
می آید و در ظاهر پیغام می آرد خبردار خواهی بود عرض کرد شهریارا ایزد تعالی خبردار غلام و شهریار است فرمود
اینک من متوجه قارون شدم این را گفته مرکب برانگیخت سه چه مرکب برده گوی از برق لامع بسبب سرعت
بپیش دست چرخ تاسع بجستن گرد و آبدار صبا سیر بر روی سبقت بجوید در هوا طیره شد بعد از آن بمیدان
رسیده نعره الله اکبر از جگر برکشید و گفت هر که مرا نداند نام خود ظاهر کنم منم آن دلاور که در روز جنگ
زمین را کنم حمله بر زلزله ست به دریا نهنگم بصحرا چو ببر دلیر جهان پهلوان خنطله شد بعد از آن بانگ بر قارون زد
که باش ای حرامزاده دون وای بدبخت زبون ملعون چه ازین مشت ضعیفان میخواهی برگرد و جواب
مرا بده قارون جمعی را بمدافعت فرستاده که نگذارید اینطرف بیاید تا من قلعه را بگیرم اما هامون بکراهت نزد
ابراق رفت و گفت ای ملک ابراق شاه زنگیان قارون ترا بمدد خود طلبیده دگر اطاعت دین بت پرستان
پرستان نمای این چگونه آمد نیست که از تو دیدیم و این علمهای تو که کاهی چنین نبود چرا تغیر یافته ابراق گفت
راه حق تا از من پوشیده بود در بادیه ضلالت گرفتار بودم اکنون که مصدق جهان پهلوان حق تعالی
راه حق بمن نمود مسلمان شدم و نجات یافتم هامون گفت بد کردی و کار ربطلی فرمودی پدرت ملک
ملک ابریق از تو راضی نشود گفت بجهنم اگر نشود مرا برضای خالق خود کار است اما ای کیدی توجه که میخواهی که مغز
رودهای مرا خوردی هامون را بد آمد و شمشیر کشیده گفت ترا با این زبان نصیحت باید کرد بگیر از دست
من ابراق تا سپر بر سر کشد اندک زخمی با و رسید اما شمشیر از غلاف کشیده گفت ای مادر قحبه اکنون
تو کار خود کن هامون سپر بر سر کشید ابراق دلاور چنان شمشیر انداخت که سپر را و خود را قلم کرده سر و گردن
را دو حصه کرده تا به سینه رسیده بند شد هامون بجهنم واصل گشت و از انجانب جهان پهلوان مرکب میراند
و هر که مانع میشد او را قلم میکرد تا بپای خندق رسیدن چهل سردار نامی قارون را کشت قارون ازین
اخبار وحشت اثار دیوانه وار از خندق برگردید با آن عمودی که در دست داشت رو بجهان پهلوان آورد در راه

خبر قتل برادر شنیده آه از جان او برآمد برابر جهان پهلوان استاده شده گفت ای جوان ترا با من چه خصومت
بود که مانع کار من شدی فرمود الحب لله والبغض لله مسلک من است کبدی کم ظلمی بر مسافران بیچاره از دست
تو رسید بطمع نگوید خود بعضی را کشتی و بعضی از دست خود ستمه خود را کشتند بر اهل عصمت و عفاف چه
سخنها که از تو نرسید ای حرام زاده مادر قحبه اکنون قصد بیوه ها و یتیمان داشتی لعنت خدا بر ذات
مدبرت باد قارون تند شده گفت معلوم کردم تو قاضی محل زنگ بری و غیره هستی بگیر از دست من عمود را
بر سر جهان پهلوان انداخت جهان پهلوان بهردو دست عمود او را در هوا گرفته بتائید الهی از دستش بدر کرد
و دور انداخت ازین جرأت و قوت قارون پای جامه را نجس کرد سراسیمه شده شمشیر انداخت
شاهزاده او را نیز رد کرد قارون نیزه از دست ملازم گرفته انداخت شاهزاده بدستور از دست او
بدر کرد قارون اسپ را مهمیز کرده گریبان شاهزاده گرفت که کشتی بگیرد شاهزاده یک سیلی قایمی بر سرش
زده گفت دور شو ای مادر قحبه ترا این رتبه است که با تو کشتی نیز بگیرم بگیر از دست من شمشیر عدو شکاف فرق
از غلام کشیده قارون سپر بر سر کشید شاهزاده چنان انداخت که مع مرکب چهار پر کاله ساخت الحمد لله
علی قتله سه قارون بسان قارون با خاک شد برابر شد ای مومنان بگویید شکری بقتل کافر القصه چون قارون
ملعون از دست جهان پهلوان بجهنم شتافت سرداران که باقی مانده بودند مغلوبه کردند از آنجانب ملک
ابراق با فوج خود رسیده بر ایشان تاخت و جهان پهلوان هر طرف که رو آوردی از کشته پشته ساختی
تا تمام مغلوبه بود هر که مسلمان شد امان یافت و باقی بقتل رسیدند و برخی گریختند نقارهای فتح نوازش
درآمدند سعدون و مصراع زنگی دروازه را کشودند و با نظر تحفه ملازمت جهان پهلوان بجا آوردند گفتند
این احسانی در باره این بیچاره چند بجا آوردی که تا قیامت از آن باز گو شد اکنون اگر از نام و نسب و کیفیت
ورود خود ما را اطلاع بخشی احسان را باتمام رسانیده باشی جهان پهلوان فرمود اول شما بگویید که ملکتا
خاتون و پسرش مسعود بن ابراهیم کجاست ایشان معلوم کردند که این عالیجناب را نسبتی خویشی با آن
عورت صالحه است گفتند آن عفیفه در همین جزیره است و حق هدایت بر ذمه دارد که بدولت او ما دولت
اسلام را دریافته ایم القصه جهان پهلوان را بجزیره آوردند و تخت سلطنت تواضع کردند فرمود این جزیره
و قارونیه همه حق برادرم مسعود بن ابراهیم است و هرکه بالفعل بر تخت منشیند نائب خواهد بود القصه
از احوال خود ملکتا خاتون اطلاع داد و ملکتا جان تازه یافت و بملازمت خواهرزاده شوهر خود آمد ملاقی
شده در بغل گرفت و گفت جان مادر طرفه مصائب از جور فلک بر ما گذاشته فرمود ای مادر بارها از
زبان خواهر خود زنگ بری شنیده ام و تتمه از شما خواهم شنید و ملکتا خاتون که نام زنگ بری

شنید

شنید از شوق بیهوش شد چون بهوش آمد دوباره برخاسته تصدق شد و گفت ای من تقربان توگر
این خورده بخت ستم رسیده بجای رسید که تو با او ملاقات کردی جهان پهلوان گفت ای مادر اکنون
احوال او و شما مستوجب شکر الهی ست و مثل او بلند اقبالی در عالم اکنون نیست که بمطلب اصلی خود فائز گردید
و ایزد تعالی و تقدس جمیع رنج و محنت او بعشرت و راحت ابدی مبدل گردانید آنگاه تمام قصه او را از
رسیدن بباغ زاهده خاتون و ملازمت ملکه عالم و مشرف شدن بدیدار فایض الانوار صاحبقران اعظم بطریق
اجمال پیش زن خالو بیان کرد و ملکتا خاتون ازین اخبار و ملکتا و ازین اسرار مسرت افزا نزدیک بود
از خوشوقتی قالب تهی کند هر دم تصدق جهان پهلوان میشد و سجدات شکر بدرگاه باری بتقدیم میرسانید
مسعود بن ابراهیم را بحمام فرستاده بودند رخت پوشانده بملازمت جهان پهلوان آوردند حنظله ولا
بتعظیم آن طفل برخاست منظور نظرش آنکه او را پادشاه هر دو جزیره کرده بود و بسبب آنکه پدرش درینجا
بقتل رسیده بود مجملاً او را در بغل گرفت و پیشانی او را بوسه داد و بعد از آن دست او را گرفته بیرون
آمد مصارع زنگی را طلبیده بشسته فرمود اکنون پادشاهی این جزیره تعلق ببرادرم سلطان مسعود دارد و نیابت
بشما تا وقتی که او خویشان خود را دیده بسن تمیز رسیده بملک خود معاودت کند و بدستور جاهی
قارون نیز دار الملک اوست نایب الملک ملک معدون باشد اراق زنگی را طلبیده ممد و معاون
ایشان ساخت اراق گفت شهریار سلطنت جزیره غلام هم بنام سلطان مسعود و نیابت بدستور
ایشان بنام غلام باشد و این سخن آنقدر تکرار گفت که سزاوار شد حنظله قبول کرد و سلطنت هر سه
ملک بنام آن عالیجناب نوشتند و نیابت بنام صاحب الملک اگر مسلمان شده و اگرنه بنام خود
و درین هر سه ملک هم در خطبه اول نام صاحبقران اعظم و بعد از آن نام سلطان مسعود و بعد از آن نام
نایب او بخوانند بعد از آن از آنجا بهیئت مجموعی کوچ کرده بجزیره قارونیه که دار الملک آن سرزمین بود آمدند
حنظله بهادر قبر خواجه ابراهیم و غیرت حور را زیارت کرده فاتحه خوانده و روشنی و چراغان فرمود طعام بسیار
پخته بارواح ایشان بمساکین خورانید و دو سه ده آباد برای خرج مقبره ایشان مقرر فرمود روز دیگر
مردی بزرگ مردم عجم با ریش سفید که آثار علم و زهد و تقوا از جبین او ظاهر بود با جهان پهلوان ملاقات نمود
گفت من پسر آذر برجیس آذر شتری نام دارم بموجب وصیت پدر خود اینجا خود را رسانیدم که حنظله
ولا در بعضی اسرار بگویم حنظله او را عزت داشت و گفت ای عالیجناب بفرمائید چه حکم آورده گفت
چاه زیر گفتت مالک زنگ پری را نشان میدهم بعد از آن زمینی را و آن مدفون بود و زر نقد و جواهر بیحساب برآمد
جهان پهلوان خوشوقت شد ملکتا خاتون گفت او نیز شکر الهی بتقدیم رسانید احوال آن متاع از آذر

۴ [illegible]

مشتری برسیدند گفت چه این قارون برای دختر خود جمع کرده بود و از ترس دشمنی در اینجا مدفون
ساخت حق تعالی برشک پری بخشید و پدر مرا بان ملهم ساخت او سابق نیز از احوال دلگشا
خاتون واقف بود و اکنون مرا فرستاد و ازین مال قارون حال غیر خبر نداشت القصه هفت جهاز
بزرگ از جواهر رشک پری تیار شدند بعد از آن جهان پهلوان مخدوم و ایراق و مصراع را خواست
مرخص کند مخدوم و ایراق قسم خوردند که اگر ما را بکشید بدون زیارت جمال صاحبقران اعظم
از شما جدا نمی‌شویم و مصراع را بزور مرخص کردند که از هر سه مانک خبردار باشد جهان پهلوان فرمود
یاران نیابت شما نام است هرچه بخاطر شما برسد بطریق خراج باردوی معلا بفرستید والا
من گمان نمی‌برم که سلطان مسعود از اردوی ظفر قرین جدا شود اینها گفتند جان ما فدای مسعود است
این چه سخن است که میفرمایید القصه جهان پهلوان از همان راه که رشک پری و زاهد رفته بود کشتیها
سوار شده بجانب اردوی معلا روان گشتند

اختتام قصهٔ جمعیت سلاطین در جزیره صد در صد که جزیره مبارکه خطاب یافته بداستان صاحبقران
اعظم و آمدن بادشاه ختا و ختن چین و ماچین اما صرافان دار العیار سخندانی و جوهریان راسته
همعیار
بازار معانی چنین آورده اند که چون صاحبقران اعظم سلطان سلاطین معظم و کرم شهسوار فلک رخش
شاهزاده خورشید تاج بخش با هزار جن و پری تخت های روان آراسته بدولت با حکیم عالیمقدار
سرکرده حکمای روزگار معدن علوم نامتناهی حکیم اسقلینوس الهی و حکیم ابومسیح رمال و مهتر سریع
السیر عیار بر دوش جنیان سوار شده باقی جنیان را همراه گرفته متوجه خطا و ختن شده در اثنای راه اول
بایران رسیده در حوالی اصطخر فارس کوهی بود در کمال بلندی پر از گل و میوه و ریاحین و شکار نیز بسیار
داشت چون عبور ایشان بران کوه افتاد وقت شام بود حکیم بزرگ فرمود امشب درین کوه بسر بریم
فردا مهمات اینجا را فیصل کرده روانه شویم صاحبقران حیران شده فرمود ای مرشد کامل اینجا نیز مگر مهمی ست
که باید فیصل شود فرمود شاید باشد راه بگوید کمال حکیم بمرتبه بود که سه ساله احوال عالم بر سبیل استقبال
پیوسته معلوم داشت بطریق کلی جزئیات موقوف بر توجه خاص و سوال اشخاص بود بالجمله دران مقام
لایق فرود آمدند اسباب طعام و شراب و غیره ضروریات مجلس از اسباب طرب و غیره همه در رکاب
همایون بود شب بدانسان سلاطین فلک شوکت باقبال و دولت و عیش و عشرت همه جا میگذرانیدند
القصه چون بعد از طعام دماغها بشرب می گلفام گرم گشت صاحبقران بدیدن رقص اشتغال فرمود حکیم
بمهتر سریع السیر عیار فرمود که ای مهتر والا گهر می توانی خبری کلی از پایین کوه و شهر اصطخر این وقت برای
ما بیاوری مهتر گفت فرمان بردارم فرمود هر چه بینی از جزئی و کلی آن خبر بیاری مهتر قبول کرد و کسوت عیاری
بر خود راست کرده فتیله عیاری روشن نموده از کوه فرود آمد فتیله را خاموش کرده دید براه افتاده لشکری
عظیمی دید فرود آمده مهتر صورت خود را بصورت اهل ایران ساخته تحقیق نمود که این لشکر بهرام بن یزدجرد الاثیم
ست که پدرش یزدجرد بجهت آنکه فرزند در خانه او زنده نماندی بگفته منجمین او را بیمن فرستاده بود
تا پرورش او در آن موضع شود و چون شاهزاده در یمن بزرگ شد نعمان بن منذر حاکم یمن برای او دو
قصر پاکیزه که قرینه آن زیر فلک موجود نباشد بسرکاری سنمار نام معماری بنا فرمود نام یکی خورنق
و دیگری سدیر بود خورنق قصریست که از صبح تا شام به رنگ متلون می شود صبح سفید و میانه روز سرخ و وقت
شام سبز مینماید بالجمله چون شاهزاده در یمن بسن رشد و تمیز رسید یزدجرد اثیم که پدرش بود وفات را
بدرود کرده امرای عجم چون از ظلم پدرش رنجیده خاطر بودند بسلطنت بهرام تن در ندادند که پسر ظالم
پدرست او نیز جفا پیشه خواهد بود باین سبب کسرا نام شخصی را از اولاد ملوک ماضیه بسلطنت برگزیدند

واو را تاج بر سر نهاده پادشاه عجم کردند و بهرام را جواب نوشتند بهرام از استماع این حقیقت و رفتن
ملک موروثی از دست پریشان خاطر گردید اما بعضی از امرای عجم همراه بهرام نیز بودند و نعمان بن منذر نیز
با فواج عربان کمر بر فاقت شاهزاده بسته اینجمع او است که از یکماه فرود آمده و در مقابل لشکر کسرا نزول
نموده هر روز جنگها در میان ثبت گاهی صف جنگ و گاهی مغلوبه در مغلوبه چون لشکر
کسرا از زیادتی هست غالب می آید باز بستر در شاهزاده بهرام لشکر همین قایم میشود و طبل
بازگشتی میزنند و در صف جنگ روزیکه بهرام خود بمیدان آید فتح از جانب اوست
که هیچ سرداری از سرداران کسرا در زور و قوت و فنون مبارزت برابری شاهزاده نمیکند. باین صورت
یکماه گذشته اکنون از هفت روز امرای جانبین باهم جمع شده چنین قرار داده اند که تاج پادشاهی را در میان
دو شیر گرسنه بیندازند هرکه از میان بردارد پادشاهی عجم از و باشد و همان روز از صحرا دو شیر را که
از ایشان بزرگتر و در نوع خود درنده تر شیری نباشد تازه آورده در فلان موضع که بین العسکرین است
در قفس کرده اند و مقرر چنین شده که تا پنج روز ایشانرا گوشت آدم پرورش دهند و دو روز گرسنه
نگاه دارند روز سیوم معرکه محاربه برآرایند و تاج را در میان گذاشته از هر دو جانب قلاده از شیران
برگیرند هرکه شیران را کشته تاج را برداشته بر سر گذارد و امرای عجم اطاعت او نمایند مهتر از شخصی
که این مقدمات را تحقیق کرده ملازم خاص بهرام بود بعد از آن همراه او همان شب در موضعی که شیران
بودند رفت شیران را بچشم خود ملاحظه کرد و دو کس پاسداران ایشان از جانب بهرام و دو کس
از جانب کسرا بودند لیکن بوی مرگ از آن شیران بمشام جان میرسید مهتر آنرا دیده حیران شد
که این چه اسرار است من هم شیر بسیار دیده ام لیکن این وحشت و صلابت در هیچ شیری نیافته ام
پاسبانان نیز تاب بوی ایشان نیاورده دور دور نشسته بودند که آن تعفن آدم را بیهوش
میکرد و آن بوی بعد از سه روز در بدن شیران بهم رسیده بود و هر روز زیاده میشد تا بانمرتبه رسیده
مهتر با آن ملازم بعیاری خود چنان طرح اختلاط انداخته بود که هیچ چیز از مهتر پنهان نکرد روشن نام او بود
مهتر گفت ای روشن مشکل که شاه بهرام از میان اینها تاج را برباید برای آنکه بوی اینها آدم را کشنده است
بعد از این مهتر کلاه حجاب الابصار بر سر گذاشته در خلوت بهرام رفت نعمان بن منذر و دستور این
قباد و گودرز کوه تن در خدمت او حاضر بودند ناگاه در حضور مهتر ملازمی نامه از پیش امرای عجم که با کسرا
متفق بودند در خدمت بهرام آورد فرمود تا آن نامه را خواندند مضمون آن معلوم شد که همه امرا بمهر خود نوشته
بودند که کسرا سخن معقول میگوید یعنی آنکه بالفعل من پادشاهم تخت ایران منزل منست و تاج سلطنت بر سر من

در پادشاهی استقلال تمام دارم و محتاج بامری نیستم مرا چه ضرور کرده که تاج از میان شیران بربایم
این کار تعلق بکسی دارد که خواهان پادشاهی باشد و خواهد کی را معزول کرده خود بر تخت بنشیند. در صورت
بهرام باینکار چون است که او خواهان سلطنت است ماورای این بجنگ نیز از کسی نمیترسم بیک مغلوبه قوی کار
من درست است به نیروی یزدان نامداران چند جنگجو با من اتفاق کرده مرا بر تخت نشانده اند که رستم و
افراسیاب باید حلقه بندگی ایشان در گوش کنند. بهرام ازین مغرور نشود که در صف جنگ چند مغلوبه که را
از لشکر ظفر اثر من گشته است بر قرار خود قایم هستم چون بهرام تاج را از میان دو سبع برداشته
بر فرق خود گذارد و اول کسی که مبارکباد سلطنت باو خواهد داد من خواهم بود از شنیدن این نامه منذر شاه
و نعمان بن منذر و غیره سرداران گفتند که راست نوشته طالب سلطنت او نیست بلکه شاه بهرام است
بهرام بهادر و صاحب جرات بود مگر شیری را هیبت مغز پریشان کرده فرمود فی الواقع که معقول
نوشته بتوفیق یزدان من تاج را برمیدارم روشن نیز استاده بود آه از جان او برآمد و گفت غلام
عرضی دارد بهرام متوجه شد عرض کرد که غلام حالا باتفاق از نزد شیران می آید این هر دو شیر خلاف
شیران دیگر اند مست و غیور مست بوی بهم رسانده اند که از دو گز آدم را میکشند چوکیداران بسیار
بتفاوت از ایشان نشسته اند بهرام در شک افتاد و یکی از پاسداران خود را طلبید نشست احول
پرسید او تصدیق قول روشن نمود و گفت از سه روز این بوی غریب بهم رسانده اند و هر مرتبه زنجیر را
پاره میکنند شیربانان ما از ترس نزدیک ایشان نمیروند اما شیربانان کسرا باز ایشان را از زنجیر و قلاده
می توانند کرد بهرام ازین سخن نیز بحیرت رفت که چه معنی دارد شیربانان ما نتوانند زنجیر کرد و شیربانان کسرا
زنجیر میکنند باسدار کلاه از بوی تعفن کرد بهرام ابوالیمام نام منجمی داشت مردم یمن بود او را طلبید قضارا او
در ان وقت کمر بسته عازم بارگاه بود که ملازم شاه از راه او را برداشته آورد بهرام از وی پرسید که ای
منجم فردا روز تخت پاتخت است مارا باید در حضور امرای ایران همین تاج پادشاهی از میان دو درنده
برداشته بر سر خود گذاریم تو از احوال ما غافلی گفت شاهزاده غافل نبودم بلکه از دو روز زانچه کشیده
باستخراج احکام مشغول بودم تا این وقت که دو ساعت در نصف شب باقی است حکمی برآوردم
وانچه بر من روشن شد عرض میکنم بهرام گفت بگو هر چه دیدی گفت منع بلیغ میکنم و احتراز عرض میکنم که
پادشاه ترک اینکار کنند و فردا هرگز قصد برداشتن تاج از میان شیران نکنند که جان در خطر است چرا که آن
هر دو حیوان از نوعیت خود بدر رفته اند و ندانم بچه سبب بلائی دیگر بهم رسانده اند شاید اگر صد رستم
و صد چون اسفندیار قصد اینکار نمایند که نتوانند بهرام پرسید هیچ سببی دریافته گفت بر من معلوم نشده
گفته

بهرام گفت چه مشکل ست که ما جواب کسرا نوشتیم که البته ما تاج را می رباییم و اکنون از هر جانب این
سخنان می شنویم هر چه بادا باد از سخن خود نمی توانیم برگشت خواه ما تاج را از میان شیران برباییم خواه
شیران ما را بربایند درین سخن بود که ملازمی درآمد و گفت خواهر شما نگارین دخت بشما رقعه نوشته
بهرام گفت بیاید آن ملازم آمد و رقعه بدست بهرام داد راوی گوید یزدجرد اثیم را در پرده عصمت دختریست
چون صد هزار نگار با وجود حسن جهان افروز شعله شعورش شمع بزم افروز دل عاقلان روزگار توان
شد و کسرا خواهان آن دخترست لیکن بظاهر پیغامی نکرده که تا بهم بهرام سرانجام نیابد ازین پیغام
می ترسید نام او نگارین دخت ست رقعه را قابو یافته به برادر نوشت که ای برادر عالیمقدار زنهار
الف زنهار که فردا اگر این کار نکردی یعنی قصد اینمعنی نکنی که تاج از میان شیران بربایی که از زبان کسرا
بمن خبر رسیده که گفته که کلشاه شیران را برای من قسمی تیار کرده که صد چون بهرام از بوی او هلاک
شوند تا به پنجه و دندان ایشان چه رسد و کلشاه نام کیدی بود که بعلم سحر نیز اشتهار داشت
بهرام از مضمون این رقعه بگریست و گفت معلوم شد حیات ما تا همین جا بود فردا بکدام عذر خود را ازین
کار معاف دارم مردان عالم بمن چه خواهند گفت درین اثنا جاسوس از لشکر کسرا آمد که کسرا در خلوت
با مردم خود میگوید که فردا بهرام اگر کار جرات فرماید در میان شیران درآید جان بشیرین بر باد دهد
و اگر از بوی شیران برمد و بهانه انگیزد بیک مغلوبه جان شکار و بضرب مردان کارزار نامرد نامرد
گویان دمار از روزگار او برآورم و این غربان سوسمارخوار را چنان بگریزانم که تا یمن بند نشوند بهرام
ازین غم و غصه نزدیک بود هلاک شود و از هر که از امرای خود درین باب مشورت میجست نعمان
وغیره همه مصلحت فرار میدادند و زبان بکلمه الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین میکشادند و رای ایشان
اصلا مرضی بهرام نبود انها می گفتند که بالفعل چنین مشورتست باز فهمیده خواهد شد بهرام گفت عجب حکایتیست
بی جنگ از ترس شیران باید گریخت نعمان گفت بکسرا گفته باید فرستاد که فردا ساعت من
نیست و اینکار باید رفت و در مقدمه شیران فکری باید کرد بهرام گفت هر چه شدنی بود شد و هر جای
که کمینه محمول بر نامردی باشد معلوم شد دو پاس دیگر از حیات ما باقی ست جان را می توان داد
اما ناموس بهادری از دست نتوان داد اما مهتر سریع السیر از حقیقت هر دو لشکر تمام کمال
اطلاع یافته بکوه برآمد و بخدمت حکیم عرض کرد حکیم عالیقدر نیز بعلم خداداد مجملی از احوال بهرام نوشته بود
آن کاغذ را بعد از عرض مهتر از قلمدان برآورده بدست صاحبقران داد صاحبقران بعد از مطالعه دست
حکیم را بوسید و ستایش نمود و بعد از آن بصاحبقران گفت که ای شاهزاده برخیز که بفریاد بهرام برسیم

وتحفه از خانه او برای تو بستانیم که در قسمت تو از ازل مقدر است صاحبقران فرمود سه رضای با هم
آنست کان ترا است رضا القصه تحت را طلبید حکیم اسقلینوس و صاحبقران و مهتران این سه
کس نشستند و جنیان را حکم کردند تا تخت را بر در بارگاه بهرام شاه رفتند و از درگه سالار احوال بهرام
پرسیدند درگه سالار رسید شخص را دید که در قد و منزلت موافق حالت خود برابر ایشان کسی ندیده
بود یعنی صاحبقران را دید نوجوانی مسلح که سلاح او از سبب جواهر گران بها دارد تمام در بارگاه را روشن
ساخته و جمال آفتاب مثالش طعنه بر خورشید و ماه زده جرات و جسارت و اخلاق حمیده گویا
دور او میگردد و حکیم عالی قدر محاسن نورانی و روشن پیشانی در رو دیوار را بر بزرگی خود گواه می
آرد همچنین عیاری دید که برق و باد در چستی و چالاکی پیش او خود را نابود و برباد می شمارند چراغ
اوضاع و اطوار ایشان شده بی اختیار سر فرود آورد و از صندلی خود برخاسته عرض کرد که شاه
در خلوت در کمال بیدماغی نشسته هر چه فرمان بردارم در رفته بخدمت بهرام گفت که ای بادشاه طالع
مدد قوی کرد که چنین اشخاص را یزدان نیکو بخت تو فرستاده که من در عمر خود تصویری هم باین شخصیت
ندیده ام تا بظاهر چه رسد بهرام را مجرد استماع این کلمات بزرگی ایشان چنان در دل جا گرفت
که برخاست و باستقبال روان شد تا بدر بارگاه رسید و چون نظر بهرام بر جمال حکیم و شاهزاده
خورشید افتاد بمقتضای بیت شیخ مولانا روم علیه الرحمه که بیت حق ست این از خلق منت بیت
ابن و صاحب دولت منیت بی اختیار سر فرود آورده سلامی که اونی با علایا لوگر با قاکند در خدمت
هر دو تقدیم رسانید اول حکیم او را در بغل گرفت بعد ازان با صاحبقران معانقه در میان آمد مهتر ملاقات
کرده دست بهرام را بوسید بهرام با او نیز معانقه کرده هر سه اندرون بارگاه رفتند نعمان بن منذر
و دیگر برادران چون اقای خود را چنان مطیع یافتند هر کدام ملازمتی بجا آورده نذری در خدمت صاحبقران
گذرانید بعد ازان در خلوت نشستند حکیم فرمود ایشان را بهرام مجلس از بیگانه بپرداز و بیگانه خود را نگهدار بهرام
عرض کرد که ای پیر و مرشد اگر چه همه یگانه اند لیکن باز هم حکم بجا آرم فرمود تا بغیر نعمان همه بیرون رفتند
حکیم فرمود ای شاه اول بگو که چه در ما دیدی که با وجود بادشاهی باین عظمت که سر نزد چرا نمی با ما باادب
پیش آمدی بهرام گفت من باختیار خود این سلوک نکرده ام بلکه در دلم القا شد بمرتبه که اگر این سلوک
نمیکردم آذیت میکشیدم حکیم فرمود اگر چه من در خور هیچ چیز نیستم که فقیر مسکینم و بنده ضعیف الهی
اما ازین سلوک که با این نوجوان عالیمقدار فلک اقتدار کردی پیوسته شادمان خواهی بود و ترا طالع سعد
باین سلوک ملهم ساخت اکنون که این رستم زمان عالیشان ثانی سکندر و سلیمان سپر بادشاه

کل نوب

بهرام شه چو بشنید ما رنگی
فرود از رخش [illegible]
[illegible] احوال
چنین کرد [illegible] در بارگاه

به فرمان نکوی ارم حکیم
عالی کنار خرم کرم بر دولت
بگو گر ما [illegible] تا رفع [illegible]
[illegible] نکرده

کل معزز است در نسب که قیصر روم جد مادری پدرش است سر عزت و افتخار بر فلک سوده خودش را حق
بتصدیق نور خاتم الانبیا بشخصیتی مرحمت فرموده که جن و انس همه مطیع و منقاد او گشته‌اند و فی ملازمان
او تسخیر گشته و ممالک عظیمه اند چنانکه وزیرزاده پدرش که وزارت ایشان متعلق باوست تمام
دکن را تا ارا جیو نیه مسخر نموده و پسر امیرالامرای او ممالک سواحل را تسخیر کرده سلاطین آن ممالک را حلقه
غلامی این صاحبقران بگوش کشیده و همچنین ممالک جزایر و ممالک احشام تا خورستان و مازندران
ملازمان این عالیشان مسخر کرده اند و خودش بقاف رفته دیوان عمده عمده را بخاک هلاک انداخته
جمعی را ملازم خود ساخته شاه بهرام گفت قسم بشهزادان که از قصه مازندران و خورستان و سواحل
و جزایر اطلاع دارم لیکن اکنون معلوم کردم که نوکران ایشان بوده‌اند که آن ممالک را مسخر کرده اند فی الواقع
یزدان با ایشان رتبه بس عظیم بخشیده من نیز یکی از ملازمان ایشانم و دست صاحب قران دو باره
بوسیده صاحبقران فرموده هر رتبه و قدر و منزلتی که من دارم متصدق این عالیجناب است که اسم شریف ایشان
حکیم استقلینوس الهی است و من غلام ایشانم احوال مهتر را نیز بیان کردند که اگرچه منصب عیاری بانگیری
دارد اما بمنزله برادر صاحبقران است بهرام سر در قدم حکیم سوده گفت … اوج سعادت بدام من افتاد
که صاحبقران را در در مقام من افتاد حکیم باره قصه دیگر از صاحبقران نقل کرد آنگاه فرمود این طول بسیار
دارد و بسمع شما خواهد رسید اما قصه شما را بشنویم که حالی است بلکه بگویم آنگاه تمام قصه بهرام و وجهاً لم
خاطر رسیدنش او بیان کرد بعد از آن فرمود اگر راضی باشی بصاحبقران بگویم تا آن تاج را از میان
ان دو حیوان مسحور برای تو برآورده و بر سر تو بگذارد که اگر مغلوبه و اگر صف جنگ فرماید در هر صورت
دمار از روزگارش برآوریم و حق بحقدار رسانیم بهرام فکری کرده گفت اول آرزو دارم که بدانم
که این شیران چرا باینحالت رسیده اند و سبب چیست که شیربانان کسی نزدیک ایشان میروند و
ایشان را زنجیر و قلاده میکنند و شیربانان من نمی توانند کرد حکیم فرمود ساحری گوشت آدم را بسحر خوانده
بشیران خورانیده این حالت پیدا کرده و بشیربانان کسی را اسمی از سحر یاد داده که با آن نزدیک
آنها میروند اکنون تا اینحالت از شیران زایل نشود کسی غیر آدم غیر ساحر نزدیک ایشان نتواند رفت
اگر متحمل تعفن شود سر پنجه او را تا جهز میکنند اگر همه اسفندیار روئین تن باشد بهرام در جواب گفت که حضرت
غلام لیطوع تمام مطیع و منقاد حضرت و صاحبقران می شود بلکه بادشاهی ایران نیز نذر صاحبقران میکند اگر
این کار از دست من برآید و در میان امرای ایران سرخرو باشم حکیم تبسم کرده فرمود اگر چنین هم نشود
که تو بر شیران غالب گشته تاج را بربائی و بر فرق خود بگذاری فردا انیکار رجه میدهی بهرام گفت تمام سلطنت

ایران و من قیصر مشئوم حکیم فرمود سلطنت تو بر تو مبارک باشد اما هر چه بگوئیم قبول کنی اول دین زردشتی
بگذاری که باطل است و ملت عیسوی قبول کنی که حق است دویم خواهر خود نگارین دخت را بعقد صاحبقران
درآوری بهرام بطوع تمام هر دو امر را قبول کرد در همان ساعت بذات خود با نعمان بن منذر زردشت لعنت کرده بدین
مسیح علیه السلام درآمد چه حکیم بدلایل و براهین بر او روشن ساخت که زردشت ساحر و کافر و نیرنج
باز بود بهرام گفت سرداران را بعد از این بتدریج بدین اسلام درآرم و نیز قبول کرد که خواهر را بصاحبقران
دهد و سعادت خود داند بعد از آن حکیم آهوی از آهوخانه او طلبیده بسته ذبح نمود هر دو دست و هر دو
ران او را پاک فرمود بکار و نقشی بر آنها کشیده و اسمی نیز خوانده دم کرد و فرمود که شیربانان خود را
طلب کن نوعی که شیربانان و پاسداران کسرا مطلع نشوند بهرام کس فرستاده یکی از شیربانان که
جهان دیده و بصفت شعور اتصاف داشت طلب نمود و مهتر سراپا سیر نمود حکیم عالیقدر بعبوبت مصل
پیشتر رفته با جمیع پاسداران و شیربانان هر دو طرف اختلاط انداخته شیرینی با آنها داده هر کدام
را بیهوش گردانید و آن یک شیربانان که جهانی نام داشت با مهتر قفس شیران رفت چون
آن گوشت همراه ایشان بود بوی بدماغ ایشان نرسید و چون گوشت بنظر شیران درآمد شرارت
ایشان فی الحال زایل شد و اول دستها را بهر دو شیر خورانیدند بعد از آن رانها را خورانیدند شرارت
از خیال و اثر سحر بالکلیه از شیران زایل شد و ضعیف تر از سایر شیران گردیدند مهتر رفع بیهوشی
پاسداران نمود و دو کلمه دیگر باختلاط با ایشان حرف زده آخر شب مراجعت نمود احوال بحکیم عالیجناب
عرض کرد حکیم به بهرام گفت که حالا بخاطر جمع تاج از میان آن دو حیوان بر باکه حکم کرده دارند شاه بهرام گور
پای حکیم را بوسه داد و انگشتری الماسی در انگشت صاحبقران کرد روز دیگر که این غزال زرین شیر
سوار سر از کنج مشرق بدر کرد نقاره ها از چهار جانب بنوازش درآمد کسرا با جمیع دلاوران و امرا
خود مانند شیرافکن عجمی و گردافکن عراقی و تهمتن هراتی و روستواد وزیر و رستم شاه وغیره با چتر و علم
و تخت و تاج در کمال شغف و عدم ملال امیدوار سلطنت باستقلال سوار شده بمیدان آمد شیربانان
قفسهای شیران را کشان کشان آورده در وسط میدان استاده کردند از آنجانب شاه بهرام
گور نیز در کمال طرب و سرور امیدوار بکرم رب غفور بمیدان آمد منذر شاه و نعمان بن منذر وغیره دلاوران
همه همراه شاه بمیدان آمدند صاحبقران اعظم و حکیم و مهتر نیز بتغیر اوضاع بگوشه برای تماشا استادند بعد از صف
آرای کسرا به بهرام پیغام فرستاد که ای طالب سلطنت چه استاده بسم الله بیا و تاج از میان شیران
ربوده حق خود از من بستان و تاج بر کرسی گذاشته در وسط هر دو قفس نهادند در قفسها را
گشوده

کشوده شیربانان شیران را برآوردند که تا پارچه گوشتی را نیز بر گوشه کرسی گذاشته بود شیران
برای طعمه خود بدویدند القصه شاه بهرام نزدیک آمده پیاده شده و بند چرم را شمشیر آورده و آستین در
مالید و شیربانان شیران را قلاده برگرفته مطلق العنان کردانیدند بهرام بطرف تاج و شیران از سه
از جانبین بجانب بهرام دویدند القصه بهرام تاج شاهی و شیران بهرام رسیدند خلق از هر دو جانب
انبوه شده و تماشا میکرد که بهرام تاج را بتائید الهی از گوشه کرسی برداشته بر فرق خود نهاد و شیران
کار بجوانمنیت فرمودند بهرام شیرانه منیت در برابر آن دو حیوان سبع بر طاق همت گذاشته
مشتی مغز هر دو را چنان پریشان ساخت که با خاک معرکه برابر گردیدند شور از خلق طرفین برخاست
و آه از جان کسرا برآمد رنگ از رخ زرد گردید و سبیلی بجز اطاعت ندید که امرا همه از خود برگشته یافت ناچار شده
از تخت پائین جست و اول کسی که دست بهرام را بوسید و مبارکباد سلطنت داد کسرا بود بعد از آن
جمیع امرا پیاده شده بر دور بهرام جمعیت کردند و مبارکباد سلطنت دادند بهرام بر تخت نشست و متوجه
شهر گردید کسرا در عجلوا افتاد شاهزاده بقراری که مذکور شود از بهرام جدا شده متوجه کوه گردید اما کسرا
بکلفتاد نوشت که این چه شد که شکل برگشت و قضیه بعکس نتیجه بخشید کلفتاد در جواب نوشت
که دست بالای دست بسیار است ولی ایشان از من زبردست تر بود و سلطنت در قسمت تو نبود و
من چکنم و من بر کرده خود پشیمانم که میخواستم ملک را بدغا بغیر وارث دهم اکنون اگر تو خیریت خود میخواهی
در اطاعت بهرام باشی و زیاده از دهن خود لقمه را آرزو مکن چون نوشته کلفتاد بکسرا رسید
کسری بکمرش را دریافت و بیمار شده و بهمان بیماری آخر در گذشت اما صاحبقران اعظم موافق قرار که وقت
رخصت با بهرام درمیان آمده بود روز دیگر نامه به بهرام نوشت و نسب و حسب خود در آن نامه مندرج گردانید
و تصویر خود را نیز فرستاده خواستگاری نگارین دخت نمود مهتر سرخ لسیران نامه را در ملک دیوان
بدست بهرام داد بهرام بوزیر گفت تا علی رؤس الاشهاد بلند خواند و وزارت اعظم نعمان بن منذر را
مفوض بود و او ازین راز اطلاع تمام داشت بعد از خواندن نامه تصویر صاحبقران را ملاحظه فرمود ستایش
بسیار کرد و از وزیر درین باب مشورت جست وزیر که واقف مرضی بود گفت ای شهریار آخر باید ملکه
کتخدا شود که زنان را برای شوهر آفریده اند تا بقای نسل آدم برقرار باشد باعتقاد من دامادی باین شوکت
و عظمت در عالم کجا بهم خواهد رسید این نسبت را فوز عظیم دانسته باید قبول کرد بعد از آن از امرای دیگر پرسید
امرا میل خاطر بادشاه را باین نسبت دیده همه مشورت دادند و نیز هر که تصویر دید بجان و دل محبت صاحبقران
را خریدند و بیشتر کنیزی بودند که از قصه صاحبقران و ملازمان فی الجمله اطلاع داشتند مجملا همه راضی شدند بهرام مهتر را

بمهمانخانه فرستاد و وزیر را مهماندار او مقرر کرد و خود تصویر را گرفته در حرم رفت و خواهر خود نگارین دخت را
طلبیده تصویر بدست او داد و پرسید که ای خواهر بفضل الهی بالغه و عاقله و در علم قیافه مهارت تمام داری
با من بگو که صاحب این تصویر چگونه صفات داشته باشد ملکه نگارین دخت بمجرد مشاهده دل از دست
داد و تغیر کلی به بشره او راه یافت چنانکه بهرام نیز دریافت و خوشوقت شد لیکن در ظاهر ملکه خود را دور
گرفت و گفت ای برادر عالی مقدار و ای پادشاه کامکار کدام چیز از شما پوشیده که من نشان دهم از ظاهر
قیافه این نوجوان همه اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده ظاهر است و باطن او بر خدا ظاهر و باهر اوست
دیگر پادشاه قدر مردان را از زنان نیکوتر داند پادشاه گفت ای خواهر ترا می خواستم که این دو کلمه
از زبان تو بشنوم اکنون اوصاف حمیده این نوجوان و احسانی که بر خاندان ما کرده پیش تو بیان کنم
لهذا گوش هوش بمن دار بعد از آن قدری از احوال نسب و صاحبقران صاحبقران اعظم و پاکیزگی دین
آن پادشاه نامدار بگوش ملکه رسانید و شوکت و عظمت سلطنت و شخصیت او را که فی الحقیقه بعلا
بود بجایی رسانید که داستان جمشید و فریدون را از دفتر دلها محو ساخت بعد از آن وارد شدن
ایشان بر دوش پریزادان در ممالک بقصد رفتن ممالک خطا و دریافتن قصه بهرام و ترحم نمودن بر حال
او و علاج شیران کردن یعنی تمام حقیقت گذشته را پیش او بیان نمود و گفت در حقیقت این سلطنت
ایشان بما بخشیده اند و الا خدا داند من چه حال میداشتم و بر تو چه میگذشت ملکه انگشت حیرت بدندان
گزیده و در دل خود با آن شهریار فریفته ترشد بعد از آن نامه صاحبقران بملکه نمود ملکه در دل هزار شکر کرد اما در
ظاهر از حیا که لازمه زنان است سر را پایین انداخته آهسته گفت من کنیز پادشاهم و اختیار من بدست
شهریار است راضی برضای شهریارم بهرام گفت اینقدر ضرور بود و الا ملکه انگشتر داده آمده ام و مهتر
صریع السیر را انعام بسیار داده جواب نامه خاطرخواه دوستان نوشته مرخص فرمود و در گوش مهتر
گفت که امشب من میخواهم بدیدن جناب عالی حکیم و صاحبقران واجب التعظیم بیایم مهتر رفته عرض کرد ایشان اول
شب تختی را با مهتر و چند جنی فرستادند تا بر پشت بام بازداشته بهرام را خبر کردند شاه بهرام نیز در انتظار
بود و از این راز غیر از خواهر پیش و چند خواص معتمد دیگری اطلاع نداشت القصه بهرام سوار شده بکوه آمد ملازمت
حکیم و صاحبقران بجا آورد بعد از آن بحکیم گفت العالیجناب اگر چه من بمزاج خود سر را با شعله آتشم لیکن چون حلقه
غلامی صاحبقران اعظم نظر کرده نور حضرت خاتم در گوش اطاعت و خلوص عقیدت کشیده ام بغیرت رسمی
را بر طاق بلند گذاشته صاف و صریح میگویم که من از طرف خواهر خود وکیل شده آمده ام باید که امشب عقد او را
با صاحبقران نمایید حکیم را این سخن موافق مزاج افتاد و از طرف صاحبقران خود وکیل شده ابو المسیح و مهتر را گواه

گرفته

گرفته بمهری که در میان سلاطین ایران مقرر بود عقد هر دو را خواندند و فرا چنین سعد که بالفعل صاحبقران
بخطا رفته اوزنک خان را آورده بوصال ملکه زهره جبین برسد بعد از یکسال نگارین دخت را طلبدارد و بهرام
که بهر قسم مطیع بود و از ماجرای سابق نیز اطلاع داشت قبول کرد تا آخر شب صحبت داشتند بهرام
بعد ازین بخانه آمده احوال عقد را بدست دایه بخواهر گفته فرستاد و نگارین دخت اگرچه برین عقد شکر کرد لیکن
در مهاجرت صاحبقران بی طاقت کردید اما در میان صاحبقران و بهرام چنین قرار یافته که یکشب
صاحبقران با حکیم ابوالمسیح و حکیم بزرگ و مهتر در خانه شاه وقت شب تشریف آرد و شاه بهرام ضیافتی
بجا آورده جهاز ملکه را از نظر مهتر بگذرانند و همه را اسباب کرده از نظر صاحبقران بگذرانند بعد از ان صاحب
فرهنگش قران مرخص شود شب موعود صاحب قران بر دوشش پریزادان بخانه بهرام آمده بر پشت
بام فرود آمد فرش و شامیانه همه درست کرده بودند اول رقص ارباب طرب انسانی که بهرام مهیا کرده بود
در میان آمد بعد از ان رقص پریزادان نیز به شاه بهرام نمودند بهرام گفت باری بدولت صاحبقران انچه
در عمر خود ندیده بودم دیدم بعد از ان جمیع اجناس و اموال جهاز ملکه سیاهه کرده بمهتر نمودند و آن
سیاهه مهتر در بغلش خود نگاهداشت اما دایه نگارین دخت با مهتر ملاقات کرد احوال اشتیاق ملکه
بخدمت صاحبقران با مهتر در میان آورد و مهتر حق بجانب او دانسته با حکیم این را گفت حکیم صاحب
قران گفت که لمحه عروس را دیدن دل او را بدست آوردن ضرورست صاحبقران فرمود که اگرچه
دل من بالفعل بجز زهره جبین جای دیگری میل ندارد اما از حکم صاحب بیرون نیستم حکیم به بهانه صاحبقران
را از مجلس برخیزانیده بخانه عروس فرستاد نگارین دخت جمال صاحبقرانی را بالمشافه دیده
بهزار جان عاشق گردید و صاحبقران نیز او را در همه خبر پسندید لمحه برای خاطر او صحبت سرسری داشته
برآمد و وقت صبح شد از بهرام مرخص شده راه خطا و ختن در پیش گرفت داستان [illegible]
صاحب قران [illegible] از راه ممالک ختا و ختن و مطلع شدن بر واقعات ان ملک و ملاقات
کردن با اوزنک خان ختای [illegible] پادشاه جلیل القدر را اما راویان اخبار و ناقلان
آثار چنین روایت کرده اند که چون صاحبقران اعظم از مهم ایران باز پرداخت و ملکه نگارین دخت بنت
بزرجروانم را در سلک ازدواج خود منتظم ساخت موافق قرار بممالک خطا توجه فرمود و از آب مرغاب
گذشته ببلخ آمد صاحب قران مقرر چنین فرمود که در هر شهر عظیم که برسد بکوهستان انجا شب را
بگذراند و آخر روز بسیر شهر رفت و شهر را تماشا کرده مجملی از احوال ان شهر دریافته روز دیگر
باز روانه شود القصه چون ببلخ رسید بدستور آخر روز بسیر شهر رفت شهری مختصری مزینی دید

از احوال حاکم پرسید گفتند بخطا رفته پرسیدند سبب رفتن شاه بلخ بجانب خطا چه باشد گفتند ملک الدرم
خان پادشاه دشت قبچاق بر پادشاه خطا خروج کرده جمیع سلاطین ترکستان را بوعده و وعید با خود
متفق ساخته چنانکه پادشاه سمرقند و پادشاه بخارا و پادشاه اندجان و شاه اندکار و اترار و غیره
همه با او مطیع مالهای آنمملکت وسیع با الدرم خان اتفاق کرده اند شاهزاده خورشید متوهم شده و پرسید
که وجه خروج الدرم خان بکجا یک جرا اورنک خان چه باشد مردم بلخ گفتند زبونی حال اورنک خان باز
رسیده که زبونی حال را سبب چه باشد گفت چنین مسموع شده که اورنک خان در تمام عمر از خدای
خود یکدختر یافته بود که عالم را بچراغ جمالش روشن میدید آن دختر بکجا یک از حرم ناپیدا شده که احوال
او اصلا معلوم نشد که کجا رفت اورنک خان چندی تلاش کرد و چندی کار بصبر فرمود آخر در فراق
دختر سودا بهم رسانیده و بند وبست امور سلطنت از دست او رفت سلیم نام وزیری داشت
بسیار عاقل و کاردان تا او زنده بود بهر طور سلطنت تا آن غایت را نگهداشت چون او مرد خرابی
در ملک پدید آمد و چون ملک خطا بسیار وسیع و کثیر الحاصل است معه بدخشان و چین و ماچین نیز از
مدتها در تصرف شاه خطاست مالهای عالم در خزانه او جمع است الدرم خان سلاطین ترکستان
را برانگیخت که جمعیت کرده آنمملک را انتزاع نمائیم ملک از من و مال موجوده معه جواهر از شما
سلاطین از زبان جواسیس کثرت خزاین را چندان در ان شهر شنیده اند که اونی شاهی نیز صد هزار
تومان در حصه خود مقرر کرده الدرم خان از حالا موافق فوج قسمت هر پادشاهی قرار داده چنانکه چهل پادشاه
صاحب چتر و علم بر سر او شورش دارند خبر نزدیک رسیدن افواج بما رسیده دیگر معلوم نیست
صاحبقران این اخبار از بلخیان شنیده بمهتر سبیع السیر گفت ای برادر قضیه طرفه حادث شده
که بدون رفع آن چگونه با اورنک خان تکلیف آمدن توان نمود مهتر گفت الحکم لله الملک الودود
صاحبقران در کمال بیدماغی مراجعت نموده احوال را بحکیم عرض کرد جناب حکمت مآب در جواب صاحبقران
بمضمون این بیت استاد ترزبان گشتند مه مشکلی نیست که آسان نشود مرد باید که هراسان نشود
از آنجا کوچ کرده به بخارا رسید و توس خان بخارائی باتفاق عوض خان بلخی رفته بود در بخارا نیز آنچه در بلخ
شنیده بودند شنید بسمرقند رسیدند طوبل خان سمرقندی نیز در شهر نبود و از آنجا نیز اخبار مسموعه
مؤکد گردید باندجان و اندکار و اترار را نیز سیر فرمود بلوک خان اندجانی و طوبل خان اندکاری و قرلق
اتراری همه در ملک خود نابود بودند و خبر همان بود صاحبقران همه جا را سیرکنان می آمد تا بختن رسیدند
نشمول خان ختنی که نایب اورنک خان بود آن نمک بحرام نیز اتفاق با الدرم خان کرده همراه او شده بود

ازانجا

از انجا بملک وسعت آباد خطا رسید کوهی دوازده فرسخ از خطا مشرف بر لب دریای چین که بسبب
کثرت اشجار و ناهمواری راه و بسیاری سباع کسی بدان جانب تردد نمیکرد دران کوه نزول اجلال
فرمودند بسیار بلند و وسیع بود گل و ریاحین و میوه نیز بسیار داشت اما خرس و پلنگ بالای
کوه و در حوالی کوه نیز بسیار بودند صاحبقران شب را بروشنی آتش بسیاری بگذرانید و روز با تن
تنها قریب صد حیوان موذی را کشت آخر بمهتر فرمود چیزی از شهر خطا بیاور و دار الملک آن جا
بالیغ نام دارد که شهر پادشاه نشین بود مهتر قبول کرد و خود را بلباس درویشان ترک آراسته
روان شد تا بشهر خان بالیغ رسید اما لشکرهای فراوان دور شهر دید که شهر را مانند نگین
انگشتر احاطه کرده بتفاوت یک فرسخ چهار دور فرود آمده بود مهتر هر چهار طرف گشت چهل خیمه بزرگ
که چتر و علم در پیش آن قایم بود مشاهده نمود و اسامی ایشان و ممالک ایشان نیز تحقیق کرد و
بارگاه الدرم خان را دید که در مقابل دروازه بزرگ شهر برپا کرده اند و جمیع سلاطین هر روز بسلام
آومی آیند و با هم نشسته کنکاش ها درمیان می آرند و دروازه های شهر مسدود و دست و سامان
تحصن موجود و بر سر کنگره و برج قلعه اضراب خورد و بزرگ چیده اند مهتر بصورت دیگر داخل بارگاه الدرم
خان شده در وقتی که سلاطین و سرداران همه جمع بودند الدرم خان ایشان را طوی داده مقرر کرد
که فردا شب جمیع پادشاهان مهمان خان بزرگ شوند و بنای در میان نهند که ابتدا چگونه کنیم با آورنگ خان
اول نامه و پیغامی درمیان آریم بعد از آن آغاز محاربه کنیم همه قبول کردند مهتر با خود گفت باید ماند تا جواب
و سوال نامه را معلوم کنیم القصه شب دیگر خانان همه در خیمه خان بزرگ یعنی الدرم خان جمعیت کردند صحبتی
درمیان آمد اگرچه در طعام او ریشاله و نمشک هم بود اما نیختی اسپ و دنبه بسیار بود با طلا چون طعام
خوردند شراب در میان آوردند تا دماغها اندک گرم گشت مشورت نامه آخر باین قرار یافت که
در نامه مندرج سازیم که اگر خان اعظم اورنگ خان خیریت خود و عیال خود میخواهد دست ازینها گرفته
بشهر چین رود که ما همه باتفاق این شهر را بخان اعظم گذاشتیم و متعرض محصول آن نخواهیم شد بشرطی
که یک درم از نقد و یک بادام از جنس همراه برندارد و اگر خلاف گفته خان بزرگ بخاطر بیاورد راه
خواهد یافت از مال و ناموس که برباد رود و از ما گله نخواهند کرد که ترکان غارت شهرت تمام دارند
و از هیچ چیز محابا نمیکنند اختیار اختیار خان اعظم است و این قلعه پیش سی بار صد هزار سوار تا کی خواهد کشید
خبر شرط است دیگر خان واند منت آنچه بایست کردم جواب نوردانی دیگر بعد ازین والسلام چون
نامه روز دیگر تیار شده بدست الیوسف نام ترکی فرستادند و از دور شال کردانیده روان شد

مهتر بصورت یکی از ملازمان او که در خانه مانده بود شده همراه شده ده سوار و ده پیاده همراه بودند و ده
خدمتکار اهل قلعه احوال را معلوم کرده با اورتک خان گفتند غابرخان نام شخصی وزیر بود و اورتک خان
که خان اعظم لقب اوست وحشت کلی در مزاج داشت ملکه نابیدا فروز مادر ملکه زهره جبین با وجود انکه در فراق
دختر بحال مرگ رسیده بود بسبب عقل کامل دخل در امور ملکی میکرد اما چون کار از کار گذشته بود فایده نمی بخشید
در شهر قریب صد هزار سوار بودند اما چون در بیرون سی و پاره صد هزار سوار جمع شده بودند از ترس
حصاری گشته بودند اصل سلطنت ختا نیز پانزده پاره صد هزار سوار داشت که از ان هفصد هزار سوار پیوسته
در رکاب خان اعظم بودند و باقی متفرق و منتسبان چین و ماچین علاحده بودند و اکنون هر سه ملک یعنی
ختن و چین و ماچین در تصرف دشمنان رفته و غیر از دارالملک که شهر خان بالیغ باشد با خان اعظم چیزی
نمانده و هنوز هم بادشاه بحال خود نیست وحشت زده است مردم چون ذکر دشمنان و از دست رفتن
ملک در میان می آرند گاهی خاموش میشود و گاهی میگوید جان من فرزندم زهره جبین بود چون او رفت
هرچه خواهد برود و بیشتر این فساد بنفاق امرا واقع شده آمدیم بر سر داستان ایلچی که بفرموده سلطان
دریچه را گشاده او را اندرون طلبیدند خان اعظم بر تخت نشسته پشت برده ملکه نابیدا فروز نشست ایلچی
آمد خان اعظم را سلام کرد اما بان حال دید دانست که کار او فیصل شده باری نامه را گذرانید خواندند
سلطان فرموده بود اتفاق چون بخت برگشت چنین میشود که بیک ضربه چنین دست گیر الدرم خان شده
اکتفا کنم هرچه مناسب دانند بکنند اوقات عمر بسر باید برد لیکن عمری که بیلچی گذرد گو نه به آن امرا که با سلطان ختا
نفاق و با الدرم خان اتفاق داشتند گفتند که دم غنیمت است و زندگی عزیز است مصلحت در این است
که بگفته الدرم خان عمل کنیم از ان بهتر که جان و مال و ناموس همه بر باد رود و بقدر محصول چین خرج باید نگهداشت
ملکه نابیدا فروز که عقب چک بر دو نشسته بود فرمود قسم بنا گونی بزرگ که الدرم خان هرگز زنده ما را نگذارد
تا بچین و ماچین چه رسد میخواهد بزحمت جنگ قلعه را بجنگ آرد قسم بجان آفرین که مردن یکبار است
تا جان داریم در تحصین میکوشیم و قلعه از دست نمیدهیم این را گفته نامه الدرم خان را پاره کرد و آن دو
امیر منافق را که تاتار خان و مردم خان نام داشتند قید فرمود و مقرر کرد که خود نقاب انداخته فضایل و بروج
قلعه را ملاحظه فرماید و در حضور ایلچی آخر خود سوار شده و جا بجای قلعه را ملاحظه فرمود بطرفی که مردم این هر دو
نمک بحرام بودند رخنه چند یافت همه را مسدود ساخت و غله های شهر را در هر خانه و دوکان معلوم
کرده همه را خرید نموده بسرکار خود ضبط کرد و بعد از ان محلات و مردم شهر را شمار کرده برای هر یک غله
موافق حساب مقرر کرد و ایلچی را بعد از انکه در حضور او این کارها و این احتیاطها کرد مرخص گردانید انعامی نیز میداد

ایلچی

ایلچی از پاره کردن نامه خان انعام نگرفت و سخنان درشت گفت ملکه فرمود تا روی او را سیاه کردند
و وارونه بر خرش سوار کرده از شهر بیرون بردند مهتر بهزاد آفرین بر جرأت و فطرت و همت ملکه
زمان کرده همراه ایلچی برآمد ایلچی با این صورت چگونه پیش خان رود اما از الدرم خان این اخبار پوشیده
نماند ایلچی را خلعت فرستاد و تسلی نموده با امرای خود گفت که جای که از مردان کار گذشته بزنان رسد
خیر و برکت در آنجا معلوم به بینم ایشان قلعه را تا کی محافظت خواهند نمود و از عقل ناهید افروز چه کار میگشاید
بعد از آن ملوک دشت و ترکستان را جمع کرده گفت نمیخواستم که خون چنین پادشاه بزرگ در دست
ما ریخته شود چرا که ما طالب مال و سلطنت آمده ایم اگر او بنامه من کار میکرد البته تا زنده بود با ناموس
خود و چند ملازم نان از برای او در خانه ما بود اکنون که او مسخ شده و زن او باعتبار نقص عقل جبلی من
پیش آمده ناچارم که بعد از تسخیر قلعه قتل عام و غارت تمام عمل فرمایم هر چه اتفاق شود و هر زنی که بدست
هر که افتد مال او است بعد از آن هر برجی و هر طرفی بسلاطین ترک تقسیم کرده مقرر شد که از فردا آغاز
یورش کنند دمدمه و سرکوب را نیز امر به تیاری فرمود و سنگ تراشان و نقابان را طلبیداشته
برای نقب و سلامت کوچه امر کرد مهتر با خود گفت که هر چند ملکه عاقله موافق عقل خود تدبیرهای نیکو
و هشیار دلسوز اما قلعه را از دست این افواج کثیره نمی توانند نگهداشت باطلاع بخدمت صاحبقران آمد و تمام
احوال بخدمت آنجناب بیان نمود صاحبقران بر جرأت و همت ناهید افروز آفرین کرده بر حال ملک خطا
ترحم فرمود آنگاه از خدمت حکیم عالیجناب سوال کرد که ما را چه باید کرد فرمود صبر باید کرد تا کار یکسو شود
صاحبقران گفت یعنی قلعه و ناموس ملک خطا از دست رود فرمود پس جنیان را باید فرستاد
تا اورنگ خان را با زوجه او برداشته بیاورند که مال و جنس و قلعه از دست رفته باشد صاحبقران
فرمود این هم نامناسب می نماید حکیم تبسمی کرده فرمود اگر خاطر مبارک متعلق نوع دیگر است آنرا هم خدا آسان
خواهد کرد و تخت را طلبیدند و سوار شدند و خیمه که همراه داشتند نیز گرفتند و چهار روز در قلعه گشته مکانی
که چشمه آب و سبزه و گل داشت و متصل بجانب قلعه بود برای خیمه شاهزاده اختیار کردند و جمیع جنیان
را حکم شد که بصورت بنی آدم برآیند اگر جنگ اتفاق شود بجنگید بشرطیکه در وقت حرب حریف غائب
نشوند چه اگر کشته شوند خود نیز کشته شوند و اگر زخم زنند خودها نیز زخم خورند جنیان همه قبول کردند و قسم حضرت
سلیمان خوردند بعد از آن صاحبقران بمشورت حکیم مهتر سریع السیر را در خدمت خان اعظم اورنگ
خان خطائی با پیغام چند فرستاد مهتر از یک گوشه در پای برج آمده دیده بانان قلعه را فریاد زد که بروید
بپادشاه خود بگوئید که پادشاه ما باو پیغامی فرستاده و پادشاه ما از جمله دوستان پادشاه شما است

دیده بانان حیران شدند که این شخص مردم اینجا نمی ماند و عجب کسی بنظر می آید و طرفه سخنی میگوید درین
وقت پادشاه ما دوست از کجا آورد القصه اینها سردار خود گفتند سردار نیز مهتر را دیده و آن
سخن شنید رفته به پادشاه و ملکه گفت فرمودند آخر یک کس بیش نیست بیاید به بینیم چه میگوید قلعه دار
را حکم شد که دریچه را درو تختی که دشمنان غافل باشند بکشاید و او را درآرد مردم آمده بمهتر
گفتند شما را طلب کرده آند لیکن وقت شب شما را اندرون میگیریم از ترس انکه مبادا
دشمنان بریزند مهتر گفت ما را اجازت شما درکار بود والا درآمدن محتاج بکشادن در نیستم این
گفته نام کمندی انداخته بجست و بالا رفت و بهمین دستور پائین آمد هوش از سر قلعه دار و غیره
بدر رفت باری در دیوان پادشاه حاضر شد ملکه ناهید افروز از احوال آمدن او را معلوم کرده بحجرت
فرو رفت باری خلوتی مقرر کردند و درآن خلوت بغیر از اورنگ خان و ملکه و وزیر دویم
که سیاق خان نام داشت و یک سردار که غازان خان او را گفتندی از بزرگان این خاندان بود
که سردار بیست هزار سوار بود او را نیز نگهداشتند ملکه بخان اعظم گفت طرفه کسی آمده که دیوار صد گز
بلند را ببهانه کمند بالا آمد خان اعظم گفت درین وقت که چنین کسی پیدا شود خالی از سری نیست
بهر حال مهتر را حضور طلبیدند اندرون رفت خان اعظم اورنگ خان و ملکه ناهید افروز از
شکل و شمایل مهتر در شگفت ماندند و باهم در زبان ختائی گفتند که آیا این نوخاسته طرار از
کدام ولایت باشد مهتر بهمه زبان ها را زیاده بر اهل آن زبان می فهمید بهمان زبان گفت که از ولایتی
که هستم خدای تعالی ما را به وقت شما فرستاده امید داریم که ولایت رو بخرابی شما را از فضل
الهی آباد کردانیم تعجب ایشان زیاده شد و خان عالیشان آورنگ خان گویا از دیدن مهتر بحال آمد
و آن حالت سودا فی الجمله از و زایل شد خان اعظم در علم قیافه دستی تمام داشت مهتر سر تا پا را
بنظر تامل دیده پسندید و شخصیت او در دل هرچهار کس جا گرفت کرسی برای او طلبیده و بعزت
نشانیدند و چون دعا و ثنای پادشاه و ملکه بر وجه شایسته بتقدیم رسانیده آداب بجا آورده
بران کرسی نشست و زبان سخن گویا گردانیده گفت ای پادشاه گیتی پناه پادشاه ما که نسب و حسب
او انشاء الله تعالی بر شما روشن شود بعد از سلام شما پیغام کرده که موجب اینهمه غفلت
چه بود که دشمن تا باینجا رسید مگر نوکر نمک حلال کاردان نداشتید خان اعظم اورنگ خان گفت
بعضی از نمک حلالان بودند که بر سر سرحد ها کشته شدند دیگر خواهش خداوندی چنین بود زیاده برین
تفتیش بموجب خجالت اینجانب است اما شما بگوئید که پادشاه شما چه قدر فوج دارد و کجا نزول نما

اجلال

اجلال فرمود مهتر گفت در پای قلعه شما ~~بکوچک بادشاه شما چه قدر فوج دارد و کجا نزول~~ و در فلان موضع
امشب خیمه او را برپا میکنند و جمعیت او هزار هاد دست اسپان برای ایشان از طویله خود بفرستید و آسپی
خوبی برای بادشاه ما نیز بفرستید و هرچه مصلحت دید بجا آرید خدا بزرگ است بلکه صورت فتح نمایان شود ازین
سخن همه حیران شدند و جانب همدیگر دیدن گرفتند که طرفه بادشاهی بکوچک ما آمده است که برای سواری
خود نیز اسپی ندارد مهتر گفت بخاطر شما رسید که ما اسپ نداریم اگر طویله شما هزار اسپ باشد بدهید و الا ما اسپها
را تحصیل میکنیم احتیاج بشما نداریم اما اینقدر بکنید که یک فوج از طرف خود بیرون بفرستید تا اندک جمعیتی در
نظرهای مردم درآید خازان خان گفت ای برادر من اگرچه بیست هزار کس دارم اما گمان ندارم که همه درین
وقت با من رفاقت کنند لیکن پنجهزار کس را ازان گمان می برم که به مردن با من شریک شوند و هرچه
بر سر من بگذرد بر خود نیز قبول کنند بعد از سه روز من سامان خود را دیده بشما ملحق می شوم اما تدبیر جنگ را
شما که آمده آید نیکو میدانید که فوج دشمن سی لک سوار است مهتر گفت این اندیشه بخاطر نیارید و خاطرها را از طرف
ما بان جمع دارید خدا همه را آسان خواهد کرد و درباره اسپان چه میگوئید بادشاه گفت هرقدر اسپ که در سرکار
داشتم بیرون بود در تصرف دشمن رفت قریب سه هزار اسپ خاصه بود اما یک جفت اسپ عربی
خوب فلان سال سوداگری برای من آورده بود مادیان انجا حامله شده کره زائیده که چشم فلک مثل آن
ندیده و دیوانه خطائی نام او گذاشتیم اما چون کلان شد بمرتبه جلد و سرکش برآمد که مقدور هیچکس نشد
که او را از آخر وا کرده برو سوار شود زیر زمینی بزنجیرهای مستحکم بسته است آن را نذر بادشاه شما میکنم اگر
تواند برو سوار شود مهتر گفت او را بمن بنمائید بادشاه بمردم حکم کرد که مهتر را ببرند مردمان همان وقت
بردند و آن اسپ را نمودند برای صاحبقران مهتر آن اسپ را پسندید که خوش اسپی بود و در ربع مسکون
قرینه نداشت پیش رفته مشتی شیرینی بیهوشی آمیز باو خورانیده بیرون آمد و باز با بادشاه ملاقات
کرد و گفت ای بادشاه عالی شان و ای خان اعظم اورنگ خان شرط کنید که اگر خداوند بزرگ این فتح عظیم را
بر دست ما ضعیفان میسر گرداند هرچه بادشاه بخدمت شما التماس کند قبول فرمائید و آنچه بادشاه خواهد
گفت برای دین و دنیای شما بهتر خواهد بود بادشاه این فتح را از جمله مشکلات بلکه از قبیل ممتنعات تصور
کرده بالفعل قبول کرد و عهدی نوشت مهتر وقت شب اسپ را که بیهوش شده و را وا نکرده بود از آخر وا کرده
از دروازه بیرون برد و دران موضع آورد خیمه صاحبقران همان وقت چنیان آورده برپا کرده بودند چند درختی
نیز داشت و آن سبب خیمه از نظرها پنهان بود مهتر یک زین مرصع نیز از بادشاه گرفته بران اسپ بسته
بصاحبقران رسانید شب مهتاب بود صاحبقران برو سوار شده یک میدان دوانید اسپ اگرچه سرکشیها

کرد اما آن شهریار سوار اسپان طلسم شده بود و اسبی چند در سرکار دولت مدار داشت که این اسبان
با اینها چه نسبت اما در اسپان عالم این اسب سرآمد روزگار بود القصه اسب را چنان رام کرد که او سوار خود را
شناخت بعد از آن آورده او را بستند مهتر گفت فردا هزار اسب هم تحصیل کرده می آرم تا جنیان بشکل لنبکل
ایشان بران سوار شوند و آغاز محاربه می باید کرد غازان خان میخواهد بیاید صاحبقران رای مهتر را پسندید روز
دیگر مهتر ملبس بگفار رفت قضا را الدرم خان از روز لنبکار رفته بود که ما را باید اکنون یورش بقلعه انداخت
تا مفتوح شدن حصار لنبکار معلوم بهتر آنست که دو روزی لنبکار بگذرانیم تا اسباب قلعه گیری از نقب و دمدمه
و سرکوب تیار شود و مهتر این کیفیت را معلوم کرد چند جنی همراه برده بود اول زرین خانه آمد و داروغه زرین خانه را
معلوم کرده بشکل سفره چین او شده او را طعام بیهوشی داد چون بخوابگاه رفته بیهوش شد مهتر بشکل
ملازم خاص شده اندرون خلوت برای خدمت رفت و او را زنده درگور کرد بشکل او بیرون آمد جنی را گفته بود
که حکم جعلی نوشته از طرف الدرم خان بمهتر داد مهتر بزرین خانه رفته هزار زین خوب جدا کرده به میرآخور گفت
اینک حکم رسیده که هزار اسب خاصه را زین بسته بخان رسانم میراخور گفت اسپان حاضرند میرسید مهتر
باصطبل آمده هزار اسب خوب را چیده جدا کرد سائیسان را فرمود تا زین کرده تیار ساختند بعد از آن
گرفته روان شد و از منزل حاکم خان ایلچی متوجه جانب قلعه شد پنجاه جنی نیز بصورت یساولان شاهی
شده همراه بودند سائیسان گفتند خان بزرگ اینطرف لنبکار رفته و اینجانب قلعه است شما کجا میروید
مهتر گفت ای قرمساقان بمن حکم رسیده که اول بپای قلعه رفته بخان اعظم پیغام کنم که اینک اسپان
شما را ما به نوکران خود می بخشیم و شما را چاره جز خاموشی نیست بعد از آن پیش خان بروم سائیسان
خاموش شدند و با هم گفتند الدرم خان مگر سودائی شده که این پیغام را میفرستد از لشکر تا قلعه
یکفرسخ راه است اگر مردم خان اعظم دروازه را گشاده اسپان را ببرند مزاحم کیست یکی گفت ما چه تابع
شخصی هستیم اختیار با اوست القصه یکراست آورد تا خیمه صاحبقران رسید مهتر سائیسان
خیمه و بارگاه الدرم خان را میسر نباشد از حریر بافته صورت چند درمیان تار و پود نمودار بود و همه
زر خالص بکار رفته قبه های طلا مرصع بجواهر استاده تا بدستور حیران شد و جمعی که در روبروی آن خیمه
بودند باشاره مهتر همه دویدند و یک یک هم بر سر سائیسان زده اسپان از دست ایشان گرفتند
مهتر پاره جنگ زرگری کرد آخر بمهتر باشی گفت شما بروید مبادا کشته شوید من اینها را بد می بینم
دنبکه نشستم تا ببینم چه فیصل می شود سائیسان مصلحت خود دانسته رفتند و در هر منزلی که میرسیدند
این سخن ها گفته میگذشتند مردم پاره می شنیدند و پاره بکار خود مشغول می بودند اما مهتر سائیسان پیش

جنگ [illegible] صاحبقران [illegible]

اردوغم

داروغهٔ اصطبل آمده احوال را بیان کرد اما داروغهٔ زین خانه جای خوابیده بود فراشش آنجا رفت
تا فرش را درست کند مهتر کوسه گودی کنده او را در آن انداخته بود چون گشتن او منظور نشد و قالیچه
بر آن انداخته بود پای فراش بر آن قالیچه آمد فرو رفت حیران شد قالیچه را برداشت آقا را دید برآورد
او هم بهوش آمده بود برخاست و حالت خود را چنین دیده این عمل از فراشش تصور کرده او را
زیر مشت گرفت او فریاد میزد که تقصیر من چیست شما حالا اسبان را زین بسته برای پادشاه
برده بودید باز در این گودال چگونه رسیدید شور شد اصطبل از آنجا نزدیک بود دو سه سائیس
آمدند داروغه زین خانه را دیدند گفتند این چه صحبت است اسبان آنجا حواله کرده بودید و اینجا فراش
را ناحق میزنید قروم خان نام این قرم ساق بود جرئتش گرفت گفت ای کیدی ها چه میگوئید
کدام زین و چه اسب من بعد از حاضری خوردن خوابیدم چون بیدار شدم خود را در این گودال دیدم
دانستم فراشش با من این عمل کرده شما بگوئید ماجرا چیست داروغهٔ اصطبل سمند بیک خان
شنیده پیش قرم خان آمد گفت مرد آدمی دیوانه شده وقت چاشت پیش ما آمدی و حکم
خان را نمودی هزار اسب که جان تمام اصطبل بود زین بسته بردی قروم خان را از این تهمت
برآمد و گفت این چوب کمش زن دروغ گو باد قرم ساق این چه تهمت صریح است که بر من میکنی
من از خانه خود بیرون نیامده ام و تو میگوئی هزار اسب معه زین بردی سمند بیک خان گفت آری
کسده زن من هزار سائیس را شاهد دارم تا کجا حاشا میکنی القصه هر دو بر هم افتاده یکدیگر را
زیر مشت و لگد گرفتند در این اثنا سواری خان بزرگ الدرم خان رسید که از شکار برگشته
می آمد این ماجرا را دیده عنان کشیده و احوال پرسید مردم حقیقت حال را بیان کردند خان بزرگ
هر دو را پیش طلبیده احوال پرسید یکی گفت قروم خان قریب بدو پاس روز حکم شاهی را
گرفته آمده و هزار زین خاصه همراه آورده هزار اسب خاص الخاص را برداشته زین بسته ندانم کجا برد
قروم خان را پرسیدند او گفت من اصلا خبر ندارم مرا بگودی انداخته بودند ندانم این کار که کرده گمان
بفراشش کرده او را میزدم که این کیدی آمده بر من این تهمت را بست الدرم خان دانست
که واقعه تازه حادث شده از وزیر خود کاموق خان شانه بین پرسید گفت من شانه ببینم
و چیزی که معلوم شود میگویم القصه هر دو را از هم بقمچی جدا کرده بخیمه آمد از کاموق خان احوال شانه پرسید
کاموق خان شانه را دیده گفت ای خان بزرگ جمعی قلیلی پیاده که حالا اسبان بهم رسانده اند
متوجه حرم ما شده اند و ظاهرا از این ولایت نباشند خان پرسید چه قدر خواهند بود شانه بین گفت

بالفعل هزار کس باشند الدرم خان بخندید و گفت معلوم شد که جنگ عظیم رو خواهد داد اما شاهزاده
خورشید چون اسپان بهم رسانید روز دیگر جنیان را بشکل بنی آدم مسلح برانها سوار کرده خود نیز
سوار شده برابر خیمه الدرم خان آمد و فوج را عقب ایستاده کرده خود مرکب را پیش راند مهتر والا
گهر در جلو بود نزدیک بلشکر رسیده فریاد زد که ای خانان ترکستان و ای جمع غارتگر خانمان مردان
بدانید و آگاه باشید که ما حال این بیچارگان یعنی مردم خطا را از دست شما ضعیف دانسته کمر همت
بتائید رب العزت بجانب ایشان بسته ایم هرکه را ذوق میدان داری باشد اینک شهسوار
کشور تهور و جلادت که عبارت از بادشاه ما باشد حاضر شده خوش باشد الدرم خان
در خیمه خود موضعی بلندی ساخته تماشای قلعه و لشکرهای خود میکرد و تدبیر گرفتن قلعه مینمود شانه بین در
خدمت او بود ان جمع سواران و جدا شدن صاحبقران اعظم از ایشان و فریاد زدن مهتر سریع السیر
همه را ملاحظه فرموده ملازمی فرستاد تا احوال را معلوم کرده بیاید مردم لشکر نیز از آواز مهتر خبردار شده
بودند ملازم الدرم خان آمده احوال را دریافته بازگشت گفت بقدر هزار کس مردم بر اسپان
سرکار سوار شده ایستاده اند و جوانی از ایشان بر اسپی بسیار خوب سوار پیش ایستاده سلاحی در
بر دارد که دیده فلک عدیل و نظیران ندیده باشد چه هر جواهری که بران نصب کرده اند خراج مملکتی و شعاع
افکنی ست و عیاری پیش او ایستاده این نوع آواز میدهد الدرم خان کیوخان و گوزرخان را
که سرداران تیراندازان و خود نیز درین فن عدیم المثال بودند طلب داشته گفت این جنگ جو بر سر تیر آمده
صد تیرانداز خوب همراه ببرید و او را ضیافت کرده سلاح او را برای من بیارید اینها جدا شدند و برابر شاهزاده
خورشید آمده صف بستند اول زبان بنصیحت گشودند که ترا چه افتاده که کار باین دیوانگی فرمائی و باین
جمعیت قلیل مقابل سی لکه سوار بیائی اکنون سلاح ترا که خان بزرگ خوش کرده بده اسپ بجا بده و بیا نوکر
خان بزرگ شو ما حیرانیم که تو یکایک چگونه از میان این لشکرها برآمده بپای قلعه رفتی و اسپان سرکار را
چگونه گرفتی گوزرخان گفت پیاده بودند یکیک دو دو رفتند درین لشکرهای عظیمه چه معلوم نمود و
اسپان را بمکر بردند معلوم شد درمیان ایشان بعضی دزدان عیار پیشه اند و تقلید کار عیاران
می باشد داروغه زین خانه و اصطبل را بتبدیل صورت دغا دادند دانها دران وقت مست
شراب باشند صاحبقران فرمود بهمه حال اکنون شما بگوئید که برای نصیحت آمده اید یا جنگ منظور شماست
گفتند ما بجنگ تو آمده ایم از طرف خود نظر بجمال و جوانی تو این سخن را گفتیم صاحبقران فرمود حالا که ما شنیدیم
و گوش بر سخنهای ابلهانه شما نکردیم چرا ایستاده اید زبان به بندید و بازو بگشائید اینها برگشته

اشاره

اشاره بمردم خود کردند چهار تیرانداز پیش رفتند و یکبار هر چهار تیرها را بجانب آن شهریار انداختند
سه تیر خطا شد و یکی که برآمد صاحبقران کشورگشا از آنکار در قلم کرد هوش از سر کیوخان و کودرخان
رفت باهم گفتند چون این هنر داشت که بی محابا برابر اینقدر لشکر آمده کیوخان گفت زیاده بر هنر خود
سودا هم دارد آخر چه خواهد کرد چگونه برآید بجنگ این سپاه گرفتم که فولاد باشد تنش هم دست یکی
گرد و آخر زبون اگر آسمان گردد اهرمنش :: اما صاحب قران گیتی ستان کمان را از بازو برآورده
تیر در آن پیوسته اسپ بر او انداخت آنها دلیر شده پنجاه کس جدا شده صاحب قران را در میان
زیر تیر گرفتند بر سلاح آن شهریار اگرچه تیر میرسید اصلا کار نمیکرد اما چون دید که آنها از یکطرف طرفه قطار
شده اند تیر انداخت بسینه یکی رسید از پشت سوار و هم برآمد مهتر دوید و تیر آورده باز بصاحب
قران داد آن شهریار در قطار دست چپ زده ده کس دیگر را برخاک هلاک انداخت کیوخان
و کودرخان با هشتاد کس دیگر که باقی مانده بودند یکبار بر صاحب قران مرکب تاختند تیر در چله
کمان بود صاحبقران مرکب خود را از ایشان القدر دور برد که تیر ایشان را استقبال کرده هر تیری
کمتر از شش کس نمیکشت و تا سیزده چهارده تیر می انداخت غرض در طرفة العین تا آمدن ایشان نزدیک
صاحبقران همه بجهنم رفتند غیر از کیوخان و کودرخان که صاحب قران دانسته ایشان را گذاشت ایشان
تا نزدیک رسیدند از غصه شمشیرها از غلاف کشیده گفتند ای بلای بیدرمان و ای آفت جان
عالمیان کیستی که بلباس انسانی مردم را فریب میدهی این را گفته شمشیرها بر سر صاحب قران از
دو جانب فرود آوردند صاحب قران هر دو دست بند دست ایشان را گرفته چنان بفشرد
که تیغها بی اختیار بر زمین افتاد آنگاه کمربند هر دو را گرفته از صدر زین کنده چرخی داده حواله مهتر کرد
مهتر بجلدی تمام هر دو را بسته باشاره صاحب قرانی بخیمه گاه برده حواله چنیان کرده باز آمد اما این حقیقت
بخدمت الدرم خان عرض کردند که آن صد و دو کس سوار که بجنگ این آدم صورت اژدها خصلت
فرستاده بودند بکار آمدند و کیوخان و کودرخان اسیر شدند و دیگر چند کس را حکم میشود هوش
از سر الدرم خان رفت و گفت بی انصافیست که بر یک کس هزار کس یکبار بریزند او هم بهادر است
و ما هم دعوی بهادری داریم اول من با او یک جنگ میکنم بعد از آن شما دانید قصه مختصر برابر صاحبقران
آمده اول ستایش کرد بعد از آن نصیحت و آخر بجنگ پیوست و مثل آن دو کس گرفتار شد
هزار کس یکبار بر صاحب قران تاختند از جناب نیز شمشیر کشیده در میان ایشان در آمد
بهر جانب که تاختی از کشته پشته ساختی گاهی با نیزه گاهی با شمشیر و گاهی با هر دو دست هر دو حربه را بکار

قیدون خان با هزار کس [illegible]
و او [illegible]

میفرمود و گاهی نیزه را زیر ران قایم کرده عمود را کار میفرمود و بر سلاح شهریاری که از طلسم بود حربه کار نمیکرد
بس همین قدر والا جرأت و شوکت صاحب قرانی بود هرچه بود در طرفة العین قریب پانصد کس را
کشت که با تیر دو دو و سه سه کس را بهم میدوخت و با نیزه و تیر چهار و پنج کس را در یک
ضرب و بیک شمشیر دو کس و سه کس فرض باید کرد که ان کافران در پیش صاحب قران حکم خیار تر داشتند
چون چنیان را صاحبقران فرموده بود که تا من طلب نکنم شریک من مشوید باین سبب از ترس آنجناب
بهمان دستور دور استاده بودند اما بدگشت مهتر مکرر عرض کرده فرستاد که غلامان برای چکار
استاده ایم اگر حکم شود بیائیم قبول نفرمود آخر گفت انقدر صبر کنید که شام تاریک شود انوقت بهیئت
اجتماعی با من داخل این لشکر شوید و بیکضرب هش میانید و قصد محافظت خود مکنید و مهتابی و مشعل
ایشان را خاموش کنان در جمیع لشکر نمود کرده مراجعت کنید مرا هم در خیمه خواهید یافت اما مهتر بسیر
این پیغام را بچنیان رسانیده خود نیز بجنگ پیوست که به خنجر و پنجه عیاری که به نقاره و آتش بازی دمار
از روزگار آن کفار بر می آورد در عرصه که صاحبقران پانصد کس را میکشت مهتر نیز دو صد کس را میکشت
تا انکه ازین هزار کس هفتصد کس را فنا نمودند خان بزرگ الدرم خان حاضری خورده بخواب رفته اما
کفار دیگر مدد و میرسیدند و کشته می شدند و میگریختند و صاحبقران و مهتر ایشان را گریزان بیدرد بطرف
لشکر ایشان می بردند مردم قلعه از دور بدوربین میدیدند غیر از گرد چیزی نمی نمود چراکه یکفرسنگ مسافت
فیمابین بود اما انقدر بر ایشان معلوم شده بود که جنگ می شود خان اعظم اورنگ خان تاسف می خورد که حیف
ان بیچاره که ما هرگز صورت او را هم ندیدیم و یک صحبت هم با ما نگشت بافراط سودا جنگ انداخت
آخر چه شود خانزادن خان گفت شهریار سودا نیست بلکه جنون است بنده خدا انقدر هم صبر نکرد که من بموجب
وعده با او ملحق شدم که باز هم اندک جمعیتی بهم میرسید اگرچه یک لشکر ایشان دارند اما مثل من ده کس برابری
نمی توانند کرد والقصه ایشان از دوربین تماشا میکردند و صاحبقران داد مردی و مردانگی میداد و از اطراف
فوج فوج دسته دسته می آمدند و صاحبقران در میان ایشان مانند شیری که در رمه گوسفندان بیفتد
درگسسته بسته مباخت تا انکه قریب شام قریب ۱۲ هزار کشته شد و صد سردار مثل چنگیز خان و کیلاس
خان وغیره بدست صاحبقران و مهتر اسیر شدند و باقی رو بفرار نهادند اما شهریار و مهتر ایشان را بطرف دیگر
مجال رفتن نمیدادند آخر گریخته بلشکر خود داخل میشدند و دیوان مشعل بشکل انسانی از دور تماشا میدیدند
چون شام شد دیوان بموجب حکم صاحب قران داخل لشکر کفار شده هر طرف غلغله انداختند و چراغ
و مشعل تمام لشکر را خاموش کنان میرفتند و هر یک را بیش از یک زخم دیگر نمی زدند الدرم خان

ازین

از بس خبر گریخت و جای پنهان شد و سرداران و بادشاهان دیگر بعضی گریختند و بعضی کشته شدند تا
دو [نیم شب] این جنگ در لشکر ایشان کرده آخر بدر رفتند و تمام شب در لشکر ایشان غلغله بود صبح الدرم خان
سرچند مردمانرا برای تفحص ایشان فرستاده اثری از ایشان ظاهر نشد عجیب اکر بسبب اتفاق در لشکر ظفر
میرسیدند تمام کشته میشدند یکی از آنها بر نمیگشت که خبر بیارد و قریب چهل هزار از لشکر کفار کشته شدند
چون روز روشن شد صاحبقران با جمعیت خود مقابل لشکر ایشان آمده استاده و نعره از جگر بر کشید
که تمام لشکر بلرزه در آمد و اکثری را زهره ترقید و بسیار با بخانه را نجس کردند الدرم خان چون این خبر
شنید تشکل خان را با بیست هزار سوار مقابل شاهزاده فرستاده ایشان در مقابل آمده اول نصیحت کردند
بعد از ان هر همه کس یکبار تیر بجانب شهریار انداختند بفضل الهی همه خطا شدند بعد از ان دست بقبضه
شده تند و شمشیر کشیده رو بجانب شهریار کردند ~~چون جانب شهریار انداختند که~~ از این جانب
شهریار و مهتر سریع السیر تیر بجنگ ایشان پیوستند و کشته بسته میساختند بقول استاد
ـه هر جا که شمشیر او کار کرده یکی را دو کرده دو را چار کرده بهمین دستور هر که را بر سر میبرد تا تهیگاه دو حصه
میشد و هر کرا بر شانه میرسید یکدست از تن همه سرش جدا میشد و هر که را بر کمر میبرد تا تهیگاه مانند
خیار تر دو نیم میکرد و از بطرف مهتر مهتران روزگار مهتر سریع السیر خنجر گذار از خنجر عیاری داد مردی و مردانگی
میداد و بیداد میکرد و از فوج کفار دسته دسته بمدد تشکل خان می آمدند و دیوان بموجب حکم توقیع
حکم دیروزه از دور استاده تماشا میکردند و منتظر فرمان بودند آخر تا بشام قریب سی هزار کس
کشته شدند و بسیاری زخمدار گشتند و اکثری رو بفرار آوردند و تشکل خان بدست صاحبقران اسیر
شد و شب بهمان دستور همه دیوان جنگ کنان از اندرون لشکر ایشان بدر رفتند و بسیاری را کشتند
و بسیاری زخمدار کردند روز دویم بعضی از مردمان این هرشش سردار که مثل کیو خان و کودرخان و قیدون
خان و جنکیز خان و کلبلاس خان و تشکل خان باشند نظر بر حق نمک و وفاداری نموده حق بجانب آفتاب
ابلق دانسته راه وفا پیموده بجهت آنکه هر یکی را بجای رستم و اسفندیار میشمردند و او نشان هم
خود را همچنین میدانستند و سوای این قدرت دست بازوی شاهزاده را که دیده بودند از لشکر
کفار وقت فرصت دیده برآمدند و ملحق بلشکر اسلام گردیدند و ملازمت آقایان خود کرده بشرف
قدمبوسی آن عالی نژاد سلطان السلاطین عالم صاحبقران اعظم [قدم] کردیدند و بدایره اسلام در آمدند
چون عادت آن عالیجناب بموجب اشاره حکم الهی و بفرمان آن والا نژاد بود که هر کرا اسیر
میکرد اسلام را بر او عرضه میداد بدلایل بین و مسایل متین خاطر نشان آن میکرد که از سر صدق مسلمان میشد

وازدریای ضلالت بساحل نجات میرسید چنانکه این شش سردار نیز از سر صدق مسلمان شده بودند
وحلقهٔ غلامی این شهریار بگوش جان کشیده بودند واکنون با صاحبقران قریب پنجاه هزار سوار بلکه زیاده
شده‌اند و بعنایه فضل الهی سلامند از روز صاحبقران صف جنگ کردند چنانچه از لشکر کفار بلیارش
خان که در فن سپاهگری خود را رستم و اسفندیار بلکه بهتر از آن می‌شمرد بمیدان آمد و بعد از طریق
هجا مبارز طلبید ازین جانب جنگیزخان بمیدان رفت و رجز آغاز کرد و بلیارش خان گفت حیف از دانائی
تو که باین شجاعت و دلاوری که آوازهٔ مردانگی خود را بگوش بهادران دشت و ترکستان میرسانیدی
اسیر پنجهٔ خداپرست بیچارهٔ ضعیف کشتی مع هذا دین و آئین هزار سالهٔ خود را ترک کرده دین او را اختیار
کردی از خدا و تبرکات و از الدرم خان نترسیدی حالانکه معتقد بر خدا و تبرکات از دست الدرم خان چه
حالات که بر سر این بیچاره نخواهد رفت بیا نصیحت ما را گوش کن و ترک خداپرستی کرده بدین
آبا و اجداد خود درآ تا ترا هم از مال خداپرستان و اورنگ خطای نصیبی رسد و بالفعل همه ترا از الدرم
خان اسپ خلعت بدهانم و تقصیرات رفته معاف کنانم جنگیزخان در غضب شده گفت لعنت خدا
بر تو و بر لات منات تو چرا از مال الدرم خان کیدی بخرد و اهی سو غنیمت که بدست نیارم که موجب خشنودی
خدا و پیغمبر دران باشد وای کیدی مسخره تو چه کوهٔ نوری زبان ببند و بازو بگشا که بیا تا چه داری
ز مردی نشان تکان کیانی و گرز گران القصه باهم در نیزه وری مشغول گشتند آخر در طعن سیوم
جنگیزخان نیزه از دست بلیارش خان بدر کرد عالم در چشم آن خیره سر تاریک شد شمشیر کشیده
بر سر جنگیزخان انداخت آن دلاور یگانه بعلم سپاهگری رد کرد الغرض در غضب شده دو دسته ضرب
بی‌دریغ بر سر جنگیزخان زد جنگیزخان در دل خدا را یاد کرد همه حملها را رد کرد و گفت باش ای
کیدی که تو ضربی زدی ضرب ما نوش کن که به شادی از دل فراموش کنی و شمشیر
کشیده قد را علم کرده چنان بر سر او فرود آورد که تا بسینه شکاف و جان بمالک جهنم سپرد و از
هر دو لشکر آواز تحسین و آفرین بلند شد برادر بلیارش خان چون این حال برادر دید آه از جان
ناپاکش برآمد و اسپ را تاخته بر سر جنگیزخان آمد و شمشیر کشید بی‌خبروار کردن بر سر او انداخت
و آن را از خدا برگردانید از آنجانب کیلاس بمیدان رفته او را هم پیش برادرش فرستاد و متعاقب
سه سردار دیگر را بجهنم روان ساخت و قیلوس خان و جانباز خان بدست کیلاس خان
اسیر شدند الدرم خان از شنیدن این بسیار ملول شد و طبل بازگشتی زدند اما کیلاس خان هر دو را
پیش شهریار آورد و شاهزادهٔ اسلام بر ایشان عرض کرد ایشان از سر صدق مسلمان شدند و عرض

کردند

گرونه‌ای شهریار با پانصد سوار و سردار چهل هزار سوار هم و همه در راه یگانگی و وفاداری قائم‌اند اغلب اگر نوشته
پادشاهان رسد خود را بلا تامل در انجا رسانند شاهزاده فرمود از این چه بهتر ایشان یک شقه به مهرهای خود نوشته
بدست جاسوسی فرستادند که در غلامان مغل برود و چون جاسوس آن نوشته را یکجا از سرکرده‌ها نمود
انها همه یکبار جمع شده باهم یک مصلحت شدند چون شب بر سر دست رسید بر خاسته در لشکر ظفر اثر
پیوستند و در دایرهٔ اسلام در آمدند درین اثنا خبر به شاهزاده رسید که غازان خان با جمعیت بیست هزار
سوار از قلعه برامد منتظر ملازمت است شاهزاده طلبید آمده مشرف ملازمت حاصل کرد و تعریف ستایش
شهریار به زبان راند شهریار باو هم کلام شده لعابتهای یک دیگر اسلام بر او اشکارا کرد چون
هدایت نصیب القوم بود از سر صدق مسلمان شد به همه فوج و کمال و حال شهریار نیز واضح دیده به جان قبول
کرد روز دیگر از شهریار رخصت خواست تا اوصاف شهریار بخدمت خان اعظم عرض کند چند و خان
بجهت ملازمت و عذر تقصیرات اجازت یافته بخدمت خان اعظم رسید و حقیقت انرا مفصل پیش
خان اعظم نقل کردند خان اعظم فرمود که کارخانجات و حشم سلطنت برای ان عالیجناب بپیر شد که بعد از
دو سه روز من نیز برای ملاقات می‌آیم و سلام من در خدمت ایشان عرض کن و بگو که جان بخشی
من و تمام اهل خطا توجه جناب عالی است اکنون غمی که دارم غم حیرت ندانستن احوال سامی که سراسر حیرت دارد
بعد از ان غازان خان اسلام توده چند دون خان و غیره باجوقی و صفائی اندین مبین و درستی ارکان و احکام
نقل کرد پادشاه در ان دقیقه خاموش ماند غازان خان گفت اختیار دین ملت پیغمبر برای اخر نیست
و تو البته دین را اختیار کرده فهمیده اختیار کرده باشی خوب کردی هر چه کردی و من هم درین تازگی فرزند
خود زهره جبین را که برای [illegible] او با محالت رسیده بود هم بجواب داده‌ام و او نیز مرا تبرک دین
شناگونه‌ای اختیار این دیگر وصیت کرد و گفت ارشاد کنند دین حق و کشور شمار رسیده و صورت او را
نیز همین نمود چنانکه درست بخاطر دارم و اغلب حضرت جلال فرزند هم همان جوان بلند اقبال است لیکن نمیدانم
کیست و کجاست غازان خان گفت از کجا که همین نوجوان عالمگیر آن گرامی‌ترین وجوه سربزرگی با آسمان میرسانند
و جمیع اطوار و اوضاع او موجب حیرت دانایان روزگار است شرف پادشاهی که این گوهر بحر عظمت و جلال
در سلک او منسلک شود و او بدامادی چنین عالیمقداری سرفراز گردد و البته که صاحب این حسب باید
که صاحب نسب عالی نیز باشد پادشاه گفت انچه گفتی نیز احتمال دارد اما تا تحقیق بر من بچگونه یقین حاصل شود
غازان گفت هرگاه نقشه و قیافه آن جوان بر صفحه ضمیر پادشاه مرتسم باشد بیک دیدن این معدن
خلاق [illegible] شیمه مرتفع می‌شود پادشاه گفت دیدن او به صورت میسر باید او در قلعه تشریف

بیارد یا من مدبدین او بروم او را چگونه طلب کنم و من هم هنوز انتظار بعضی امور میکشم که از قلعه برآیم مگر

بجهت قلعه نشر لاهوب مگر آنکه تصویر ان عالیقدر تواند حاصل شد اگر از تو اینقدر کار بیاید بکن تا نشسته ما بالکل

رفع شود نمازان خان گفت ان پادشاه عاقل از ان جمله نسبت که تصویر او بجبر او بدست ما تواند آمد مگر آنکه اول

بخدمت او از طرف خود یا از جانب پادشاه عرض کنم پادشاه گفت هرچه مناسب دانی بکن القصه

نمازان خان اسباب پادشاهی را از خیمه و چتر و علم و نقاره خانه وغیره گرفته برآمد صاحبقران گذرانید

وسوال پادشاه ختا عرض کرد صاحبقران فرمود اگرچه احتیاج نبود اما حالا که پادشاه فرستاده دست رد نیز

بران نتوان گذاشت بپذیرند و برابر الدرم خان میدان جنگ در میان داده برپا کنند ولشکر نیز خیمه زده

فرود آید حالا مردم ختا قریب پنجاه هزار کس بر صاحبقران بیعت کرده دسته خیمه و هزار هزار سوار و ملازم

دیگر برای هر دسته سردار الدرم خان وغیره که غلامی صاحبقران اختیار کرده اند بخشید این هر سه عرض کردند که ای

صاحبقران بعضی از ملازمان ما غلامان نیز هستند که در همه امور لاف بزرگی میزدند غالب اینکه در طلب قالب اند

البته خواهند آمد القصه روز دیگر نامه از جانب صاحبقران اعظم برای الدرم خان مرقوم شد باین مضمون

که این نامه ایست از جانب بنده حقیر الهی صاحبقران اعظم سلطان السلاطین شاهنشاه عالم خورشید تاج بخش

مغربی اما بعد خان بزرگ الدرم خان بداند که ما را حق تعالی با نبیا رسانیده حمایت خان اعظم را بر ذمه خود

واجب شمرده کمر همت باین کار بستیم و جنگ کردن اینجانب را خان بچشم خود ملاحظه فرمود اکنون اگر

صلح منظور است باید اول ترک دین بت پرستی و آتش پرستی و آفتاب پرستی نموده راه حق را بشناسد

و دینی که ما داریم قبول فرماید دیگر اینکه از پادشاه ختا که امروز سلطان سلاطین بلاد مشرق است عذر تقصیر

خواسته عهد کند که تمام عمر خراج باو رساند و سر از طاعت او بیرون نکشد و همین پیغام با جمیع خانان

خورد و بزرگ ترکستان و دشت است و اگر جنگ منظور است حالت منتظره چیست طبل جنگ نواخته بمیدان

آید صف جنگ یا مغلوبه هرچه رای خان بران قرار گیرد بمیان آرد نامه را مهتر سریع السیر گرفته ببارگاه الدرم

خان آمد خواست داخل شود ترکه سالار گفت کیستی که چنین سرزده میروی گفت نامه دار شاهنشاه

عالم صاحبقران اعظم سلطان خورشید تاج بخش الهی برای آقای تو الدرم خان آورده ام گفت صبر کن عرض

کنم گفت من از ان ایلچیان نیستم که محتاج عرض باشم گفت چه قدرت داری گفت اینک قدرت

این را گفته مشتی زده کلاه و جیغه از سر ترکه سالار ربوده در بغل زد و داخل بارگاه شد یکی از دوستان

بجلدی دستار خود بر سر او گذاشت و گفت خاموش باش که موجب رسوائی نشود ترکه سالار از خجالت

بخانه خود رفت و مهتر اندرون بی آنکه سلامی بکند یا سخن بگوید گفت منم نامه دار پرسید نامه کیست گفت شاه

شاهان

شاهان عالم صاحبقران اعظم سلطان خورشید تاج بخش مغربی که وجه آمدن و طریق آمدن انجناب مبرهن شو
پادشاهی که بناحق اینهمه لشکرها را جمع کرده معلوم نشده بتو نامه فرستاده گفت بده ببینم منشی گفت
کردن منشی نشکند که دست بجانب این نامه دراز کند بلکه وزیر هم چکیده ایست خود از تخت برخاسته
پیش من بیا تا نامه تو و هم الدرم خان گفت تو کیستی گفت من عیاران پادشاهم گفت اسپان
سرکار مرا هم تو بردی گفت آری من بردم الدرم خان را بخاطر رسید که طور بردن اسپان از مهتر معلوم
نموده او را قید کنند واز صاحبقران اسپان خود را طلب دارد گفت چه قسم بردی گفت اول رفتم در خلوت
داروغه زین خانه تو رفتم و آن کیدی را بیهوش کرده در کوهی انداختم و بصورت او شده اول زینها را
گرفتم بعد از آن باصطبل رفته اسپان انتخاب کرده زین بسته چنین و چنان گفته بردم الدرم خان گفت
راستی اینکه من در کار تو حیرانم عیاران تقلید میکنند و تبدیل صورت می نمایند اما نه باین مرتبه که روز
روشن بصورت شخصی که هزار بار مردم او را دیده باشند برآمده کاری باین بزرگی بکنند باورم نمی آید
مهتر گفت اینکه من کردم در روغن قازبکون همه مالیده اسپان را بردم چه بود الدرم خان گفت نمیدانم
چه بود تا در حضور من کاری نکنی باور نکنم ترا سر اقابت قسم که در حضور من چنین کاری بکن مهتر گفت اول جواب
و سوال نامه را فیصل کن تا من هم گفته ترا برای خاطر تو بجا آرم گفت پس نامه بده گفت نه طلب کن و استقبال
با تعظیم بجا آر تا بدهم القصه الدرم خان بشوق کار خود که از مهتر خواسته بود هرچه گفت بجا آورد نامه را خود
گرفته خوانده جواب جنگ داد و مهتر نامه را باز گرفت ولی رخصت از بارگاه بیرون رفته یکایک غایب شد
مهتر همه سلاطین کرستان را می شناخت طویل خان از آن میان کسل داشت نیامده بود مهتر تا بخیمه
او رفته بصورت او شده بهمان لباس که او داشت بر اسپ کتل سوار شده رو ببارگاه نهاده طویل خان
خوابیده بود مردم بیرون بارگاه او همراه او شدند و او الدرم خان را بهمه جا دشنام گویان می آمد تا
درکه سالار بر در بارگاه بود چون دشنام از زبان طویل خان در حق آقای خود شنید بدش آمد
پیش آمده گفت ای خان این چه وضع ست چرا پوچ میگوی طویل خان را بدآمد بقمچی پشت و پهلوی
او را نرم کرد خبر بالدرم خان رسید که امروز طویل خان باینصورت می آید درین اثنا طویل خان باصورت
غضب آلود رسید الدرم خان گفت خانم دیگر خیر ست مگر بسبب شدت تب هذیان میگوئی طویل
خان گفت آری قرمساق بشنانم بروهنت هذیان نصیب تو باد که ما را از ولایات خود بامید کرد و رتمن
و دو کرور تومان برداشته آوردی و خراب کردی تا حال بکدام کار رسید هرچه داشتیم خرج شد
سپاه بر سر ما بنگاه دارد و مال از رمو عود را از تو میخواهم جمعی دیگر درین مجلس از خانان بشتر بر مفلس بودند

بحمایت و امداد حرف طویل خان برخاستند و چون الدرم خان ظلم زر بسیاری جمع کرده بود همه چشم طمع
بان دوختند الدرم خان نیز از جا در آمد و گفت ای کیدی نا بکار چه که میخوری کدام کار کردی که مزد آن از من
میخواهی هنوز پشمی هم از تو کنده نشده دیگران گفتند باش ای بکلائم عزم ترا تو کدام کار کردی که ما نکردیم وقتی
که این جمع بود که یابان خان بزرگ را زیر دست نام گرفتند جمعی که هواخواهان خان بوده مانند خانان دشت ذخیره
هر یک دست بکارد و شمشیر برخاستند طویل خان با قمچی از میان ایشان در آمد هر کس را نخورد و خود بهر
یک چند قمچی رسانید و همه را قمچی بر چهره و گردن زد القصه این همه هواخواهان طویل خان با آن جمعی که هواخواه
خان بزرگ بودند درامیختند و درین اثنا شخصی کاغذ نوشته بدست الدرم خان داد و گفت ای خانه
خراب چه نخود در مانده این کاغذ را زود بخوان تا قضیه فیصل شود والا همه کشته می شوند الدرم خان که در آن وقت
ازین قضیه حواس درست نداشت کاغذ را گرفته بمطالعه مشغول شد نوشته بودند که ای گبر نادان دیدی
تبدیل صورت کاملان فن عیاری را که بصورت طویل خان شده بارگاه ترا برهم زدند اکنون زود اینها را از هم
جدا کن و ما که جواب نامه که گفتی جنگ است حاصل کرده بخدمت آقای خود رفتیم اکنون تو دانی و ملازمان تو الدرم
خان از مطالعه این کاغذ بحال آمد و مردم را بهزار قسم از هم جدا کرد و گفت طویل خان بیاید یک کرور تمن از
من بگیرد مردم بطمع زر که تقسیم کرده خواهم گرفت دست از هم باز داشتند لیکن هر چند طویل خان را جستند
نیافتند اما بیست کس از خانان زخمی شدند و دو ست کس را عدم نمودند و چون طویل خان را نیافتند
الدرم خان گفت بعضی سرداران بروند و باستمالت او را از خانه خودش بیارند مردم رفتند خبر طویل خان
یافتند که چون بسبب کسل مزاج بیدار بود چند ساعت است که خوابیده نشست اما بر در بارگاه او غوغا بود و کسی
میگفت من سوار اسب او را در میان بازار دیدم و کسی میگفت بر در بارگاه خان دیدم که بعضه میرفت مردم
سواری و اسب خاصه هم بر در بارگاه نبود یکدیگر حالا ملازمانش میپرسند از ایشان می پرسیدند که شما کجا
بودید میگفتند همراه خان رفته بودیم میگفتند خان کو گفتند نایب درگه سالار را قمچی زده داخل بارگاه شد
دیگر او را ندیدیم خدمتکاران بعضی که همراه بودند قصه بارگاه را نقل کرده گفتند یکایک غایب شد طویل خان نیز بیدار
شد و ازین ماجرا اطلاع یافته سر بگریبان حیرت انداخته سوار شده بیارگاه خان بزرگ آمد عجب الفتنه شلغیه دید
احوال پرسید الدرم خان آن کاغذ را بلند خواند همه احوال را معلوم کرده از ترس مهتر و صاحبقران والا گهر رخت
خود را متعفن ساختند الدرم خان تا دیری سر بجیب تفکر داشت آخر سر بر آورده گفت این عیارهای روزگار
ست دیده و شنیده نشده چون ترا آقای او غالب آییم او را نوکر خود کنیم بعد از آن از خانان مشورت جنگ
پرسید همه دعوی تهور و بهادری داشتند لاف ها زدند که ما صف جنگ می جنگیم تا هنر هر کس معلوم شود چه معنی

دارد

دار وگر شخصی از ولایت فیرنتیا بد وگوی دلاوری از جمیع دلاوران دشت و ترکستان بر باید خان بزرگ
فرمود امشب طبل جنگ بزنند و فردا معرکه آرایند جمیع ترکان موافق رسوم خود بکارسازی حرب اشتغال نمودند
اما مهتر در خدمت صاحبقران رسیده ماجرا بعرض رسانید قیدون خان وغیره بسیار خندیدند و متعجب
سوی همدیگر دیدند اما شب در هر دو لشکر طبل جنگ زدند صبح منور صاحبقران از بارگاه بیرون نیامده
بود که عرض شد دو سردار صاحب شوکت از ترکان با صد و پنجاه هزار سوار از لشکر خود جدا فوج راجیکله
خود را دور ایستاده کرده خود بدر بارگاه حاضرند باری طلبند فرمود اینک ما بر می آییم وانها را بعزت بنشانید
القصه صاحبقران سوار و دیوانه خطایی از بارگاه خاص بر آمدان هر دو رکاب را بوسه دادند جهان پناه صورت
ایشان را آشنا بنظر در آورده فرمود ای برادران ما شما را کجا دیده ایم گفتند روزی که حلقه غلامی خود در
گوش ما انداخته از طلسم کنیزه ملک خیزن از قیدان ساحران ما را نجات بخشیده صاحبقران اکنون شناخت
که این هر دو یکه ناز خان و قهبور خانند نوازش زیاده فرموده احوال پرسید قهبور خان گفت غلام در اصل
برادر زاده این بد اصل است که الدرم خان جهن پدرم را بد وخانرا بدغا کشته بتغلب سلطنت گرفته بود چون غلام
بتوسل حضرت رسیده خواست مرا بکشد مردم شفاعت کردند که این دغا نخواهد کرد ولی تقصیر است بحال خرابی
مرا نگهداشته بود درین هنگامه همراه آورد من روز اول صاحبقران را در جنگ دیده دست ناصحم و حقیقت حضرت
را با مردم گفته شصت هزار کس را با خود متفق ساختم گفتم آخر فتح از جناب ایشانست اینها را نیز بمحبت سعید
رهنمونی کردم مرا باور کردند و دست و بازوی صاحبقران نیز دیدند تنها گفته من بیکار می آمد امروز فرصت
یافته از همه بیشتر سوار شدیم و با کوچ و بنه بخدمت حاضر گشتیم اما که تا زخان حاکم اند خواست صاحب سی هزار
سوار با او نیز داشتم او هم که مثل من غلام صادق العقیده صاحبقران بود با مردم خود رفاقت کرد و باقی قریب
پنجاه هزار سوار مردم قیدون خان وغیره هر سه سردارند که راه فرار می جستند امروز قابو بدست ایشان هم افتاد
صاحبقران خرم شد شکر شکور حقیقی بتقدیم رسانید همه را موافق مرتبه نواخت و برای جنگ سوار شد کوس
وکورگه کرنا و نفیر بنوازش در آوردند صدای رزم چون غرش کردان شهنشه صدا داد نقاره الفتح الفتح زد اوج
فلک تا تیغ وقت جنگ شد ندا کرد هر باره الفتح الفتح القصه صاحبقران بمیدان آمد از آن جانب الدرم خان
و جمیع خانان دشت و ترکستان مثل قلج خان که امیر الامرای الدرم خان بود و اغلاق خان و تیماق خان و دای
خان و نعمش خان و ساکول خان و قراجار خان و شتلم خان و شیکل خان و ازناق خان و لوقا خان و اولجه
خان و بهلاق خان و موجی خان و الجار خان و کبدو خان بمیدان آمده ایستاده همراه صاحبقران نیز اکنون چهار صد
هزار سوار بلکه زیاده اند و دروازه های ختا هر گشاده ست مردم شهر نیز هر روز طلب می شوند خیمه و خرگاه کارخانجات

بازار بمه بست هر دو و حکیم عالیمقدار از خیمه علاحده بعبادت خود مشغول می باشند و صاحبقران بی مشورت حکیم بزرگ
کاری نمیکند نوبتی صاحبقران بخدمت حکیم عرض کرد که ای عالیجناب مکرر شنیده ام که جناب عالی بعد از نیکلوج قران
النیرین مبارک را بوالد ماجد این فدوی خود عنایت کرده اید و از سواد اعظم مغرب تشریف برده بخطا رسیده و اینجا طالع
قران السعدین ساخته باوزنک خان که در خانه او نیز فرزند می شد عنایت فرمودند چنانکه ملک عالم را حق تعالی باو بخشید
حکیم فرمود بلی چنین است صاحبقران فرمود پس چرا از مقدم خود این خطا خبر نکردید فرمود احتیاج نیست بر وقت
معلوم شود القصه صاحبقران چون بمیدان آمد بعد از تسویه صفوف حاکم خان بلخی که هم پادشاه و هم بهادر بود از الدرم
خان مرخص شده بمیدان آمد از ینجانب قیدون خان از صاحبقران رخصت حاصل کرده بمیدان او رفت حاکم خان
اول او را نصیحت ها کرد او نیز جواب بهار شاقی داد آخر از گرز و نیزه کاری نساختند در جنگ تیغ شیر قیدون زخم
دار شد صاحبقران فرمود بعد از ین من دیگری را بمیدان نخواهم فرستاد تا قضیه طول نکشد که مرا کار با دربست
خود بمیدان آمده حاکم خان را بعد از رد حملات از صدر زین کنده بر بست دای خان وغیره تا شام پانزده سردار دیگر
آمدند نه نفر از دست صاحبقران بقتل رسیدند و شش اسیر شدند شام شد طبل مراجعت کوفتند و برگشتند
الدرم خان بسیار رنجیده داغ شده باز طبل جنگ زدند و روز دیگر صف کشیدند ایدل خان ترک که سرکرده ترکان
دشت بود از خان بزرگ مرخص شده بمیدان رفت حریف طلبید قهور خان بمنت از صاحبقران مرخص شده بلا
دایل خان را هیچ نفر و یکبار زخم زد و دو نفر را کشت الدرم خان داغ شد و گفت این ما بچه قابو یافته است و نمیدانم
که بروز کار او چه باید کرد بعد از ان اشتلم خان آمد قهور خان را زخم زد صاحبقران رفته او را با دو پادشاه تغمه
رندجان و انکار اسیر کرد و نه نفر را از سرداران عمده کشت آخر طبل بازگشت زدند اما کمر الدرم خان شکست القصه
در هفت جنگ متواتر صاحبقران هفده پادشاه چتردار را اسیر کرد و هفتاد کس را بجهنم روانه نمود و مجروحان
صاحب قران از صد کس متجاوز بودند چرا که آن شهریار جنگ را بطول نمی انداخت بجلدی حربه های حریف
رد کرده او را دلالت باسلام نموده یا اسیر میکرد و یا میکشت یا زخم میزد موافق قسمت الشخص اما چون حکیم
عالیمقدار فرموده بود که چنان از روی زایچه حال معلوم می شود که اسیران صاحبقران مسلمان شوند و قتیلان بجهنم روند
و مجروحان بعضی بگریزند آخر کار و بعضی اطاعت نمایند صاحبقران اسیران را طلبیده زنگ کفر را صیقل نصایح سوده منداز
دل ایشان زدوده همه را بدایره اسلام درآورد و لشکریان ایشان نیز جدا شده بایشان پیوستند باین سبب
لشکر صاحب قران هر روز زیاده میشد و از الدرم خان کم میگشت اما چون مجروحان کفار همه سرداران عمده بودند
الدرم خان دو سه روز جنگ را موقوف ساخت دران وقت غازان خان صاحبقران را وقتی خوش و دماغ
یافته تصویر زنی را بجناب طلبداشت حکیم نیز حاضر الوقت بود فرمود ترا در کار است یا برای کسی میخواهی گفت در خدمت

اقایان

آقایان در دروغ از غلامان سزاوار نیست اورنگ خان و زوجه او و ملکه ناهید افروز طلبیده اند حکیم فرمود اگر
مصور را طلب کنی که تصویر جناب عالی بکشد دیر می باید فردا ها تصویر طیار کرده میدهم غازان خان اداب بجا آورد اما
پادشاه خطا هر روز تصدق و نذر تحفه از هر قسم برای صاحبقران ارسال می نمود و عذرها میخواست و سپاهیان
ناگفته میفرستاد و از طرف ناهید افروز بدستور با اطلاع مرقع تصویرات همراه صاحبقران ارسال بوده در آن
تصویرات صاحبقران را چندین قسم کشیده بودند از آن جمله ورقی بود که در آن تصویر صاحبقران با ملکه عالم
کشیده بودند و این تصویر در باغ زاده خاتون کشیده بودند حکیم صاحب همان ورق را با ورق دیگر
که بر آن تنها تصویر صاحبقران بود در رومالی پیچیده مهر صاحبقران بر آن کرده بدست غازان خان داد و فرمود
بپادشاه خواهی گفت که در خلوت این ورق را ملاحظه فرماید غازان ورق را گرفته بخدمت اورنگ خان
رفت پادشاه با ملکه سخن صاحبقران داشت و ایشان از هم جدا نمیشدند ملکه پشت پرده بود پادشاه
بیرون و اکثر خلوت می بود با اطلاع غازان تصویر را بپادشاه داد و آنچه شنیده بود بعرض رسانید پادشاه
و ملکه برخاسته اندرون رفتند و آن پارچه را مهر دور کرده کشودند دو ورق برآمد بر یکی تنها تصویر صاحب
قران اعظم بود خوب دیدند همان جوان عالیمکان بنظر ایشان در آمد که در عالم واقعه با دختر خود دیده بودند
قربان و صدقه شدند و قصد ملازمت مصمم کردند اما چون ورق دوم را برداشتند و ملاحظه کردند از
مشاهده آن هر دو آهی کشیده بیهوش گشتند چون بهوش آمدند برگرد آن ورق گشتند که بر آن
تصویر دختر و داماد هر دو بود بیاد دختر گریستند و دایه و کنیزان خاص تصویر ملکه عالم را همه شناختند
و تصدق شدند اورنگ خان را دیگر تاب نماند آن ورق اول را برداشته بیرون آمد غازان خان حاضر بود
باو نمود که این تصویر کیست غازان در بادی النظر گفت که تصویر همان پادشاه عالمگیر است که من حلقه غلامی
او را در گوش کشیده دین او را برگزیدم یعنی تصویر صاحبقران اعظم است که با این تنهایی لکه سوار را بر هم زده
دیگر تصویر که با این شوکت تواند شد ملازمان او همه تصدیق کردند و دیگر هر که صاحبقران را دیده بود اورنگ
خان سواری را طلبید بملکه گفت ای خاتون دیگر من تاب جدائی این روشنائی بخش دیده مهجور ندارم
اینک بروم ناهید افروز گفت من هم می آیم غازان خان عرض کرد که مناسب چنان میدانم که اول پادشاه
با صاحبقران ملاقات فرمایند بعد از آن ملکه را طلب کنند ملکه بخاطر صاحبقران برسد و آنجا تشریف بیارند آن وقت
بهتر است سلطان خطا گفتن نیز رای غازان خان را پسندید ملکه فرمود پس زود فکر کنید که طرفه حالتی دارم
القصه اورنگ خان با جمیع امرا سوار شد از نصف مردم خطا برای دیدن صاحبقران همراه شده
بودند و طرفه غلغله شادی بود غازان بجلدی تمام خود را در خدمت صاحبقران رسانیده و از آمدن پادشاه

خبر داد صاحبقران باشاره حکیم عالیمکان برای استقبال با جمیع امرای عالی سوار شد و بعد دو فرسخ
از لشکر ظفر اثر برآمد که سواری پادشاه ختا و اوزنگ خان رسید قصه مختصر هر دو پیاده شدند و یکدیگر را
دریافتند اوزنگ خان صاحبقران را قسم بدین آئین واده سه نوبت تصدق شد باشاره صاحب
قران همانجا خیمه زده فرود آمدند حکیم بزرگ استقلینوس الهی نیز رسید صاحبقران تا در خیمه استقبال
کرده آورد پادشاه ختا اگرچه نشناخت اما برای تعظیم برخاست صاحبقران فرمود ای خان اعظم وای
پادشاه معظم با وجود آن احسان که جناب قبله و کعبه بهره مند شد در بارهٔ شما کرده آنرو شما در عرصه مقدار هژده
سال اینها را فراموش کرده بر پادشاه ختا گفت ای شاه شاهان آفاق عالم راستی اینکه درین سه
چهار سال الی چندین رو داد که بسبب آن خود را نیز نمی شناختم اندکی بعد قدوم مسرت لزوم شما امروز
توقیع شگفتن بهم رسانیده ام والا بصارت درست هم با من نمانده حکیم عالیجناب و صاحبقران حق
بجانب او دانسته احوال تشریف آوردن حکیم در سال مذکور درین ملک و التماس پادشاه در
بارهٔ فرزند و ساختن لوح قران السعدین باین نوع بیان فرمود که اول پادشاه صاحبقران پرسید که بر
سبیل تجاهل که پادشاه چند فرزند دارند اوزنگ خان بگریست و گفت من کمبخت اولاد از کجا آورم
در تمام عمر یک دختر بعد آرزو ایزد سبحانه بمن داده بود که آن را نیز فلک با من نگذاشت و در اسباب
تولد دختر اوزنگ خان نقل وارد شدن حکیم عالیمقدار و توجه او درین باب تذکره کرد آنوقت صاحبقران
اشاره کرد که آن بزرگ عالی منزلت و آن معدن علم و حکمت جناب قبله و کعبه است پادشاه حالا
بتأمل دیده بشناخت و سرور قدم حکیم نموده عذرها خواست حکیم فرمود ای پادشاه اینقدر معذرت چرا آنجا
که حق بجانب پادشاه است بعد از آن احوال حکیم الوامیسیح پرسید صاحبقران خصوصیت ایشان و خدمت
خود بر سبیل اجمال بیان کرد با او نیز معانقه بعمل آمد اما پادشاه هر قدر نگاه بجمال با کمال صاحبقران بلند اقبال
میکرد دلش مسرور و چشم او روشن تر میشد اما غازان خان احوال ملکه ناهید افروز مادر ملکه عالم را بهتر
سریع السیر گفت و اشتیاق او را بدیدن صاحبقران نقل کرد و مهتر بگوشش صاحبقران عرض کرد که اکنون
شهر خان مانع باید تقدیم قدوم میمنت لزوم صاحبقران آباد شود که مادر زن شما مشتاق جمال شماست آن جناب
برخاست پادشاه گفت اسپهم سوار شوید که امشب ما در شهر شما مهمانیم پادشاه از خوشوقتی ندانست
چکند و گفت سر برین مژده گر جان فشانم رواست اما غازان خان مان وعده وقت آمدن تاکید
کرده بود که بقدری که تواند شد در تزئین و تهذیب شهر کوشند و قلعه را آئین بندند خان مان از آنوقت
چندین هزار کس را باین کار باز داشته تا جای اطلاق آئین بندی نیز بعمل آمده و دیبای چینی و زربفت ختائی را

جا بجا

جابجا پیشش دو کاهها و لپنت یا مهها انداخته بودند قلعه را نیز بقدر امکان آراستگی بخشیدند چون خبر سواری
صاحبقران در شهر شیوع یافت زن و مرد و طفل و دختر هرکه بود بتماشای جمال آن شهریار در کوچه
و بازار و در و بام پر شده بود حسن خطای که شهرت تمام دارد محتاج بیان نیست اما صاحب قران زیب
مذکور به پیشش تخت روان بادشاهی میرفت تاج سرکوهن بلندان ارجمند و جمال خورشید مثال
آن همایون فال فرخنده مآل بنظر هرکه رسید بی اختیار زبان بتحسین و آفرین گشاد و تا مدتها بعد از دیدن جمال آن زیبا
نابارسا تا مدتها ترک شوهران کردند القصه بآن طریق از شهر داخل قلعه شد صاحبقران شهرخان
مانیع را در کمال معموری و آراستگی و خوبی عمارات یافت که از بلاد مشرق سواد اعظمی به از و نباشد
و قلعه را نیز در کمال زیب و زینت و استحکام یافت داخل دیوان خاص شد ملحه بادشاه و صاحبقران
و هر دو حکیم و مهتر سریع السیر در آن مکان توقف نمودند بعضی از میوه ها که مخصوص آن ملک بود و قابل بادشاهان
برای صاحب قران آوردند نوش جان فرمودند بعد از آن بادشاه از حکیمان معذرت خواسته دست
صاحبقران گرفته متوجه حرم شد خازان و یک وزیر خود اغلن خواجه را بخدمت حکیمان باز داشت صاحب
قران دست مهتر گرفته بادشاه گفت این برادر من و عیار من حکم سایه من دارد از من در هیچ مکان جدا نیست
بادشاه خطا معلوم کرد که از خواتین حرم کسی از و رو نمیگرداند او را نیز همراه گرفت اندرون آمدند مالکه ناهید
افروز اول از شیکه صاحبقران را دید بعد از آن بیرون آمده بر قدم صاحبقران افتاد و تصدق شد بلا
گردان شد در باطن بسبب آن خواب که با دختر خود یکجا دیده بود و در ظاهر بعنوان آنکه از دست الدرم و غیره فوج
ترکان همه را از وضیع و شریف این شهر با مالک ملک محافظت نمود و همه را جان بخشی کرد در حضور چنین
بادشاهی آمدن و بر پای او افتادن مضایقه ندارد بالجمله صاحبقران را باعزاز نشانیدند و بعد از رسانیدن
دماغ بباده ناب مالکه جام مراد بدست گرفته بر پای خواست و گفت مراد معلوم صاحبقران بعذر خواهی گرفته
نوشیدند و دست او را گرفته فرمود ای مادر مهربان بنشین هرچه خواهی فرمان بردارم گفت قربانت بروم
و تصدقت شوم در حیرت عظیم دارم که مرا برای بدامیر ساند یکی خواب که من و بادشاه بتفاوت اندک چیزی
هر دو دیده اند و هم آمدن جهان پناه باین سرزمین یکایک آنگاه خوابها را هر دو نقل کردند صاحبقران فرمود
تعبیرش اشکالی ندارد از اتفاقات تقدیر الهی مرا راستی بشما نمودند صفحه تصویری که در تصویر برداشت از دیگر
معلوم نکردید حالا آنکه میخواهید قصه این امر غایب اتفاقی و این فضل عمیم خلاقی را معلوم کنید مجملش این وقت از من
بشنوید و مفصلش بقدر فرصت برادر من مهتر سریع السیر بشما خواهد گفت گفت قربانت شوم از مجمل و مفصل
هرچه ارشاد کنی عین تفضل باشد و مالکه مضمون این بیت مولف بسمع صاحبقران رسانید پیوسته

کند در تو نظر چون بتفضل * زان سان که تو ای بر من مسکین بتفضل * صاحبقران چنین آغاز کرد که بادشاه سواد
اعظم مغرب را بتوجه حکیم اسقلینوس الهی حقتعالی دو پسر داد و هر دو از هم جدا شدند بعد از آن قصه
خود از خواب دیدن و از وطن برآمدن و در ممالک افتادن و باتفاق رسیدن و طلسمها شکستن
تا رسیدن جهای سنجیل بیان کرده گذاشت و قصه ملکه را آغاز نهاد که بادشاه ختا را نیز بسعی جان
حکیم حکیم علی الاطلاق دختری زهره جبین نام عنایت فرمود بعد از آن از ابتدای رسیدن عشرت
افزا و خواب دیدن ملکه و همراه عشرت افزا برآمدن باقی قصه او علی سبیل الاجمال بطریق حکایت
تا هنگام مواصلت بیان کرده فرمود که آن شاهزاده مغرب این بنده ضعیف الهی ست و آن ملکه در باغ
زاهده خاتون نشست و مجمع سلاطین آفاق جشن کدخدایی او را بمکان فیض بنیان مقرر شده خورشید
تاج بخش بر دوش پریزادان که بحکم الهی در فرمان او بند برای گردن بادشاه ختا آمده بادشاه
سامان خود کند و السلام ملکه و بادشاه در وقت شنیدن این حکایت جانگاه زار زار میگریست
ستند و چون شاهزاده مطلب را تمام کرد هر دو تصدق شدند و در دامن آن عالی مقدار دو باره از
هوش رفتند و باز چون بهوش آمدند گاهی بحیرت در جمال شاهزاده ~~مطلب تمام کرد هر دو تصدق~~
~~شدند و در دامن آن عالی مقدار~~ میدیدند و گاهی اشک شادی میریختند و گاهی تصدق می شدند
و گاهی در کنارش گرفته دست و پای صاحبقران می بوسیدند القصه صاحب قران را سه روز
نگاه داشتند صاحبقران اورنگ خان و ملکه و غیره اهل حرم را بدایره اسلام آورده و بتخانه ها را منهدم ساخت
اما شب سوم خبر رفتن صاحبقران الدرم خان معلوم کرده بفهم ناقص او چنان رسیده که شبخون بر لشکر ظفر
اثر آورده لشکر را از پیش برداره ضعف باحوال سرداران نیز راه خواهد یافت بعضی از کوته اندیشان نیز این
مشورت داده بود الدرم خان قریب هفصد هزار کس سوار قزاق منتش را همراه گرفته بیکناگاه بر لشکر همایون
صاحبقرانی تاخت معروض شد که اکنون قریب بیست بادشاه بدایره اطاعت صاحبقرانی درآمده دین اسلام
قبول کرده اند و سواران نیز از نهصد هزار سوار زیاده در ظل رایت ظفر آیت مجتمع گشته اند لیکن چون غافل
بوده اند و فوج دشمن در دل شب بر ایشان یکایک تاخت آورد بنابرین در اول دله گونه اضطراری و فرار
بلشکر اسلام رو داد اما آخر بسعی قهرمان خان بهادر و بکتاز خان ولاور و حاکم خان و کیبو خان و کوفور خان
و قبیدون خان و لیس خان و اولس خان و الجو خان و غیره پای ثبات قایم کردند مغلوبه عظمی واقع شد سپاه
دیگر و سرداران دیگر نیز گرد الدرم خان گرد آمده تا صبح شده جنگ قایم بود بلکه هر دم آتش فتنه بالا میگرفت و بازار
ملک الموت گرم تر میگشت صبح خبر بصاحبقران رسید سلاح پوشیده بر دیوانه خطای سوار شده از شهر برآمد

شاه ختا

شاه خطا نیز بر تخت فیل سوار شده منهزم گشت اما صاحبقران برسید کو با اجل کافران رسید تا رسید قوت
دو صد کس را علم زد سه تو گفتی که فردوسی نامدار بگفت این دو بیت از لی شهریار شعر بروز نبرد آن
یل ارجمند ... بشمشیر و خنجر بگرز و کمند ... برید و درید و شکست و ببست ... یلان را سر و سینه و پا و دست ... مغلوبه
که دیده فلک سپهر در زیر این گره انبر تا امروز عدیل و نظیران ندیده بود دست واو از لاشها انبارها و از سرها منارها
راست شد سه بیابوی مردان دران مرحله فکنده برین نه فلک زلزله ... ز سم ستوران دران پهن دشت
زمین شش شد و آسمان گشت هشت ابر گرد بود که مردم آن تراکم داشت و برق تیغ بود که هر لحظه میدرخشید
و باران خون بود که مردم می بارید ... آن مغلوبه سیلاب خان سقلاب که پادشاه صاحب تهور و شهریار ولاور
صاحب صد هزار سوار بود و در شجاعت ... در میان ... اعدی را موجود نمی شمرد الدرم خان را در فن کمک نیزه
بازی سرمشق الف میداد بمقابله صاحبقران آمد بعد از محاربه دست بنیزه کردند ... طعن در میان مردم ...
صاحبقران آفرین گفت و انصاف داد که در میان ترکان ارباب ... تا اینکان مانند او نیزه بازی نباشد
اما آخر نیزه از دستش بدر کرد سیلاب خان شمشیر نیز از کمر واکرده بطریق ... بدو دست گرفته پیش صاحبقران
بر وجه ... پیشاه فرمود یعنی چه گفت یعنی اینکه آقای تو من اولی غلام هرچه فرمایی بجا لسن می ...
والاسلام شاه ای شهریار در تمام دشت و کل ملا و شرقی نیزه دری ماند ... نسبت صاحبقران فرمود
حقا که این سخن مانند نیزه راست است گفت استاد این فن روشن خان نام کسی بود ... حاضر شدم
حاضر شدم گفتم مرا نصیحتی کن فرمود که در فن نیزه وری بر تو غالب شود حلقه غلامی او در گوش کن و هرچه فرمان
۴ کند بجان بپذیر لعه بنرد. امسال این اتفاق شد که صاحبقران نیزه از دست من بکرد و بدر کرد ... بی تامل
مسلمان شد ترکتار خان پادشاه قراقرم که او نیز در فن شجاعت افراسیاب وقت بود از اطاعت کردن
شاه سقلاب در هوس افتاد با صاحبقران جنگ نیزه و شمشیر و زور همه کرده گرفتار شد و کوتاهی سخن اینکه او
هم اسلام آورد صاحب صد هزار سوار او هم بود تا افواج هر دو منعت ... ایشان کردند و سوای ایشان ده پادشاه
دیگر دران مغلوبه اسیر پنجه صاحبقران گشتند و موافق ... حکیم ... بشرف اسلام مشرف گشتند
قائم سلیم خان دشتی و اقول خان دشتی و شاه اندخود استمر خان ... نشانی و غیره بودند مغلوبه ... بود هلوم خان
دشتی از دست غازیان بقتل رسید. و همچنین شش پادشاه کافر از دست سیلاب خان و ترکتاز خان و غیره
سلاطین جدید الاسلام راه عدم پیمودند دران مغلوبه الدرم خان نیز ... روز سیوم بود از جنگ
که شب و روز مردم بر پشت اسپان بودند و هر کرا میسر آمد در خانه زین چیزی خورد فرباد مجبره خان ... میسر شد
الدرم خان جنگ صاحبقران را ملاحظه کرد حرف خود نزد به آن شهریار در آویزد با خود گفت معلوم شد اجل ما را با این

سرزمین آورده بود بکریختن نیز فایده نمی دید که سلاطین مسلمان بحکم صاحبقران لشکر او را محیط شده راه فرار برو
مسدود ساخته بودند الدرم خان ازین کیفیت مطلع شده تن بکشته شدن داده با خود مصمم کرد که خان اعظم را
از یا در آرد تلاش کنان خود را برابر او رسانید و بانگ بر زد که ای اورنگ خان خون داماد بهم رسانیدی
که تمام ترکستان و دشت را بچراغ کرد ولیکن تو از دست من جا کجا توانی برد باری اگر من در عالم نمانم تو هم که نماند
که عیش و دختر و داماد را دیده عشرت قرین اوقات خود سازی این را گفته تیر بجانب اورنگ خان انداخت
بر ران او رسید که جیب جا کرد اورنگ خان تیر را کشیده دور انداخت و خود تیر در کمان پیوسته بجانب الدرم
خان انداخت و بر بازوی او نشست اما چون بسبب جراحت دست خان اعظم بقوت بود چندان کار نکرد و الدرم
خان مانند برق خود را رسانیده بشمشیر کشیده خرطوم فیل خان را قلم کرد او از پای در آمده برخاست جمعی
که همراه الدرم خان بودند با حامیان خان اعظم بجنگ پیوستند و ایشان را فرصت حمایت نمیدادند و چون خرطوم
فیل بضرب شمشیر قلم شد فیل اورنگ خان از پا در آمد و نزدیک بود که غلبه کلی بر خان الدرم خان را دست دهد اما
پادشاه باکدین را از پا در آورد که مهتر سرالسیر را حق تعالی رسانید او این احوال را ملاحظه کرده از عقب
کمند در گردن الدرم خان انداخته اسیر و دستگیر ساخت و دیگر مسلمانان خبر یافته رسیدند و کافران را
هر جا یافتند چون خیار قلم زدند میمنه بر میسره و میسره بر میمنه و قلب جناح زده شکست دادند و آنها که گریختند
نیز بقتل رسیدند و جمعی کثیر از کفار اسیر شدند القصه بسبب هفت پادشاه بدست صاحبقران اسیر شده
اسلام آوردند و شش پادشاه را سلاطین اسلام در محاربه بقتل آوردند و مع الدرم خان هفت پادشاه
را مهتر سرالسیر گرفت فتح کلی بصاحبقران نصیب شد و از افواج کفار دو بار هفتصد هزار کس بقتل رسیده و صد هزار
کس اسیر شدند و همه اسلام را قبول کردند از چهار جانب نقارهای فتح در نوازش بود باسیران حکم شد
که لاشهای مقتولان را کشیده بدریا که انزادریای چین نیز میگویند می انداختند بعد از آن صاحبقران
روزی دیوان کرده الدرم خان وغیره هفت پادشاه و هفتصد سردار را که در قید بودند طلب داشته بعد از جواب
و سوال دلالت باسلام کرد مقتضای سر کالیم سخت کسی را که یافتند سیاه، بآب زمزم و کوثر سفید
نتوان کرد از جمیع این سنبه در زمان هیچکس بروشنی اسلام راه رفتن را قبول نکرد هر چند صاحبقران با
قسلی لطف نمایند مفید نیفتاد آخر دارها بر پا کرده همه را تیر باران کردند و لاشهای آنها را خوراک ماهیان دریا
ساختند و از آن صد هزار کس قریب شصت هزار کس توفیق هدایت یافتند و بقیه رفاقت الدرم خان
را اختیار کردند و آنها را نیز خوراک نهنگان گردانیدند سخن بسیار دان و اندکی گوی یکی را صد مگو صد را یکی گوی
داستان واقعیت کردن صاحبقران مدانستا با اورنگ خان ... افروز جمعی ... ملتیان و سلاطین

و آن سپ

ترکستان بجانب جزیره مبارکه و آغاز داستان مواصلت حقیقی عاشقان با معشوقان [illegible] راویان
اخبار و ناقلان آثار این قصه عجیب و این حکایات غریبه چنین روایت کرده‌اند که چون صاحب قران گیتی‌ستان
از مهم کفار ترکستان باز پرداخت و فضل الهی چنان شامل احوال آن بلند اقبال شد که مهمی که بایستی در
چندین سال بانصرام رسد باتفاق قضا و قدر در اندک زمانی بحسن فضل یافت چه نام صاحبقران در خطبه
و سکه از گنج گرفته تا خطا و ختن مدتها جاری بود بعد از آن که صاحبقران شکر این عطیه یزدان بتقدیم رسانید
یکماه دیگر در شهر خان مانع بود و بعبادت ارکان اسلام را بسلاطین آموخت و ایشان را از رویه دین
عیسوی آگاه ساخت تمام خان بالغ اسلام آباد شد و در چین و ماچین و ختن و هر شهری که نزدیک
بود بتخانه‌ها منهدم شد و بجای آن مساجد بنا گشت جای الدرم خان را زالقبه و خان بخشید و همچنین هر پادشاهی
که بقتل رسیده بود و وارث سلطان داشت ملک بابا و مرحمت شد باین شرط که نام صاحبقران در سکه و خطبه
داخل شد همه فرمان برگزیدند و حلقه غلامی صاحبقران در گوش کشیدند آنگاه باورنگ خان فرمان شد
که اسباب تهیه سفر کنید گفت فرمان بردارم ملکه ناهیدافروز که از برای دیدن دختر لعل داتش داشت با حکیم
مشورت شد که چه قسم باید رفت فرمود آمدن از راه هوا و رفتن از راه دریا واقع شود صاحبقران ملاحان را
طلب داشته پرسید که از دریای چین تا بجزایر خالدات که جزیره صدور صدف عدن آن جزایرست بچند مدت توان خالدات
رفت ماهران این فن و مشیران این کار عرض کردند که اگر باد مراد باشد و اتفاقی رسد بدو سال صاحبقران
بجناب حکیم عرض کرد که ای قبله اهل کمال اینها چنین میگویند و من این صبر ایوب از کجا آرم که دو سال دیگر صبر کنم
حکیم بخندید و گفت البته از راه دریا باید رفت خدا آسان خواهد کرد صاحبقران دانست که بی‌جهتی نمیفرماید
لهذا بالجمله جمیع سلاطین را بنصایح سودمند مسرور ساخته هر کدام فراخور مرتبه او خلعتی بخشیده مرخص گردانید
و در اطاعت خان اعظم تاکید بلیغ فرمود اما هفتصد هزار سوار و نه پادشاه که از بلخ و بخارا و سمرقند و [illegible]
[illegible] و پادشاه سقلاب و پادشاه ختن و شاه قراقرم بودند گفتند رفتن و مراجعت با همراه خان اعظم است
و غیر ازین ممکن نیست اگر همه صاحبقران ما را بگذرد صاحبقران ناچار شد دو صد هزار سوار هم از خطا همراه خان
اعظم شدند پانصد کشتی بزرگ پانصد کشتی اوسط این هزار کشتی بهم رسانیدند خان اعظم جمیع اموال و اسباب
و خیمه خطایی و سراپرده‌ها که برای جهاز ملکه عالم در کار بود با غلامان و کنیزکان خطای همراه گرفت و در ساعت
سعد بکشتی‌ها درآمده مضمون آیه بسم الله مجریها و مرسیها ان ربی لغفور رحیم بر زبان رانده بادبان گشادند
و لنگر برداشتند غرابه بزرگ تیار کرده بودند که هر دو حکیم بران نشسته از آب بیش انداختند و حکیم بزرگ
متصل اسم اعظم میخواند که بسبب آن باد مراد بمرتبه تندی میوزید که راه یکماه در یک شبانه روز میرفت چنانچه نیز

همه همراه بودند و از آفت دریا چیزی اگر میدیدند حکیم را خبر میدادند و او تدارک میکرد و سعدی علیه الرحمة میفرماید
چه باک از موج بحر آنرا که دارد نوح کشتیبان یعنی جایی که چنین حکیم خدا رسیده صاحب کمال در کشتی باشد آفت بحر باد
کی میرسد القصه راه دو ساله باینطریق در بیست و چهار روز با تمام رسید و قریب بجزیره مبارکه رسیدند
اما از جزیره مذکور و جمعیت سلاطین دران و اسرار و عرض کنم که صاحبقران اعظم شاهزاده مشتری ستاره
طلعت را که وزیر خود و وزیرزاده پدرش بود بنیابت خود در جزیره مبارکه گذاشته تعین کرده برای
جمعیت عساکر دون ماثر فرموده تشریف برد و تعین کرده برای حکیم اسقلینوس و رای حکیم بزرگ و النش
و ملکه علیا و ملکه قاف و زاهده خاتون باین ترتیب بود که یمین و یسار باغ زاهده خاتون دو فرسخ در
میان میدان گذاشته دو قلعه از گل سفید خام دیوان ساخته اند یکی بدر نگار و دویم خورشید حصار نام یافته
چنانکه مذکور شد بروج و دیوارهای قلعه ها را سفید کرده چنان مهره کشیده اند که چون آیینه شد اگرچه نبات نداشت
و منظور هم نبود اما خوشنما بسیار بود مقرر شد که لشکری و سلاطین که تعلق بصاحبقران اعظم داشته باشند
مانند ملک روم و ملک فرنگ و ملوک حبشه و زنگبار و ملک بصره و اهواز و ملوک سواحل و ملوک جزایر و ملوک
ایران و ملوک هند و ملوک مغرب و ملوک جزایر عرب و یمن و ملوک اصنام و ملوک ترکستان آنچه متعلق بهفت
اقلیم این ربع مسکون است از کنار دریا گرفته سه طرف قلعه خورشید نگار فرود آیند و ملوک ماوراءالنهر همه از ملوک
بهار و عربستان و هفت ملک قبستان و ملوک طلسم اشراق وغیره همه متعلقان صاحبقران اصغر سه جانب
قلعه بدر نگار تا کنار دریای بحر الهوا اقامت نمایند و از بدر نگار تا دروازه جنوبی باغ زاهده خاتون پریزادان اناث
ملکه علیا وغیره متعلقات صاحبقران اصغر متشکل بشکل انسانی شده خیمه زنند و از قلعه خورشید حصار تا دروازه شمالی
باغ مذکور ملکه قاف و روشن جبین و عین السرور ملکه پوشش باز و متعلقان شیخ سمین و انیه رخسار وغیره جمیع
متعلقات صاحبقران اعظم و رفقای او خیام احتشام بر پا نمایند و جنیان ذکور در قلل و تلال جبل اعلی منزل کنند و دیوان
هر دو جانب بیشتر کوه مذکور جا کنند و دیگر رتبها موافق رتبه باید فهمید چه سلاطین جنیان و پریزادان با سرداران
عمده هم از آن جمله نبودند که در کوه روند حرف بر سر فوج میگذرد و منزل صاحبقران اعظم و صاحبقران معه شاهان و شهزاد
گان در اصل باغ که هم بحسب حقیقت و هم باعتبار طلسم قرینه شهری بود مشتمل بر هزار قصر مقرر شد شمالی
باغ از اعظم و جنوبی از اصغر چون این حقیقت مگر تفصیل معلوم شد بر سر داستان توان آمد که اول کسیکه از
لشکر ظفر اثر صاحبقران اعظم قدم در جزیره گذاشت سلطان فلک اقتدار مرید خاص صاحبقران روزگار ملک حارث
تاجدار بود که با توابع خود سلطان جنید بصری باعتبار قرب طریق پاره در دریا و پاره در خشکی راه طی کرده با فرزند
ارجمند خود شاهزاده بشر بن حارث که تا آنچنین رفتنش غلام قوی صاحبقران اعظم بود قدم در سرحد جزیره گذاشت و چون

جزو دهم

خبر وصول آن ملک به شاهزاده گردون عظمت مشتری رسید باستقبال کرده بعزت هرچه تمامتر آورد و لشکرش
در دایره که برای او تعیین یافته بود فرود آورده خود و ششش را معه زوجه او در دار غرفه مکان داد و ابواب ضیافت
بر روی او برگشادند بعد نوجوان و هرکه حاضر بود باهم ملاقات کردند اما ملاقات با پریزادان موقوف بر آمدن صاحبقران
بود سه روز ضیافت تمام لشکر شاه اهواز بر ذمه شاهزاده مشتری شد و خودش هم مهمان او بود بعد از آن
او شاهزاده اکلیل الملک با دو شاهزاده اردشیر و ملک مرجان و ملک رستم وغیره ملوک جزایر شاه مازندران
و شاه استرآباد رسیدند شاهزاده مشتری بدستور استقبال بجا آورده لشکر را بدایره که برای ایشان کشیده
بودند فرود آورده و ایشان را معه ازواج ایشان در عماراتی از عمارات باغ که بنام ایشان مقرر بود جا داده مهمانی بدستور
شاه اهواز بود مخفی نماند که حکما پیش از رفتن دوایر برای نزول لشکر پادشاه معین در صحرا کشیده و عمارات
معین برای نزول آن پادشاه و حرم او بمشورت زاهده خاتون معین کرده رفته بودند که مشتری موافق آن عمل می
آورد بعد از چند روز از آمدن پادشاه دکن راجه مهاباری با شاهزاده درین بهادر و بهمسین و ارجن و سنکر
وغیره با پانصد هزار سوار رسید صاحبقران هندوستان شاهزاده مشتری ستاره طلعت باستقبال
بهرزن خود رفت سلاطین دیگر نیز برای خاطر او رفتند و او را نیز بعزت هرچه تمامتر آوردند لشکر او را در
دایره که برای ایشان مقرر بود فرود آوردند و خود و ششش را معه قبایل در منزلی که در باغ برای او مقرر بود جا دادند
هرکه از سلاطین میرسید ملازمت زاهده خاتون بجا می آورد اما ملازمت ملکه قاف و ملکه علیا موقوف بر
تشریف آوردن صاحبقران بود باعتبار عدم جنسیت اما مشتری و اکلیل و هرکه سابق با پریزادان معرفت
داشت او را ملاقات ایشان میسر بود و صاحبقران منتظر در تیار کتخدایی و ترتیب سامان عروسی مشغول
داشتند سی و شش کارخانه در سرکار شکیب بود مشتری تا هفت روز مهماندار لشکر هند بود
و مهاباری وغیره را جاها که در باغ بودند همیشه مهمان مشتری بودند نوروز و لادر و شیردل شدی از سابق در
رکاب مشتری بودند بعد از آمدن ایشان شاهزاده نورین فرامرز و ابونعیم و غضنفر نجم ران با فرامرز شاه و جعفر شاه
و ملک احتشام حشم نشین و خواجه بهمن خورستانی هدهد ملکه شکر شیرین سخن و پهلوان بهلوم و بهزاد و شبرزاد و بهرام
رسیدند برای خاطر ایشان پهلوان حنظله بن صفوان با بعضی سلاطین استقبال قریب کرده ایشان را نیز آوردند
و لشکر ایشان را در دایره ایشان فرود آورده ایشان را معه قبایل داخل باغ کرده در منزلی که برای ایشان
مقرر شده بود فرود آوردند مهمانی بدستور سلاطین دیگر در میان آمد و تقسیم دوایر و منازل و استقبال بعید
و قریب رتبه مرعی بود که از ابتدای گردش چرخ دوار شعار اهل روزگار همیشه چنین بوده و خواهد بود اما در ازمنه
سابقه شرافت نسبی و کمال را اهل روزگار نیز مرعی میداشتند بخلاف حال که غیر از زر روزگار چیز دیگر منظور ایشان نیست

باشد مگر بطریق ندرت و شاذ و بعضی خاندانهای قدیم باشند که از وضع قدما اند کی با ایشان باشد و الا دولتمندی
که شرافت نسب مانند سیادت یا شرافت حسب علم و روح جمع باشد در تعریف او میگویند ایشان نجبای
امجد سید اند و فاضل اند یا طالب العلم یا شاه عرب یا سپاهی و امثال آن هر کمالی که داشته می ستایند و میگویند
خاک ایشان بر خون دیگران شرف دارد و اگر معتبری به نسب و حسب داشته باشد میگویند نمر دستهای چرکی
هم خوانده است محلا سه چون بنده کاقبال دستش گرفت ستایش کنان دست بر سر نهند. القصه بعد از آمدن
ایشان شاهزاده فرخ زاد با فریدون و مهر غزیو و مخلص نوجوان و ملک اغلش شاه و ملک سمر شاه و ملک اسلوق
کجکلاه و ملک سنبر بخت و دانشمان وزیر و غیره امرای ممالک سواحل با سه صد هزار سوار رسیده استقبال
و فرود آوردن در دایره و منزل باغ تعین بوده مهمانی به دستور دختران مهجور از پدر و مادر رها شده ملکه تاج افروز
و ملکه شکر و غیره دلقدمبوس والدین سعادت اندوخته والدین ایشان از دیدار دختران دیده و دل برافروختند
شکر ایزد تعالی بجا آورده نذرها دادند و احوال یکدیگر از یکدیگر استماع نمودند و از جهت احتراز از طول کتاب
باین جزئیات نپرداختم و بیک اشاره اکتفا نمودیم القصه بعد از آمدن ایشان شاهزاده منظور بن ملک عنظر
سپاهی والدین خود و سرداران سپاه رسید شاهزاده مشتری برای خاطر اکلیل الملک که عنظر پدر زنش بود
با اکلیل دار و شیر و بعضی سلاطین استقبال کرده بعزتش آوردند و لشکر او را که قریب ششصد هزار سوار
بودند در دایره فرود آورده خودش را با حرمش داخل باغ کردند و در منزل معین فرود آوردند ملکه
حور نمالک دل و چشم مادر و پدر بدیدار خود خرم و روشن گردانید شکر ایزد منان مقدیم رسانیدند مهمانی
به دستور بعمل آمد بعد از آن پدر شاهزاده خسرو شیردل سلطان شمس المالک که بهتر خواه بود از راه
هوا رسید بقدر ده ملازم همراه او بود خبر بوزیر رسانیدند وزیر و بشر بن حارث برای خاطر خسرو او را
نیز استقبال کردند و در منزلی که برای خسرو مقرر شده بود او را فرود آوردند بعد از آن شاهزاده
خسرو شیردل رسید شاه بهمن تیغ الاوسط همراه بود وزیر اعظم یعنی مشتری او را نیز با بشر و اکلیل و فرخ
زاد وغیره استقبال کرده لشکر را در دایره و خودش را در باغ فرود آوردند در پهلوی خسرو منزلی
برای تیغ شیر بود که با او رسیده و حال آنکه در وقت تقسیم دوایر و منازل ذکر نامش نبود و این بسبب علم
حکیم بن کاملین بود که جای که کس تعین شد چه دایره و چه منزل باغ و لشکر بن راکانی شد اسعد اکبر
القصه بعد از آمدن ایشان شاهزاده خسرو شیردل جهان پهلوان حنظله بن صفوان رسید با مسعود بن ابراهیم
و والده او دولت خاتون و سعدون زنگی و هفت جهاز پر از متاع و اجناس و مرصع آلات وغیره که جهاز
رنگ برنگی بود و از دستگیری او زر و نشان داده بود و چون خبر آمدن جهان پهلوان بار دوی معلا رسید وزیر اعظم

با اکلیل الملک

با کابل الملک و فرخ زاد و خسرو و بشیر و ابونعیم و خواجه بهمن و نور غضنفر و غیره سلاطین جزایر و سواحل و یمن و سباه
سوار شده استقبال آن خاک جلال بجا آوردند باهم ملاقات کردند خواجه بهمن داماد را دیده شکر ایزد بی
تقدیم رسانید مرغزرت و افتخار یافتگی سود القصه وزیر اعظم لشکر ایشان را در دایره داشتن و ایشان را با سلاطین
در باغ که مکرر معروض شده از عظمت و وسعت پهلو به باغ جنت میزد و بمنزل ایشان فرود آوردند ملکه رشک پری
مادر و برادر خود را دیده جبین نیاز بدرگاه بی نیاز مالیده و مادرش روزی که از ملاقات دختر سرور یافت مسافت
روشن آن روز بحر زنگبار از قصه یکدیگر اطلاع یافته در انتظار صاحبقران نشستند ضیافت بدستور از طرف
شاهزاده مشتری بود بعد از آمدن ایشان آمد آمد شاهزاده سرفراز رومی شد که با والد ماجد خود پادشاه روم
و شاه قیصر عالیمقام و پادشاه کل زنگبار ملک تکرور زنگی که او نیز بکنار جزیره رسیده بسبب عدم معرفت
با امرای صاحبقرانی فروکش کرده بود و چون ایشان رسیدند با ایشان ملحق باشند و شاهزاده او هم و صفوان بهای
و پادشاه کل فرنگ ملک التوم کجکلاه و بدرا فرس ملک گیتی جلا یزد و غیره ولاوران زنگ در روم و فرنگ رسیدند
و چون عظمت این سلاطین نامدار مشهور آفاق است وزیر اعظم استقبال بعید با جمیع سلاطین نامدار و امرای
ذوی الاقتدار بجا آوردند و رسم سلام و تسلیم مراعات خویش صاحبقران نمودند چون قیصر نیز از احوال مشتری اطلاع
داشت موافق مرتبه او سلوک کرد این هر سه لشکر عظیم الشان را در سه دایره که نام ایشان بود فرود آوردند
مشتری بکتب در دایره سلطان روم روز دیگر هر چهار پادشاه را با قبایل و ملازمان خاص داشته
بباغ درآمد و ایشان را بمنازلی که نام ایشان بر پیشانی ابواب آن منازل مرقوم بود فرود آوردند ذکری ملاقات
و صحبت اختلاط ایشان باهم درینجا گنجایش نیافت موقوف بر فهم سخن پروران گذاشت ملکه فرنگیس و ملکه
افراسیاب و ملکه مهره تاجدار چشم الدین خود را بدیدار خود روشن کرده ایشان ضیافت علی قدر مراتب در میان
آمد اما غضنفر بن مالک افریقی در خدمت شاهزاده مشتری بود روزی با محبوبه خود جمیله بنت عزیز الملک
مصری ملاقات کرد او را گریان یافت سبب پرسید گفت همه حاضر الوقت درینجا باشند و پدر من
در فراق من بسوزد و از مروت بعید است او بخدمت وزیر اعظم آمده احوال را نقل کرد مستشار بجانب جمیله حق
دانسته همان وقت غضنفر را با صد جنی قوی معتمد که از ملکه قاف گرفت بجانب مصر روان کرد ایشان روان
شدند بمصر رسیدند قضا را والدین جمیله از وزیر تعبیر حضرت یوسف علیه السلام که دو بار بعد از طوفان
نیل پیدا شده بموجب وحی الهی حضرت موسی آن را جدا کرده بود رفته بودند که عبادت بجا آورند از فرزند گم شده
خود جمیله سراغی بگیرند غضنفر بکوتوال نشسته این احوال را معلوم کرده کتابتی از طرف جمیله همراه داشت بپیش
ایشان رفت فرمود خبر را گفتند که از نزد دختر ایشان ملکه جمیله آمده ام عزیز الملک و مادر جمیله زهره آرای

مصری مجلسی او را طلب داشتند پرده انداخته باهم نشستند محبت غضنفر بمقتضای ازلی در دل ایشان گرفت تحیر
کردند طرفه جوانی صاحب جمال و صاحب شخصیت دیدند حیران شدند بادشاه بزوجه خود گفت که وضع این جوان
عالیمقدار در رفتار بعینه زادگان میماند گفتار او را باید دید القصه بعد تشخیص او عرض کردند او تا رسید
بعد از سلام و دعا که سلاطین زادگان سلاطین گستر باثنای شایسته ادا کرد بادشاه مصر را از وضع او بسیار
خوش آمد و زوجه او آهسته بشوهر گفت که اگر این نوجوان بفرزندی ما راضی شود او را نگاه داریم که طرفه محبتی از او
در دل من گرفته عزیز الملک گفت احوال [illegible] من هم مثل احوال تست ببینم اکنون از فرزند ما چه خبر آورده القصه
بعد از پرسش احوال بادشاه مصر از احوال جمیله پرسید که شنیدم خبری از و داری غضنفر نامه بدستش داد
باین مضمون بود که ای پدر بزرگوار و ای مادر عالیمقدار من بدانید که این نونهال باغ خوبی که شاهزاده ملک افریقیه است
بحسب قسمت در قید ساحری گرفتار بوده بیم برادر بزرگش ما را نجات داد و جادو را کشت چون صورت ما
دید و محرم احوال من شد برادرش ما را برای او راضی ساخت منهم بقسمت خود راضی و شاکرم و باقی احوال
از شاهزاده معلوم کرده بر جناح سرعت و استعجال خود را بمن برسانید که مجمع سلاطین عالم اینجا است والسلام عزیز
الملک مهر و خط دختر را شناختند بوسیدند و بر دیده مالیدند و بادشاه برخاسته داماد را در بغل گرفت
جبین او را بوسید زهره را نیز لب بر تصدق او شد پیشانی او را بوسه داد قبر حضرت را زیارت کرده نذر
گذرانیده طعام بسیار پخته بمستحقان خورانیده بشهر آمدند لوازم ضیافت برای شاهزاده کشادند و بزم شاهانه
را بخواهش در آوردند بعد از آن تمام احوال از زبان شاهزاده و غضنفر معلوم کرده جواهر و مرصع آلات را برداشته
محافه چند تیار کرده بر دوش جنیان با چند خواص و چند ملازم معتمد بر دوش پریزادان عزم رفتن کردند و نایب
مستقل در شهر گذاشتند باقی اسباب لشکر را گفتند از دریا خود را بجزیره مبارکه رسانند یک دلیلی دو جنی
برای دلالت راه گشت تنها مقرر شد چون ایشان رسیدند مشتری که اخلاق حمیده در وجودش بود او را نیز استقبال
کرده وارد و منزلی بخشیده مهمانی بدستور بود بعد از سه روز دیگر روز شاهزاده مشتری برای سلطان روم
و سلطان زنگ و فرنگ مجلس آراسته بود و جمیع سلاطین در مجلس جمع بودند قصه صاحبقران اعظم و حالات
آن شهریار کرم را نقل مجلس ساخته خاطرها را سرور می بخشیدند که آمد آمد مهتران عالم سرحلقه خنجر گذاران حبشی
آدم مهتر توفیقین نامدار رسید تا رسید بهر یک موافق مرتبه سلامی کرده دعا و ثنای هر یک از سلاطین بزرگ
بفصاحت تمام ادا کرد و سلطان روم و ادای سخن او حیران مانده احوال او را از مشتری پرسید شاهزاده از احوال
او بعد ملاقات اطلاع تمام داشت چندان تعریف و توصیف او کرد که قیصر با او معانقه کرد و دیگران بدستور
و عزت او در دلها جا گرفت بر کرسی زرین بین السلاطین او را جا دادند شاه عیاران از قدوم بادشاه

عز بسیار

غربستان تاج‌ستان شده ملک بهار و قهستان ملک سپهر احتشام سلطان رکن الدین عالی‌مقام شاهزاده
گردون عظمت مشتری را خبر بخشید مشتری احوال سلطان رکن الدین و عظمت سلطنت و خصوصیت او
با صاحبقران بخدمت قیصر و غیره سلاطین بیان کرد چنانکه همه برای استقبال بعید ملکها بعد استعداد نمودند
قصه مختصر اول شاهزاده مشتری همراه مهتر توفیق رفته ملازمت سلطانی بجا آورد بارگاه اشراقی برپا کرده بودند
مشتری از عظمت و جمعیت سلاطین و ان خیمه عرش اشتباه حیران شد چه مثل منوچهر شاه و ملک بدران و ملک
بریان و ملک الجاه و ملک افلاک سپه سالار و گردون سپه سالار و زر اسب جنگی و تهمتن و لاوره
خولاک امین تاب و الطاق شاه و شاهزاده طاقان و ارماق نوجوان و اخلاق شاه و شاه شاهان افاق
شاه و شاهزاده مهران مهرطلعت و ارتم شاه و اصراق شاه و ملک المشرق و ملک المغرب و ملک الیمین
و ملک الیسیر و از پهلوانان مثل رستم زاد و گشتل زاد و گودرزاد و بهزاد و سهزاد و گهرزاد و میرزاد و اسفند
زاد و بهمن زاد و دلیرزاد و دلاورزاد و گیوزاد و تهمتن زاد و سام زاد و نریمان زاد و ملک الیوم و ملک
انجام با ز از اسم سلاطین ملک معدل و ملک ارجاسپ و ملک بهزاد و ملک طهماسب و ملک زرفون
و ملک انجیل و غیره که ذکر همه نتوان کرد و غیره قریب شصت بادشاه خرد و بزرگ و یالغه پهلوان نامی و نجباء
و یک لک سوار که اینهمه غلامان حلقه بگوش صاحبقران اصغر بودند رسیده بود هوشش از سر مشتری
پرواز کرد خدارا به بزرگی یاد کرده بر بازوی جهان‌گشای صاحبقران اصغر هزاران آفرین گفته شکر ایزد تعالی
بتقدیم رسانید اما سلطان رکن الدین نیز شخصیت شاهزاده مشتری و خصوصیت او با هر دو صاحبقران معلوم
کرده اکثری از سلاطین و امرای نامدار را باستقبال او فرستاده و چون او ملازمت کرد بتعظیم او بر تخت
برخاسته با او معانقه کرده بر نیم تخت در پهلوی شاه منوچهر او را مکان داد و او القدر عزت و حرمت
او بگفته مهتر توفیق بجا آورد که شاهزاده گردون عظمت از سلطان راضی شد بعد از ان سلاطین دیگر از
خورد ان اول شروع بآمدن کردند و بملازمت سلطانی میرسیدند سلطان عالیجناب موافق گفته مهتر توفیق
و شاهزاده مشتری موافق رتبه او سلوک میکرد و خلعت و تاجی با و عنایت میفرمود تا هفت روز سلاطین می
آمدند بعد از ان شاه زنگبار ملک تکرور با پسر خود شاهزاده داود هم بدیدن سلطان آمد سلطان با او نیز
موافق مرتبه او سلوک کرد و چون او بادشاه مفصد هزار سوار بود سلطان با او برخاسته معانقه نمود روز
دیگر شاه فرنگ و کوچک و بزرگ آمدند سلطان با او اندک سلوک را بیشتر کرد روز دیگر ملک الروم
قیصر بدیدن سلطان والا گهر آمد سلطان برای او تا در بارگاه استقبال کرد همدیگر را در یافتند سلطان
روم نیز جمعیت سلاطین و امرای جلیل القدر در بارگاه سلطان دیده احوال را معلوم کرده خرم شد که الحمد لله

خواهرزاده او صاحبقران اصغر را حقتعالی صاحب این مرتبه کرده القصه سه روز این سلاطین همه اول مهمان سلطان
رکن الدین بودند بعد از آن که سلطان در باغ تشریف آورده و باز آمده خاتون ملاقات کرده و جایی برای آن عالیجاه اطراف
قلعه مهرنگار مقرر شده و دوایر لشکر ایشان را حکیم بزرگ دانش مقرر کرده بود موافق تقسیم سلاطین مثل منزل
فرود آمدند و چون جای جمیع سلاطین و قبایل ایشان در باغ مقرر شده بود سلطان رکن الدین را نیز با جمیع سلاطین
که عدد ایشان بشصت میرسید در باغ جا دادند و چون وقت تقسیم دوایر و منازل جانبین مهتر توفیق نیز
حاضر بود هر کس را بدایره و منزل او فرود آورد و بعد از آن سلاطین دیگر سلطان رکن الدین را مهمان کردند خوردان
ضیافت را بخانه او فرستادند و بزرگان آن جناب را بمنزل خود طلبیدند و آنها شش پادشاه بودند چهار اعلی
و دو اوسط شاه روم و شاه فرنگ و شاه هند و شاه زنگ اینها اعلی اند و ملک سواحل و ملک جزایر این
هردو داخل متوسطین اند از سلاطین بعد از آن سلطان بخلق جبلی مناسب آدمیت خود چنان دانست که در خانه
اعالی و ادانی همه رفت و دل ایشان را مسرور گردانید و چون قبایل جمیع سلاطین درین جشن همایون همراه
آمده بودند خواتین با یکدیگر ملاقات می نمودند مانند کوکبه روشن تن دختر الطاق شاه زوجه صاحبقران اصغر و
روشن جمال زوجه اولی با ملکه خورشید نگار و ملکه عالم وغیره خواتین که مسامع مستمعان از قصه ایشان پر است
باهم ملاقات میکردند و از دیدن هم شاد میگشتند غیر از پریزادان که باهم پیغام و سلام داشتند و ضیافت
ها فرستادند اما ملاقاتها موقوف بر قدوم صاحبقران داشتند سه چهار روز برین نگذشته بود که
رایات عالیات سلطان بحر و بر ابوالشمس والقمر پادشاه فلک بارگاه سلطان سیف الدوله بهرام شاه از روی
دریا نمودار شد مسرعی را پیش فرستادند تا خبر کرد اعلی و ادنی برای استقبال مستعد شدند شاهزاده
بدر منیر مالک افریقی و ملک طاریق و شاه اندلس حکیم بزرگ دانش و بدر مشتری و بدر الکلیل و بدر فرخ زاد
وغیره صد و شصت امرا که هر یک صاحب رتبه سلطنت بودند همراه پادشاه بودند و هفتصد هزار سوار نیز در رکاب
آمدند غلغله در لشکرها افتاد اول کسی که بملازمت سلطانی رسید شاهزاده مشتری ستاره طلعت و شاه
زاده اکلیل الملک و شاهزاده فرخ زاد و شاهزاده [illegible] مغولیه بودند بجهت آنکه همه خانه زادان سلطان عالی
شان بودند و پدران ایشان نیز در رکاب سلطانی بودند سلطان نظر بر تبه کار [illegible] حالا مشتری
عنایت کرده شاه اندلس و شاه افریقیه و ملک طاریق را باستقبال آن فرستاده درین راه
بایکدیگر اتفاق ملاقات افتاد از مرکبان پیاده شده یکدیگر را دریافتند اما درج بیاسی نیز همراه مالک افریقی
بود و شام کشور دخترش با مادر خود نیز همراه بود درج بیاسی پای مشتری را بوسید مشتری با او گرمی کرد و احوال
پرسید او حقیقت را بیان کرد که ایزد سبحانه کشتی مرا با فریقیه رسانید تا بکرم او با دختر و هم خود ملاقات
کردم

کردم اما مالک افریقی چون مشتری را دید قیمتش داده تصدق او شد و گفت ای شاهزاده عالم‌مقدار و ای
آسمان مروت و جوانمردی و اقتدار آنچه خیالی بود که بر مخلص پیر خود روا داشتی مرتبه اول تشریف آوردی
و اصلا از نام و نسب خود مرا اطلاع ندادی و تشریف بردی مشتری گفت ای عم بزرگوار آنوقت مقتضی
این بود که من احوال خود را بر سبیل راستی بیان کنم استغفرالله خجالت چه معنی دارد و با وجود عدم
شناسائی با اصل احوال من آنچه لازمه شفقت و مروت بود در باره احقر بجا آورده‌اید و حقتعالی مرا نیز رتبه و بکرم خود به
شما داد که نور چشم شما شاهزاده غضنفر بن مالک را همراه من آورد و مالک احوال سلامتی او را پرسید فرمود
فردا بملازمت میرسید بعد از آن همراه سوار شده بخدمت سلطان آمدند پدر مشتری و وزیر اعظم سلطان که بروشن
ضمیر ملقب بود با شهامت و دانا و معمار الملک پدر اکلیل الملک در بارگاه حاضر بودند اول این هر چهار ملازمت
سلطان بجا آورده نذرها گذرانیدند و کورنشات و تسلیمات بجا آوردند سلطان این شاهزاده‌ها را دیده زمان
مهاجرت فرزند خود صاحبقران اعظم بخاطر آورده دیده پرآب کرده هر کدام از ایشان را پیش طلبیده سر
ایشان را بسینه منضم ساخت و زیاده از حد نواخت و هر یک را موافق مرتبه خلعت و جواهر عنایت
فرمود صاحبقران اصغر بعرض رسانید که اگر حکم شود غلام پیش رفته تعین مکان برای نزول لشکر سعادت
اثر نماید و سلاطین را بملازمت عالی بیاورد سلطان او را رخصت داد با حکم بزرگ دانش روانه باغ
شد مهتر توفیق در راه بملازمت صاحبقران اصغر رسید و احوال را بیان کرد از آمدن سلطان رکن‌الدین
وغیره خبر داد و نهی که اول مادر ملکه را آورده و بعد از آن سلطان را همه بعرض رسانید صاحبقران اصغر او را
مورد تحسین گردانید و داخل باغ شده شاه روم از خانه محبت جلد کرده بدیدن خواهرزاده
آمد و او را ملازمت تمام کرده شکر قاضی الحاجات بتقدیم رسانید و سر افتخار باین کشید و دار سود
صاحبقران نیز سلوک که خوردان با بزرگان بجا آرند با او بجا آورد شاه زنگ و فرنگ و نهند وغیره
سلاطین که صاحبقران اصغر را ندیده بودند یک یک می آمدند و ملازمت آن عالیجناب بجا می آوردند صاحب
قران نیز موافق مرتبه با هر یک سلوک میکرد و نوازش میفرمود بعد از آن سلطان رکن‌الدین را
دیده او نیز بدیدن داماد شادمان شد و شکر حق بجا آورد و در حرم رفته مادر زن وغیره خواتین را
دید و هر سه فرزند خود که عبارت از روشن‌دل و روشن‌جان و قمرزاد سمین زره باشند دیده
خرم گردید از زبان مهتر توفیق بر صاحبقران اصغر معلوم شد که مطلوبان ملکه لطیفه سمین شاهزاده
روشن‌دل و روشن‌جان اند خوشوقت شد و فرمود اطلاع دهید که در ضمن کتخدائی خود کتخدائی فرزندان
خود نیز می‌بینیم اما باید دید که عروسان حکم گوشکان با چگونه حسنی دارند روشن جبین حاضر بود بسیار ستود

وگفت بانو کم از ملکه دلبر ناز ندارند بلکه کمان من اینست که چون بجوانی رسند بهتر شوند صاحبقران فرمود رضینا بقسمة الله
القصه بعد از آن صاحبقران از حرم برآمده بمجمع سلاطین رفت چه مکانی بود که در آنجا مجمع سلاطین که در باغ بودند واقع
میشد و آن مکان مخصوص بمنزل کسی نبود همه جمع بودند و در آن مکان تخت و کرسی موافق مرتبه القدر بود که
گنجایش جمیع سلاطین میشد و آن مکان وسیع الفضا بین الجنوب والشمال بود صاحبقران نیز در آن مجمع تشریف
برده در میان سلطان روم سلطان رکن الدین نشست فرمود اکنون من بخدمت سلطان عالیجناب ولی نعمت
خود میروم فردا سلاطین نوبت بنوبت بیایند و ملازمت و ملاقات نمایند سلطان روم گفت ای نور
دیده دولت و اقبال من دیگر تاب مفارقت برادر عالیجناب ندارم و برین اتفاق که بدولت شما دو برادر
زاده کما ینبغی حقد رو منزلا واقع شده هرگز در تصور مجلس نبود حق پیوسته در قدر و رفعت شما بیفزاید
که بدولت شما تماشائی دیدیم که در عمر خود نخواهیم دید صاحبقران اصغر فرمود مبارکست من در رکاب حضرتم و خانه
خانه حضرت اینست درنگ چرا باید کرد سلطان فرنگ و شاه هند و شاه زنگ و سواحل و جزایر فرمود صاحبان
فردا تشریف آرند و بقیه سلاطین پس فردا کرم فرمایند همه قبول کردند القصه قیصر با شاهزاده هرمز همراه صاحب
قران اصغر روانه شد مهتر توفیق پیشتر رفته ملازمت سلطان بجا آورده و یک لعل رمانی بنذر برد و صاحبقران
احوال مهتر را بگوش سلطان رسانیده بود مشتری او را بملازمت رسانید سلطان لعل از او گرفته او را در بغل گرفت
پیشانی او را بدستور فرزندان بوسید و دست او را گرفته سخنها گفت بعد از آن لعل را دیده محظوظ شد
بدست گرفته دراز کرد که خزینه دار بگیرد و ضبط نماید مهتر پیش دستی کرده از دست سلطان گرفت و تسلیمات
بجا آورد سلطان بخندید و گفت ای ظالم طامع بما پیشکش کردی و باز از ما گرفته آداب بجا می آری یعنی چه
مهتر گفت پادشاه ازین گونه لعل و جواهر خانه بسیار دارند من دانستم که بکسی می بخشند گفتم باز خودم احقم
که بیچاره عیارم سلطان بسیار بخندید و فرمود و الحمدلله بعد بخشش دست دراز کرده بودم نه بخزینه دار می سپردم
بنده عرض کرد غلام نذری آورده گذرانید پادشاه بخشید غلام آداب بجا آورد رفت و گذشت حالا این
نوع سخنان رکیک مناسب مجلس نیست و نوبت بخشش حضرتست تا غلامان نیز آقایان خود را بشناسند
پادشاه از خنده بیحال شد و فرمود فرزندم مهتر میرزا خوش سخنه بهم رسانده مشتری عرض کرد شهریار
طوفان عالم و بلای روزگار است سلاطین آفاق از ترس او نان شکم سیر نمیخورند با طلب سلطان او را
ده هزار تومان و یک طبق جواهر بخشید مهتر آداب بجا آورد مراسم دعا بتقدیم رسانید آمدن قیصر با صاحب
قران اصغر بعرض رسانید سلطان خرم شد و فرمود خانه ایشانست و تخت روان برای استقبال طلبید
مهتر رفت سلطان بعد از رفتن او فرمود آیا عیار نوره دیده ام صاحبقران اعظم که پسر سریع الذهاب مهتر سریع السیر

باشد این حالات و مقالات بهم رسانده یا مثل میاران متعارفست مستمر بعرض رسانید که هر دو مرشد
غلام هر دو را دیده و بنظر بصیرت سنجیده او هم موید شده و از بزرگان تحفه یافته عرض اینچه این دارد او هم
دارد و غیر از طبع مفرط که بسبب خوردن آب عین الطبع که این دارد و او ندارد و در باقی امور مساوی آند آنگاه کامل الملک
و فرخزاد و کلسیع و مشتری حشم الدین خود را بدیدار خود روشن کرده اعلام شادمانی بر فلک دوار می
افراختند و مغتنم الفرصت هر کدام از این شاهزادگان اربعه مسامع پدر و مادر را بشمع قصه خود می افروختند
القصه چون سواری حاضر شد سلطان مه حاضران برای استقبال سلطان روم که هم باعتبار قرابت قریبه
و هم باعتبار بزرگی سلطنت رتبه عالی داشت سوار شده تا کنار لشکر تشریف برده از انجا سلطان روم و صاحب
قران اصغر نیز رسیدند همانجا سراچه کشیده هر دو داخل شدند و تختها را گذاشته پیاده گشتند بر یکدیگر
سبقت جویان باهم ملاقات کردند اظهار اشتیاق از جانبین بعمل آمد سلطان روم امتنان شکرگذاری که در حضور
شاهزاده پدر منبر کرده بود در حضور سلطان نیز کرد سلطان او را برداشته بارگاه فلک اشتباه داخل کرده باهم
بصحبت نشستند هر دو در حصول خود از مهاجرت فرزندان اظهار میکردند و گاهی اشک از چشم می آوردند
و گاهی سر سجده شکر بر زمین می آوردند اما سلطان بحر و بر ابو الشمس و القمر که بعد از جدا شدن هر دو فرزندش
خطبه سکه بهمین القاب او قرین شد فرمود ما هوای اینمکان خوش آمده میخواهم تا آمدن صاحبقران اعظم در همین
منزل باشیم حکیم بزرگ دانش و صاحبقران اصغر عرض کردند که بسیار مناسب و مبارکست و اینمکان
یکطرف دریای شور داشت و یکطرف نهر آب شیرین که از جبل علی می آمد داشت روز دیگر خیمه مختصری از سلطان روم
نیز در انجا رسیده و او نیز لشکر را همانجا گذاشته خود با سلطان ماند همان روز سلطان زنگ و فرنگ و هند
و سواحل و جزایر آمده ملازمت کردند سلطان برای اینها تا وسط لشکر خود استقبال کرده بعزت تمام داخل بارگاه
نمود و همچنین هر یک از سلاطین صغار و کبار می آمدند و ملازمت میکردند و خیمه خود را طلبیده همانجا نصب میکردند
و لشکر ایشان همان در دایره خود بود و بعد از همه سلطان سرفراز سلطان رکن الدین غریب نواز عزم ملاقات
کرده سوار شد خبر بسلطان فلک جناب سپهر دستور شاه روم استقبال او را نیز بتقدیم رسانید باهم
خوش برخوردند و شکر ملاقات کردند و در دل خود همدیگر را در مراتب سلطنت و قیافه و بزرگی ستودند شب
اول سلطان رکن الدین در خیمه سلطان فلک جناب بود آفاق شاه و منوچهر شاه و ملک الطاق و ملک اخلاق همراه
سلطان غریب نواز آمده بودند سلطان ایشانرا نیز در شخصیت و آدمیت ستود و ابواب دلجوئی و اختلاط
خاص بر روی ایشان بگشود القصه چون جمیع سلاطین خورد و بزرگ و دلاوران نامدار و بهادران تهورشعار
که تمامی ایشان هر بار مناسب تحریر مثبت بملازمت و ملاقات سلطانی سرفراز شدند و از صحبت آن بزرگوار

فلک اقتدار و آن پادشاه عالیمقدار خط وافر از نوخنند مختصر خیمه خود را طلبیده و لشکر سلطانی زدند و سلطان
نیز نظر بر وقت و استشفاق نوبت نوبت در خیمه همه رفته ایشانرا راضی و ثناگر گردانید اما ملکه ماه سیما
والده ماجده شمس و قمر یعنی صاحبقران اعظم و اصغر برای دیدن عروسان خود تعجیل و رافتی داشت از سلطان
مرخص شده توجه بجانب باغ فرمود مهتر توفیق که از هیچکس رو نمیگرفت پیشتر رفته خبر بخواتین عالیمقام
از بنی آدم و بنی الجان رسانید همه برای استقبال مستعد شدند چنانکه ملکه قاف و ملکه علیا و ملکه جهان افروز
و ملکه نازافروز مادر ملکه دلبرناز و ملکه روشن جبین و ملکه حیرت افزا و شمع سیمتن و سنبل مو و آیینه رخسار
با مادران خود از بنی الجان و ملکه مهرنگار با دختر خود خورشید نگار و ملکه عالم با جمیع خواتین که در باغ با او جمع شده
بودند تا دروازه باستقبال آمده منتظر قدوم ملکه دوران ماه سیما بایستادند میخواستند بر مهافه سوار
شده از باغ بیرون آیند ملکه دوران بعجله گفته فرستاد که چنین نکنند منظور ملاقات است در راه اتفاق نخواهد
شد فایده این حرج کشیدن چیست باین سبب ایشان بر دروازه اول باغ صف بسته ایستاده بودند
سواری ملکه رسید و سراچه مکرر مرقوم شده که ازین دو عیار هیچکس از خواتین پیر و جوان چه از پریزادان و چه
از نوع انسان چه از صاحبقران و چه از سلاطین دیگر رو نمیگرفت برای آنکه بزرگان مانند حکیم بزرگ دانش
و حکیم استقلینوس گواهی عصمت و محبت ایشان داده اند و دل صاحبقران از همه گواه تر بود باطلبه
مهتر سفارشش هریک از خواتین در خدمت ملکه دوران میکرد و آن خورشید تابان اوج عصمت و عزت
موافق مرتبه با هریک سلوک بجا آورد چنانکه با ملکه علیا و ملکه قاف که هم در رتبه و هم در عمر بزرگ بودند
با ادب و با مادر ملکه خورشید نگار و ملکه دلبرناز و حیرت افزا پری و مادر شاهزاده هرمز برابر و با دیگران
موافق رتبه او و شوهرش و پدرش سلوک بعمل آمد لیکن معانقه با همه در میان آمد اما چون نظر ملکه ماه سیما
بر جمال جهان آرای عروس خود ملکه عالم زهره جبین ختایی افتاد بی اختیار خدا را یاد کرده تنگ
بغلش گرفت و هر دو چشمش را بوسید و نزدیک بود که از فرط محبت دیوانه شود اگرچه با خورشید
نگار نیز همین سلوک کرد و سراپای هر دو را بلاگردان شد اما شخصیت ملکه عالم را یکدرجه زیاده یافت همان
ساعت مصلا انداخته ~~[illegible]~~ نماز شکرانه ادا کرد و چون از ملاقات همه فارغ شد در خدمت ملکه قاف
و ملکه علیا پیوست چون در باغ مسافت بعیده بود بعد از ملاقاتها سوار شدند حاملان تختهای ایشان زیر
دار بودند ملکه دوران باشاره مهتر توفیق که راست بخلوتخانه زاهده خاتون آمد زاهده خاتون انعقاد حرمت
ملکه ماه سیما را کرده کرامت نهاد برآمد و در سلام ابتدا کرده فرمود السلام علیک یا ام النیرین
از آن وقت در دفاتر خطاب ملکه چنین می نوشتند اما ملکه با ادب تمام سلام کرد و دست بجانب قدم

خاتون

خاتون بزرگ دراز کرد خاتون بزرگ او را در بغل گرفته گفت ملکه باری یکبو عروسان خود را دیدی و شکر
ایزدی بتقدیم رسانیدی اگرچه در مهاجرت فرزندان ابتدای بلیغ کشیدی اما آخر براحتی رسیدی که تا دم
مرگ زوال نپذیرد نسبت ملکه گفت توجه و تفضل مثل شما بزرگان الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن بار بار لمحه با هم
نشستند و آخر خاتون بزرگ بملکه تبرکی عنایت فرموده مرخص نمود و فرمود حالا تشریف ببرید و در منزل
خود فرود آئید و با همسالان و عروسان خود صحبت بدارید و شکر حضرت باری بجا آرید بعد از آن حرمت افزا
را که از طرف خاتون وکیل کارخانه بالغ بود طلبداشته فرمود که تا امروز هرچه گذشت بخیر باد و از امروز هرکه
از ذکور و اناث از بنی آدم قرین بالغ است و بعد ازین بیاید تا روز عروسی ملکه عالم مهمان این ضعیفه است
هرکه را طعام پخته مطلوب باشد سرانجام کن هرکه خام بخواهد آماده نما و هرکه زر طلب کند دریغ مدار و بهرود
ملکه جنوبیه و شمالیه فرمود که بنی الجان همه مهمان شما دو کس اند هرکه درآید انگشت قبول بدیده گذاشتند
و تا انقضای ایام عروسی سلسله مطبخ چنین جاری بود و هیچکس ندانست که حرمت افزا همه مایحتاج عروسی
از کجا می آورد ملکه حجره بزرگی بود از پخته و خام و میوه و شیره و شربت و شیر و گوسفند و مرغ
اقسام و زر هرچه مطلوب میشد از همان حجره بیرون می آمد کس ندانست که چنان می برند با بنی
آدم جن و بشر را ازین کرامت نفع استغنا و دیگر در خدمت خاتون بزرگ پیدا شد القصه ملکه
بمنزل خود آمد خواتین همه بدیدن او آمدند و هر روز صحبت به همنوال بود اما ملکه و دوران ماه سیما
رشک پری را اول نشناخت و بعد از آن که قصه او را شنید ولی بحقیقت او پرداز نیکو که اول با هر
هر دو خواهر بابت اخراج از حرم کرده بود خجالت کشیده بر حال زار و خواهر جنت نصیب او بگریست
و در عوض محبت بسیار باو کرده عذر ناخواست رشک پری گفت این کنیز همه وقت کنیز ملکه است
و خاتونان از کنیزان عذر نخواهند القصه صحبتی که ملکه را با خواتین در میانست امنیت که بموجب فرموده ذوق
ملکه و دوران ماه سیما هریک از خاتونان که اسامی ایشان مکرر تحریر یافته سرگذشت خود نوبت بنوبت
در خدمت ملکه بیان میکنند و از واقعات آن حجله نشین عزت و عفت از استماع آن حقیقت گاهی
بعبرت و گاهی بحیرت و گاهی برقت و گاهی بعشرت که سرانجام کار همه را بفضل رب العزت میسر آمده
میکنند و گاهی ملکه بسلام زاهده خاتون تشریف می برد و نیز مجلس ملکه را گاهی بشرف قدوم خود
مشرف می سازد و گاهی بمنزل ملکه قاف و ملکه علیامیرو دیا ایشان می آیند القصه [illegible] در [illegible]
گذاشته [illegible] آورد [illegible] صاحبقران اعظم [illegible] زمان [illegible] او [illegible]
ختائی او [illegible] کردن [illegible] و غیره [illegible] بیان کنم که بعد از داستان [illegible]

اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون سلطان بحر و بر ابوالشمس والقمر بادشاه فلک
بارگاه سیف الدوله بهرام شاه منزل خود تا آمدن صاحبقران اعظم بکنار دریای بحر المحیط او قیانوس و بحر المسجون که
آب شیرین داشت مقرر فرمود و سلاطین خورد و کلان برای خاطر ان عالیمکان لشکرهای خود را در دوایر
خود گذاشته با خیام مختصره در دور و حوالی سلطان فرود آمدند هنگامه ضیافت از هر جانب گرم بود که سلاطین
یکدیگر را ضیافت میکردند و اوقات سلطان نیز بیشتر باستماع قصه فرزندان خود و رفقای ایشان مصروف
بود و خواهش داشت ازینکه هر یک احوال خود را مشروحا در خدمت ان عالیجناب عرض کند چند روزی
برین نگذشته بود که روزی سلطان بکنار دریا نشسته صحبت میداشت و بعضی از سلاطین در خدمت
او بودند و جهان پهلوان حنظله بن صفوان قصه خود نقل میکرد که ناگاه یک رایات عالیات صاحبقرانی
از روی دریا نمودار شد یعنی سلطان اول دید که سیاهی بزرگی بلندی در کمال سرعت رو باینجانب
می آید و بمرتبه سریع ست که باد صرصر و صدمه باد نمیرسد که یکمرتبه نزدیک آمد و شقه های علم نمودار شد
اما حکیم اسقلینوس الهی که در حقیقت معلم سفاین صاحبقرانی بود از روی علم خود نزول سلطان را بکنار
دریا معلوم کرده دور دور تنها باهستگی میراند و اسم اعظم که باین نیت میخواند موقوف کرده بود با
وجود این سرعت معلوم شد القصه چون شقه های اعلام رنگارنگ منظر سلطانی در آمد و از دور بینی نیز با
سیار نیز دیدولش گواهی داد باینکه این سفینه ها از فرزند ارجمند صاحبقران را از مقدم سلطانی
و جلوس او بکنار دریا خبر داد جنبان که بمنزله همنزل و جواسیس بودند خبر را معلوم کرده بصاحبقران
رسانیدند صاحبقران بر غرابی تند رو نشسته باندری متوجه ملازمت پدر بزرگوار عالیمقدار خود شد سلطانی
نیز از کمال شعف و خوشوقتی گاهی استاده میشد و گاهی می نشست درین اثنا ان غراب نزدیک رسید
صاحبقران چون نزدیک آمد و جمال آفتاب مثالش چشم سلطانی را روشن ساخت سلطان او را
بخلاف پدر منیر و بادی النظر شناخت بجهت قرب و بعد عهد چه صاحبقران بعد از چهار سال بلکه کمتر
با پدر والاگهر خود ملاقات کرده و صاحبقران اصغر بعد از نه سال بلکه زیاده چشم پدر را بجمال خود منور گردانید
القصه ان عالیجناب بکراسی در پای خیمه سلطانی که بر سر دریا بود رسیده باستاد صاحبقران
فرود آمد سلطان از تخت برخاسته بر لب دریا باستاد صاحبقران تا رسید سر خود بر پای والد ماجد
گذاشت سلطان او را برداشته در کنارش گرفت و بیخود افتاد صاحبقران نیز از هوش رفت ملازمان
او گلاب پاشی هر دو را بهوش آوردند هر دو دست هم گرفته بر مسند نشستند سلطان بحیرت
نگاه در جمال قرة العین تا دیری میکرد هم آخر سر بسوی آسمان کرده فرمود که یارب این خوابست یا بیداری

[illegible]

کابخیر

کانچنین از صحبت سعدم یار نیست شد این را میگفت و اشک از چشم پدر و پسر مانند ناودان جاری بود مشتری سریع السیر
نیز همراه صاحبقران بر غراب آمده بود بر پای سلطان افتاده ملازمت بجا آورده نذر گذرانید و احوال ایشان بدین منوال
دید بمضمون ابتهال تسلی خاطر پادشاه و صاحبقران کوشید که به شادی هم اکنون نار واست قوت
عشرت بعد شکر یار نیست سخن مشتری در دل ایشان تاثیر کرد و گریه ایشان مبدل باداء شکر خفضالی گردید و سلطان
بر مشتری عنایتها کرد و احوال مشتری توثیق را بخاطر آورده لب بخنده گشاد و پیش مشتری نقل کرد و سریع السیر گفت سنبله
بسبب جوزون آب عین الطبع انجالت بهم رسانید لیکن با وجود انجالت از زمین بنبوت پیوسته که هر جا بیوه
زنی و یتیمی و دختر ناکتخدائی که والدین او معسر باشند می بیند مبلغها با ایشان رعایت میکند و بکر خزانه خیرات
او اکثر جاریست القصه بعد از آن قیصر روم و شاهزاده سرفر بدیدن صاحبقران آمدند صاحبقران نیز از خیمه
برآمده ملازمت خالو بجا آورد و سلوکی که موافق مرتبه جانبین بود از طرفین بعمل آمد بعد از آن از آنجا بر خاسته ببار
گاه آمدند و بر تختها و نیم تختها قرار گرفتند شاه فرنگ و هند و زنگ و شاهان سواحل و جزایر و ایران و خشام
و یمن و شام که عبارت از ملک پدر خسرو و شیردل باشد چه آن ملک از بنی غسان منتقل به بنی حمیر شده بود
و دل ملک شام معدود بود و سلطان بصره و شاه اهواز و شاه مصر و حاکم سقط و شاه اندلس و بیاد
افریقیه و طنجه و قیروان که همراه سلطان آمده بودند شاه طنجه انوشس طنجوی نام داشت و شاه قیروان عمید قیروانی
همه بملازمت صاحبقران رسیده موافق مرتبه مورد عنایات گشتند اما وقت شب صاحبقران اصغر
بخدمت برادر عالی مقدار خود عرض کرد که با صاحبقران اعظم سلطان رکن الدین امروز بسبب هجوم سلاطین سعادت
اندوز ملازمت نشد و عذر انجمنی خواسته فردا بخدمت میرسد صاحبقران جواب این سخن نفرمود چنانکه
در دل صاحبقران اصغر گذشت که شاید برادر از نمینی آزرده شد اما پیش از طلوع صبح صادق صاحبقران
اعظم سوار شده خود بخیمه سلطان رکن الدین رفت چنانکه او هنوز بر سر مصلا بود که خبر آمدن صاحبقران اعظم باو
رسید بجلدی رخت پوشیده بیرون بارگاه برآمد بار دیگر همدیگر را دریافتند سلوک مساوی بعمل آمد سلطان
آنچه ضابطه شاهان است نذر و پیشکش طلبید و صاحبقران اعظم بدرگاه گرفته پاره نگرفت بعد از آن منوچهر شاه
و شاه اغاق شاه و ملوک قهستان و غیره از سلاطین نامدار که حلقه غلامی صاحبقران اصغر بگوش کشیده
بودند یکیک بملازمت صاحبقران اعظم میرسیدند صاحبقران اصغر نیز حاضر شده بود سفارش هر یک
میکرد و او را بملازمت برادر فلک شوکت میرسانید و آنجناب موافق مرتبه با هر یک سلوک و مهربانی
بعمل می آورد بعد از آن سلاطین زادگان مانند شاهزاده مهران و شاهزاده طاقان و مارق نوجوان و پسر
اخلاق شاه و ارقم نوجوان و غیره بملازمت رسیدند صاحبقران موافق مرتبه بر هر یک نوازش فرمود آنگاه

انگاه نوبت دلاوران صاحبقران اصغر مانند خولاک ابن تاب و زرفون و افلاک و کردون و مجیل و رستم زاد و شیر
زاد و بهزاد و غیره الی غیر النهایه تا نوبت بنوبت بملازمت رسیده مورد الطاف و عنایات گشتند الحاصل
از صبح تا دو پاس روز ملازمت حلقه بگوشان صاحبقران اصغر بود چاشت را صاحبقران اعظم در خانه سلطان
رکن الدین میل فرموده سوار شده بخیمه پدر بزرگوار آمدند کی استراحت فرموده آخر شقه ملکه دوران ماه سیما رسید
باین مضمون که ای فرزندان ارجمند وای آرام دل دردمند ای نور دیده و زندگانی من و ای ماه سرور و کامرانی من ای
منظور نور حضرت خاتم والصاحبقران اعظم والده فراق دیده تو بیش از این تاب مفارقت تو ندارد اجازتش
فرما تا دیدن تو خود را برساند صاحبقران از مطالعه این رقعه زار بگریست و عریضه در جواب نوشت که ای قبله
حاجات و ای کعبه مرادات و ای آنکه مرا اطاعت تو بیش از خالق وسیله نجات غلام خود را در آرزوی خود زیاده
بر خود تصور فرمایند فردای دیگر که میخواهیم پادشاه خطا را با سلطان و غیره سلاطین ملاقاتی سازم باین سبب امیدوار
پروانه معافیم روز دیگر از سر قدم ساخته خود را بملازمت میرسانم و از خاک قدوم آن بلقیس زمان مریم دوران
کحل البصر ساخته چشم فراق دیده را روشن میگردانم ملکه بعد از مطالعه جواب بناچاری صبر کرد اما مضمون این
بیت ادا نمود بیت فلک هنوز بما بر سر عتاب بود که جان رفته بتن آمد و نمی آید : اما روز دیگر کشتی های
پادشاه خطا که با پانصد هزار سوار و اموال و امتعه بسیار آمده بود بکنار دریا رسید بتفاوت یکفرسنگ از
لشکر سلطانی و طول برلب دریا فرود آمد شاه خطا و ختن را بارگاهی بود در کمال عظمت که هفت پارچهای چینی
و خطائی و استادان صورت باف دران دیبا صورت چند از انسان و حیوان و عمارات و بستان و غیره
بافته بودند و تارهای نقره و طلا در آن تار و پود آمیخته نمودی آورده بودند که بیننده را دل نمیداد که چشم از تماشای
ان بردارد و بعد از دو سه بارگاهی که صاحبقرانان از طلسم اصفی و اشرفی تحصیل کرده بودند یا بارگاه سلیمانی که ملکه
قاف تواضع صاحبقران اعظم میکند برتبه این بارگاه بارگاه دیگر در هیچ لشکری نبود آن بارگاه را برپا کردند
و لشکران پادشاه عالیجاه از کشتی برآمده بدستور مابین بحر و نهر نزول اجلال نمود آخر روز عوام این
لشکر تماشای ان لشکر رفتند راسته بازار معمور چند ملاحظه کردند و جنس چند در ان بازار ریخته دیدند
که در عمر خود ندیده بودند همه اجناس چینی و ختائی و دشتی بود اما روز دیگر چون حکیم بزرگ اسقلینوس
الهی همراه پادشاه خطا بود و قطع نظر از رتبه خود سلطان برای دیدن حکیم و آوردن آن بزرگ واجب التعظیم
سلطان سیف الدوله سوار شده و همراه او جمیع سلاطین خورد و بزرگ سوار شدند حکیم و اورنگ خان
تا کنار لشکر ایشان را استقبال کردند هر دو صاحبقران نیز همراه بودند سلطان بجز براول ملاقات
با حکیم نامور کرده با اورنگ خان بغل گیر شده هر دو در رتبه سلطنت چنان مساوی بودند که یک گوشه عالم

که عبارت

که عبارت از مغرب باشد این واشت و گوشه دیگر یعنی مشرق متعلق باو بود بدستور با سلطان روم ملاقات
شد بعد از ان شاه هند و شاه فرنگ ملاقات کردند انگاه شاه زنگ بعد از ان ملوک دیگر بملازمت
پادشاه خطا رسیدند راوی گوید که ملک اورنگ خان صاحب رتبه عظیم ست کلی باعتبار سلطنت که از آب
مرغاب تا دریای چین همه محکوم او می باشند دویم اینکه پدر ملکه عالم ست که بان شخصیت زنی در عصر خود نبود
سیوم پدر زن صاحبقران اعظم ست و بعد از و صاحب این مراتب سلطان رکن الدین ست القصه درمیان
این مجمع سلاطین چهار پادشاه در مراتب از همه زیاده تر و باهم ده و نه هم اول سلطان بحر و بر ابو الشمس و القمر
سلطان سیف الدوله بهرام شاه دویم اورنگ خان خطائی سیوم سلطان رکن الدین چهارم سلطان روم
و رتبه سلطان رکن الدین بسبب صاحبقران اصغر در سلطنت نیز افزوده ست چه پادشاه ملک بهار و بنگاله و
هندوستان اکنون باج گذار سلطانی شده اند سابق نبوده اند و الا پیش از ورود صاحبقران اصغر رتبه سلطان
روم بیشتر بود و شاه هند و شاه فرنگ و شاه زنگ باهم ده و نه اند و هم ملوک سواحل و جزایر باهم مساوی و باقی
ملوک باهم نیز همین تفاوت دارند مولف گوید که چون کتاب باین طول رسید بعرض این مراتب نیز نپرداخت
القصه یکشب جمیع این سلاطین و امرای که همراه ایشان رفته بودند مهمان پادشاه خطا بودند میوه چند که هرگز نخورده
بودند خوردند و در اقسام نان و اطعمه نیز تفاوت بود اگر چه از جانب دیگر نیز همین قیاس جاریست روز
دیگر سلطان و سلاطین دیگر و امرا از پادشاه خطا وعده گرفته بلشکر خود آمدند صاحبقران اعظم و صاحبقران اصغر
نیز همراه پدر رفته بودند روز سیوم پادشاه خطا با هر قدر سلاطین و امرا که همراه داشت بخانه سلطان بحر و بر
مهمان شد بدستور یکشب ماند بعد از ان صاحبقران اعظم احرام طواف کعبه خود یعنی ملکه ماه سیما بسته روانه
شد ملکه این خبر شنیده بر در دروازه اول آمد صاحبقران اعظم داخل شد ماه سیما او را بشناخت و حالتی
که در دیدن پدر نیز بهم رسانده بود در دیدن خورشید زیاده از ان بهم رسانید صاحبقران بر پای مادر افتاد و خاک
قدمش برداشته بر دیده مالید ملکه فرزند را در بغل گرفته روی بر روی او گذاشته بیهوش شد شاهزاده
نیز از خود رفت صاحبقران اصغر نیز همراه بود هر دو را بافاقت آورد لمحه از بیطاقتی بحالت نشستند بعد از ان
بمنزل خود رفتند اما زاهده خاتون هر دو ملکه یعنی ملکه عالم و خورشید نگار بعد از رفتن صاحبقران بجانب
خطا و مغرب فرموده که اکنون مناسب حال نیست که چون مطلوبان شما بیایند تا هنگام عقد در حضور ایشان مروید
و خود را با ایشان منمایید باین سبب نه ملکه عالم پیش صاحبقران اعظم می آید و نه ملکه آفاق پیش صاحبقران
اصغر بهمین دستور جمعی که عقد ایشان خوانده نشده از طالبان و مطلوبان خود مخفی شدند و اسامی ایشان
سه بر ناظران کتاب معلوم و عیان :: انرا که عیان ست چه حاجت به بیان :: چون این مقدمه نیز معلوم شد

باید دانست که قریب یک کرور و ده لک سوار در اطراف باغ زاهده خاتون جمع شده اند از انجمله پنجاه و یک لک
از صاحبقران اصغر و پنجاه و چهار لک سوار متعلق بصاحبقران اعظم که اینها در حوالی مرغزار فرود آمده اند و دایره
هر یکی از سلاطین و لشکر او علاحده و اینها یعنی متعلقان صاحبقران اعظم در حوالی خورشید حصار فروکش
کرده هر کدام از سلاطین در دایره خود و هفت لک سوار از سلطان بحر و بر که تعلق بهر دو دارد و مخصوص بهیچکدام
نیست بنا برین وسط العسکرین بارگاه سلطانی برپا شده و منزل هر بادشاه دیوان و حرم سرا موافق
مرتبه و وسعت در باغ خاتون بزرگ مقررست و باغ یک خوبی دیگر بسبب طلسم دارد که هر بادشاه
که تازه وارد میشود موافق مرتبه او منزلی در باغ پیدا میگردد که ان منزل سابق نبود و نام ان بادشاه
بر پیشانی دروازه او رقمی می یابند موافق ان نام اورا دران منزل فرود می آرند مولف گوید ملی چون
پای طلسم در میان آمد بهر صنعتی که از شی نقل کنند امکان دارد [illegible]
[illegible]
[illegible] اما راویان این قصه دلکشا و ناقلان این
داستان مسرت افزا چنین آورده اند که چون صاحبقران اعظم و صاحبقران اصغر با والدین خود بعد از مدتی
مدید و عهدی بعید ملاقات کردند و عاشقان بوصل معشوقان و طالبان بوصال مطلوبان رسیدند و شب محنت
و کدورت ایشان بروز عشرت و مسرت مبدل گردید و سلاطین ربع مسکون حسب
تقدیر حضرت خالق بیچون در پای جبل اعلی و جزیره مبارکه و در باغ خاتون بزرگ مجتمع گشتند ملکه سلاطین
ملوار انخط که داخل ربع مسکون شمرده نمی شود نیز دران مکان فیض بنیان جمعیت کردند گویا ازین جمیع و امری که تا
کنون درین سرزمین واقع شده بزرگان دین و حکمای صاحب یقین مانند حضرت آصف و صفوة الصفا وغیره
از روی الهام ربانی و علم حکمت و نجوم خبر یافته بودند که طلسم باغ و عجایب الاشجار بسته زاهده
خاتون و قبیل انرا والده او ساجده خاتون را وکیل این مهم ساخته بودند که موافق دریافت اکنون
بظهور پیوست القصه پیش از تحریر داستان جشن اینقدر را باید فهمید که چند کس از عاشقان
و معشوقان که مردان ایشان حلقه غلامی صاحبقران اعظم در گوش دارند و زنان بخدمت ملکه عالم
رسیده خود را کنیزان انجناب می شمارند از انجمله اول دختر ملک زرتاج شاه اندلس ملکه دنیا بیداند
ست که داستان او بیشتر بسیم شروع شده ان نازنین مه جبین و ان عاقله روی زمین
از وقتی که از ملک خود برآمده تا حال بخدمت والدین نرسیده که رضای ایشان در مقدمه عقد او با خسرو
حاصل شود دویم ملکه ساجر انماک بنت ملک عنبر محبوبه شاهزاده اکلیل الملک که عقد شرعی او نیز

درمیان

در میان نیامده سیوم محبوبه برادر حور الملک قسطوس بن منظر ملکه افریسیای کلنوشس ست که عقد او هم خوانده
نشده چهارم صاحبزاده دافرب ملکه فرنکیس تاجدار بنت بادشاه کل فرنک ملک النوم کجکلاه ست
که حال او نیز در مقدمه عقد مثل حال آن ست که گذشت پنجم سرحلقه محبوبان غنچه دهن ملکه شکر شیرین سخن ست
که عقد او نیز با جهان پهلوان واقع نشده ششم ملکه سواد البصر یعنی سانوری سندر بنت لکراج هندی ست که
شاهزاده تورین فرامرز تورتیغ عقد اوست هفتم سمینه سیمین بنت ملک فارق خواهر شاهزاده گلسرخ مغربی
ست که آدم نوجوان بن ملک تکرور زنگی شب و روز وصل او را بدعا از خدا میخواهد هشتم خواهرزاده هم دختر ملک
زنگ امهره تاجدار ست که بی نسیم وصل گلسرخ مغربی چون غنچه نوشکفته دلتنگ می باشد نهم جمیله بنت
عزیز الملک مصری ست که عقد او را با غضنفر بن مالک افریقی باید خواند و باقی هر محبوبه که از بنی آدم ست عقد او با
عاشق او برضای والدین او در میان آمد ولیکن زفاف بسببی که مکرر مذکور شده واقع نگشته و آن نازنینان
مثل رانی روپ سنگار و کام کندور و مهاسندر و چندر جوت و زوجه شیردل و غمزه سحر افرین و خمار افزا و ملکه
تاج فروز بنت اسمر شاه و شهر افروز بنت ملک اسلوق و یکتا ناز بنت دانشمان و مهر بانو و شیرین
ادا و عشرت افزا و نوشابه سیمین چهار و نازنین اند که عقد صحیح شرعی ایشان برضای والدین با مشتری
و راجه درجن بهادر و نوروز دلاور و شیردل و منصور نوجوان و مهتر معقول و شاهزاده فرخ زاد و شاهزاده مخلص
بن اخلس و مهتر عزیز و شاهزاده غضنفر بن عبقر شاه و ابونعیم دانا و سعد نوجوان و شاهزاده اردشیر
گیلانی واقع شده اما پریزادان همه امیدوار اند از ایشان هیچکس هنوز با مطلوب خود در نیامیخته بعضی محبوبان
ایشان از جنس انسان ست مانند آینه رخسار و سنبل موی که طالبان اینها را بعض جوانمردان و حسن
پرزاد اند و بعضی از ایشان دلداده اولاد حضرت خلیفه الرحمن اند مانند نازنوش پری و نونهال پری شیخ
سیمتن پریست که دل ایشان در زلف شاهزاده اکلیل الملک و شاهزاده تورین فرامرز و شاهزاده بشیر بن
حارث ست و محبوبه فریدون نبیره ملک اسلوق یعنی جمیله نبیره حیران جنی بعقد شرعی باو رسیده و همچنین زرین
تاج پریست که شیرین وار در عشق خسرو شیردل با آه و ناله بسر می برد و خسرو نیز اگرچه دلداده نابیداست
اما در محبت زرین تاج نیز مانند فرهاد جانفشانی میکند و احوال صاحبقران اعظم و صاحبقران اصغر از آن مستغنی ست
که بار بار تحریر یافته از پریزادان یکی روشن جبین ست که فدای صاحبقران ست دوم دلبر ناز بنت ملک
الجن ست که او نیز حالی که دارد روشن ست و از بنی آدم رشک پری و ملکه عالم ست اما صاحبقران غیر از ملکه
عالم نقش دیگری هرستی در دل ندارد و مهتر سریع السیر بعد از فتنه قمر ناز بنت مرفوط دانا را میخواهد
و فتنه نیز از انجمله ست که عقد او خوانده نشده گویا هم آن نسوان تسعه ست اما ولی او خاتون او حور الملک ست

باین سبب در ان شمار داخل نشد آمدیم بر سر داستان که صاحبقران بعد از زیارت کعبه معظمه خود یعنی ملاقات
والده ماجده زاهده خاتون رفت زاهده او را استقبال کرده از رنج بر رسید صاحبقران فرمود اکنون بیرون
حضرت رنجی ندارم اگر حکم شود بروم و سلاطین را بر داشته داخل باغ کنم و در منازل ایشان فرود آرم فرمود
ای فرزند بنای این باغ محض از برای همین واقع شده که این جمعیت در دور اطراف او رو دهد و مراد من این
در این سرزمین بمراد خود رسیده مهجوران بدولت وصال مطلوبان خود فایض گردند صاحبقران البته تشریف به
برند و سلاطین را در منازل ایشان فرود آرند که ایام عروسیها نیز نزدیک رسیده صاحبقران اعظم
و اصغر بعد از ان از والده خود مرخص شده بلشکر سلطانی آمد پادشاه بحر و بر فرمود ای فرزند عالیمقدار ما مشتاق
دیدن زاهده خاتونیم بخدمت ایشان چگونه توان رسید صاحبقران فرمود شهریارا غلام برای همین آمده
که حضرت را بملازمت خاتون بزرگ برد بعد از ان با جمعیت سلاطین سوار شدند و اول تجویز مکان برای
نزول لشکر پادشاه خطا و ختن نموده در دایره معینه ایشان را فرود آوردند و پادشاه خطا را با ده سلاطین دیگر
که همراه او بودند داخل باغ کردند و عساکر فیروزی ماثر سلطانی ما بین این دایره عظیمه که قرینه دایره معدل النهار
و منطقة البروج بود مشتمل بر چندین دوایر که یکی متعلق باعظم و دویم باصغر بود فرود آمدند و انعالیجناب را با
دوازده سلاطین که همراه او بودند در باغ در آوردند و دو دست خانه موافق ذی مرتبه برای هر یکی از نو منظور
نظر ناظران گشت که نام هر یک از ان سلاطین بزرگ و خرد بر پیشانی باب او مرقوم بود و سه نگارخانه
انباغ بعقل مانده مستقیم :. محال وهم چه امکان فهم طلسم حکیم :. القصه هر دو صاحبقران اول والد ماجد خود را
بخدمت خاتون بزرگ آوردند هر دو حکیم نیز همراه بودند و از روز در پهلوی گنبد زاهده خاتون دو گنبد دیگر
مثل ان منظر نگاهبان در آمد حیران شدند ناگاه زاهده خاتون از گنبد خود بیرون آمد سلطان سیف الدوله و
ملک اورنگ خان هر دو بملازمت نرسیده بودند و باقی جمیع سلاطین سعادت ملازمت انمرشده
طریقه دین را حاصل کرده بودند خواه سبق ذکر یافته خواه نیافته القصه سلطان دست آن عابده را بوسید او
نیز دستی بر سر و روی شخص هر دو پادشاه کشید و تبرکی بهر یک عنایت فرمود آداب بجا آوردند تبرک
او قرص جوی بود که در وقت اشتها عنبر آن شکم را سیر میکرد و لذت او در ذایقه شخص بقدر شخصیت
ان شخص و منتهای طلب او بود قهوه از سرکار خاتون بزرگ آوردند معروض شد که حرمت افزا از روز آمدن
ملکه ماه سیما مهمان دار همه انها که از بنی آدم در باغ اند از جانب خاتون مقرر است القصه سخنی چند از حقایق
و معارف در میان آمد بعد از ان خاتون هر دو پادشاه را بمنازل ایشان مرخص گردانید انگاه رو بهر دو حکیم
آورده فرمود ای برادران عالیمقدار ظاهرا این هر دو گنبد که در نظر ظاهر بین اکنون بر تو ظهور انداخته اند متعلق بهر دو

صاحبان باشند چه مثل شما بزرگان را خلوت برای عبادت مطلوبست و اینها از طرف حضرت آصف صفوة
الصفا رحمة الله علیها است بمن هرچه میفرمایند بعمل می آرم ملکه خاتون را ستودند و فرمودند ای حکیم روزگار
وای واقف جمیع اسرار مثل شما بزرگی اکنون در عالم غیر شما کیست حقتعالی بر بندگان خود باز دیاد عمر شما منت
نهد چنین است که میفرمایند و این هردو مکان برای ماندگان ضعیف احقر لهی است بما هم معلوم شده اما
چون آن پادشاه و پادشاهان دیگر از خورد و بزرگ بمنازل و قصور خود نزول اجلال نمودند قبایل هریک
در حرم سرا داخل شدند و لطف درینکه حرم سراها همه متصل هم واقع شده که اگر خواتین بخواهند یکدیگر را
از اندرون خانه خود دروازه وا کرده توانند دید بدستور دولتخانه بود القصه چون این مقدمات واقع شد
دختران کتخدا همه در خانهای والدین خود رفتند و کتخدائیان بخانه والدین و هم بخانه شوهر در هر دو جا مختار
بودند اما چون ملکه ناهید انسی بخدمت والدین خود رسید و سعادت قدمبوس ایشان حاصل نمود
از پدر خود ملک زرتاج سوال کرد که ای پدر بزرگوار پادشاه زاده عالم یعنی صاحبقران اعظم را شناختی گفت
القرة العین چه معنی دارد که مثل من بیچاره چنین عالیمقداری را شناسد میدانم که چشم و چراغ خاندان شاه
پادشاه بحر و برست و حقتعالی او را رتبه عنایت فرموده که جد و پدرش نداشتند ملکه گفت این را که همه کس
میداند بصورت هم شناختی آیا سابق هم شما اینجناب را دیده آید گفت خیر اتفاق نشده در ایام جشن
ولادت حاضر بودم از آن بازگی رفتم که او را شناسم نخبر رسید و گفت صاحبقران همان جوانست که خود را
مفتون نوجوان نام کرده ظاهرا شما او را از دریا برآورده بودید و ثانی الحال بتهمت زخم زدن برادر کهتر
تان گرفتار شده و شما او را بپای دار فرستاده بودید و حقتعالی او را نجات بخشیده باین مرتبه رسانید
از شنیدن زرتاج این نقل برآمد و رنگ از رخ او پرواز کرد از ترس اینکه مبادا سلطان و مادرش
بعد از مطلع شدن او را در معرض عتاب آرند ناهید او را تسلی داد و گفت ای پدر بزرگوار خاطر جمعدار
من از صاحبقران درین مقدمه خاطر خود را جمع کرده ام بلکه اگر بشنود مادر معرض عتاب آرد صاحبقران قسم
خورده که هرگز با پدر و مادر از این مقوله سخن درمیان نیارد و فی الحقیقة تقصیر شما درین امر چیست بعد از آنکه
کسی را نشناسد چگونه موافق مرتبه او با او سلوک کند من بر سبیل شوخی این سخن گفتم باید مرا معاف
کنید بعد از آن قصه خود را بمعرفت دایه بگوش والدین رسانید ایشان بامر تقدیری صبر و بر ملاقات دختر شکر کردند و در
سامان عروسی فرزند خود و ترتیب جهاز او اشتغال نمودند و همچنین قصه ملکه سبا بود و ملک عنبر که قصه دختر از زبان پسر نیز
شنیده بود و بهمه حال هرکه از دختران بود قصه او بواسطه و بی واسطه سابق باحال شمس الدین رسید و همه برضای الهی راضی گشتند
و در ساز و سرانجام جهاز دختران مشغول شدند

داستان کتخدایی صاحبقران اعظم و صاحبقران اصغر و باخر رسیدن کتاب جشن گلشن پایان بوستان
خاطر احباب نشاط افزایان باغ نظر از مضامین رنگین این کتاب چنین آورده‌اند که چون صاحبقران اعظم از خلق
ازلی و مروت جبلی خویش از خود جمیع مراد مندان را بمقصود رسانید جمیع سلاطین معه هردو حکیم و هردو ملکه
قاف و علیا و زاهده خاتون اندرون و بیرون در خانه صاحبقران اعظم جمع شده کنکاش ساختند و ساعت
عقد هردو صاحبقران برآورده به تیاری مجلس‌های جشن برداختند هشتاد روز ته جشن عروسی
هردو صاحبقران مقرر شد ترتیب روشنی و چراغان و انواع آتش بازی از هر نوع ترتیب داده بودند که چشم
دیده فلک پیر عدیل و نظیر آن مجالس را در زیر گردون اثیر هرگز بخاطر نداشت و سامان این جشن در ابتدای
داستان عروسی‌ها مبین شده و در حقیقت جمیع این مجالس چنین را جمع یک جشن میشود که چون
ساعت برآمد و هشتاد روز مقرر شد ازین طرف در خانه سیف الدوله بهرام شاه مجلس جشن را ترتیب
دادند و ازانطرف در خانهای پدر زنان ایشان که پدر ملکه عالم تاجدار شرق زمین و پادشاه ختا
و ختن و چین و ماچین زیبنده افسر و تخت دارمی مالک اورنگ خان ختائی و پدر ملکه آفاق شاهنشاه عالم
واجب التعظیم کجکلاهان پادشاه عربستان سلطان رکن الدین عالمیکان باشند سامان جشن
مهیا ساختند و چون مقرر شده بود که عقد هردو تاجداران یعنی صاحبقران اعظم و صاحبقران اصغر در یک شب
واقع شود و هردو در دو مسند برپهلوی همدیگر نشینند در گلبند خاص زاهده خاتون مجلس مردانه منعقد
ساختند و آرایش عروسی ملکه عالم ملکه قاف بر ذمه خود گرفت و از سامان شادی ملکه آفاق
ملکه علیا بر خود منت گرفت اگرچه ازین معنی مالک اورنگ خان و سلطان رکن الدین را اندک ملال بخاطر عاطر راه
یافت چه از انکه کار ما چنین نیستم که سامان دهیم اما ملکه قاف و ملکه علیا بعد از سماجت بسیار و تکرار بیشمار
گفتند چه مضایقه باهم شریک خواهیم بود و آنچه صاحبان خواهند فرمود بموجب حکم عمل خواهد ایشان
نیز ناچار قبول کردند و چون اشاره حکیمین نیز در بین بود آثار ملال از خاطر ایشان منقطع شده و بسامان
عروسی برداختند و تیاری آن جشن بجنیان ترتیب تزئین یافت که اگر شمه ازان در معرض بیان
آرم کتاب بطول می انجامد لهذا مجملی ازان بذکر پیوسته که چنان مقرر شده بود که چه از انسان و چه
از جنیان و چه از پریزادان و چه از دیوان همه تا هشتاد روز در باغ زاهده خاتون باشند و ضیافت
از طرف مالک اورنگ خان و سلطان رکن الدین بخورند و مردان این هر چهار گروه بیرون باغ یکجا جمع
شوند و طعام از خانه سلطان سیف الدوله بهرام شاه تناول نمایند و زنان و مردان جن و دیو نیز متشکل بشکل
انسانی باشند و در هر لشکر برای خود جشن دیگر بود که هر شب فضای آسمان را چنان منور میساختند که گویا بقول

مذهب سوسائیان هزار آفتاب طالع شده و هر شب چندان آتشبازی بکار رفت که حساب آن بر دانندهٔ حساب
اعمال دو کون روشن خواهد بود و از ستاره‌های هوائی و گلهای انار و غیره از هر قسم که آتشبازی گلدار
بود و گلهای ایشان برآمده بر هوا میرفتند و آنجا تخته تخته علاحده علاحده شده روان میشدند گویا در دریا
تخته کنول‌ها می‌اندازند لیکن هر شب بیک رنگ بر می‌آمدند چنانچه شبی برنگ یاقوت و زبرجد و فیروزه
و نیلم و مانند آن که از زمین تا آسمان یکشعاع میشد سوای سفیده که بطور دیگر مذکور میشود و چنانچه شبی که لعل
فام بر می‌آمدند چنان معلوم میشد که گرد و کار یکتا آسمان را از یک برجه لعل آفریده و همچنین در شب سبز رنگ
آسمان یک تختهٔ زمرد منظر می‌آمد و در شب رانگ که گاهی آسمان گویا صفحهٔ کهربا ج میکرد و پیدا اما روز که سفیده میشد
یعنی گلهای آتشبازی بر مثال الماس میشدند آن شب رنگ روشنی چراغان برنگ طلائی میشد و گاهی
برنگ جواهرهای مذکوره چنانچه لعل و زمرد و زبرجد و مانند اینها میشد عرض چنان لطف می‌بخشید گویا
در دریای طلا و گوهر شبچراغ نمایان نصب کرده‌اند و شبی که رنگ روشنی سبز میشد و گلها ابیض
لامع بر می‌آمدند تمام آسمان منظر مکینان گوئی نگین انگشتری حضرت سلیمان که بابت اسم اعظم بود می‌آمد
و همین قسم شب سبز رنگ آسمان گویا تختهٔ لوح محفوظ بود در روشنی و تماشائی این چراغان و آتشبازی تا صد
گروه هندی ساطع و لامع بود که مردم دور دور اطراف انتظار نیز بهره‌ور جوانی و فرحت کافی می‌اندوختند
و تحفگی دیگر هم بود که اصلا این چراغان معه آتشبازی دود و دخان نداشت و الا دود چراغان و آتشبازی
بجدی میشود که سد راه انظار تماشائیان میشود و لطف می‌سازد اگرچه صنعت بکار برده باشند و هر
مصرف تمام ضروریات هرچه کار کرده از ادنا تا اعلی از سرکار بود و الا نزد آن بیچارگان انجمن چراغان و آتشبازی ... ملک
لی دود و از کجا می‌یافتند که گاهی در تمام عمر ندیده بودند چه از برکت و عظمت اسما و دعاهای حکیمی
ساخته میشد که در بعضی طلسم بکار میبردند و بارها را از دعاها و اسماها مأمور میکردند و طرفگی دیگر در آن جشن
بود که حکیم صاحبان بر دور تمام لشکر و باغ احاطهٔ وسیع از طلسم بنا کرده بودند که دیوارهای او بسیار
عریض بودند چنانچه روزانه طائفه‌ها از پریزاد و جنات هزاران هزار میرقصیدند و میخواندند تا جمیع اعلا و ادنا
تماشا میدیدند و مخصوصا سقف مجلس مجلس لطف بر میداشتند القصه هر شب و هر روز چنان لطفی میشد
و تنوعی صداهای چنگ و بربط و طنبور بلند میشد که گوشهای ساکنان ملاء اعلی نیز بر میشد و هوس
دیدن آن جشن عالی بخاطر ایشان راه یافت القصه چون ساعت سعد عقد سعیدین رسید هر دو
صاحبقرانان را با رانس تمام چنانچه زبان از تقریر و قلم از تحریر آن عاجز است سوار کرده از دروازهٔ شمالیه
باغ برآمده سیرکنان و گشت زنان که از بین دروازه تا آن دروازه صنعتها و تماشاها از قسم روشنی و چراغان

و قنادیل

و قنادیل بلورین و مرصع کار که هر یک برای خود آفتاب تابان بود و گرداگرد احاطه اقسام جواهر نصب کرده
بودند و عقب این چراغان بود که آن عالم دیگر داشت و آتشبازی انواع انواع آتش روشن
شد که هزار مرتبه به از آن شبها که مذکور شد و ترانه مبارکباد از چار جانب نوازش بود و طوایف
های بیشمار پیشاپیش رقص کنان میرفتند و گرد و پیش صاحبقرانان پادشاهان ذوالاقتدار
مثل شاه فرنگ و شاه یمن و ملک تکرور و ملک الروم و پادشاه هندوستان وغیره شاهان و از
شاهزادگان که غلامان خاص صاحبقران بودند مثل شاهزاده مشتری و شاهزاده اکلیل و فرخ زاد وغیره
غرض که جمیع یاران و توابعان و پهلوانان و پادشاهان سوای ملک اورنگ خان و سلطان رکن الدین
که موافق ضابطه مخفی شده بودند در جلو همراه بودند غیر از آن دو نیر اوج خوبی که مراد از صاحبقرانانست
کسی سوار نبود پیاده بودند با این جاه و جلال از دروازه جنوبی داخل باغ شدند اما راوی گوید که در عهد
حضرت سلیمان حضرت آصف بن برخیا بزور علم و قوت طلسم و کمال عقل یک چهل چراغ ساخته بود
و در جمیع علوم غریبه طلسم بکار برده بود و مشتمل بر چهار طبقه نمود و هر طبقه ده چراغ داشت و انواع
و اقسام و غرائبات در وی بود که قلم در تحریر آن قاصرست چون آن چهل چراغ بنظر اشرف حضرت
سلیمان گذشت تحسین بسیار نمود و در روشن کردن آن اشاره کرد حضرت آصف خود
برخاسته یک طبقه از آن روشن ساخت و سه طبقه دیگر را بهمان حال گذاشت و چون روشن گشت
تماشاهای عجیب غریب بنظر در آمد که همه اهل مجلس حضرت آصف را ستودند و حضرت سلیمان نیز
خوشوقت گردید چنانچه از روشنی یکطبقه سه طبقه دیگر هم روشن می نمودند و اقسام گلها از آن
چراغها بر زمین ریخت و مرغی از میان آن برآمده بعد از حمد الهی و نعت پیغمبران ثنای حضرت سلیمان و حضرت
آصف بر زبان راند راوی گوید باندک تعریف اختصار رفته و مفصل بیشتر ذکر خواهد شد و چون
کتخدای نبیره حضرت سلیمان یعنی جد ماجد ملکه قاف در عهد آصفی بعمل آمد آصف بسبب میراث باو داد
یک طبقه دیگر در کتخدائی او روشن شد و دو طبقه دیگر از آن باقی مانده و چون ملکه قاف کدخدا نشده
بزهد و تقوی گذرانیده چراغدان بدستور هست اکنون که صاحبقران اعظم بچنین وجه نزد ملکه قاف صاحب
شرف و رتبه هست چراغ اول ابوالبراس را گشته احسانی بر وی کرده و دویم نظر کرده نور سید المرسلین است
سیوم فاتح طلسمات و از گنبد ریاضت گاه مکر صاحب بشارت هست و چندین خبر دیگر نیز که
او گواهی داده طلسم سنجیل نام او ختم شده باین سبب آن چهل چراغ مطلسم را ملکه قاف در شب عقد
بصاحبقران گذرانیده و طرفگی او آن که اگر چه یک طبقه را روشن میکنند اما سه طبقه دیگر خود بخود روشن

مینماید خواه سابق انوار روشن کرده باشند و خواه باشی باشد ملکه از لطف صاحبقران بخشیده فرمود ای فرزند چنین پندار
دارم که یک طبقه ازین چهل چراغ در شب عقد شما دو برادر روشن شود و طبقه چهارم که باقی میماند در عروسی
یکی از اولاد تو بعد از مدتها و قرنها که دختر باشد و با یکی از اولاد پیغمبر آخر الزمان در سلک ازدواج درآید روشن
خواهد شد چون این بشارت بمن رسیده برای شما طلبیدم والا این از آن جمله نبود که بحکم شما بگذارم صاحب
قران ازین سخن حیران بود حکیم استقلینوس فرمود حیرت نباید کرد که من هم چیزی در زایچه شما دیده و چیزی دیگر
خواهم دید بعد ازان مفصل خواهم گفت صاحبقران خاموش ماند شب نوبت روشن کردن ان چراغهاست
القصه ان چهل چراغ مطلسم را در میان صحن مجلس خانه گذاشته منتظر قدوم صاحبقرانان بودند چون آن هر دو
شهریار عالیمقدار تشریف آوردند با آن زینت و تجمل سلاطین همه در جلو سلطان سیف الدوله بهرام شاه والد
ایشان نیز چند قدم موافق عذر در جلو فرزندان رفت بعد ازان که رسمیات همه بعمل آمده و تحفه ها برروی
ایشان گذرانیدند ایشان داخل غسل شدند و نشستند یکطرف سلطان سیف الدوله و طرف دیگر شاه روم
نشست و برادران و دختران موافق ضابطه درین مجلس حاضر بودند سلاطین دیگر نیز آمده جا بجا قرار گرفتند
دران شب عوض تخت و کرسی مسندها بود که سلاطین بران نشستند عبدالرحیم جنی وزیر ملکه قاف
باجازت ملکه قاف و صاحبقران برخاسته طبقه سوم را از چهل چراغ روشن کرد صاحبقران ملاحظه
فرمود که روغنی دران چراغدان بریختند فتیله خالی که از قدیم دران بودند همان فتیلها را روشن کردند
و جاهای شمع نیز بالای چراغها بود اما شمعی دران نبود صاحبقران چون این را مشاهده کرد حیران شد
و از حکیمین پرسید که این چیست و جاهای شمع خالی چراست فرمودند طلسم را حالتهاست اکنون هرچه
هست معلوم شود عبدالرحیم جنی را طلبیده از وی پرسید عرض کرد یا صاحب قران اکنون بظهور میرسد القصه
چون عبدالرحیم هر ده چراغ طبقه سوم را روشن کرد لمحه نگذشته بود که نوری ساطع شد چنانکه
چشم همه بهم آمد و لمحه حالت جمیع ناظران چنان شد که تنگی شده بدی دارند و آخر آنحالت بعد از لمحه
دیگر برطرف شد و بحال آمدند اکنون که ملاحظه کردند در هر خانه شمعی نصب کرده دیدند و روشنی ان شمعها
سرخ بمرتبه ایست که گویا تمام خانه را بیاقوت گرفته اند و از هر شمعی گلی می ریزد و بزمین رسیده بشکل
ستاره میگردد و متوجه هوای آسمان میشود و از هر ستاره چندین ستاره دیگر بهم رسیده فضای
هوا را پر از ستاره سرخ رنگ میکند بعد از لمحه یکبارگی روشنی برنگ سبزی گرائید و اقسام رنگ سبز
گلرنگ و همان ستاره ها در کمال روشنی بهوا رفتند بعد ازان بنفش شده همان رنگ ستاره
برآمدند و همچنین زرد شد ستاره ها بدستور همان رنگ بمرتبه روشن که تمام باغ گویا فضای

افتاب است

افتابست اخر سفید شد بمرتبه که هر چراغ حکم ماهی بهم رسانید و هر ستاره حکم زهره در سفیدی و براقی و رنگ
هم الوان و اقسام دارد و همچنین سبز و زرد و منقش همه اقسام دارند رنگ این روشنی هر لمحه بعد از
نابود شدن ستاره بقسمی دیگر میشد و عالم را بهمان رنگ روشن میداشت صاحبقران اعظم و اصغر
هر دو متفق الکلمه گفتند که چندین طلسمات را ما شکستیم و عجائبات بسیار دیدیم اما بخدا که چنین تماشا و چنین شیئی
عجیب ندیده بودیم حکمان نیز گفتند حقا که علم بسیار درین طلسم بکار رفته مقارن الحال مرغی کوچکی از میان
ان چراغها یکایک پیدا شد که کس ندانست از کجا آمد و بر بلندترین طبقه نشست معروض شده که چهار
طبقه روشن بنظر می آمد القصه آن مرغ بران موضع برآمد انکه یا بسیار کوچک بود یا بعد از لمحه بقدر گنجشکی شد
و آخر بقدر کبوتری شد هر دم رنگ دیگر از رنگهائی مذکور پیدا کرد و هر دو بال او بهر رنگی مثل جوهر روشن و براق
بود اول بزبان فصیح حمد الهی و نعت انبیا ادا کرد بنوعی که همه فهمیدند و در صنایع الهی و علم حکما در تعجب ماندند و افرین
گفتند و آخر آن مرغ بعد از ستایش حضرت سلیمان ستایش صاحبقران اعظم اغاز کرد و مضمون این ابیات
مولف بگوش همگنان رسانید ست شب عقد شهنشه عالم :. دیده روشن شده ست و دل خرم :.
شاه خورشید احتشام شوکت :. هم قضا حکم و هم قدر قدرت :. بر دراو بحکم یزدانی :. شد مقرر زحل بدربانی :.
افتابش یکیست آینه دار :. در جلو رفته ماه شاطر وار :. قوس میزان بود حیله او :. مشتری قاضی محله او :.
هست بهرام یک سپاهی او :. در مراتب بزیر ماهی او :. از دبیران عطارد ست یکی :. لیکن از رای او
برد کمکی :. چونکه بزم نشاط آراید :. زهره رامشگریش را شاید :. از غلامان شاه عالمگیر :. هر یکی کرده
کشوری را تسخیر :. در ره عشق گرشیده لقب :. شد قرین این زمان بعیش و طرب :. بعد ازین شاد و همه
کامران باشد :. در همه عمر شادمان باشد القصه ازین قبیل چند کلام موزون موافق زبان قریب الفهم
بنظم ادا کرد و افصاحتی که همه در تعجب ماندند و تماشای آن شب همین بود و جمیع اهل مجلس معه صاحبان
مجلس چنان محو و مستغرق شده بودند که نزدیک بود وقت عقد از دست رود حکیمین تاکید در عقد
کردند قاضی حاضر بود اول عقد صاحبقران اعظم با ملکه عالم احسن بنات بنی آدم زهره جبین خطائی بن ملک
اورنگ خان خواند در انوقت انقدر جواهر از هر جانب نثار فرق صاحبقران شد که دامن هر یکی از اهل
مجلس دوکان جواهری شده دران حاله چهل خوان جواهر صاحبقران اصغر نثار فرق برادر کرد از هر جانب
ترانه مبارکباد بود که گوش فلک را کر میگردانید و شغف و نشاطی که انوقت قرین هر دل شده
بود حساب انرا کر حقتعالی داند شعرائی که در انوقت حاضر بودند در تهنیت قصیده ها و قطعه ها خواندند
و صلهای گران یافتند از زمین تا آسمان یک شعله نور بود که نتق بسته بود و عالم و عالم گویا نشاط و طرب

بهن کرده بودند بعد از ان عقد صاحبقران اصغر را بوکالت و گواهی مردم معتمد با ملکه خورشید لکا بنت سلطان
رکن الدین خواندند نثار ها بدستور بود صاحبقران اعظم پنجاه خوان جواهر نثار فرق صاحبقران اصغر کردند مهتر توفیق
دران مجلس بروغن افتاده بود که سه صد از ان جواهران بلای روزگار برد و یک حصه از قسمت بمه رسید
باز هم هر چند مکاری دست و پا زد ولی انقدر جواهر برگرفت که جواهری شد بعد از ان بار دیگر عقد صاحبقران اعظم را
با ملکه رشک پری خواندند نثار چهارم نصف مرتبه اول بود باز عقد صاحبقران اصغر را با ملکه بهار افروز خواندند صاحب
قران دران عروسی شش خوان جواهر نثار کرد بعد از ان عقد صاحبقران اعظم با ملکه دلبرناز بنت ملک الجن
خواندند صاحبقران اصغر نیز درین عقد سی خوان نثار طلبید انگاه عقد روشن جبین پری با صاحبقران اعظم
خواندند و این شش عقد متواتر واقع شد و چون ساعت بسیار سعد بود عقود بسته در میان آمده
از ان فارغ شدند اما برای ادای رسوم و رفتن داماد در حرم و دیدن آئینه و مصحف لیالی متعدده مقرر شد باین
ترتیب که صاحبقران اعظم اول در حرم ملکه عالم رود و تا هر قدر که دلش بخواهد با محبوبه قدیم و معشوقه اولی
بسر برد چون از ان صحبت طبع مبارکش سیری حاصل کند متوجه حرم دیگر گردد و در انجا مجلس نشاط از نو برپا نمایند
و رسوم بعمل آرند همچنین صاحبقران اصغر اول بحرم سرای ملکه خورشید لکا تشریف ببرد و او را در منزل خود آورده
بعیش مشغول شود چون اندک سیری حاصل کند متوجه خانه بهار افروز گردد و مجلس عیش از سر نو ترتیب یابد و
رسوم بعمل آید و او را نیز در منزل خود آورد صاحبقران اعظم از مجلس برخاسته متوجه حرم شد از پریزادان
غیر از بهار افروز و دلبرناز که انها در منزل خود بودند همه حاضر بودند یعنی روشن جبین پری که عاشقه صادقه
صاحبقران بود غیرت را بکناره گذاشته حاضر شد و گفت مرا از سر نو مخفی شدن نمی آمد و من امرتبه هم نمیخواهم و
امشب را از خدا بدعا میخواستم چگونه چشم خود را بوصال این مرد محبوب خود روشن نکنم والله اگر تماشای
امشب را نه بینم کور میشوم الحال همه محروم القدر که دیدم صاحبقران بوصال ملکه عالم رسید من دعوای زوجیت
ندارم کنیز سر دو دستم چون این سخنان بصاحبقران و ملکه عالم رسید و نیز معلوم شد که از ته دل میگوید
بکر برو آفرین گفتند غرض او و ملکه رشک پری در خدمت ملکه عالم مانند کنیزان حاضر بودند و خدمت میکردند
با وجود انکه شبی نبود که ملکه عالم حرف زند لیکن بنیراز تبسم اشاره میکرد و میگفت پیش ازین مرا خجالت میدهید
و نزدیک من بنشینید قبول نمیکردند و میگفتند اگر برای خاطر ملکه ما این خدمت میکنیم البته بفرموده ملکه موقوف
میکردیم لیکن ما این وضع را برای خوشی دل خود مقرر کرده ایم و امشب النصیبی نیست که ترک خوشی خود کنیم از
نشانه [illegible] لتم کامشب هر یک او حکم ستاره پیدا کرده درخشندگی آغاز
کرد و مرغی خوش رنگ لطیفی از هوا پیدا شده بران نشست و تعریف صاحبقران و ملکه عالم آغاز کرد و این انشا
درطرب

در طریق عشق مجاز اول بسیار بستود خواتین همه جمع شده سخنان او می‌شنیدند چون وارد عکی طلسم این
باغ به زاهده خاتون بود ملکه علیا و ملکه قاف از کیفیت آن مرغ سوال کردند فرمود قدرت الهی و اثر طلسم حکایت
و بعد از آن مرغ که هدهد مانا بود و قصه حضرت سلیمان و حضرت بلقیس و تمام و کمال القصه بالفصاحت تمام و بلاغت
لا کلام ادا نمود چون صاحبقران اعظم داخل حرم شد چند فقره از آن قصه باقی بود که در حضور آن شهریار فلک
مقدار با تمام رسید بعد از آن مرغ دو باره دعا و ثنای صاحبقران و ملکه شروع نمود و مبارکباد گفته سه مرتبه
گرد سر صاحبقران و ملکه گشته بر شاخ نشست و برگها از شاخ جدا شده مانند ستاره‌ها که بودند راه هوا گرفتند
و عالم را بنور خویش روشن گردانیده متوجه نشیب شدند از اتفاقات بسبب گرمی هوا که بسبب شمع و چراغ
و روشنی زیاد بهم رسیده بود تخت عروس را بر صفه که واقع در صحن بود فرش کرده بودند صاحبقران نیز رفته
در پهلوی عروس بران تخت نشست و تماشای آن برگهای ستاره نما میکرد فی الواقع عالمی پیدا کرده که نزدیک
بود ستاره‌های چهل چراغ فراموش شود خواتین همه از دیدار و بیزار و که همه مالکان تاج و سریر بودند
از این تماشا حیرت زیاد داشتند زاهده خاتون فرمود یا صاحبقران مردم بیرون اگرچه تماشای چهل چراغ دیدند
اما مردم اندرون نیز محروم نمانند صاحبقران فرمود ای قبله معظمه حقا که این تماشا از آن پای کم ندارد و آن ستاره
یا میتابان از هوا میل نزول کردند وقت نزول بچندین رنگ گشتند و عالم دیگر پیدا کردند بعد از آن بطریق نثار
بر سر عروس و داماد ریختند و ناپیدا شدند چون این حالت رو داد همه از حیرت نزدیک بود مبهوت
شوند اما زاهده خاتون که مخزن دل روشنش از جواهر اسرار مشحون بود فرمود ای خواتین عالیمقدار چه بحیرت فرو
رفته‌اید اندکی بر فرش مجلس نظر کنید تا حیرت شما زیاد شود چون نظر کردند بر تخت عروس و اطراف آن همه جواهر ریخته
دیدند که زمرد و مروارید و یاقوت و لعل و فیروزه و الماس و زبرجد همه قسم بود زاهده خاتون فرمود
بردارند که از نثار ملکه عالم و صاحبقران اعظم هر کس نصیبی وافر دارد القدر بود که بحصه خاتون و کنیز همه رسیده
ست رفت صاحبقران بحیرت تام :: کای خداوند قادر علام :: اینچه کارست و اینچه اسرارست ::
اینچه نورست و اینچه انوارست :: دل بحیرت از و فرو مانده :: فضلا اعلی خرد خوانده القصه بعد از آن آینه
و مصحف آورده ملکه ناهید افروز حاضر بود ملک جبین را رونمائی داد و او و صاحبقران نیز سلطنت ملک
موروثی را در حصه اولاد ملکه عالم نهاد القصه جمال یکدیگر را در آینه دیدند آن انواع محنت و اقسام مشقت
که در راه طلب یکدیگر کشیده بودند بخاطر آوردند و امشب را که مشتمل بر وصل حقیقی بی مانع بود ملاحظه کردند
دل هر دو در طپش آمد و اشک مانند سیل از دیده هر دو جاری گشت و تاثیر بمرتبه کرد که همه در گریه موافقت
کردند اما ملکه ناهید افروز را ملالی از ملاحظه انحالت بهم رسیده بگمان نیکو نیک و بد زاهده خاتون بفراست

دریافت و فرمود ای ملکه ناهید فروز غم بخاطر راه مده این گریه شوق است نه گریه غم نتیجه این نیز لقای محبت است
میان هر دو تا دو رقیامت صغرا یعنی آخر عمر ایشان باقی باشد القصه تا دیری حالت هر دو همین بود که در آینه
جمال یکدیگر میدیدند و از آینه حیران تر بودند و اشک از چشم ایشان روان بود خواتین در حالت ایشان حیران
بودند آخر زاهده خاتون در میان ایشان آمده دعا خوانده بر ایشان دمید و بر آلی خوانده بهر دو خورانید بحال آمدند
و ازان حالت از ایشان رفت ملکه از شرم مقنعه بر رو کشید و صاحبقران نیز بعقب نشست و تبسم فرمود و
شکر الهی بتقدیم رسانید ملکه بر بالای تخت [illegible] نماز شکرانه ادا کرد و بعد ازین رسوم در میان آوردند و هر
رسمی که اهل خطا داشتند بعمل آوردند خواتین حرم نثار بر سر عروس و داماد ریختند بعد ازان صاحبقران موافق
رسم بیرون آمد چهل چراغ و تماشا قایم بود همه بجان صاحبقران دعا میکردند که بطفیل او این تماشا دیدند از انجانب
صاحبقران اصغر در حرم ملکه خورشید کلاه رفت و روی عروس در آینه دیده رسوم بجا آورده بیرون آمد
و درین کار نماز صبح شد عبادت صبح را ادا کردند و باز در حرم رفتند و عروسان خود را در بغل زده از راه دریچه بمنزل
خود آوردند معروض شد که این چند خانه که تعلق بصاحبقران اعظم و اصغر و سلطان رکن الدین و سلطان سیف الدوله
و اورنگ خطای و ملکه قاف و ملکه علیا و ملک الجن و روشن جبین دارد متصل هم واقع بودند در میان دروازه
باز داشتند که عورات از خانه بخانه نقل و تحویل توانند کرد بالجمله صاحبقران اعظم ملکه عالم را در بغل گرفته در منزل خود
آورد و اما از شدت لذت آنوقت نزدیک بود بیهوش شود روشن جبین و رشک پری نیز همراه بودند
باری ملکه ماه سیما نیز همراه سپهر و عروس آمده بار رسومی که تعلق باین خانه داشت نیز بعمل آمد و خانه خلوت برای
ایشان مقرر شد عروس را انجا نشاندند صاحبقران را نیز فرستادند و کنیز بچه خود سال برای خدمت پشت
پرده حاضر بودند درانوقت ملکه روشن جبین کار بجرات فرمود و اندرون رفت و اول بتصدق هر دو شد بعد ازان
جام آلی تصدق کرده خورد و گفت بر جان آفرین مراد بخش معلوم است که مراد من این بود و الحمد لله بمراد خود
رسیدم دیگر راضی بقسمت خودم و مطلب دیگر ندارم گفته او چون از شایبه مکر و خدعه بیزار بود بر دل صاحبقران
اثر کرده فرمود ای روشن جبین بیش ازین ما را شرمنده مکن شیوه محبت و وفا بر تو ختم است و ما را از جمله
محبان خود تصور کن ملکه عالم اگرچه بزبان چیزی نگفت اما دامن روشن جبین را گرفت که بنشین او لمحه نشست و باز
دو باره ملاگردان شد و دعا در حق ایشان کرده برخاست و بمنزل خود رفت اما صاحبقران از افراط محبت
تا سه روز با ملکه بود و نتوانست کام دل حاصل نمود آخر شراب حکمتی که حکیم اسقلینوس الهی فرستاد آن حالت
برطرف شد بملاعبه درآمد چون اراده کرد که گوهر مقصود حاصل نماید ملکه عالم امتناع نمود و آخر عرض کرد که یا صاحبقران
من با رشک پری عهد کرده ام و قسم خورده ام که اول تا ترا بر بستر صاحبقران نفرستم خود نروم هر چند صاحبقران

صاحبقران فرمود که این چه معنی دارد که رشک پری چه دخل دارد وقت اختلاط او حالا نیست ملکه بر سخن خود
قایم بود و آخر قسم بسر صاحبقران خورده بیرون آمد و رشک پری را در خدمت آن شهریار سرور فرستاد و
صاحبقران قسم بسر خود هش از زبان ملکه شنید باور کرده با رشک پری آغاز اختلاط نمود و شفقتی که او
و خواهرش در عشق صاحبقران کشیده بودند بخاطر آورده و نیز بمقتضای السابقون السابقون اول کسی بود که
بر صاحبقران عشق ورزیده و محنت کشیده بهمه حقوق را بخاطر آورده تنگش در بغل گرفت و گوهر مقصود در صدف
او ریخت و او را بکام دل رسانید و خود نیز لذت برد رشک پری برخاسته بمنزلی که برای او مقرر بود رفت و در
فکر غسل شد اما ملکه عالم معدن مروت و کرم ناهید فلک دلبری و دلربائی ملکه زهره جبین خطائی چون از احوال
رشک پری اطلاع یافت چند خوان پارچه و جواهر بخانه او فرستاد و خود بطلب نزد صاحبقران آمد آن شهریار
با وجود اینکه بحکم ملکه انکار کرده بود خجالت کلی داشت چون ملکه آمد صاحبقران بتعظیم زوجه عالیمقدار خود برخاست
اما آثار خجالت از روی جبهات احوالش ظاهر بود ملکه از دلبری در آمد و گفت ای شهریار کاری بموجب مرضی
این کنیز کردی سبب انفعال چیست وای شهریار این را بدانکه رشکی که لازمه زنانست از رو ولی در من بسیار
کمتر آفریده و امید دارم که دختری را که حقتعالی از بطن من پیدا کند اگر همه بدی داسطه باشد حالت من حقتعالی
باو نصیب کند یا که بهتر از من باشد برای اینکه عذابی برای زنان بدتر از رشک نیست چرا که مردان نزد حقتعالی
حالت زنان ندارند ایشانرا اباحت چندین زنست بخلاف زنان و درین صورت باید زنان از رشک
بسوزند خدا نکند چرا در وقتی که شوهر ایشان بدیگری مشغول شود ایشان با خدای خود مشغول نشوند که بازگشت
همه بسوی اوست اطاعت و محبت شوهر را بر خود بعد از بندگی الهی واجب دانند صاحبقران چون این کلمات معقول شفقت
آمیز از ملکه شنید بر شخصیت او رفت کرده دست او را بوسید و بر دیده خود مالید و گفت
زنان اگرچه بسیار در عالم اند ولیکن نکویان از ایشان کم [illegible] زنان نیکوان [illegible] تری بفرق همه نیکوان افسر
گذشته ست مخلوق در روزگار شد بعهدت زنی چون تو [illegible] مروت و وفا و کرم شد خدا کرده بر حلیه
محتشم شد پر رونق بود کار تو در جهان شد پری در جهان خرم و شادمان شد بعد از آن بحمام تشریف برده
غسل کرده دو گانه شکر ادا نموده با ملکه بصحبت پیوست و بعد از اختلاط ملاعبه و بوس و کنار سوی
خیمه‌اش بر دوست بستند شد ز بیمار ان بر سیم [illegible] لعل در حقه لعل ناب شد گران لعل و در
هر دو [illegible] کامیاب شد فلک قدر شاهنشه تاج بخش شد سوی تو [illegible] زد تیر بخشش شد از آن توده
چون تیر را برکشید نظر کرد همگان نشن از لعل دید اگرچه همه لعل‌ها کانی است ولی قسمی از لعل پیکانی ست
چو لعل و گهر با هم آمیخته شد یکی تازه رنگی دگر ریخته شد از آن رنگ شد جوهری آشکار شد که برگل عالم نمود افتخار

رسیدی که آن جوهر پاک حسبت که انرا بهرگونه هنر برتر بیت بود اشرف المخلوقات نامدار که انسان
کنند نام او روزگار شد چو صاحبقران رو بمطلب رسیده بمقصود دل زان شکرلب رسیده چه انسان چه حیوان از اهل
جهان هر که بوده اند واقف ز احوال شان شده همه شکر حق بر زبان راندند بران وقت سعد آفرین خواندند که این مرده
مهجور محنت زده بلطف الهی بهم آمده الهی کنون کلفت شان مده بجز شادی و عشرت شان مده تا
راه یکو پدر که چون صاحبقران اعظم از ملکه عالم بکام دل رسیده در هر خانه شادی و عشرت نو پدید آمد و همه شادمان
گشتند هر بادشاهی برای صاحبقران نذری و تحفه فرستاد بزرگان مانند ملک الروم و بادشاه ختا
و والده ختا و والد ماجد او خلعت فرستادند صاحبقران بحمام رفته بیرون آمدا و ل مجلس عام کرده اند مجرا کردند
و مبارکباد داده نذرها گذرانیدند بعد از ان با رفقای خلیز قدیم مخصوص مانند شاهزاده مشتری و غیره محبت
خاص داشت مخفی نماند که پهلوان پهلوان حنظله بن صفوان نزد صاحبقران بقدر و منزلت شاهزاده مشتری
و اکلیل و فرخ زاد دست برای انکه کارهای نمایان از و بظهور پیوسته در حلقه غلامی صاحبقران عاشقانه در
کوشش کشیده باین سبب جای خود در دل صاحبقران کرده مقرب گردیده چنانکه صاحبقران او را در صحبت
اخص هم بار میدهند چون این جمعیت جوانان جمع شد بعد از مبارکباد بطور خاص شراب ارغوانی
طلبداشته بصحبت نشستند اکنون صاحبقران اعظم بفضل الهی رنگ دیگر بر چهره مبارک دارد چراکه غمی
از هیچ ممر و رخاطر مبارک نمانده بمقصودی که سالها در طلب ان گرد عالم گردیده در رسیده با هرکدام از رفقا ظرافتی
و خوش طبعی میکنند و از هر یکی سوال اختلاط محبوبه او در میان می آرد و آنها موجب مرضی حرف میزنند و صاحب
قران را دعا میکنند گاهی صحبت نغمه ساز و گاهی صحبت شعر و لطایف در میان می آید در هر حال و در هر آن
زبان بشکر ایزد منان همه جاری میدارند



